

ل. ن. تولستوی  
ترجمہ: کاظم انصاری



برس

ل. ن. نولستوی

# بیت و صلح

ترجمہ : کاظم انصاری

جلد دوم

ارائه شده توسط ایرانیان دانلود  
مرجع دانلود کتاب الکترونیکی  
[ir-dl.com](http://ir-dl.com)

# قسمت اول

ارائه شده توسط ایرانیان دانلود  
مرجع دانلود کتاب الکترونیکی  
[ir-dl.com](http://ir-dl.com)

# ارائه شده توسط ایرانیان دانلود

## مرجع دانلود کتاب الکترونیکی

### ir-dl.com



در آغاز سال ۱۸۰۶ نیکلای راستوف برای گذراندن ایام مرخصی بخانه مراجعت کرد .  
و چون دنیوف نیز میخواست برای دیدار خانواده خود به وارونز برود ، راستوف او را متقاعد  
ساخت که باوی بسکو بیاید و چند روزی را در خانه وی مهمان باشد . دنیوف در دو منزلی مسکو  
برفیش بر خورد و با اوسه بطری شراب نوشید . سپس کف سورتیه کنار راستوف دراز کشیده با وجود  
دست اندازه های جاده تاشهر مسکو بخواب رفت . راستوف هر قدر بسکو نزدیکتر میشد بیصبری  
و ناشکیباییش افزایش مییافت .

هنگامیکه پروانه های مرخصی خود را بمأمورین دروازه ارائه میدادند راستوف با خود  
میگفت : «چقدر طول میکشد ؟ چقدر طول میکشد ؟ آه ! چه وقت این خیابانهای بی انتها ، دکانها ،  
نازوائیها ، سورتیه چپها ، فانوسها تمام میشود ؟ »  
راستوف خود را بجلو عرابه فشار میداد ، گویی امیدوار بود که با این عمل حرکت سورتیه  
را سریعتر کند ، برفیش میگفت :

- دنیوف . رسیدیم ! خوابیده ای !

دنیوف جوابی نداد .

- اینجا گوشه همان چهار راهی است که زاخار درشکه چی معمولادر آنجا میایستاد . اینهم  
خود زاخار است . هنوز همان اسبها را بدرشکه اش بسته است . اینهم دکان کوچکی است که ما از آنجا  
شیرینی میخریدیم . زودتر ! خوب !

سورتیه چی پرسید :

- کدام خانه است ؟

راستوف گفت :

- آن خانه بزرگ آخری ! مگر نمی بینی ؟ این خانه ماست . آخر این خانه ماست . . .

دنیوف ! دنیوف ! الساعه خواهیم رسید .

دنیوف سر برداشت ، سینه اش را صاف کرد ولی جوابی نداد .

راستوف بغضتمکاری که در کنار درشکه چی نشسته بود روی آورده گفت :

- دمتری ! بیشك آن روشنائی از خانه ماست ؟  
 - همینطور است . روشنائی دفتر کار پدر جانتان است .  
 - گویا هنوز نخواستید بیاورید ؟ ها ؟ توجه فکر میکنی ؟  
 - پس همچنانکه بسبب تازه گذاشته اش دست میکشید گفت :  
 - بین ! فراموش نکن که باید فوراً نیمتنه قیطان دوزی تازه مرا بیرون بیاوری .  
 و بجای سورتی چی فریاد کشید :  
 - خوب ، تندتر !  
 و بدنیوف که دوباره سرش را پائین انداخته بود گفت :  
 - واسیا ! دیگر بیدارشو !  
 وقتی که سورتی بیش از سه خانه بهشتی فاصله نداشت راستوف فریاد کشید :  
 - خوب ، تندتر ! سه روبل نقره بتوانم میدهم . زودتر !  
 بنظرش می رسید که اسبها از جا حرکت نمی کنند . بالاخره سورتی طرف راست ، بجانب  
 هشتی پیچید . راستوف بالای سر خود کتیبه آشنائی که گچ کاریش ریخته بود و پله های هشتی و تیر چراغ  
 را دید . هنوز سورتی نایستاده بود که پائین جست و بدلهلیزدوید . خانه نیزغمناک و انسرده مینمود  
 و بنظر می رسید که واردین خود توجه ندارد . دردهلیز کسی نبود . راستوف دلش فرو ریخت ،  
 دقیقه ای ایستاد و بخود گفت : «خداوندا ! اتفاق ناگواری نیفتاده باشد ؟ » پس بی درنگ دردهلیزها  
 و پله های گچ و موج بدویدن پرداخت . هنوز همان دستگیره در که کنتس از ناپاکی و کثافت آن  
 غضبناک می شد و هنگام چرخیدن گیر می کرد دیده می شد . در سرسرا يك شمع پیچی می سوخت .  
 «میخائیلو» پیر روی صندوق چوبی خوابیده بود . «پروکوفی» فراس ، همانکس که  
 چنان نیرومند بود که کالسکه ای را از پشت بلند می کرد نشسته بود و از نورهای بارچهای چارق میبافت  
 و چون در مقابلش گشوده شد یکمرتبه در قیافه بی اعتنا و خواب آلودش آثار ترس و شادمانی باهم  
 هویدا گشت . همینکه ارباب جوان خود را شناخت فریاد کشید :  
 - پروردگار رحیم ! کنت جوان ! عزیزم ! شاهستید ؟  
 پروکوفی در حالی که از هیجان می لرزید برای اعلام خبر ورود اربابش بجانب اطاق  
 پذیرایی دوید اما ظاهر آردوباره از این کار منصرف شده برگشت و سرش را روی شانه ارباب جوان گذاشت .  
 راستوف دست خود را عقب کشیده پرسید :  
 - همه سلامت هستند ؟  
 - شکر خدا ! همه سلامتند ! فقط تازه شام صرف کرده اند . حضرت اجل ! اجازه بدهید  
 شمارا تماشا کنم .  
 - هیچ اتفاق بدی نیفتاده ؟  
 - شکر خدا ! شکر خدا !  
 راستوف دنیوف را کاملاً فراموش کرده بود . چون نمی خواست هیچکس خبر ورودش را  
 اطلاع دهد پالتوی پوستش را از دوش انداخت و روی بنجه با بتالار بزرگ و تاریک دوید . همان میز  
 قمار ، همان چهل چراغ را که روپوش روی آن می کشیدند دید . خلاصه همه چیز بهمانوضع سابق  
 بود . اما یکنفر دیگر از اهل خانه ارباب جوان را دید ، زیرا هنوز راستوف باطاق پذیرایی  
 نرسیده بود که کسی چون برق و باد از درجنبی بیرون پرید و او را در آغوش کشید و بوسید . یکی  
 دو نفر دیگر نیز از در دوم و سوم بیرون جستند و باز او را در آغوش گرفته بوسیدند و فریادکنان

اشك شادی ریختند . او نمی توانست تشخیص دهد که پاپا کدامست ، ناتاشا کدامست ، پتیا کدامست همه باهم فریادمی کشیدند ، همه حرف می زدند و او را می بوسیدند . راستوف فقط متوجه شد که مادرش در میان ایشان نیست .

- من هرگز نمی دانستم ... نیکلاجان ... دوست من !

- اینجاست ... پرما ... کولیا ... دوست من ... چقدر تغییر کرده است ! پس شمع ها

کجاست ؟ جای بیارید !

- مراهم بیوس !

- عزیزم ... مراهم بیوس !

سونیا ، ناتاشا ، پتیا ، آنامیخائیلونا ، ورا ، کنت پیر همه او را در آغوش می کشیدند ، خدمتکاران و دوشیزگان خدمتکار اطلاق را بر کرده حرف می زدند و آه می کشیدند . پتیا بیای او آویخته فریادمی کشید :

- مراهم بیوس ؟

ناتاشا پس از آنکه سر راستوف را بطرف خود خم کرد و تمام صورتش را غرق بوسه ساخت دامن نیم تنه نظامی او را گرفته چون بزی بالا و پایین می جست و با صدای زیر و نافذ خود فریاد می کرد . راستوف از هر سو چشمهای محبت آمیز را که اشك شادی در آن ها می درخشید و لبهائی را که در جستجوی بوسه بودند مشاهده می کرد .

سونیا که مانند شله گلی سرخ شده بود دست او را بدست گرفته بود و چون خورشید می درخشید و نگاه مهر آمیزش را بیچسپائی که انتظار نگاه آن ها را می کشید دوخته بود . سونیا دیگر پاشانزده سالگی گذاشته مخصوصا در این دقیقه انتظار مسرت آمیز و سعادت بخش بسیار زیبا مینمود . بی آنکه سر بر زیر افکند نفسش را نگهداشته تبسم کنان بوی می نگریست . راستوف بسیار سراسیمه بود . جواب نگاهش را می داد اما هنوز در انتظار و جستجوی یکنفر بود . کنتس پیر هنوز از اطاقش خارج نشده بود ناگهان صدای پا از پشت در بکوش رسید . این صدای پا چنان تند و سریع بود که هرگز بصدای پای مادرش شباهت نداشت .

اما کنتس پیر با جامه نوری که در غیبت پسر دوخته بود وارد شد . راستوف همه را رها ساخته بجانب مادر دوید و چون آن دو بهم رسیدند کنتس زاری کنان روی سینه پسر افتاد ، نمی توانست صورت را بلند کند ، چهره را روی قبطان های لباس رسمی او می نشرد . دنیسوف که بدون جلب توجه دیگران باطاق وارد شده بود ، همانجا ایستاده بایشان می نگریست و اشك چشمش را پاک می کرد . چون مشاهده کرد که کنت پیرسان با او مینگرند چنین گفت :

- من واسیلی دنیسوف ، دوست پر شما هستم !

کنت او را در آغوش کشیده بوسید و گفت :

- خوش آمدید ، خوش آمدید ! میدانم ! نیکلاجان نوشته بود ... . ناتاشا ، ورا ! این

دنیسوف است !

یکمرتبه آن قیافه های مسرت بخش و سعادت مند متوجه هیكل ژولیده و پریشان دنیسوف شد و

همه او را احاطه کردند . ناتاشا فریادمی کرد و میگفت :

- دنیسوف عزیزم !

و بی اختیار از شادمانی و سرور بجانب او پرید و او را در آغوش کشیده بوسید . همه از

رفتار ناتاشا حیران شدند . دنیسوف نیز سرخ شد اما تبسم کرد و دست ناتاشا را گرفته بوسید .

دنیسوف را باطاقی که برایش آماده ساخته بودند هدایت کردند ولی خانوادهٔ راستوف هنوز در تالارکنار نیکلای جمع بودند.

کنس پیردرکنار پسر نشسته دست او را بدست گرفته بی‌درپی می‌وسید. دیگران در اطراف مادر و پسر از دحام کرده مراقب حرکات و کلمات و نگاههای راستوف بودند و چشمهای مهرآمیز خود را از او برنمی‌داشتند. برادر و خواهرانش بایکدیگر کشمکش داشتند تا محلی را که بوی نزدیکتر است بدست آورند، به‌علاوه برسر این مسأله که کدام یک از ایشان باید جای و دستمال و چق برای او بیاورد جدال میکردند.

راستوف از این عشق و محبت بسیار خوشبخت بود. امانتین دقیقه دیدار چنان سعادتبخش بود که گرمی و محبت به‌دراز آن دیگر بنظرش اندک می‌آمد و پیوسته منتظر حادثه مخصوص و غیر مترقبه جدیدی بود.

هر دو تازه وارد تا ساعت ده صبح فردای آ‌روز خوابیدند. در اطاق مجاور شمشیرها، کیسه‌ها، خرچینها، جامه‌های گشوده، چکمه‌های چرکین ریخته بود و دو جفت چکمه و اکس‌زده باهم‌بیز نوکنار دیوار گذاشته بودند. خدمتکاران آفتابه لگن، آب گرم برای ریش تراشی، لباسهای پاک و تمیزشده را آوردند. در اطاق بوی توتون و بوی بدن مردان بمشام میرسید.

در این میان صدای گرفته واسکا دنیسوف بلند شد:

— آهای! گریشا، چق را بیاور! راستوف، بلند شو!

راستوف چشمهای خود را که پلکهایش بهم‌چسبیده بود مالید، سرزولپده را از بالش گرم برداشته گفت:

— مگر دیر شده؟

— صدای ناتاشا جواب داد:

— دیر شده؟ ساعت ده است.

از اطاق مجاور صدای خش خش جامه‌های آهار دار و نجوی و خندهٔ دخترانه بگوش رسید و از مقابل دری که اندکی باز بود قیافه‌های شادمان و جامه‌های آبی‌روبان دار و موهای سیاه‌بسرعت گذشت. ناتاشا و سونیا و پتیا آمده بودند تحقیق کنند که آیا اواز خواب بیدار شده‌است یا نه؟ دوباره صدای ناتاشا از پشت در شنیده شد:

— نیکلا! بر خیز!

— الآن!

یکم‌رتبه پتیا در اطاق مجاور چشمش شمشیرها افتاد و باوجد و سروری که کودکان هنگام مشاهده برادر نظامی خود احساس میکنند یکی از شمشیرها را برداشته بدون توجه باین نکته که دیدن بدن برهنه مردان برای خواهرانش شایسته نیست در را گشود و فریاد کشید:

— این شمشیر تست؟

دختران از مقابل در گرگرفتند. دنیسوف باقیافهٔ وحشتزده پای یرموی خود را زیر لحاف پنهان ساخت و برای درخواست کمک برقیقش نگریست. در اطاق پس از ورود پتیا دو باره بسته شد و صدای خنده از پشت در برخاست. ناتاشا میگفت:

— نیکلا! با لباس خواب بیرون بیا!

— پتیا پرسید:

— این شمشیر تست؟



سپس مؤدبانه به دیسوف سیاه چرده و سبیلو روی آورده پرسید:  
- یامال شماست ؟

- راستوف شتابان کفش و جامه خانگیش را پوشید و بیرون آمد . ناتاشا یکی از چکمه های مهمیزدار را بپا کرده در کار آن بود که لنگه دیگر را نیز بپا کند . سونیا میچرخید و تازه میخواست بزیر جامه اش باد بیندازد و بنشیند که او از اطاق خارج شد . هر دو لباس نو و آبی یک شکلی را پوشیده باطر اوت و گلگون و شادمان بودند . سونیا گریخت و ناتاشا دست برادر را گرفته او را بتالار برد و گفتگویی میانشان شروع شد . ایشان از موقع ورود راستوف تا کنون هنوز فرصت نکرده بودند درباره هزاران مطالب جزئی که فقط مورد علاقه آندو بود از یکدیگر سؤال کنند و یکدیگر جواب بدهند . ناتاشا با هر کلمه ای که خود میگفت یا از زبان نیکلای میشنید میخندید . خنده وی از اینجهت نبود که آنچه میگفتند خنده آور بود بلکه باینجهت میخندید که بسیار شادمان بود و نمیتوانست از این خنده که مبین شادمانیش بود جلوگیری کند . ناتاشا درباره همه چیز میگفت :  
- آه ! چه خوب : چه عالی !

راستوف احساس میکرد که تحت تاثیر اشعه گرم و تابناک عشق برای نخستین مرتبه پس از یکسال ونیم لبخند کودکانه ای که از موقع ترک خانواده دیگر بر لب نیآورده بود جان و دلتش را گرم و منور میسازد .  
ناتاشا میگفت :

- نه ، گوش کن ! تو اکنون دیگر کاملا مرد شده ای ! من از داشتن برادری چون تو بسیار خرسندم ( با این سخن بسبیلوهای راستوف دست کشید ) دلم میخواهد بدانم که شما مردان چه نوع مخلوقی هستید ! مثل ماهیتید ؟ نه ؟  
راستوف پرسید :

- چرا سونیا از من فرار کرد ؟  
- این داستان بسیار مفصل است ! راستی تو سونیا را چه خطاب میکنی ؟ تو یا شما ؟  
راستوف گفت :

- هر طور که پیش آید .  
- خواهش میکنم او را « شما » خطاب کن . بعد اسبب آنرا بتو خواهم گفت .  
- اما چرا ؟  
- خوب ، الان بتو میگویم . میدانی که سونیا دوست منست ، چنان دوستی است که من برای او دستم را سوزاندم . نگاه کن !

آستیش را بالا زد و علامت قرمزی را در بازوی دراز و لاغرش ، زیرشانه ( در محلی که حتی هنگام پوشیدن جامه های رقص و شب نشینی هم مستور میماند ) نشان داد .  
- من برای اثبات عشق خود با او دستم را سوزاندم . خط کش آهنی را در آتش گذاختم و روی بازو گذاختم .

راستوف در اطاق درس سابق خود روی نیمکت که دسته اش بالش داشت نشسته بچشمه های جذاب و مشتاق ناتاشا مینگریست و دوباره خود را در آن جهان کودکانه و خانوادگی مییافت که هر چند جز برای وی برای هیچکس مفهوم نداشت ولی یکی از بهترین لذات زندگی او بشمار میرفت در نظرش سوزانیدن دست با خط کش گذاخته برای اثبات عشق بیفایده و عبث نمینمود بلکه حقیقت این محبت را بخوبی درک میکرد و از این عمل متعجب نبود . از ناتاشا پرسید :

خوب، بعد؟

دوستی ما چنین است، دوستی ما چنین است! عمل سوزاندن با خط کش احمقانه است! اما تا باید بایکدیگر دوست صادقیم. وقتی سونیا با کسی دوست میشود تا باید او را فراموش نخواهد ساخت. اما من نمیتوانم در دوستی پایدار باشم و زود فراموش میکنم.

خوب، بعد؟

ناگهان ناتاشا سرخ شده گفت:

آری، او من و ترا دوست دارد. خوب، میفهمی، قبل از سفر. او میگوید که تو همه اینها را فراموش کن. او گفت: من همیشه او را دوست خواهم داشت اما بگذار او آزاد باشد. این فکر بسیار عالی و شرافتمندانه است. آری، آری؟ بسیار شرافتمندانه است؟ آری؟  
ناتاشا چنان جدی و باهیجان این سؤال را تکرار میکرد که گویی آنچه را اکنون میگفت پیش از این بار بیختم اشک گفته است راستوف بفکر فرورفت و گفت:

من هرگز عهد خود را نمیشکنم. علاوه سونیا چنان جذاب و دلغریب است که اگر کسی از سعادت عشق او امتناع ورزد بسیار احمق است.

نه، نه! من و او راجع باین مطلب بحث کرده ایم. ما میدانستیم که تو این حرف را خواهی زده اما اینطور نمیشود، زیرا، میفهمی؟ اگر تو چنین بگویی، اگر خود را بابت عهدی که بسته ای بدانی در این صورت چنین نتیجه میشود که او این سخن را عهد آفته است و بالاخره نتیجه آن اینست که در هر حال تو اجباراً با او ازدواج کرده ای و اینکار عاقبت خوش نخواهد داشت.

راستوف متوجه شد که ایشان در پیرامون این مسأله با دقت تمام اندیشیده اند. سونیا در شب یاز بیانی خیره کننده خود او را شگفت زده ساخت و امروز که يك نظر او را دید در نظرش بهتر از دوشینه جلوه نمود سونیا دختر جذاب شانزده ساله ای بود که ظاهراً بدرجه پرستش او را دوست میداشت راستوف در این مسأله هیچگاه تردید نمیکرد. پس بچه سبب نباید او را دوست داشته باشد و باوی ازدواج کند اما... اینک او شادمانیها و اشتغالات دیگری دارد! بخود میگفت: «آری، خوب فکری کرده اند! باید آزادماند!»

پس بناتشا گفت:

خوب، بسیار خوب! بعد در این باب گفتگو خواهیم کرد. چقدر خوشحالم که نزد شما برگشته ام خوب، بگو بدانم که بیورس خیانت نکرده ای؟  
ناتاشا خندان فریاد کشید:

چه ترهاتی! من نه در فکر او هستم و نه در فکر دیگری و اصولاً نمیخواهم در این اندیشه ها

سیر کنم.

نظر تو اینست! پس چه میخواهی؟

ناتاشا در حالیکه لبخند شادمانی چهره اش را روشن میکرد پرسید:

من «دوپورت» را دیدی؟

نه!

دوپورت، رفاص مشهور راننده ای؟ خوب! پس نمیفهمی، من چنین هستم.

ناتاشا چون رفاصان بانوک انگشتمت انجامه اش را بالا گرفت، چند قدم عقب دوید، دور خود چرخید،

بالا پرید، پاهارا بهم زد، روی پنجه پایستاد و چند قدم حرکت کرد در حالیکه نمیتوانست خود را روی

پنجه پانگاهارد گفت:

— می بینی که چگونه ایستاده‌ام؟ اینطور .. من اینطور هستم! هرگز بهیچکس شوهر نخواهم کرد، میخواهم رقص شوم اما تو این مطلب را بهیچکس نگو!  
 راستوف باشادمانی چنان قهقهه زد که دنیسوف در اطرافش صدای خنده اورا شنید و باورشک برد ناتاشا توانست خود را نگهدارد و با او بخنده افتاد و بی دردی میگفت:

— نه، مگر خوب نیست .

— خوب است نمیخواهی با بوریس ازدواج کنی ؟

ناتاشا برآشفته گفت :

— من نمیخواهم بهیچکس شوهر کنم . وقتی هم که اورا بینم همین حرف را باو خواهم زد .  
 راستوف گفت :

— آه! خواهی گفت ؟

ناتاشا بیرگومی خود ادامه داده گفت :

— خوب، آری همه اینها ترهات است .

آنکاه از برادرش پرسید :

— دنیسوف خوب است ؟

— خوب !

— خوب، خدا حافظ! برو لباس بپوش، دنیسوف وحشتناک است ؟

— چرا وحشتناک است؟ نه، واسکاجوان خوبیست .

— تو اورا واسکاصدا میکنی؟ .. عجیب است، خوب! او خیلی خوبست ؟

— بسیار خوبست .

— خوب ، زودتر بیا جای بغور! همه باهم جای خواهیم خورد.

ناتاشا روی پنجه با ایستاد و چون رقصگان از اطلاق خارج شد ولی مانند دختران سعادتمند ۱۵ ساله تبسم میکرد. راستوف هنگام بر خورد با سونیا در اطاق پذیرائی سرخ شد . نیدانست چگونه باوی رفتار کند . دیشب در نخستین دقیقه شادبخش دیدار یکدیگر را بوسیدند اما امروز احساس میکردند که هرگز نباید این عمل را انجام دهند راستوف مینداشت که همه کس، هم مادر وهم خواهرانش، بانگاه پرسنده بوی مینگردند و از رفتارش با سونیا متعجبند. اودست سونیا را میبوسید و اورا «شما» خطاب میکرد اما چشمهای ایشان بهم «تو» میگفت و با محبت یکدیگر را میبوسید. سونیا بانگاه از او طلب بخشایش میکرد که دریامی که بواسطه ناتاشا فرستاده عهدو پیمان اورا یادآور شده و از عشق و محبت او سپاسگزاری کرده است. راستوف بانگاه خود از پیشنهاد آزادی تشکر میکرد و میگفت که بهر طریق باشد هرگز از عشق خود نسبت بوی نخواهد کاست ، زیرا نمیتوانست اورا دوست نداشته باشد .

و از اسکوت همگانی استفاده کرده گفت:

— راستی چقدر عجیب است که سونیا و نیکالاحال یکدیگر را «شما» خطاب میکنند و رفتارشان

باهم چون بیگانگان است .

این تذکر و رمانند تمام تذکراتش صحیح بود، اما مثل اغلب تذکراتش همه را ناراحت ساخت. از سخن وی نه فقط صورت سونیا و ناتاشا و نیکالای گل انداخت بلکه کنتس پیرهم که از عشق پسرش بسونیا - بسبب آنکه مبدا همسر جالبتری را از دست بدهد - بیم داشت چون دختران کوچک سرخ شد .

دنیسوف ، برخلاف انتظار راستوف ، لباس نو پوشیده و پومادو بودرزده با همان بی پروائی میدان کارزار با طاق پذیرائی آمد و چنان با مردان و بانوان مهربانی کرد که راستوف را از رفتار خود متعجب ساخت .

نیکلای راستوف پس از مراجعت از قشون بسکو از طرف خانواده خود بعنوان بهترین پسر و برادر و نیکلای محبوب و قهرمان و از طرف خویشاوندان بعنوان جوان گرامی و دلپذیر و مؤدب ، و از طرف آشنایان بعنوان ستوان هوسار زیبا و رفاص ماهر و یکی از خواستگاران مسکو پذیرائی گشت .

تمام مسکو با خانواده راستوف آشنا بود . آنسال کنت پیر بقدر کفایت پول داشت ، زیرا تمام املاکش را برهن گذاشته بود ، باین جهت نیکلای برای مسابقه اسب‌دوانی اسب مخصوصی در اصطبل نگهبان داشت مدترین شلوار نو برش که هنوز در مسکو نظیر نداشت و مدترین چکمه نو که تیز بامه‌بیزهای کوچک نقره بیامیکرد و اوقات خویش را با شادمانی و خوشی بسیار میگذراند . راستوف پس از آنکه مدتی که با شرایط زندگانی سابق خود سازش پیدا کرد و الفت گرفت از مراجعت به خانه بسیار خوشوقت بود . بنظرش میرسید که فوق‌العاده رشتمند و کرده و مرده شده است .

نومیدی و دلشکستگی بسبب ناکامی در امتحان تعلیمات دینی ، و امی که گاهی برای سورت‌ه سوازی از گاوریلا میگرفت و بوسه‌های دزدانه‌ای که از سونیا بر میداشت - همه مانند خاطرات ایام کودکی بسیار دوری در نظرش جلوه میکرد . اینک او ستوان هوسار بود ، نیتنه نقره دوزی شده میبوشید ، صلیب سربازی سنت ژورژ بسینه میزد . اسب خود را برای اسب‌دوانی سوغان میزد و آماده می‌ساخت و با اسب‌داران و اسب شناسان مشهور و سالخورده و محترم رفت و آمد و آمیزش داشت . راستوف با بانومی در بولواری آشنا بود که شبها به خانه اش میرفت ، در مجلس رقص خانه آرخاروف رقص مازورکارا اداره میکرد ، با سپید کامنسکی راجع بچنگ سخن میگفت ، بکلوب انگلیسها میرفت و با سرهنک چهل‌ساله‌ای که دنیسوف او را باوی آشنا ساخته بود چنان دوست صمیمی شده بود که بوی «تو» خطاب میکرد .

در مسکو عشق و علاقه‌وی با امپراطور اندکی تنخفیف یافت ، زیرا در تمام این مدت او را ندیده بود . اما با اینحال اغلب اوقات درباره امپراطور و عشق خود بوی گفتگو میکرد و چنین وانمود می‌ساخت که هنوز آنچرا باید بگوید نگفته است و در دل خود نسبت بامپراطور احساس دیگری دارد که همه کس بفهم آن قادر نیست .

ولی مانند تمام مردم مسکو امپراطور آلکساندرا را که در آنوقت به «فرشته آدمی صورت» ملقب شده بود بعد پرستش دوست داشت.

راستوف در مدت توقف کوتاه خود در مسکو تا بازگشت بقشون یونیا نزدیک نشد بلکه از او بیشتر دور گشت. سونیا بسیار زیبا و جذاب بود و ظاهراً باو عشق علاقه بسیار داشت، اما راستوف در آن مرحله از جوانی بود که ظاهر ا جوانان بواسطه افزونی کار وقت توجه بعشق را ندارند و از بستن دست و پای خویش بزنجیر ازدواج میترسند و آزادی خویش را برای انجام کارهای بسیار ضروری دیگر از چندو گرامی می شمارند.

در مسکو وقتی بفکر سونیا میافتا بد خود میگفت: «آه! دختران نظیر او بسیارند که من هنوز با ایشان آشنا نیستم هر وقت بخواهم میتوانم عشق ورزی کنم. اما حال وقت اینکار را ندارم» بملاوه چنین تصور میکرد که معاشرت با زنان برای او تحقیر آمیز است و از مردانگی او میکاهد. او بمجالس رقص میرفت ولی در اجتماع زنان چنین مینمود که اینمعمل را برخلاف میل خود انجام میدهد. اسب دوانی و رفت و آمد بکلوب انگلیسی و میکساری و عیاشی بادنیسوف و ملاقاتهای شبانه بابانوی بولوار موضوعات دیگری بود که بنامی شایسته هوسار بی پروا بشمار میرفت.

در آغاز مارس کنت ایلیا آندره تیچ راستوف پیر سرگرم تدارک ضیافتی باقتضای ورود شاهزاده باگراتیون در کلوب انگلیسی بود.

کنت با جامه خواب در سالن قدم میزد و به فتو کتیست مشهورا مدیر کلوب، و سر آشپز کلوب انگلیسی برای ناهار شاهزاده باگراتیون تهیه مارچوبه، خیارهای تازه، توت فرنگی، گوشت کوساله و ماهی رادستور میداد. کنت از روزتاسیس این کلوب عضو و ناظر و پیشکار آن بود. از طرف کلوب باو ماموریت داده شده بود که ضیافتی باقتضای شاهزاده باگراتیون فراهم سازد زیرا کنت کسی نمیتوانست مانند وی ضیافتی باشکوه و مهمان نوازانه ترتیب دهد و مخصوصاً کنت کسی چون او نمیتوانست و مایل بود در صورت لزوم پول خود را برای تدارک مقدمات چنین ضیافتها صرف کند. آشپز و مدیر کلوب باخترسندی بدستورات کنت گوش میدادند، زیرا امید آنست که ققط بانظارت او می توانند از چنین ضیافتی که چندین هزار روبل مخارج آن بود سود سرشاری ببرند.

نگاه کن! احتمالاً در سوپ خرچنگ تاج خروس بریز؛ فراموش نکنی؟

آشپز پرسید:

پس باید سه غذای سرد تهیه کرد؟

کنت بفکر فرورفت و درحالیکه انگشترش را خم میکرد بشمارش پرداخت:

کمترا سه تا نمیشود... اولامایونز (۱)... تا نیا...

مدیر کلوب پرسید:

پس دستور میدهد که سه ماهی های بزرگ را بگیریم؟

چاره ای نیست! اگر قیمتش را تخفیف نمیدهند همانهارا بگیریم. آه! ایوی! نزدیک بود

فراموش کنم. آخر یک خوراک دیگر هم پس از ماهی لازم است. آه! پروود گارا! (با این سخن بسرش چنگ زد) پس چه کسی برای ما گل می آورد؟ میتنکا آی! میتنکا! (میتنکا، مباشر کنت بود و بصدای او وارد شد) میتنکا! سواره برو بسک بادامسکونایا (این ملک متعلق بکنت بود) و بما کسیمکا بگو که بکسک چندتن از دهقانان برو درسته گل تهیه کند و گل های تمام گلخانه را در نمیدبجد و اینچا بیاورد. باید تا روز جمعه دو بست گلدهان در اینچا حاضر باشد.

پس از صدور دستور های مکرر و گوناگون میخواست برای استراحت نزد کنتس برود ولی باز بیاد چیز ضروری دیگر افتاد، ناچار برگشت و آشپز و مباشر راهم برگرداند و دو باره دستورهای دیگر داد. از پشت در صدای گامهای سبک مردانه و جرنک جرنک هم میزد شنیده شد و کنت جوان زیبا و گلگون با سیبل کوچک سیاه که بر اثر زندگانی آسوده و آرام مسکو فربه آراسته و پیراسته شده بود وارد شد.

بیرمرد که پنداشتی از پسرش شرمند است بلبخند گفت :

- آه ! برادر ! سرم کجی میروم . خوب است تو بن کمک کنی ؛ هنوز آواز خوان پیدا نکردیم . من یکدسته نوازنده خانوادگی دارم ، اما چطور است که چند نفر هم آواز خوان کولی دعوت کنیم ؛ شما نظامیان از این کارها خوشتان می آید.

پس تبسم کنان گفت :

- پاپاجان ! تصور میکنم که حقیقتا شاهزاده باکراتیون برای تدارک نبردش و نگر این باندازه شما زحمت و در دسر نداشته است.

کنت بیر خود را غضبناک نشان داده گفت :

- خوب ، این گوی و این میدان ! تودست را بز ن بالا بینم چه میکنی !

پس بجانب آشپز که زیرک و مودب با کنجکاوی و محبت بیدر و پسر می نگرست روی آورده گفت :

- فوکیت ! می بینی جوانان چگونه اند ؛ بما پیر مردان میخندند .

- حضرت اجل ! ایشان فقط باید خوب بخورند و بنوشند ولی تهیه غذا و چیدن میز کارشان نیست.

- راست ! راست است .

کنت بیر بکمر تپه هر دو دست پسرش را گرفته فریاد کشید :

- چه خوب شده که تریاقتم ! الساعه سورتی دو اسبه راسوار شوو برو پیش کنت بزخوف و باو بگو که کنت ایلیا آندره بیچ مرا فرستاده اند تا از شما مقداری توت فرنگی و آناناس تازه تقاضا کنم . بیچ او هیچکس توت فرنگی و آناناس تازه ندارد . اگر او خود خانه نبود برو باندرون و بشاهزاده خانم ها بگو و از آنجا به «رازگولیای» برو - ایاتکای درشکه چی نشانی آن محل را میداند - و در آنجا ایلوشکای کولی راجتجوکن . ایلوشکا همان کسی است که آنشب بالباس قزاقی سفید در خانه کنت آراوف میرقصید . آیا یادت هست ؟ و چون او را یافتی بکش و باینجا بیاور !

نیکلای خندان پرسید :

- دختران کولی راهم با او باین جا بیاورم ؟

= خوب، خوب...!

در این موقع آنامیخائیلونا با قیافه مضطرب و نگران و در عین حال با فروتنی مسیح که هرگز از قیافه او زایل نمیشد با قدمهای آرام و بیصدا باطابق آمد . با وجود آنکه آنامیخائیلو هر روز کنت را در لباس خواب میدید معذرت کنت هر دفعه در حضور او پریشان میشد و از طرز لباس پوشیدن خود معذرت می طلبید . آنامیخائیلونا خاضعانه چشمش را بسته گفت :

- کنت عزیز ! اهمیت ندارد ! من اکنون بخانه بزخوف میروم ، بزخوف جوان وارد شده است و حال هر چه لازم داشته باشیم از گلخانه او می توانیم بگیریم . در هر صورت من میخواستم

بملاقات او بروم . نامهٔ بوریس را او برای من فرستاد . خدا را شکر که دیگر بوریا بستاد منتقل شده است .

کنت خوشحال شد که آنامیخائیلونا قسمتی از اوامر او را انجام میدهد . پس امر کرد کالکة کوچک را برای او ببندند و گفت :

— به بزوخوف بگوئید که باین مهمانی بیاید . من نام او را در شمار اسامی مهمانان ثبت خواهم کرد . راستی زنش را هم باخود آورده است ؟

آنامیخائیلونا چشمش را بجانب بالا برد و اثر غم و اندوهی بر چهره اش هویداشد و گفت :

— آه ! دوست من ! او بسیار بدبخت است ! اگر آنچه ماشینده ایم حقیقت داشته باشد ، بسیار وحشتناک است ! مادر آن ایام که از سعادت او آنقدر خرسند شده بودیم آیا چنین روزی را تصور میکردیم ! این بزوخوف جوان چه روح عالی و فرشته مانندای دارد ! آری ! من از صمیم قلب بر حالش تأسف میخورم و خواهم کوشید تا آنجا که قدرت دارم او را تسلی دهم .

راستوف پیر و راستوف جوان یکمرتبه پرسیدند .

— مگر چه شده ؟

آنامیخائیلونا آهی دردناک کشیده آهسته و اسرار آمیز گفت :

— میگویند که دالوخوف ، پسر ماریا ایوانوونا ، همسر او را رسوا ساخته است . آری ! بی بی وسیلهٔ ترقی این جوانرا فراهم ساخت و در بطرز بورك او را بخانهٔ خود دعوت کرد و حال این ... شاهزاده خانم اینجا آمد ، و این جوان سبک مزهم دنیا را آید ...

آنامیخائیلونا میخواست خود را همدردی بی نشان دهد ولی بی اختیار باز برویم صدا و نیم لبخند خود همدردی خویش را باین جوان سبک مزفناش ساخت .

— میگویند که بی پر از غم و اندوه بکلی درهم شکسته شده است .

— خوب ، در هر حال باو بگوئید بکلوب بیاید . شاید ، شاید با آمدن باین مهمانی تاحدی از توجهش باین مسأله کاسته شود . آری ، ضیافت با شکوهی خواهد بود .

روز بعد ، سوم مارس ، دو ساعت بعد از ظهر ۲۵۰ نفر از اعضای کلوب انگلیسی و ۵۰ نفر از مدهوین و رودمهمان گرامی خود یعنی قهرمان اردو کشی اطریش ، شاهزاده باگراتیون ، را انتظار میکشیدند . هنگام وصول خبر شکست اوسترلیتس نخست تمام مسکو پریشان و متعجب شد . روسها در آن موقع چنان بافتح و پیروزی خو گرفته بودند که پس از وصول خبر شکست و مغلوبیت اوسترلیتس برخی از مردم اصولاً این شکست را باور نمیکردند و عده ای برای توضیح و تفسیر این حادثه عجیب در جستجوی علل خارق العاده بودند . در کلوب انگلیسی که تمام اشراف و کسانی که اخبار موثق نزد ایشان بود جمع میشدند ، در ماه دسامبر که بسته و گریخته این اخبار میرسید ، دربارهٔ چنگ و شکست اخیر سخنی نمیگفتند ، گویی تبانی کرده بودند که در این باب سکوت اختیار کنند . کسانی که در گفتگو هانقش رهبری را بهمه داشتند مانند کنت راستوپچین و شاهزاده یوری ولادیمیرویچ دالکوروکی و والویف و کنت مارکوف و شاهزاده و یازمسکی در کلوب حاضر نمیشدند بلکه در خانه های خود و محافل خصوصی وقت میگذراندند . آن دسته از اجتماع مسکو که عقاید دیگران را باز گو میکرد (وایلیا آندره ایلیچ راستوف نیز در عداد این دسته محسوب میشد) مدتی قضاوت و نظر معینی دربارهٔ امور چنگ نداشتند و در حقیقت بدون رهبر مانده بودند . اهالی مسکو متوجه شدند که حادثه نامطلوبی روی داده است و بعت و قضاوت دربارهٔ این اخبار غم انگیز نیز دشوار است و باینجهت بهتر آنست که سکوت اختیار کنند . اما پس از مدتی ، همچنان که هیأت

دادرسی پس از مدتی شورا از اطلاق مشورت بیرون می‌آید ، رهبران برای اظهار عقیده دوباره در کلوب ظاهر شدند و بیک فرمول معین و آشکار بوجود آمدن برای آن حادثه غیر قابل تصور و بیسابقه و غیر ممکن یعنی شکست قوای روس عملی یافتند و در نتیجه همه مسائل روشن شد و در تمام گوشه‌های مسکو تفسیر واحدی از این خبر نامیوم‌دهن بدن میگشت . این علل عبارت بود از : خیانت اطریشیان ، کمبود خواربار قشون روس ، خیانت پرشه بیشفسکی لهستانی و لانژرون فرانسوی ، عدم لیاقت کوتوزوف ( چنانکه آهسته بیکدیگر میگفتند ) جوانی و بی تجربگی امپراطور که به مردم بی اعتماد و حقیر اعتماد کرده است . اما همه میگفتند که قشون یعنی قشون روس فوق‌العاده بوده و در شجاعت و دلآوری اعجاز کرده است ، سربازان و افسران و ژنرالها از خود قهرمانی‌های بیمانندی نشان داده‌اند ولی شاهزاده باگراتیون که در پیکار شونگرایین و عقب‌نشینی از اوسترلیتس شهرت بزرگ کسب کرد قهرمان قهرمانان بشمار میرفت . چنانکه بتنهائی ستون زیر فرماندهی خود را بانظم و ترتیب کامل عقب کشاند و یکروز تمام حملات دشمنی را که نیرویش مضاعف نیروی وی بود دفع کرد این واقعیت که باگراتیون در مسکو با مقامات صاحب نفوذ روابطی نداشت و غریب و بیگانه بود در انتخاب وی بعنوان قهرمان مسکو مدخلیت داشت . باگراتیون بعنوان مظهر سرباز ساده و جنگجوی روس که پشت هم انداز نبود و با متنفذین ارتباط نداشت و هنوز خاطرات اردو کشی ایتالیا نام وی را بانام سواروف پیوسته بود احترام میگذاشتند . بعلاوه با بزرگداشت و حرمت وی بهتر از هر طریق دیگر بیملی و عدم موافقت خود را بکوتوزوف نشان میدادند .

شین‌شین بذله‌گو کلمات و لثر را بصورت هزل بکار برده میگفت :

— اگر باگراتیون وجود نداشت (۱) *Il faudrait l'inventer*

هیچکس از کوتوزوف سخن نمیکفت و عده‌ای آهسته آهسته او را شماتت میکردند و کاسه لیس درباری و ساتیرپیش مینامیدند .

در تمام مسکو سخنان شاهزاده دالگوروف : « نوش و نیش با هست . » که هنگام شکست پایاد بیروزیهای پیشین ما را تسلی میداد تکرار میشد . کلمات راستو بچین که : سربازان فرانسوی را باید با جملات پرطنطنه برای جنک تحریک کرد ، با آلمانها باید منطقی بحث کرد و آنان را متقاعد ساخت که فرار از پیشروی خطرناکتر است ، اما سربازان روس را فقط باید نگاهداشت و از ایشان خواهش کرد : « آهسته ترییش بروید » در تمام مسکو دهن‌دهن میگشت از هر سودا تانهای تازه درباره نمونه‌های شجاعت و مردانگی سربازان و افسران قشون روسیه در اوسترلیتس شنیده میشد ، میگفتند که یکنفر بیرق را نجات داد ، دیگری پنج فرانسوی را کشت ، سومی بتنهائی پنج توپ را پر کرد . کسانی که برک را نمیشناختند داستانها از او نقل میکردند و میگفتند که چون دست راستش مجروح شد ، شمشیر را بدست چپ گرفت و بسوی دشمن شتافت . از بالکونسکی سخنی نیگفتند و فقط کسانی که از نزدیک او را میشناختند متأسف بودند که در سنین جوانی مرد و همسر آستن و پدر عیبیب و مضحک خود را تنها گذاشت .



سوم مارس تمام اطافهای کلوب انگلیسی از زمزمه و صدا بر بود. اعضای کلوب و مهمانان بالباسهای نظامی و فراك و چند نفر هم با گلاب گیس بودرزده و جبهه روسی چون دسته‌های زنبور در پرواز بهاری پیش و پس میرفتند و می‌نشستند و می‌ایستادند و جمع یابراکنده میشدند. خدمه تکاران بودرزده در جامعه نوکر بایی و جوراب ساقه بلند و کفش سگک دار کنار هر درایستاده با دقت مراقب حرکات مهمانان و اعضای کلوب بودند تا مراتب خدمتگذاری خویش را با آنان عرضه دارند. اکثر حضار مردمی سالخورده و محترم بودند و چهره‌های فربه و متکی بنفس و انگشتهای کلفت و حرکات چابک و صدای محکم داشتند این طبقه از مهمانان در مکان معلوم و عادی خود می‌نشستند و در جرگه‌های معلوم و عادی خویش جمع میشدند. بخش کوچک حضار از مهمانان تصادفی و بیشتر از جوانان تشکیل میشد و دنیسوف و راستوف و دالو خوف که دوباره بدرجه افسری هنگام سیونوف مفتخر شده بود نیز در میان این دسته دیده میشدند در چهره جوانان ما نیز بخصوص نظامیان حس ادب و احترام حقارت آمیز بسالخوردگان نقش بسته بود، پنداشتی نسل جوان نسل پیر میگویید: «ما حاضریم شما محترم بداریم ولی در هر حال باید متوجه باشید که آینده از آن ماست.»

نسویتسکی نیز بعنوان عضو قدیمی کلوب در آنجا بود. پی‌یر که بدستورزش موهایی خود را بلند کرده و عینکش را برداشته بود و لباس مدروز در برداشت باقیایه غمناک و افسرده در سالنها قدم میزد. چنانکه در همه جا معمول است مردمی که در آستانه تروت سر فرود می‌آورند احاطه اش کرده بودند و از که دیگر بکمر و رانمی خوگرفته بود با حقارت و بی‌اعتنائی با ایشان رفتار میکرد پی‌یر از نظر سن و سال میبایست با جوانان باشد و از لحاظ تروت و نفوذ اجتماعی عضو محافل پیران بشمار میرفت و در تعداد مهمانان محترم بود، از محفلی بمحفل دیگر میرفت. مهمترین اعضای سالخورده کلوب مرکز هر محفل بود و آنرا اداره میکرد حتی اشخاص ناشناس نیز مؤدبانه با این جرگه‌ها نزدیک میشدند تا سخنان مردم مشهور را بشنوند. جرگه‌های بزرگ در پیرامون کنت راستو پیچین و والویف و ناریشکین تشکیل شده بود راستو پیچین حکایت میکرد که چگونه روسها زیر پای اطریشیان فراری لگدمال میشدند و ناگزیر بودند برای حمله بدشمن باسرنیزه راه خود را از میان فراریان بگشایند.

والویف محرمانه میگفت که او واروف را از پترزبورگ فرستاده اند تا از عقیده اهالی مسکو درباره چنگل اوسترلیتس اطلاع حاصل کند.

در محفل سوم ناریشکین داستان جلسه شورای جنگی اطریش را که در آن سواروف در جواب حماقت ژنرال های اطریشی چون خروس بانک زد تکرار میکرد. شین شین که در همان جرگه ایستاده بود خواست مزاح کند و گفت:

- کوتوزوف ظاهراً این کار سهل، یعنی بانک زدن مانند خروس، رانیز نتوانسته است از سواروف بیاموزد. اما پیر مردان یا خشونت بلطیفه گو نگریتتد و بوی فهماندند که در اینجا و در چنین روز سخنان از کوتوزوف گفتن، حتی با این لعن تمسخر آمیز، شایسته نیست.

کنت ایلیا آندره هیچ راستوف نگران و شتابان با چکمه های نرم خود از اطاق پذیرائی باطاق غذاخوری میرفت، باعجله باشخصیتهای مهم و غیرمهم که همه را میشناخت بدون تفاوت سلام و احوال پرسی میکرد، گاهی با چشم دنبال پسرخوش قامت و بی پروای خود میکشید و شادمان نگاه خود را بوی میدوخت و باو چشمک میزد. راستوف جوان با دالو خوف که بتازگی با او آشنا شده بود و باین آشنایی ارزش می گذاشت کنار پنجره ایستاده بود. کنت پیر بجانب ایشان رفت و دست دالو خوف را فشرده گفت:

- خواهش میکنم بغضه ما یا! آخر تو با پسر من آشنا هستی... با هم در آنجا... با هم قهرمانی کرده اید...

پس پیر مردی که از کنارش می گذشت روی آورده گفت:

- آه! واسیلی ایگناتیچ!... پیرمرد، سلامتی...

اما نتوانست سلام و احوال پرسی با پیرمرد را تمام کند، زیرا ناگهان همه بجنب و جوش افتادند و خدمتکاری که باطاق دودیده بود باقیافه بینناک اطلاع داد: «شریف فرما شده اند!» زنکها بصدور آمد اعضای سالخورده کلوب پیش دویدند، مهمانانی که در اطاقهای مختلف پراکنده بودند کنار یکدیگر قرار گرفتند و مقابل در اطاق پذیرائی بزرگ ایستادند. باگراتیون بدون کلاه و شمشیر - مطابق رسوم کلوب کلاه و شمشیر را بدربان تحویل داده بود در آستانه در ظاهر شد.

برخلاف شب یکبار اوسترلیتس که راستوف او را دیده بود اینک نه کلاه پوست بره بر سر داشت و نه شلاق سواری را روی شانه حمایل کرده بود. بلکه لباس نظامی تنگی در بر کرده و مدالهای روسی و خارجی و ستاره سنت ژورژ را که درست چپ سینه اش میدرخشید بخود آویخته بود. او ظاهر را همانموقع قبل از نهار - موهای سروریش دوشقه اش را کوتاه کرده بود و اینمعمل باعث تغییر قیافه او شده ویرازشت نشان میداد سروری ساده لوحانه با خطوط سیمای معصوم و مردانه او ترکیب گشته قیافه نسبتاً مضحکی را بوی میبخشید. بکلشوف و فیودور پتروویچ اوواروف که با او وارد شده بودند کنار ایستاده میل داشتند که او بعنوان مهمترین مهمان پیش از ایشان وارد شود. باگراتیون که نمیخواست از ادب و احترام ایشان استفاده نماید بی اراده اندکی در مقابل در توقف کرد ولی بالاخره پیش از دیگران وارد اطاق شده محبوب و لغت و ناشی روی کف چوبی سرسرازه میرفت و نیدانست دستهایش را چگونه نگاهدارد.

در زیر باران گلوله دویدن و روی مزارع شخم زده پیشایش هنگ کورسک در شو نگر این راه رفتن برایش عادیترو سهلتر بود. اعضای سالخورده کلوب در مقابل در اول با استقبال او شتافتند و مراتب شادمانی خود را از دیدار چنین مهمان گرامی عرضه داشتند و بی آنکه در انتظار جواب او

بمانند وی را چون کسی که در زیر سلطه دیگران است احاطه کردند و باطابق پذیرائی بردند. عبور از در اطلاق پذیرائی امکان نداشت، زیرا اعضای کلوب و میهمانان در آنجا ازدحام کرده بیکدیگر تنه میزدند و میکوشیدند تا از فرازشانه‌های یکدیگر با گراتیون‌ها تماشا کنند، گویی حیوان درنده کم نظیری را در برابر خود میبینند.

کنت ایلیا آندره میچ فعالتر از همه خندان میگفت: «راه بده، عزیزم! راه بده، راه بده!» و جمعیت را کنار میزد، مهمان‌ها را باطابق پذیرائی برد و روی نیمکتی در وسط اطلاق نشانده. مردان مهم و اعضای محترم کلوب دوباره دور مهمان تازه وارد را گرفتند. کنت ایلیا آندره میچ باز راه خود را از میان جمعیت گشوده از اطلاق پذیرائی خارج شد و پس از یک دقیقه باینکی دیگر از اعضای سالن ورودی کلوب در حالی که بشقابی نقره بدست داشت باطابق آمد و آنرا در مقابل شاهزاده با گراتیون نگهداشت. در این بشقاب اشعاری که با انتظار این قهرمان سروده و چاپ شده بود قرار داشت. با گراتیون بشاهده بشقاب بیساکه باطراف نگر بست، پنداشتی دنبال کمک و مساعدت میگشت. اما در تمام چشمها توقع و انتظار تسلیم خود را خواند.

پس مصمم با هر دو دست بشقاب را گرفت و بکنت که بشقاب را آورده بود خشناک و ملالت بار نگر بست. یک نفر فضولانه بشقاب را از دست با گراتیون بیرون کشید (زیرا چنین بنظر میرسید که با گراتیون قصد دارد بشقاب را تاشب در دست نگهدارد و بهمانوضع سرفره غذا برود) و توجه وی را با شمار معطوف ساخت. با گراتیون که پنداشتی میگوید: «خوب! آنرا خواهم خواند» چشم‌های خسته اش را بکاغذ دوخته باقیافه جدی و توجه بسیار مشغول خواندن شد ولی سراینده اشمار کاغذ را از او گرفته بشخواندن آن پرداخت. شاهزاده با گراتیون سر را خم کرده گوش فراداشت.

شاعر چنین خواند:

افتخار سلطنت آلکساندر!

تیتوس ما را فراز تخت نگهدار!

پریکل عرصه سیاست، سزار میدان نبرد!

پیشوای خردمند، مردی مهربان باش!

ناپلئون در اوج قدرت و سمادت

در روز جنگ با گراتیون را خواهد شناخت.

و قدرت مقابله با آلکیده‌های روس را نخواهد داشت.

اما هنوز شاعر اشعار را تا آخر نخوانده بود که آبدار کلوب با صدای کلفت خود اعلام کرد: «غذا حاضر است!» در باز شد، از اطلاق غذاخوری آهنگ سرود لهستانی «روسی شجاع! فریاد پیروزی بر آور و شادی کن!» بگوش رسید و کنت ایلیا آندره میچ بشاهر که همچنان اشعار را میخواند زهر چشمی نشان داد و در مقابل با گراتیون سر را خم کرد. همه برخاستند احساس میکردند که خوردن ناهار از شنیدن شعر مهمتر است و باز با گراتیون پیش از همه بجانب میز غدارفت. با گراتیون را بافتخار نام امپراطور میان دو آلکساندر بیکلشوف و ناریشکین نشانده: همانگونه که طبیعت آب گودال را میجوید سیصد نفر بتناسب رتبه و اهمیت مقام خویش دور میز جا گرفتند و هر کس مهمتر بود در مکانی نزدیک تر باین مهمان برجسته و محترم نشست.

لحظه ای قبل از شروع ناهار کنت ایلیا آندره میچ پرسش را بشاهزاده با گراتیون معرفی کرد. با گراتیون او را شناخت و چند کلمه ناشیانه و نا مربوط مانند تمام سخنانیکه آنروز گفت، باوی حرف زد. کنت ایلیا آندره میچ هنگام گفتگوی پرسش با با گراتیون شادمان و مغرور و بهمه کس مینگریست.

نیکلای راستوف با دنیسوف و آشنای جدید خود دالوخوف تقریباً در وسط میز کنار هم نشسته بودند. کنت ایلیا آندره هیچ با اعضای سالخورده کلوب رو بروی با گراتیون نشسته مظهر مهمان نوازی مسکورا مجسم میساخت و از شاهزاده پذیرائی میکرد.

زحمات کنت راستوف پیر به در نرفته بود. تمام غذاها - گوشت دار و بیگوشت - بسیار لذیذ و عالی بود اما با اینحال او نمیتوانست تا پایان ضیافت کاملاً آسوده خاطر باشد. گاهی با بیدار چشمک میزد و زمانی آهسته بخند متکبران دستور میداد و با هیجان ورود هر یک از اغذیه مطلوب و آشکارا انتظار میکشید. همه چیز بسیار عالی بود خدمتکاران با آوردن خوراک دوم که سگ ماهی عظیمی بود و ایلیا آندره هیچ از مشاهده آن از حجب و خرسندی سرخ شد بطر بهارا باز کردند و در گیل سهاشامبانی ریختند پس از خوراک ماهی که تاحدی موثر واقع شد کنت ایلیا آندره هیچ با سایر اعضای سالخورده کلوب نگساهی رد و بدل کرده آهسته گفت: «بسعادت مندی و دوستگامی بسیاری از بزرگان باید نوشید و اکنون دیگر باید شروع کرد!» پس جامش را بدست گرفت و از جابر خواست. همه در انتظار سخنان وی خاموش شدند. کنت ایلیا آندره هیچ فریاد کرد:

— سلامتی اعلیحضرت امپراطور!

و در همان لحظه چشم پر محبت او از اشک شادی ترشد. نوازندگان بیدرنک آهنگ «فریاد پیروزی بر آور!» را نواختند. همه از جای خود برخاستند و هورا کشیدند. با گراتیون نیز با همان صدائی که در عرصه کارزار شونگراین فریاد میزد هورا کشید. صدای شورا انگیز راستوف جوان از میان سیصد صد شنیده میشد که در حال گریه فریاد میکشید: «سلامتی اعلیحضرت امپراطور هورا!» و جام خود را بکنفس سرکشیده بروی زمین انداخت. بسیاری از این عمل وی پیروی کردند. فریاد هسای رسامتها ادامه داشت و وقتی صداها خاموش شد خدمتکاران جامهای شکسته را جمع کردند. دوباره همه بجای خود نشستند، بصداهائی که از خود در آورده بودند لبخند میزدند و گفتگو میکردند. کنت ایلیا آندره هیچ دوباره برخاست و بنوشته ای که کنارش قاشق قرار داشت نگریست و جام خود را بسلامتی قهرمانان اردو کشی اخیر روسیه شاهزاده پیطر ایوانوویچ با گراتیون، بلند کرد و باز چشمهای آبی کنت از اشک ترشد. دوباره سیصد مهمان با هم هورا کشیدند و خوانندگان با آهنگ موسیقی یکی از بندهای سرودی را که بوسیله پاول ایوانوویچ کوتوزوف ساخته شده بورخوانندند:

هیچ مانعی راه روسیه را سد نخواهد کرد.

شجاعت کروگان پیروزی است.

ما با گراتیون داریم،

تمام دشمنان پای ما خواهند افتاد.

چون این دو سرود تمام شد باز سلامتی دیگران نوشیدند کنت ایلیا آندره هیچ هر دم بیشتر به هیجان می آمد، جامها پی در پی میشکست، صدای فریادها رساتر میشد. سلامتی بکلشوف، ناریشکین، اوواروف، دالگوروکوف، آپراکسین، والویف، سلامتی هیئت مدیره کلوب، سلامتی ناظر، سلامتی تمام اعضای کلوب سلامتی تمام مهمانان کلوب و بالاخره سلامتی ترتیب دهنده این ضیافت کنت ایلیا آندره هیچ، نیز جامها خالی شد. در این موقع کنت دستمالش را بیرون آورد و صورتش را با آن پوشاند و هسای

های گریست.

بی بر رو بروی دالوخوف و نیکلای راستوف نشسته و عادت خویش حریصانه در اگل و شراب افراط میکرد .

اما کسانیکه او را کم و بیش میشناختند مشاهده میکردند که در آنروز تغییر بزرگی در او حاصل شده است . در تمام مدت غذا خاموش بود باقیافه درهم و چشمهای تنگ شده با اطراف خود مینگریست با چشمها را باقیافه بسیار پریشان بنقطه ای میدوخت و با انگشتها نوك بینی خود را مالش میداد . قیافه اش افسرده و تاریک بود . بنظر میرسید که آنچه را در پیرامونش روی میدهد نمیشنود و نمی بیند . فقط درباره موضوعی دشوار و لاینحل میاندیشید .

آن مسأله لاینحلی که او را عذاب میداد طعنه ها و کنایات شاهزاده خانم ، دختر عمه ویش ، در مورد ارتباط نزدیک دالوخوف با همسرش بود که با وصول نامه بی امضای آنروز صبح تأیید میشد . در این نامه بی امضا با همان مزاج تنگین که مخصوص تمام نامه های بی امضاست گفته شده بود که او از پشت هینک خوب نمی بیند و از ارتباط همسرش با دالوخوف تنها او بی اطلاع است . بی بر نه کنایات شاهزاده خانم توجه داشت و نه هرگز مضمون این نامه را باور میکرد اما اینکه از مشاهده دالوخوف که رو برویش نشسته بود وحشت داشت ، هر دمه که نگاهش تصادفاً با چشمهای زیبا و گستاخ دالوخوف مصارف میشد احساس میکرد که دیو زشت و وحشتناکی میخواهد بر جانش حکمفرمایی کند . پس بسرعت روی از او برمیتابت ولی بی اختیار تمام گذشته همسر خود را بیاد میآورد و ارتباط و طرز برخوردی با دالوخوف توجه میکرد و آشکارا مشاهده مینمود که شاید آنچه در نامه بی امضا نوشته شده راست باشد و چنانچه این اتهام بهرزنی ، جزم - راو ، نسبت داده شده بود لافل میتوانست در نظرش قابل قبول جلوه نماید . بی بر بی اختیار بغضاتر میآورد که چگونه دالوخوف پس از اردو کشی درجه افسریش را باز گرفت و بیطرز بورك مراجعت کرد و بیغانه او وارد شد ، با استفاده از مناسبات دوستی ایام عیاشی خویش با وی بکراست بیغانه او آمد و در آنجا منزل گرفت و از او بعنوان وام و جوهی نیز دریافت کرد . بی بر بغضاتر میآورد که چگونه ان تبسم کنان عدم رضایت خود را از توقف دالوخوف در خانه ایشان بیان میکرد و چگونه

دالو خوف بداندیشانه از زیبایی همسرش در برابر بی‌یر تعجید و ستایش مینوود و چگونه از آنه‌وقع تاورودشان بسکودقیقه ای ازایشان جدانشد .

بی‌یر بگوید میگفت : «آری او بسیار زیباست ، من او را میشناسم . مخصوصاً باینجهت که من برای تأمین سعادت وی جدوجهد کردم و او را درکنتف حمایت خودم گرفتم و باومساعدت نمودم تنگین ساختن نام من و خنده زدن برمن برای او جدایت و فریبندگی خاصی دارد . آری ، من میدانم و میفهمم که اگر این مسأله حقیقت داشته باشد او باچه ذوق و رغبتی مرا فریب خواهدداد آری . اگر این مسأله حقیقت داشته باشد ، امانم باور نیکنم و حق ندارم و نمیتوانم باورکنم .»  
 بی‌یر بیاز قیافه دالو خوف دراحظات بیرحمی و مساوت وی میافتاد و دقایقی را بیاز می‌آورد که دالو خوف آن باسبان را بیشت خرس بست و او را درآب انداخت ، بااوقات دیگررا بیاز آورد که بدون هیچ دلیل اشخاص را بدوکل دعوت میکرد و یا اسب درشکه چی را باگلوله میگشت ، دالو خوف اغلب اوقات که باومینگریست باهمین قیافه‌ها جلوه میکرد . بی‌یر باخود میگفت : «آری اودوکل را دوست دارد ، کشتن انسان برایش اهمیت ندارد ، گوی تصور میکند که همه از او میترسند و ظاهراً اواز اینوضع لذت میبرد . شاید تصور میکند که من هم از او بیم دارم . راستی هم من از او بیساکم .» بی‌یر بااین افکار دوباره احساس کرد که دیو زشت غضب در جانش بیجیش آمد . دراین هنگام دالو خوف ورتیسوف و راستوف رو بروی بی‌یر نشسته بسیار شادمان بنظر میرسیدند راستوف با دو دوست خود که یکی از ایشان هوسبازی بی‌یر و او دیگری پهلوان مشهور دوکل و مرد سبک مغز و لاف زن بود شادمان گفتگو میکرد و گاه گاه نگاهی تمسخرآمیز به بی‌یر میانداخت که باهیکل تنومند و حواس پریشان و فکر مشغول خویش همگان را متعجب میساخت . راستوف باینجهت به بی‌یر نظر مساعد نداشت که اولاً بی‌یر در چشم این هوسباز مستخدم کشوری متول و شوهر بانولی مهر و رو بود و رو بهم رفته مانند پیرزنی جلوه میکرد . ثانیاً بی‌یر بواسطه اندیشه مشغول و حواس پریشان خود راستوف را نشانخته و بتقلیم او جواب نداده بود . هنگامیکه خواستند سلامتی امیراطور جام خود را بنوشند . بی‌یر که در دریای اندیشه غرق بود از جا بر نهافت و گیلاسش را بر نهافت . راستوف باچشمهای پرشور و کین توز خود بوی نگاهی کرد و فریاد کشید :

— چرا نشستید ؟ سلامتی اعلیحضرت امیراطور !

بی‌یر آهی کشیده مطیعانه برخاست و جامش را نوشید و صبر کرد تا همه نشستند و باخنده

مهرآمیز خود بر راستوف متوجه شده گفت :

— آه ! من شمارا نشناختم .

اما راستوف وقت توجه باورا نداشت و مشغول هورا کشیدن بود . دالو خوف بر راستوف گفت :

— بی‌یر چرا تجدید آشنایی نیکنی ؟

راستوف جواب داد :

— ولش کن ! احق است !

دنیسوف گفت :

— باید باشوهران زنان زیبا مهربان بود .

بی‌یر نپیشید که ایشان چه میگویند امامیدانست که درباره او گفتگو میکنند . از شرم صورتش

کل انداخت و رویش را برگرداند . دالو خوف گفت :

— خوب ، حالا سلامتی زنان زیبا بتوشیم !

باقیافه جدی اما بالبخندی بکوشه لب جامش را برداشته پی بر امغاطب ساخت و گفت:

— بطروش! سلامتی زنان زیبا و عشاق ایشان!

پی بر سر را با این انداخته بی آنکه به دالو خوف بنگرد یا جوابی دهد از جام خود مینوشید خدمتکاری که سرود کوتوزوف را توزیع میکرد و ورقه‌ای از آنرا در برابر وی بعنوان مهمان محترمتر نهاد. پی بر میخواست آنرا بردارد اما دالو خوف بروی میز خم شد و ورقه را از دست او بیرون کشید و بخواندن آن پرداخت. پی بر به دالو خوف نگریست، چشمش از خشم پر خون شده بود دیو وحشتناک و زشت غضب که در تمام مدت صرف ناهار او را رنج میداد سر برداشت و بر او مسلط گشت. پس با تمام اندام فربه خود بروی میز خم شد و فریاد کشید:

— بدهید اینجا!

نویسنکی و همسایه طرف راست پی بر بعضی شنیدن این فریاد و شناختن مغاطب وی بیستناک و شتابان بجانب بزو خوف برگشتند. چند نفر وحشترده ولی آهسته گفتند:

— آرام، آرام! چه میکنید؟

دالو خوف که با چشم دریده و با همان لبخند عادی خودش ادمان و بیرحم پی بر را مینگریست و گوئی میگفت: «آه من طالب همین هستم.» واضح و شمرده گفت:

— نخواهم داد.

پی بر رنگ باخته و لرزان کاغذ را از دست او کشید و گفت:

— شما... شما... بست فطرت! من شمارا بدوئل دعوت میکنم.

سپس صندوقش را عقب کشید و از سر میز برخاست. پی بر در همان لحظه که این عمل را انجام داد و این کلمات را ادا کرد دریافت که مسأله گناهکاری همسرش که در ایام اخیر سبب عذاب روحی او بوده است بطور قطع و بدون تردید تأیید گردید. نفرتی از همسرش در دل احساس کرد که سر انجام بجذاتی ابدی او پیوست.

با آنکه راستوف مکرراً از نسیوف تقاضا کرد که در این امر مداخله ننماید معذالک نسیوف نمایندگی دالو خوف را در جنگ تن به تن قبول کرد و پس از صرف ناهار با نویسنکی، نماینده بزو خوف راجع بشرایط دوئل مذاکره نمود. پی بر بتعانه رفت ولی راستوف و دالو خوف و نسیوف همچنان تا پاسی از شب گذشته در کلوب نشستند و با آواز گولیان و خوانندگان گوش دادند.

دالو خوف در هشتی کلوب بار راستوف وداع کرده گفت:

— پس تافردا درسو کولنیکی!

— راستوف پرسید

— تو کاملاً آرام هستی؟

دالو خوف ایستاده گفت:

— میدانی چیست؟ من در دو کلمه تمام اسرار دوئل را برای تو فاش میکنم. اگر تو قبل از رفتن بمیدان جنگ تن به تن و صیتنامه خود و نامه محبت آمیزی برای خویشاوندان خود بنویسی و در این اندیشه باشی که ممکن است کشته شوی، مردی احقر هستی و بیشک نابود خواهی شد. اما اگر با عزم راسخ برای کشتن حریف بروی و مصمم باشی که هر چه زودتر و مطمئنتر این عمل را انجام دهی، بدون تردید همه کارها بخیر و خوشی خواهد گذشت. روزی یک شکارچی خرس در کاستروفسکی بن میگفت: «کیست که از خرس نیترسد؟ اما همینکه چشم تو بخرس بیفتد ترس و بیمت خواهد

ریخت و تنها در این اندیشه همتی که خرس از دست توفرار نکند! خوب، من هم اکنون همین حال را دارم. عزیزم! تا فردا صبح!

فردای آن روز در ساعت ۸ صبح پی‌یر بانویسکی سواره بچنگل سوکولنیکی رفتند و دالوخوف و دنیسوف و راستوف را در آنجا یافتند. از قیافه پی‌یر چنین برمی‌آمد که او با افکاری سرگرم است که به پیچوجیه با آنچه در پیش دارد مربوط نیست. چشمش گودا افتاده و رنگش زرد می‌نمود پنداشتی شب را نخواستیم است. پراکنده خاطر بگرد خوش مینگریست و چون کسیکه خورشید چشمش را میزند سردر پیش داشت و چهره درهم کشیده بود. دو اندیشه پیوسته او را بغور مشغول می‌ساخت: یکی قطعیت گناهکاری همسرش که پس از یک شب بیخوابی برایش ثابت شده بود، دیگری بیکنایه دالوخوف که هیچ دلیلی نداشت شرافت و ناموس مرد بیگانه‌ای را حفظ کند. پی‌یر بخود میگفت: «شاید اگر من هم بجای او بودم همین عمل را انجام میدادم. پس این دوئل و آدم‌کشی برای چیست؟ یامن او را خواهم کشت و یا گلوله او با رنج من یا برانوی من یا بغز من اصابت خواهد کرد. باید از اینجا گریخت و خود را در محلی پنهان ساخت.» اما مخصوصا در همان لحظه‌ای که با این افکار سرگرم بود با قیافه کاملا آرام که حس احترام را در دل بینندگانش بر می‌انگیخت می‌پرسید: «پس چه وقت شروع میشود؟ آیا حاضر شده‌اند؟»

وقتی همه چیز آماده شد، شمشیرها را در برف فرو کردند تا حدودی که دوئل کنندگان باید از هم فاصله داشته باشند تعیین شود، طبانچه‌ها پر شد، نویسکی نزد پی‌یر رفته مجبورهانه گفت:  
- کنت! اگر در این لحظه، مخصوصا در این لحظه بسیار مهم، حقیقت را تمام جهات بشما نگویم وظیفه خود را انجام ندادم و شایستگی خود را در قبال اعتمادی که بمن ابراز داشته‌اید و افتخاری که بواسطه انتخاب شما بنامندگی خود نصیب من ساخته‌اید با ثبات نرسانده‌ام. بعقیده من برای انجام این دوئل دلایل کافی موجود نیست و بهانه آن ارزش خونریزی را ندارد... شما حق نداشتید و بیجهت خشمگین و غضبناک شدید.

پی‌یر گفت:

- آه! آری، کاری بسیار احمقانه بود...

نویسکی که مانند سایر شرکت کنندگان در امور مشابه آن هنوز باور نمی‌کرد که کشمکش بقتل منجر گردد گفت:

- پس بن اجازه بدهید که مراتب تأسف شما را از این پیش‌آمد ابلاغ نمایم و یقین دارم که حریفان مانیز حاضر بقبول عذر خواهی شما هستند. کنت! شما میدانید که اعتراف باشباه بمراتب بزرگ منشانه و نجیبانه‌تر است تا اینکه ما کار را بصورت جبران ناپذیری بکشانیم. آری! هیچ يك از طرفین اهانت نشده بود. پس اجازه بدهید در این خصوص مذاکره کنیم...

پی‌یر گفت:

- نه، اصولا دیگر مذاکره لازم نیست! چه اهمیتی دارد... پس حاضر شدند! فقط شما بمن بگوئید که چگونه و بکجا باید تیراندازی کنیم؟

پی‌یر این سخن را با لبخند فوق‌العاده ظریفی گفت و طبانچه را بدست گرفت و درباره تیراندازی با آن تحقیق کرد، زیرا تا آنوقت هنوز طبانچه‌ای را بدست نگرفته بود، ولی نمیخواست باین مسئله اعتراف کند. با لبخند گفت:

- آه! آری، همینطور است. میدانم! فقط فراموش کرده بودم.



دالو خوف به دنیسوف که بنوبه خود در راه صلح و آشتی وی مجاهدت میکرد گفت:  
 - نه! بدر خواهی لازم نیست، بیچوجه!  
 و بسجل معین رفت.

مکان دوئل در ۸۰ قدمی جاده انتخاب شده بود. سورتیه‌های ایشان در میدان کسوجکی کنار جنگل کات که بواسطه حرارت روزهای اخیر برفش آب شده بود مشاهده میشد، هر دو حریف کنار میدان در ۴ قدمی یکدیگر ایستاده بودند. نایندگان فاصله محل توقف دو حریف را تا شمشیرهای دنیسوف و نسویتسکی که برای تعیین حدفاصل ده قدمی از یکدیگر در زمین فرورفته بود با باندهازه می‌گرفتند و رد پای خود را برف سنگین و آبدار باقی می‌گذاشتند. هوا سه آلون و گرمائی برف گداز حکم فرما بود. در فاصلهٔ چهل قدمی دیگر چیزی دیده نمیشد. در مدت سه دقیقه همه چیز آماده شد ولی تا اینجاست که خاموش بودند و شروع دوئل تا مع میگردند.

دالوخوف گفت :

- خوب ، شروع کنیم !

پی:ر که هنوز تبسم میکرد گفت :

- بسیار خوب !

وحشت فضا را گرفت و معلوم بود که جلوگیری از آماری که با چنان سهولت شروع شده است دیگر هرگز امکان ندارد و این حادثه که خود بخود ، بدون اراده مردم ، جریان یافته است باید با انجام برسد»

دنیوف قبل از همه پیش آمد ، تا حد فاصل جلورفت و اعلام کرد .

- چون حریفان از صلح و آشتی امتناع ورزیدند بهتر است شروع کنیم! طبانچه‌ها را بردارید و بشنیدن شماره ۳ بطرف بگد بگر حرکت کنید .

و با این سخن خشنك فریاد کشید :

- يك ! دو ! سه . . .

و بکناری دوید. هر دو حریف روی جادوی باربك لگدمال شده پیوسته بهم نزدیکتر میشدند و در میان معرفته رفته قیافه بگد بگر را تشخیص میدادند . حریفان حق داشتند تا حد فاصل پیش بیایند و هر وقت مایل باشند تیر اندازی کنند ، داخوف آهسته میرفت و طبانچه‌اش را بالا نمیاورد ، با چشمهای گشوده و درخشان و آبی خود بجهرة حریف مینگریست - دهانش مانند همیشه نمایش لبخند را داشت .

پی:ر بشنیدن کلمه «سه» با قدمهای تند پیش آمد و از راه باربك لگدمال شده بیرون رفت و روی برقهای بانغورده قدم گذاشت . دست را با طبانچه پیش آورده بود ، بنداشتی بیم دارد که مبادا با آن خود را مقول سازد . کوشش میکرد دست چپش را عقب نگه‌دارد ، زیرا میل داشت آنرا بزیر دست راست تکیه دهد ولی میدانست که این عمل معجز نیست . پی:ر پس از پیمودن شش گام و بیرون افتادن از راه کوچک لگد مال شده نگاهی پیش پای خود انداخت و باز شتابان بدالوخوف نگریست و چنانکه باو آموخته بودند ماشه را کشید و آتش کرد . پی:ر که بهیچوجه

انتظار شنیدن این صدای شدید را نداشت از شلیک طپانچه خود لرزید، پس بی اختیار باحساس و تاتر خویش لبخند زود ایستاد. دودی که در میان پرده مه مخصوصاً غلیظتر جلوه میکرد در لحظه نخست او را ازدیدن بازداشت اما شلیک دومی را که انتظار داشت بشنود نشنید بلکه فقط صدای گامهای شتابان دالوخوف بکوشش رسید و از پشت پرده دود هیکل او را مشاهده کرد که بایکدست پهلوی پیش رانگهداشته است و بادست دیگر طپانچه سرازیر شده رامیفشارد و از میان دندانهای بهمس فشرده میگوید :

— نه . . . نه ، نه ؛ هنوز تمام نشده .

دالوخوف لرزان لرزان بازحمت چندقدم برداشت و بشمشیر رسید و کنار آن روی برف افتاد و دست چپ خون آلودش را با نیمتنه خود پاك کرد و پان تکیه داد . چهره اش رنگ باخته و درهم کشیده بود و عضلات صورتش میلرزید . بازحمت بسیار گفت :

— بیا . . . بیایید جلو !

بی بر که بزحمت گریه خود رانگهمیداشت بسوی دالوخوف دوید، میخواست از حد فاصل نیزه‌بور کند که دالوخوف فریاد کشید :

— کنار حد فاصل !

بی بر دریافت که قضیه از چه قرار است و کنار حد فاصل ایستاد . فقط در قدم دو حریف را از یکدیگر جدا میساخت . دالوخوف سر را بروی برفها خم کرد و حریفان برفها را گاز زد پس دوباره سر برداشت ، نیروی خود را جمع کرد ، پاهارا بزیر خود کشید و نشست، گویی در جستجوی مرکز نقل استواری بود . باز دهان را پراز برف کرد و آنرا مکید . لبهایش میلرزید اما هنوز لبخند میزد و برق کوشش آخرین قوا با کینه باز پسین در چشمهایش میدرخشید. طپانچه را بالا آورد و نشانه رفت . نویسنکی به بی بر گفت :

— روبروی طپانچه نایستید !

حتی دنیسوف نتوانست خودداری کند و بعریفش بانگ زد :

— روبروی طپانچه نایستید !

بی بری بلبخند مهر آمیز تأسف و ندامت پاهای دستها را چون بیچاره و درمانده‌ای از هم گشوده ، سینه فراخ خود را برابر دالوخوف نگهداشته بود و اندوهناک او را تماشا میکرد. دنیسوف و راستوف و نویسنکی چشمه‌ها را تنگ کردند . صدای شلیک طپانچه و فریاد کین توزانه دالوخوف در یک لحظه شنیده شد .

— خطا رفت !

ورنجور و ناتوان برو در برف افتاد . بی بر سرش را میان دستها گرفت و برگشت و بجنگل رفت ، روی برفها گام برمیداشت و با صدای بلند کلمات نامفهومی را ادا میکرد . با چهره درهم کشیده میگفت :

— احمقانه . . . احمقانه ! .. مرك .. دروغ ..

تسویسنکی پیش آمد و او را بسوی خانه راهبری کرد .

راستوف و دنیسوف نیز دالوخوف مجروح را برداشته همراه بردند .

دالوخوف خاموش با چشمهای بسته در سورتیه افتاده بود و در جواب سئوالهای ایشان کلمه‌ای نمیگفت . اما همینکه وارد شهر مسکو شدند ناگهان بهوش آمد و بازحمت سر برداشت و دست راستوف

را که کنارش نشسته بود گرفت . راستوف از قیافه دالوخوف که یکباره دگرگون شده بود و ناگهان پرشور و مهرآمیز جلوه میکرد متعجب گشت و پرسید :

— خوب ، حالت چطور است ؟

دالوخوف با صدای شکسته گفت :

— بسیار بد ! اما مطلب در این نیست . ما کجا هستیم ؟ میدانم که بمسکورسیده ایم . حال من اهمیت ندارد ، اما من اورا کشتم ... کشتم ... او تحمل این مصیبت را نخواهد داشت . تحمل نخواهد داشت .

راستوف پرسید :

— که ؟

مادرم . مادرم ، فرشته من ، فرشته مورد پرستش من ، مادر ...

دالوخوف دست راستوف را میفشرد و میگریست . وقتی اندکی آرام گرفت ، برای راستوف توضیح داد که با مادرش زندگانی میکند و اگر مادرش او را در حال احتضار ببیند از غم و اندوه هلاک خواهد شد . با تضرع و التماس از راستوف خواهش کرد که قبلا نزد مادرش بروم و او را آماده سازد .

راستوف برای انجام این مأموریت جلوتر رفت و با کمال تعجب دریافت که دالوخوف ، این کردن کلفت لافزن و پهلوان جنگ تن‌بش ، در مسکو با مادر بیروخواهر گوژبشت خود زندگانی میکند و نسبت با ایشان مهربانترین و پسر و محبوبترین برادر است .

پی‌یر در ایام اخیر بندرت زنش را تنها ملاقات میکرد زیرا خانه ایشان هم در پترزبورگ و هم در مسکو پیوسته پرازهمان بود. شب بعد از دوامل نیز مانند غالب شبها با طاق خواب نرفت و در دفتر کار پسر خود یعنی در همان اطاق که کنت بز و خوف بدوود زندگی گفت شب را صبح کرد. روی نیمکت دراز کشید و خواست بخوابد تا با خواب حوادثی را که بر او گذشته است فراموش کند؛ اما خوابش نمیبرد. گاهی چنان طوفان سهمگینی از احساسات و افکار و خاطرات در روانش بجنبش می‌آمد که نه فقط نمی‌گذاشت بخوابد بلکه حتی نمیتوانست در یک مکان بنشیند و ناچار از نیمکت پائین می‌جست و با کامهای تند در اطاق راه میرفت. گاهی همسرش را با قیافه نخستین ایام ازدواج باشانه‌های عربان و نگاه خسته و شهوت‌آمیز مجسم میدید و در همان حال صورت زیبا و گستاخ و مصمم و تسخر آمیز دالو خوف بهمان نوضیح که هنگام ناهار دیده بود در نظرش پدید می‌آمد. گاهی دالو خوف با چهره رنگ بریده و لرزان و رنج آور، چنانکه خون آلوده روی برف افتاده بود در کنار همسر خود در برابرش هویدا میشد.

پی‌یر از خود میپرسید: «چه اتفاقی روی داد؟ من عاشقی را کشته‌ام. آری! فاسق همسر خود را کشته‌ام. این اتفاق افتاد. برای چه؟ چگونه کار با اینجا کشیده شد؟»  
 ندای درونی باسفسش میداد: «برای اینکه تو با او ازدواج کرده‌ای!»  
 دوباره از خود میپرسید: «اما آخر گناه من چیست؟»  
 «گناه تو اینست که هر چند او را دوست نداشتی باز با وی ازدواج کردی، گناه تو اینست که هم خود و هم او را فریب دادی.»

سپس آن دقیقه پس از شام را در خانه شاهزاده واسیلی که باز حمت کلمات (۱) «je vous aime» را ادا کرده بود در نظرش مجسم شد و با خود گفت: «همه اینها نتیجه آنست! من حتی در آن موقع احساس میکردم که این کار صحیح و عاقلانه نیست و من حق ندارم در این کار اقدام کنم. آری! بالاخره کار با اینجا کشیده شد.» آننگاه بیارامه عمل افتاد و از آن خاطرات چنان شرمند شد که صورتش گل

انداخت. بغاطر آورد که پس از چند روز غروسی در ساعت ۱۲ روز بایاس خواب ایریشمین از اطلاق خواب بدقتر کار خود آمد و در دفتر کار بباشر کل بر خورد و مباشر بوی مؤدبانه تعظیم کرد و بچهره او و جامه ایریشمین خوابش نگر بست و لبخند خفیفی زد، بنداشتی با این لبخند مؤدبانه خرسندی خود را از سعادت ارباب خویش ابراز میدارد آری؛ این خاطرات آشکارا و اهانت آمیز و شرم آور بود. بی برهمنان بخود میگفت: «راستی چندبار بزبانی فوق العاده و بآداب دانی او در اجتهادات مباحات میکردم. بغانه خود که او تمام بطرز بورك را در آن بد برای منسود مفتخرم بودم؛ بزبانی و عفت و پاکدامنی او فخر میکردم.»

«آری؛ اینها مایه فخر و مباحات من بود؛ در آن موقع بخود میگفتم که من او را چنانکه هست در نیافته‌ام. بارها هنگام تفکر درباره اخلاق و صفات او بخود میگفتم که تقصیر از منست که او را بخوبی نشناختم و این آرامش همیشگی و این رضایت و خرسندی و فقدان هر نوع اشتیاق و آرزو را درک نکردم. اما تمام ماما در این کلمه وحشتناک نهفته بود که او زن فاجر و هرزه است. آری؛ من این کلمه وحشتناک را پیدا کردم و همه چیز آشکار شد.»

«آنانا تول برای گرفتن وام نزد او می‌آمد و شانه عریانش را میبوسید. او با آن تول بول نیدار اما بوی اجازه میداد تا او را ببوسد. پدرش بزناح حسادت او را تحریک میکرد. اما او با آرامش کامل لبخند میزد و میگفت که اینقدر احمق نیست که حسود باشد. بگذار او هر کار میخواد بکند منظورش از «او» من بودم. بکمرتبه از او پرسیدم که آیا علام آستنی را احساس نمیکند؛ او باخنده تسخر آمیز جواب داد که من ابله نیستم که آرزوی فرزند داشته باشم و تو هرگز از من فرزندی نخواهی داشت.»

پس خشونت و بی پروائی و بیان عوامانه او را که با وجود تربیت در محفل عالی اشرافی جزو عادات و خصوصیت او شده بود بیاد آورد. او میگفت: «من چنین بزغاله احمقی نیستم... برو کشتک را بساب... (۱) Allez vous promener ..» بی بر اغلب اوقات، هنگامیکه تأثیر زیبایی او را در مردان و زنان و موفقیت او را در جلب نظر پیرو برنا مشاهده میکردم بیچوجه نمیتوانست دریابد که پس چرا خودش او را دوست ندارد. بی بر بخود میگفت: «آری؛ من هرگز او را دوست نداشته‌ام» و با خود تکرار میکرد: «من میدانستم که او زن بدکاره و هرزه است اما جرأت نداشتم این مطلب را اعتراف کنم.»

«و اینک دالو خوف در آنجا روی برف نشسته بازحمت تبسم میکند و شاید در حال اختصار بندامت و پشیمانی من خود ستایانه پاسخ میگوید...»  
«بی بر یکی از آن مردمی بود که هر چند ظاهراً دست اراده بنظر میرسند هرگز برای غم و اندوه

خود محرم رازی جستجو نمیکند و تنها با غم و اندوه خویش دست و کوبیان هستند.  
او بخود میگفت: «همه تقصیرها تنها بگردن اوست اما از این چه نتیجه میشود؟ چرا خود را با او بیوسنم؛ بچه سبب این کلمه (۲) Je vous aime را که دروغ و حتی از دروغ بالاتر و بدتر بود و باو گفتم؛ من گناهکارم و باید تحمل... چه؟ بدنامی و رسوائی و تیره بختی را در زندگانی تحمل نمایم؟ آه؛ اینها مهمل است. بدنامی و رسوائی و شرف موضوعی اعتباری و قرار دادی است که با هستی من هیچ ارتباطی ندارد.»

ناگهان بغاطرش رسید: «لومی شانزدهم را با بیجهت اعدام کردند که میگفتند اویشرف و جنایتکار بود. اعدام کنندگان او از نظر خود حق داشتند، بهسنترتیب کسانی هم که در راه او جان سپردند و او را در زمره مقدسان شمرده محق بودند. سپس روبروی او نیز بسبب آنکه مستبد و ظالم بود اعدام کردند. حق با کیست. و تقصیر از کیست؟ هیچکس! اما تا وقتی آدمی زنده است باید زندگی کند. شاید فردا بیدر، همچنانکه من یکساعت پیش نزدیک بود بپریم. چون زندگی در قبال ابدیت پیش از لحظه ای نیست آیا شکنجه دیدن و اندوه و غم خوردن ارزش دارد؟»

اما پی بر در آن دقیقه که تصور میکرد با چنین قضاوت آرام شده است ناگهان قیافه همسرش را در آن لحظه که عشق غیر صادقانه خود را بوی ابراز داشته بود مجسم میدید و قلبش بضربان میافتاد. ناگزیر بود دوباره از جای برخیزد و حرکت کند و هر چه نزدیکش بود بشکند و خرد و متلاشی سازد. پیوسته تکرار میکرد: «چرا من کلمه «Je vous aime (۱)» را باو گفتم؟» پس از آنکه این کلمه را برای مرتبه دهم تکرار کرد این جمله مولیر: «Mais que diable (۲)»

شب هنگام پیشخدمت خود را طلبید و دستور داد وسائل سفرش را بیطرز بزرگ فراهم سازد. دیگر نمیتوانست با همسرش در زیر یک سقف زندگانی کند. نمیدانست که اینک چگونه باید با وی گفتگو کرد. تصمیم گرفت که فردای آنروز مسکورا ترک کند و نامه ای برای وی بنویسد و در آن بگوید که قصد دارد او را مادام العمر ترک گوید.

هنگام صبح چون پیشخدمت برای آوردن قهوه وارد اتاق شد پی بر در حالیکه کتابی را گشوده در دست داشت روی نیمکت دراز کشیده و خواب بود. پی بر پس از بیداری مدتی بیمناک با طرف خوش نگر بست و نتوانست در باب که در کجاست پیشخدمت برسد:

— کنس دستور داده است تحقیق کنم که آیا حضرت اجل در خانه تشریف دارند؟

هنوز پی بر مردد بود چه جواب بدهد که کنس خود با جامه خوابی از اطلس سفید و نقره دوزی شده و گیوانی که چون تاج گل دو بار گرد سرز بیابش چنبر شده بود با عظمت و متانت و آرامش وارد اتاق شد. فقط روی پیشانی مرمیرین و اندکی برجسته وی چنین ظریفی از خشم و غضب دیده میشد. کنس از داستان دوئل اطلاع یافته و آمده بود تا درباره آن صحبت کند ولی بواسطه خویشتن داری و آرامش هادی خود در مقابل پیشخدمت آغاز سخن نکرد و انتظار کشید تا پیشخدمت فنجان قهوه را روی میز گذاشت و از در خارج شد. پی بر از پشت عینک معجوبانه بوی مینگریست و همچنان که خرگوش محصور از سگان شکاری گوشهایش را میخواست و در مقابل چشم دشمنان خود را آرام و بیحرکت مینمایاند، او نیز میکوشید تا به مطالعه کتاب ادامه دهد. اما بزودی دریافت که این عمل بی معنی و ناممکن است و دوباره بوی نگر بستن گرفت. کنس ایستاده بود و بالغند تحقیر آمیز بوی مینگریست و چون پیشخدمت از اتاق بیرون رفت با خشونت گفت:

— این دیگر چه وضعی است؟ از شما میپرسم که این چه بساطی است راه انداخته اید؟

پی بر گفت:

— من؟ من؟ چه؟

(۱) من شمارا دوست دارم

(۲) اما بر شیطان لعنت، او در اینجا چه کار داشت؟

— شجاعت خودتان را برخ مردم کشیدید ؛ خوب ، جواب بدهید که معنی این دوئل چه بود ؟  
 با این دوئل میخواستید چه چیز را ثابت کنید ؟ ها ؟ از شما میپرسم .  
 بی برلخت و سنگین روی نیمیکت برگشت ، دهانش را برای سخن گفتن گشود اما نتوانست  
 جواب دهد . زن سخن ادامه داده گفت :  
 — اگر شما جواب نیندھید من شما خواهم گفت ... مردم هر چه بشما میگویند باور می کنند .  
 شما گفته اند که دالو خوف عاشق من بوده است .  
 زن بزبان فرانسه سخن میگفت و کلمه «عاشق» را نیز مانند کلمات دیگر همچنان بی پروا و  
 خشن ادا کرد .

— و شما نیز این سخن را باور کرده اید ؛ اما با این عمل چه چیز را ثابت کردید ؟ چه چیز را با  
 این دوئل ثابت کردید ؟ ثابت کردید که شما احمق هستید . (۱) ! *que vous êtes unsot* اما همه کس  
 این مطلب را میدانست و اثبات آن ضرورت نداشت . عاقبت این کار چه خواهد شد ؛ عاقبتش این  
 خواهد شد که من انگشت نمای تمام مردم مسکو شوم و هر کس بگوید که شما در حال مستی ، بی اختیار  
 و لایعشر ، مردی را که بیجهت بوی حادت میوززیدید و از تمام جهات از شما بهتر بود بدوئل  
 دعوت کرده اید ...

صدای زن هر دم بلندتر میشد و بیشتر بیجان می آمد .

بی بر با چهره درهم کشیده ، بی آنکه بوی بنگردد ، با خود در حرکت دهد زیر لب میگفت :  
 — هوم ... هوم ...

— چرا باور کرده اید که او عاشق منست ؟ چرا ؟ با بیجهت که من معاشرت و مصاحبت با او را  
 دوست دارم ؟ اگر شما عاقلتر و دلپذیر تر بودید من معاشرت و مصاحبت با شما را ترجیح میدادم .  
 بی بر با صدای گرفته آهسته گفت :

— خواهش میکنم .. که دیگر حرف نزنید ؛

— چرا نباید حرف بزنم ؟ دل من میخواهد حرف بزنم و با کمال شجاعت و صراحت میگویم که  
 کمتر زنی پیدا میشود که با داشتن شوهری چون شما برای خود عاشقی نگیرد ولی من این عمل  
 را انجام ندادم .

بی بر میخواست سخنی بگوید ولی با چشمهای وحشتناک که مفهوم حالت آنرا از زن درک نکرد  
 به سرش تکیه کرد و دوباره دراز کشید . در این لحظه از درد جسمانی رنج میکشید ، گویی بارگرانی  
 را روی سینه خود احساس میکند و نمیتواند نفس بکشد . میدانست که برای قطع این رنج و شکنجه باید  
 متوسل با قدمی شود اما آن اقدامی که میخواست بآن توسل جوید فوق العاده وحشتناک بود . ناچار  
 بریده بریده گفت :

— ما باید از یکدیگر جدا شویم .

زن گفت :

— بفرمائید جدا شوید ، ولی فقط باید مقداری از ثروت خود را بمن ببخشید . من از تهدید  
 طلاق نمیترسم .

بی بر از نیمیکت پائین جست و با گامهای لرزان بوی حمله کرده فریاد کشید :

— من ترا خواهم کشت .



صفحه مرمرین میز را برداشت، يك قدم پیش رفت و با نیروی بیسابقه بجانب او پرتاب کرد. آثار وحشت بر چهره الن هویدا شد! فریادکنان و شتابان از برابر او گریخت. طبیعت پدر در پییر آشکار شده بود. پییر فریاد کرد و جدايیت خشم و غضب را احساس کرد. صفحه مرمری را پرتاب کرد، صفحه مرمرین شکسته شد و پییر همچنان با دستهای گشوده از هم بجانب بالن حمله کرده فریاد کشید:

کشو!

پییر با چنان صدای رسا فریاد کشید که تمام خانه با ترس و وحشت این فریاد را شنیدند. خدا میدانند که اگرالن از اطاق نگریخته بود پییر در آن لحظه چه عملی را مرتکب میشد.

پس از بکفته پییر و کالت اداره امور تمام املاک و لیکوروسی را که بیش از کلیه املاک وی بود به سرش داد و تنها عازم پطرزبورگ گردید.

از وصول خبر نبرد اوسترلینس و فقدان شاهزاده آندره بیه‌های لیبی دو ماه میگذشت و با وجود نامه‌هایی که بوسیله سفارت روس فرستاده شد و تحقیقاتی که بعمل آمد جسد او پیدا نشد و نام او را در صورت اسامی اسرانیز نیافتند. برای بستگانش از همه رنج آورتر این بود که امید میرفت ساکنین محلی او را از میدان نبرد برداشته باشند و شاید سلامت یادرحال نزع در میان بیگانگان افتاده باشد و نتواند از خود خبری بدهد شاهزاده پیر برای اولین بار بواسطه روزنامه‌ها از شکست اوسترلینس اطلاع یافت. در این روزنامه‌ها مانند معمول مختصر و مبهم نوشته شده بود که روس‌های از بیروزیهای درخشان ناگزیر بمقتب نشینی شدند و عقب نشینی ایشان بانظم و ترتیب کامل انجام پذیرفت. شاهزاده پیر از این خبر رسمی دریافت که قشون روسیه شکست خورده است. بکفته پس از انتشار روزنامه‌ای که خبریکار اوسترلینس را داده بود نامه کوتوزوف رسید. کوتوزوف در این نامه برای شاهزاده پیر شرکت بسراوادر این بیکار توصیف کرده بود.

کوتوزوف نوشته بود: «پسرشمار برابر چشم من برچشم بدست پیشایش هنگ مانند قهرمانی که شایستگی فرزندی پدر و وطنش را داشت از بای در آمد با کمال تأسف من و تمام قشون تاکنون معلوم نشده است که آیا او زنده است یا نه؟ من خود و شمارا با این امیدواری تسلی میدهم که پسرشمار زنده است. زیرا در غیر اینصورت بیشک نام او در صورت اسامی افسران مقتول که اجسادشان در میدان کارزار یافته شده ذکر میشد.»

شاهزاده پیر این خبر را نزدیک غروب هنگامیکه طبق عادت خود در دفتر کارش تنها بود دریافت کرد و روز بعد بگردش صبحگاهی خود نرفت. اما در برابر مباشر و باغبان و معمار خاموش بود و با آنکه غم آلود بنظر میرسید بکسی سخنی نگفت.

وقتی شاهزاده خانم ماریا مانند معمول بدفتر کار او وارد شد پیر مرد بشت دستگاه ایستاده مشغول خراطی بود اما مثل همیشه بدخترش نظر کرده ناگهان مفار را روی میز انداخت و با آهنگی غیر طبیعی گفت:

«آه! شاهزاده خانم ماریا!

چرخ در نتیجه گردشی که داشت مدتی باز چرخید. شاهزاده خانم ماریا مدت‌ها این

خش خش خاموش شونده چرخ را که با آنچه متعاقب آن روی داد در حافظه اش در هم می آمیخت بغاطر داشت .

شاهزاده خانم ماریا بسوی پدر رفت و بقیافه او خیره شد و ناگهان دلش فروریخت ، چشمه تیره و تار شد ، دیگر اشیاء را درست تشخیص نداد . از چهره پدرش که نه غمگین و نه درهم شکسته بلکه کینه توز و سرشار از تصادمات غیرطبیعی بود ، دریافت که مصیبت و بدبختی وحشتناک و طاقت فرسائی که از همه مصائب و بدبختیهای زندگانی بالاتر است ، مصیبت و بدبختی چاره ناپذیر و غیرقابل علاج : مصیبت و بدبختی که گویای مرگ عزیزی است در اطرافش دور میزند .

شاهزاده خانم ماریا بزیشت و نازیبا و ناآزموده با لطف و زیبایی توصیف ناپذیری که حاکی از اندوه و از خود گذشتگی وی بود گفت :

### Mon père André ? (۱)

شاهزاده پیردیگر تاب تحمل نگاه او را نداشت و زاری کنان رویش را برگرداند . ولی يك مرتبه با فریادی نافذ که گوئی میخوهد با آن شاهزاده خانم را از خود براند گفت :

— خبر بدی بن رسیده است . او در بین اسرا نیست ، در میان کشتگان هم او را نیافته اند . کوتوزوف مینویسد که کشته شده است .

شاهزاده خانم از شنیدن این خبر بر زمین نیفتاد و بیهوش نشد . اما چون این کلمات را شنید چهره اش بکلی دگرگون گشت و رنگ باخت و برقی در چشمان تابناک و زیبایش درخشید . گوئی شادمانی ، عالیترین شادمانی که با غمها و شادبهای این جهان ارتباطی نداشت این اندوه شدیدی او را در خود غرقه ساخت .

دیگر ترس و وحشت خود را از پدر فراموش کرد ، بسوی او رفت ، دستش را گرفت ، بجانب خود کشید و دستها را دور گردن لاغر و رگ نمای او حلقه کرده گفت :

— پدر جان ! روی خود را از من برنگردانید ! بیایید با هم گریه کنیم .

پیرمرد صورتش را از او دور کرده فریاد کشید :

— پست فطرتان و اراذل قشون را منهدم ساختند ! مردم را بکشتن دادند ! برای چه ؟ برو ، برو ، به لیزا بگو !

شاهزاده خانم ماریا ناتوان روی صندلی زاحت کنار پدرش افتاده میگریست . اینک برادرش را در آن لحظه ای مجسم میساخت که با قیافه مهربان و مغرور خود با او لیزا وداع میکرد . برادرش را دو آن لحظه ای مجسم میساخت که با مهربانی و استهزاء شمایل را برگردن خود میآویخت و با خود میگفت :

«آیا او ایمان داشت ؟ آیا از بی ایمانی خود نادم و پشیمان شده بود ؟ آیا حال او در آن نجاست ؛ آیا اینک در قلمرو صلح و سعادت جاودانی است ؟»

از میان گریه پرسید :

— پدر جان ! بن بگوئید که چگونه این اتفاق افتاده است ؟

— برو ، برو ! در جنگی که بهترین مردان روسیه و افتخارات کشور ما را برای نابود کردن با نجا بردند کشته شد . شاهزاده خانم ماریا ، بروید ، بروید ! به لیزا بگوئید من هم خواهم آمد .

چون شاهزاده خانم ماریا از نزد پدر مراجعت کرد ، شاهزاده خانم کوچک سرکار دوستی خود

ناگهان فریاد وحشتناکی که گویی فریاد همسرش نبود از اطاق مجاور برخاست شاعر آه اندره  
بجاذب دروید، فریادش از او صدایم زد که کسی بگوش رسید.

---

صفحه ۲۵۱ جلد اول

نشسته بود و با آن نگاه باطنی آرام و سعادتمندانه که تنها خاص زنان آریستن است بشاهزاده خانم ماریا نگریست آشکار بود که شاهزاده خانم ماریا نمینگر در بلکه محتوایشای واقعه اسرار آمیز و فرخنده‌ای است که در اعماق وجودش در شرف تکوین است .

لیزا از پشت قاب برودری دوزی دور شده پشتش را بیشتی صندلی راحت تکیه داد و گفت:

- ماریا ! دست را بده بمن !

دست شاهزاده خانم ماریا را گرفت و روی شکم خود گذاشت. چشمهای منتظرش لبخند میزد، لب کوچکش با کرک سیاه بالا رفت و با اشار کلامی و سعادت کودکانه همان بالا ماند .

شاهزاده خانم ماریا در مقابل او زانو زد و چهره را در چینه‌های جامه زن برادر خود پنهان ساخت لیزا با چشمهای درخشان و سعادتبار بغواهر شوهرش نگریسته گفت :

- اینجا اینجا ! حس میکنی؟ احساس عجیبی دست بمن داده . ماریا ! راستی میدانی که من او

را بسیار دوست خواهم داشت .

شاهزاده خانم ماریا نمی‌توانست سر را از دامش بردارد ، زیرا آرام آرام میگریست .

- ماشا ! ترا چه میشود ؟

شاهزاده خانم ماریا اشکهایش را با زانوی زن برادر پاک کرده گفت :

- هیچ ! . . . یکمرتبه دلم گرفت . بیاد آن‌دره افتادم .

در ظرف ساعات صبح شاهزاده خانم ماریا چند مرتبه خواست زن برادر را برای شنیدن این خبر حزن انگیز آماده سازد و هر دفعه شروع بگریستن نمود . این اشکها که سبب آنرا شاهزاده خانم کوچک درک نمی‌کرد ، با وجود تمام ضعف قوه دراکه وحس مشاهده اش، او را مضطرب می‌ساخت سخنی نمی‌گفت اما سراسیمه و آشفته خاطر با طرف می‌نگریست ، پنداشتی در جستجوی چیزی است قبل از آنهار شاهزاده پس که در سرش پیوسته از او بی‌توانک بود، با چهره مضطرب غضبناک وارد اطاق شد و بی آنکه يك کلمه سخن بگوید بیرون رفت. شاهزاده خانم کوچک شاهزاده خانم ماریا نگریست و سپس با حالات عادی زنان آریستن که از تمرکز توجه ایشان بدون خویش حکایت می‌کند . باندیشه فرورفت و ناگهان بگریه افتاده گفت :

- از آن‌دره خبری رسیده است ؟

- نه ، می‌دانی که هنوز خبری نمی‌تواند رسیده باشد ، اما پدرم ناراحت است و من

می‌ترسم .

- پس هیچ خبری نیست ؟

شاهزاده خانم ماریا با چشمهای درخشان مصممانه بزین برادرش نگریست و گفت :

- هیچ !

تصمیم گرفته بود که در این باره با او سخنی نگوید و پدرش را متقاعد ساخته بود که این خبر وحشت انگیز را تا موقع زایمان عروسش که در همین ایام انجام می‌گرفت از وی مخفی نگهدارد . شاهزاده خانم ماریا و پدر پیرش اندوه و غم خوردن مخفی میکردند و هر يك بشیوه خویش آنرا تحمل مینمودند . شاهزاده پیر نمی‌خواست امیدوار باشد ، زیرا با این نتیجه رسیده بود که شاهزاده آن‌دره کشته شده است و با آنکه مستخدمی را برای جستجوی پسرش یادریافت خبری از وی باطریق فرستاده بود معذالک سفارش داده بود که بافتخار بر مرتعش یادریافت کند و در نظر داشت آنرا در باغ خود نصب نماید و بهمه کس می‌گفت که پسرش را در جنگ کشته‌اند . می‌کوشید تا شیوه زندگانی سابقش را همچنان ادامه دهد اما نیرویش رو بکاهش میرفت و کمتر غذای می‌خورد ، کمتر می‌خواست و هر روز ضعیف‌تر میشد . شاهزاده خانم ماریا امیدوار بود و چون خواهری که امیدوار بنده بودن برادر است برای او دعا میکرد و هر لحظه انتظار خیر مراجعتش را داشت .



شاهزاده خانم کوچک صبح روز نوزدهم مارس پس از چاشت گفت :

(۱) - *Ma bonne amie* -

و با این سخن لب کوچکش با کربک سیاه طبق عادت پیشین بالا رفت . اما چون از روز وصول آن خبر وحشت انرد در تمام لبخندها و حتی در آهنگ گفتگوها و راه رفتنهای افراد این خانواده آثار حزن و اندوهی دیده میشد با بنجهت لبخند شاهزاده خانم کوچک نیز که از روحیه عمومی ، بدون دانستن علل آن ، متابعت میکرد بیشتر اندوه همگانی را بیاد میآورد .

- *Ma bonne amie, je crains que le fruschtique ( comme dit der koch Foka ) de ce matin ne m'aie pas fait du mal .* (۲)

شاهزاده خانم ماریا با قدمهای سنگین و ملایم خود - سوی زن برادرش دویده بیمناک گفت :

- عزیزم ! تو را چه می شود ؟ رنگت پریده ، آه ! بسیار رنگت پریده است .

یکی از خدمتکاران که در آنجا بود گفت :

- حضرت والا ! بهتر نیست بدنیا ماریا با گدا نوا بفرستیم ؟

ماریا با گدا نوا قابله یکی از شهرهای حومه بود و از دو هفته پیش در تپه های لیبی مسکن

داشت .

شاهزاده خانم ماریا موافقت کرده گفت :

- البته شاید موقع آن رسیده باشد . من خود خواهم رفت (۳) *Gourage, mon ange* !

لیزارا بوسید و خواست از اطاق خارج شود .

- آخ ! نه ، نه !

(۱) دوست مهربانم !

(۲) دوست مهربانم ! میترسم مبارا از این فریشتوک (چاشت) چنانکه فوکای آشپز میگوید

حالم بهم خورده باشد .

(۳) فرشته من جرأت داشته باشید !

علاوه بر رنک باختگی آثار ترس و بیم کودکانه از رنج تحمل ناپذیر جسمانی بر چهره شاهزاده خانم کوچک هویدا گشت .

(۱) Non, c'est l'estomac ... dites Mari, dites ...

شاهزاده خانم کوچک دستهای ظریف خود را بهم میمالید و چون کودکان بیچاره و هوسناک بگریستن تظاهر میکرد . شاهزاده خانم ماریا برای آوردن ماریا باگدانوا از اطاق بیرون نشانت و از پشت سر شنید :

(۲) Mon Dieu! Mon Dieu! oh!

قابله دستهای فربه و کوچک و سفید خود را بهم میمالید و باقیافه آرام و برابیت با استقبال او میآمد .

شاهزاده خانم ماریا با چشمهای بیمناک و گشوده بقابله نگریسته گفت :

— ماریا باگدانوا ، بنظرم شروع شده !

— ماریا باگدانوا بی آنکه قدم را تندتر کند گفت :

— خوب ، خدارا شکر ! شادختران جوان نباید از این موضوع اطلاع پیدا کنید !

شاهزاده خانم ماریا گفت :

— پس چرا هنوز دکتر از مسکو نیامده است .

بتقاضای لیزا و شاهزاده آندره یک نفر را بدنبال دکتری بمسکو فرستاده بودند و هر دقیقه

انتظار ورود او را داشتند .

ماریا باگدانوا گفت :

— شاهزاده خانم ، اهمیت ندارد ، ناراحت نباشید ! بدون دکتر هم بغیر و خوشی تمام خواهد شد .

پس از پنج دقیقه شاهزاده خانم ماریا در اطاق خود شنید که خدمتکاران چیز سنگینی را

حمل می کنند . بی اختیار بخارج نگرست و خدمتکاران را دید که بسببی نیمکت چرمی را که در اطاق

دفتر شاهزاده آندره بود با اطاق خواب می بردند . چهره خدمتکارانی که آنرا حمل می کردند آرام

و با ابهت بود .

شاهزاده خانم ماریا تنها در اطاق خود نشسته بود و بصدهائی که در خانه بلند می شد گوش

میداد ، گاهی هنگامی که از مقابل اطاقش می گذشتند در را می گشود و آنچه در دهلیز روی می داد

می نگریست چند زن با قدمهای آرام در مقابل اطاق او بدینسو آنسو می رفتند و شاهزاده خانم ماریا می نگریستند

و سپس روی خود را از او بر میگرداندند و اجرات پرسش نداشت در رومیست سر جای خود بر میگشت ،

گاهی روی صندلی راحت می نشست ، زمانی کتاب دعا را بر میداشت ، گاهی در مقابل شمائل زانو میزد

و پاکال تأسف و تعجب احساس میکرد که خواندن دعایاعت تسکین او نمیشود . ناگهان در اطاقش

آهسته باز شد و در آستانه پراسکویا ساویشنا ، دایه اش ، که دسته آلی بسربسته بود ظاهر گشت دایه پیر

که در نتیجه ممانعت شاهزاده پیر هرگز وارد اطاق او نمی شد گفت :

— ماشنگا ! آمده ام مدتی بانو بنشینم ، شمعهای عروسی شاهزاده خانم را هم آورده ام تا در مقابل

شمایل مقدس روشن کنم .

— آخ ! دایه جان ! چقدر خوشحالم !

— عزیزم ! خدا کریم است .

دایه شمعهای زرنگار را در برابر شامیل روشن کرد و با جورایی که مشغول بافتن آن بود، کنار در نشست . شاهزاده خانم کتاب دعا را برداشت و بخواندن آن پرداخت . چون صدای پایا گفتگویی بگوش میرسید شاهزاده خانم ماریا بیمناک و پرسان و دایه مطمئن و آرام بیکدیگر می نگریستند . تمام افراد خانواده همان حالت را داشتند که بر شاهزاده خانم ماریا چیره شده بود . بیرونی از این عقیده که هر چه کمتر از رنج زانو اطلاع داشته باشند ، بهمان اندازه او کمتر رنج می کشد همه کس میکوشید تا خود را بنادانی بزند و در این باب سخنی نگوید . اماد تمام افراد خانواده ، علاوه بر منانت و ادب و احترام که در خانه شاهزاده حکمفرما بود ، ترس و نگرانی و رقت قلب و آگاهی از سری بزرگ و نامفهوم که در این خانه در آن دقیقه جریان داشت مشاهده می شد .

از اطاق بزرگ دختران صدای خنده شنیده نمی شد و در اطاق انتظار تمام مردان در حال آماده باش نشسته خاموش بودند . در ساختمان خدمتکاران مشعلها و شمعها می سوخت و هنوز کسی بغواب نرفته بود . شاهزاده پیر که روی باشنه های پا در اطاق کارش قدم میزد تیخون را نزد ماریا با گدانا فرستاد تاخیر بگیرد .

— فقط بگو که شاهزاده دستور داده است ببرسم چه خبر است ؟

ماریا با گدانا نگاه بر ممانتی بقاصد انداخته گفت :

— بشاهزاده اطلاع بده که زایمان شروع شده است .

تیخون رفت و بشاهزاده اطلاع داد . شاهزاده گفت :

— خوب !

پس در را بست و تیخون دیگر کوچکترین صدارا از دفتر کار نشنید . تیخون اندکی صبر کرد و بیپناه اصلاح فقیله شمعها با اطاق رفت . تیخون چون دید شاهزاده روی نیمکت دراز کشیده است بچهره پریشان وی نگریست و سر را حرکت داده خاموش بسوی او رفت و شاهزاده را بوسید و بی آنکه شمعها را اصلاح کند و یا بگوید که بچه منظور با اطاق آمده است از اطاق بیرون آمد . باشکوهترین اسرار جهان در حال وقوع بود . عصر گذشت ، شب فرارسید ، حس انتظار و رقت قلب در مقابل این سردرگم ناشدنی کاسته نشد بلکه شدت یافت . هیچکس بغواب نرفته بود .

\* \* \*

آنشب یکی از آن شبهای مارس بود که گومی زمستان میخواست سلطه خود را تجدید نماید و باخشم و نومیدی بسیار آخرین برف و بوران خود را فروریزد . سوارانی را با فانوس با استقبال دکتر آلمانی که هر لحظه در انتظار ورودش از مسکو بودند با اسبهای تازه نفس بشاهراه فرستادند تا او را از کنار گودالها و یخهای سست و لیزنده راهبری کنند .

شاهزاده خانم ماریا مدتی پیش کتاب دهارا کنار گذاشته بود و خاموش چشمهای تابناکش را بچهره پرچروک دایه که تمام جزئیات آنرا میشناخت دوخته بود و بکلاله های زلف سپیدی که از زیر روسری او بیرون ریخته بود و بیوستی که چون مشک کوچکی زیر چانه اش آویخته شده بود مینگریست . دایه ساویشنا در حالیکه جوراب میبافت آهسته و آرام ، بی آنکه کلمات خود را بشنود و مفهوم آنرا درک کند ، برای صدمین بار حکایت میسکرد که چگونه شاهزاده خانم فقید در کی شنوا شاهزاده خانم ماریا را بدون قابله و فقط بکمک یک زن روستایی مولداوی زائیده بود . او میگفت :

— خدا کریم است ، هرگز دکتور لازم نیست .

ناگهان باد تنگی یکی از پنجره ها وزید ( بدستور شاهزاده همیشه با مراجعت کاکلیها یکی



از پنجره‌های مضاعف اطاقها را از لولا در می‌آوردند) و کشوی آنرا که خوب بسته نشده بود باز کرد ، بردهٔ ماهوتی را حرکت داد و جریان هوای سرد و برفی شمع را خاموش کرد. شاهزاده خانم ماریا بر خود لرزید دایه جوراب را روی زمین نهاده بجانب پنجره رفت و سراز پنجره بیرون کرده خواست لنگه پنجرهٔ گشوده را بگیرد . باد سرد گوشه‌های روسری او و کلاله‌های زلف سپیدش را لرزاند . دایه لنگهٔ پنجره را بی آنکه ببندد نگاه داشته میگفت :

— شاهزاده خانم عزیزم ! یکنفر سواره از خیابان باغ می‌آید ! با فانوس... باید در کتوز باشد. شاهزاده خانم ماریا گفت :

— آه . خداوندا ! خدا را شکر ! باید با استقبال اورفت : اوروسی نمیداند .

شاهزاده خانم ماریا شارپ‌راری شانه انداخت و با استقبال تازه وارد رفت . چون از سرسرا گذشت از پنجره کالسه‌گای را با چند فانوس مقابل هشتی دید . بطرف پله‌ها رفت . روی یکی از ستونهای نرده شمع پیهی قرار داشت و از ورزش باد شعله‌اش میرقصید و قطراتی از اطرافش میچکید . فیلیپ دربان با چهرهٔ بیمناک شمعی در دست با مینتر ، روی پاگرداول پلکان ، ایستاده بود . باز هم با مینتر ، از سریچ پله‌ها صدای پای کسی که چکمه‌های نم‌دی پوشیده بود شنیده میشد . صدائی که بنظر شاهزاده خانم آشنا بود میگفت :

— خدا را شکر ! بدرجان چطور ؟

صدای «دمیان» آبدار که پائین بود جواب داد :

— خوابیده‌اند .

پس صاحب آن صدا سخن دیگری گفت و دمیان جواب دیگری داد و صدای حرکت چکمه‌های نم‌دی از پیچ پله که دیده نمیشد سرعت نزدیکتر آمد . شاهزاده خانم ماریا با خود گفت : «این آندره است ! نه ، ممکن نیست ، بسیار عجیب است !» در همان لحظه که در این اندیشه بود روی پاگردی که دربان شمع بدست ایستاده بود ، چهره و هیكل شاهزاده آندره با پالتوی پوست برف آلود ظاهر شد . آری ، او بود ، امارنک باخته . و لاغر بنظر میرسید و قیافه‌اش تغییر کرده بود و در عین آرامش اضطراب او را مینمایاند . آندره از پله بالا آمد و خواهرش را در آغوش کشیده پرسید :

— نامه من بشما رسید ؟

و بی آنکه منتظر جوابی شود — چون شاهزاده خانم قدرت سخن گفتن نداشت نمیتوانست با جواب دهد — برگشت و با طبییی که بدنایش می‌آمد (ایشان در آخرین منزل با هم مصادف شده بودند ) دوباره با قدمهای سریع از پله‌ها بالا رفت و باز خواهرش را در آغوش کشیده گفت :

— ماشای عزیزم ! چه سرنوشت عجیبی !

پس پالتو و چکمه‌ها بیرون آورد و بسوی اطاق شاهزاده خانم کوچک رفت .

شاهزاده خانم کوچک باشب کلاه سفید روی تشک دراز کشیده بود، ازدرد درنخ تازه فراغت یافته بود. کلاله های زلف سیاهش اطراف گونه های متورم و عرق آلودش مشاهده میشد. دهان ظریف را بالب کوچک و کلگون و جذاب مستور از کرک سیاه گشوده شادمان لبخند میزد. شاهزاده آندره باطاق رفت و در مقابل او، پائین نیمکتی که همسرش بر فراز آن دراز کشیده بود، ایستاد. چشمهای درخشنده او که چون کودکان بیمناک و مضطرب مینگریست بدون تغییر حالت بوی دوخته شد قیافه او میگفت: «من همه شمارا دوست دارم و بهیچکس بد نکرده ام. چرا رنج میکشم؟ بمن کمک کنید!» شوهرش را میدید اما اهمیت و مفهوم حضور او را در چنین موقع در مقابل خویش درک نمیکرد شاهزاده آندره نیمکت را دور زده پیشانی او را بوسید و گفت:

— عزیز من! (این کلمه را هرگز بیش از آن بوی نگفته بود) خداوند مهربان و بخشاینده است ...

شاهزاده خانم کوچک با قیافه کود کانه پرسیان و سرزنش آمیز با او مینگریست. بنداشتی چشمهایش میگفت: «من از تو انتظار کمک داشتم ولی تو هم چون دیگران نمیتوانی بمن کمکی کنی!» او از ورود شوهرش تعجب نمیکرد و نمیدانست که او تازه وارد شده است. ورود او بار نهجها و تسکین دردش هیچ ارتباط نداشت. باز در دووشکنجه آغاز شد و ماریا با گدائو بشاهزاده آندره گفت که از اطاق خارج شود.

طیب باطاق وارد شد. شاهزاده آندره بیرون رفت و بشاهزاده خانم ماریا تصادف کرد و دوباره باطاق او رفتند. آهسته حرف میزدند اما هر دقیقه گفتگویشان قطع میشد انتظار میکشیدند و گوش میدادند، شاهزاده خانم ماریا گفت:

(۱) Allez, mon amie!

شاهزاده آندره دوباره نزد همسرش رفت و در اطاق مجاور با انتظار نشست. زنی با قیافه بیمناک از اطاق زائو بیرون آمد و همینکه شاهزاده آندره را دید سراسیمه و پریشان شد. شاهزاده آندره صورتش را بادستها پوشانده چند دقیقه بهمین وضع نشست. از پشت در ناله های رقت انگیز عاجزانه و حیوانی بگوش میرسید. شاهزاده آندره بی اختیار برخاست و بطرف در رفت و خواست آنرا بکشاید، یکنفر دستگیره در را محکم نگه داشته بود. صدای وحشت زده از آنجا می گفت:

— حالا نمیشود، حالا نمیشود!

ناچار در اطاق بگام زدن برداخت. فریادها خاموش شد. باز چند ثانیه گذشت. ناگهان فریاد وحشتناکی که گوئی فریاد هشرش نبود — زیرا او نمیتوانست چنین فریاد کند — از اطاق مجاور برخاست، شاهزاده آندره بجانب دروید. فریاد خاموش شد و صدای گریه کودکی بگوش رسید.

شاهزاده آندره در لحظه اول بگوید گفت: «این کودک را چرا بساین اطاق آورده اند؟ کودک؟ چه کودکی؟.. کودک آنجا چه میکند؟ آیا این کودک الان بدنیآ آمده است؟»

ناگهان تمام اهمیت شادببخش این فریاد را دریافت، بغض گلویش را گرفت، هر دو دست را روی پیش آمدگی بنجره تکیه داد و با صدای بلند مانند اطفال شروع بگریستن کرد. در باز شد رگتر، با آستینهای بالازده، بدون تیمتنه، رنگ باخته و لرزان از اطاق بیرون آمد. شاهزاده آندره بجانب او روی آورد ولی دکتر بریشان حال بوی نگریسته، بی آنکه کلمه ای بگوید. از کنارش گذشت در این حال زنی از اطاق بیرون دوید و همینکه شاهزاده آندره را دید در آستانه در پریشان و مردد ایستاد. شاهزاده آندره با اطاق وارد شد. جسم بیجان همسرش را، در همان وضع که پنج دقیقه پیشتر دیده بود، روی نیمکت مشاهده کرد. با وجود نگاه ثابت و بی فروغ و گونه های رنگ پریده این صورت زیبا و جذاب کودکانه با آن لب کوتاهی که با کرب سیاه مستور بود با همان حالت وقیافه پیش راداشت.

چهره جذاب و بی روح و تأثر انگیزش میگفت: «من همه شمارا دوست دارم و یکسی بدن کرده ام اما شما بامن چه کردید؟» در گوشه اطاق موجودی کوچک و سرخ در دستهای سفید و لرزان ماریا با گداناوا فریاد میزد و خرخر میکرد.

\* \* \*

دو ساعت پس از آن شاهزاده آندره با قدمهای آرام و آهسته بدقت رکاریدش وارد شد. پیرمرد از همه چیز اطلاع داشت. کنار در ایستاده بود چون در باز شد دستهای فرتوت و خشن خود را مانند گیره ای بدور کردن پسرش حلقه کرد و چون کودکی بگریه افتاد.

\* \* \*

سه روز بعد شاهزاده خانم کوچک را بضاک سیردند و شاهزاده آندره برای آخرین وداع با همسرش از بله گور با تین رفت. حتی در تابوت همان قیافه راداشت ولی چشمهای بسته بود آنچه هر هنوز میگفت: «آه! شما بامن چه کردید؟» شاهزاده آندره احساس کرد که دلش فروریخت و بنداز جانش کسبخت. مینداشت که گناهی جبران ناپذیر و فراموش نشدنی را مرتکب گشته است. او نمیتوانست بگریه. پیرمرد نیز نزدیک شد و دستهای نرم و کوچک او را که با آرامش کامل روی یکدیگر قرار گرفته بود بوسید. اما صورت بیجانش با او نیز میگفت: «آه! چه بر سر من آوردید، چرا اینکار را کردید؟» پیرمرد بمشاهده این صورت خشمناک برگشت.

\* \* \*

پس از پنج روز دیگر شاهزاده نیکلای آندره بیچ کوچک را غسل تعمید دادند. دایه قنداق را در زیر نخ خود نگه داشته بود و کتیش با پرغاز کف دستهای و باهای سرخ بچهره او غن میمالید. پدر بزرگش که پدر تعمیدی او بود از بیم آنکه مبادا کودک از دستش بیفتد نوزاد لرزان دور حوض حلبی قراضه آب تعمید گرداند و او را بدست شاهزاده خانم ماریا، مادر تعمیدی وی سپرد. شاهزاده آندره با انتظار پایان این تشریفات اسرار آمیز در اطاق دیگر نشسته بود و از بیم غرق شدن کودک در حوض آب تعمید میخواست قالب تهی کند. چون دایه کودک را آورد، شاهزاده آندره شادمان با او نگریست و آنگاه که دایه گفت قطعه مومی را که باموی کودک در حوض آب تعمید انداخته بودند فرو نرفت و روی آب شنا کرد، شاهزاده آندره سر را بعلامت موافقت حرکت داد.

از دخالت راستوف در دوئل دالوخوف و بزوخوف در نتیجه کوشش و مساعی کنت پیرهیچکس اطلاع نیافت و راستوف توانست بجای آنکه طبق انتظار خویش خلع درجه شود بسمت آجودان فرماندار کل مسکو منصوب گردد. و بنابراین توانست باتمام افراد خانواده خود بده برود، ناچار سراسر تابستان را با مقام جدید در مسکو ماند. دالوخوف بهبود یافت ورشته دوستی و مودت خود را با راستوف مخصوصاً هنگام معالجه محکتر ساخت دالوخوف بیمار در خانه مادری که عشق آتشین و سوزانی پسرش داشت افتاده بود. ماریا ایوانونای پیر که راستوف را بواسطه دوستی وی با فدیا دوست میداشت. اغلب درباره پسرش بوی چنین میگفت:

- آری، کنت؛ در اجتماع فاسد امروز ما و فوق العاده نجیب است و روح مصفا و قلب پاک دارد. در این اجتماع فاسد هیچکس تقوی و نیکوکاری را دوست ندارد. کردار نیک مانند خاری است که بچشم همه کس فرو میرود. خوب، کنت؛ بگوئید بدانم که آیا این عمل بزوخوف شرافتمندانه بود؟ اما فدیا بواسطه پاکی طینت او را دوست میداشت و اینک نیز هرگز از او مدمت و بدگوئی نمیکند. مگر آنسو در بطرز بزرگ آن مزاح و زشتکاری را با آن پاسبان بکسک یکدیگر انجام ندادند؟ اما بزوخوف زبانی ندید و تمام گناه بگردن فدیا افتاد و تنها او را مجازات کردند آری، او چه رنج و مشقتی را تحمل کرد؛ درست است که دوباره درجه او را بوی مسترد داشتند، ولی چگونه میتوانستند درجه او را پس ندهند؟ تصور میکنم که فرزندانش و شجاع نظیری در کشور ما بسیار نباشد. خوب، حال دیگر این دوئل چه معنی داشت؛ مگر این مردم عاطفه و شرف دارند؛ چون دانستند که او یگانه پسر من است بدوئل دعوتش کردند و او را هدف گلوله ساختند. باید از خدا سپاسگزار باشیم که لطف و عنایتش را شامل حال ما فرمود. اصولاً علت این دوئل چه بود؟ خوب؛ کیست که در عصر ما عشق بازیهای پنهانی و روابط نامشروع با زنان نداشته باشد؟ اگر راستی تا این درجه حسود و غیرتمند بود، میتوانست پیش از این غیرت و حسادت خود را نشان بدهد؛ این مطلب تازه نیست و اکنون قریب یکسالست که ادامه دارد. او چون تصور میکرد که فدیا مدیون است و از این جهت پیشنهاد دوئل را قبول نخواهد کرد و پیرا بچنگ تن بپوشد خواند. چه پستی و دناوتی؛ چه فرومایگی و رذالتی؛ کنت عزیزم؛ میدانم که شما فدیا را خوب شناخته اید، بهمین جهت باور کنید که من از

صمیم قلب شمارا دوست دارم . آری شماره کسانیکه اورا بخوبی شناخته اند بسیار قلیل است او طینتی پاک وآسمانی دارد!

دالوخوف نیز بیشتر اوقات در جریان بهبودی خویش کلماتی را بر استوف میگفت که بهیچوجه از وی انتظار نداشت. مثلامیگفت:

— من میدانم که مردم مرا شرور و بدکار می شمردند . بگذار درباره من چنین بپندیشند . من بجز کسانیکه دوستشان دارم ، نمیخواهم کس دیگر را بشناسم . اما حاضرم در راه کسی که دوستش دارم جان خود را نثار کنم و دیگران را هم اگر سدره من بشوند خرد و متلاشی کنم . من مادری شایسته و بینظیر دارم که او را تا حد پرستش دوست می دارم . دوسه تن نیز دوست من محسوب میشوند که تو هم در زمره ایشان . مردم دیگر تنها تا آن اندازه که بحال من مفید یا مضر باشند توجه میکنند و تقریباً تمام ایشان ، خاصه زنان ، برای من زبان آورنده آری عزیزم ! من بامردان مهربان و خوش طینت و بلند همت مصادف شده ام . اما زنی را — از کتس گرفته تا آتشیز — که فروشنده متاع خویش نباشد هنوز نیافته ام . من هنوز با آن پاک و عفت و دوستی و صفای حقیقی که در زنان میجویم مواجه نشده ام . اگر چنین زنی را مییافتم در راه او جان خود را فدا می ساختم . اما اینها ! — ( در اینجا دالوخوف قیافه تحقیر آمیزی بخود گرفت ) باور کن که اگر هنوز زندگانی خود را گرامی می شمارم فقط باینجهت است که هنوز بیافتن چنین موجود آسمانی امیدوارم و انتظار دارم که او بتواند روان تازه ای بمن ببخشد و پاک و طاهر نماید و مقام اخلاقی و معنوی مرا بالاتر برد . اما تو این مطالب را درک نمی کنی .

راستوف که تحت تأثیر دوست جدید خود بود جواب داد:

— نه ، بسیار خوب درک میکنم .

\* \* \*

در فصل پاییز راستوفها بمسکو مراجعت کردند. در آغاز زمستان دنیسوف نیز بازگشت و در خانه راستوفها منزل گزید. نخستین ایام زمستان سال ۱۸۰۶ که نیکلای راستوف در مسکو بسر میبرد برای او و خانواده وی خوشبخت ترین و نشاط بخش ترین ایام بشمار میرفت . نیکلای عده کثیری از جوانان را بخانه خود می آورد . ورا دختر بیست ساله زیبایی شده بود. سونیا پابشازده سالگی گذشته چون غنچه تازه شکفته زیبایی و جذابیت داشت . ناتاشاهنوز در مرحله میان کودکی و دوشیزگی سیر میکرد ، گاهی چون کودکانه مضحک و زمانی مانند دوشیزگان فریبنده و دلکش بنظر میرسید.

در آن اوقات در خانه راستوفها، چنانکه در تمام خانه هائی که دوشیزگان بسیار زیبا و جوان دارند معمول است ، محیطی خاص عشق و روزی و عشق بازی وجود داشت. هر مرد جوان که بخانه راستوفها وارد میشد و بجنبش هيجان آمیز ایشان و بان قیافه های زیبا و گیرای دختران همیشه خندان که ظاهراً بخوشبختی و سمارت خویش خندان بودند مینگریست و بسنخنان پراکنده زنان جوان که باهمه کس دوستانه و مشفقانه بود گوش میداد بالاخره همه چیز را سرشار از امیدواری می یافت و از آهنگهای متنوع آواز و موسیقی تمتع میکرد، خود را آزاد و خوشبخت میداند.

دالوخوف اولین کسی بود که بواسطه راستوف در میان این مردان جوان بخانه وی وارد شد . تمام افراد خانواده، بجز ناتاشا دالوخوف را دوست داشتند ولی ناتاشامی خواست بر سردالوخوف با برادرش نزاع کند او عقیده داشت که دالوخوف مردی شریر و بدجنس است و در دولتی که با بزوخوف کرد ، بزوخوف محق و دالوخوف مقصر بوده است و اصولاً او مردی نامطبوع و غیر طبیعی است.

ناتاشا با سماجت مستبدانه فریاد میکشد:

— من اصولاً نمیتوانم او را بشناسم؛ او کینه توز و بی‌عاطفه است. اما دنیسوف ترامن دوست دارم با آنکه او نیز مردی هرزه و عیاش است، اما با اینحال دوستش دارم، بنابراین او را میشناسم نمیدانم چگونه بتوبگویم. او برای همه چیز نقشه میکشد و من این عمل را دوست ندارم. دنیسوف را...  
 نیکلای بالجنی که نشان میداد که در قبال دالوخوف حتی دنیسوف ارزشی ندارد، جواب میداد:  
 — خوب، دنیسوف موضوع دیگری است. باید دالوخوف و روح بزرگ او را شناخت، باید او را  
 با مادرش دید؛ چه دل‌مهربانی دارد!

— من این مطلب را نمیدانم اما در حضور او خود را ناراحت مییابم. آیا میدانی که او عاشق سونیا شده؟

— چه ترهاتی...

— من مطمئنم، تو نیز خواهی دید!

پیشگویی ناتاشا تحقق یافت و دالوخوف که معاشرت و مصاحبت با زنان را دوست نداشت بیشتر اوقات بخانه راستوفها می‌رفت ولی گرچه هیچکس در این باب سخنی نگفته بود بزودی آشکار شد که برای سونیا بخانه راستوفها رفت و آمد میکند و سونیا با آنکه جرأت اظهار این مطلب را نداشت آنرا میدانست و هر بار در موقع ورود دالوخوف چون شله‌گلی سرخ میشد.  
 دالوخوف غالباً در خانه راستوفها ناهار می‌خورد و از تماشای نمایشهایی که راستوفها نیز بتماشای آن میرفتند، غفلت نمیکرد و در مجالس رقص نو باوگان خانه «یوکل» که راستوفها همیشه در آن شرکت می‌نمودند حاضر می‌شد. او توجه خاصی بسونیا داشت و چنان بوی می‌نگریست که نه تنها سونیا بدون اضطراب و برافروختگی نمی‌توانست نگاه وی را تحمل نماید بلکه کنتس پیر و ناتاشا نیز از مشاهده آن نگاه سرخ میشدند.

بغوبی آشکار بود که این مرد نیرومند و عجیب تحت تاثیر زیبایی مسحور کننده این دختر سبزه رها که دل‌باخته جوان دیگری بود قرار گرفته است.

راستوف رابطه تازه‌ای در میان دالوخوف و سونیا احساس میکرد اما صحیحاً نمی‌دانست که این مناسبات جدید چیست. درباره سونیا و ناتاشا بغود میگفت: «ایشان پیوسته عاشقند!» اما در حضور دالوخوف و سونیا مانند سابق راحت و آسوده خاطر نبود و رفته رفته کمتر در خانه بسر میبرد.

در پاییز سال ۱۸۰۶ با زهر کس با حرارت بیشتر از سال پیش درباره جنگ گفتگو می‌کرد. فرمانی صادر شد که از هزار نفر سکنه دوسرباز برای جبهه جنگ و نه نفر برای قوای ذخیره جمع شود. همه جانپلوتون‌ها فرالمن و نفرین می‌کردند. در مسکو تنها از جنگی که در پیش بود سخن میرفت. برای خانواده راستوف توجه باین تدارکات جنگ تنها از این جهت بود که نیکلای بهیچ قیمت حاضر نمی‌شد در مسکو بماند و فقط در انتظار پایان مرخصی دنیسوف بر می‌برد تا پس از تعطیلات همراه وی بهنگ برود. این سفر که در پیش بود نه فقط مانع تفریح و شادمانی وی نبود بلکه او را بیشتر باین کار تشویق می‌کرد. او بیشتر اوقات خود را در خانه یاد رهمانیها و شب نشینیها و مجالس رقص می‌گذراند.

روز سوم عید میلاد مسیح نیکلای راستوف ناهار را در خانه صرف کرد. در ایام اخیر بندرت در خانه غذایی خورد. این ناهار رسماً با افتخار عزیمت او داده شد، زیرا او قصد داشت با دنیسوف پس از عید نوکل بهنگ خود برود. در حدود بیست نفر، از جمله دالوخوف و دنیسوف، بهمانی دعوت شده بودند.

هر گز هوای عشق و محیط عشق ورزی در خانه راستوفها شدت ایام تعطیل عید میلاد احساس نمیشد. این محیط می گفت: «از دقایق خوشبختی استفاده کن! بگذر ترا دوست داشته باشند و خود نیز کسی را دوست داشته باش! تنها این مسأله یگانه واقعیت جهان است، باقی هر چه هست بیهوده و مهمل است مادر اینجا فقط باین کار مشغولیم.

نیکلای مانند همیشه دوجفت اسب را کوفته و وامانده ساخت و نتوانست بتمام خانه ها که او را دعوت کرده بودند و میباید آنجا برود مراجعه کند و ناچار چند لحظه قبل از شروع ناهار بخانه مراجعت کرد. چون بخانه وارد شد محیط فوق العاده گرم عشق را در آنجا احساس کرد بعلاوه پریشانی و سراسیمگی عجیبی را که در میان برخی از اعضای خانه حکم فرما بود دریافت. سونیو دالوخوف و کنتس پیر مخصوصاً مضطرب و مشوش بودند، ناتاشا نیز آنندکی آشفته خاطر بنظر میرسید نیکلای دریافت که بایستی قبل از ناهار حادثه ای میان سونیو دالوخوف اتفاق افتاده باشد و با نازک بینی مخصوص خود هنگام ناهار در کف و با هر دو ایشان بسیار مهربان و محتاط بود. عصر همان روز سوم تعطیلات مقرر بود در خانه بوکل «معلم رقص» یکی از مجالس رقص تشکیل شود که در ایام تعطیل برای شاگردان خود ترتیب میداد. ناتاشا باو گفت:

— نیکولنگا! تو بخانه بوکل میآئی؟ خواهش میکنم حتماً بیا. او مخصوصاً از تو دعوت کرده است، واسیلی دمیتریچ (نام کوچک و نام پدری دنیسوف بود) نیز خواهد آمد.

دنیسوف که در خانه راستوفها نقش شوالیه ناتاشا را به عهده گرفته بود مزاح کنان گفت:

— کجاست آنجا که من با مرکنتس نخواهم رفت. من حاضر م (۱) Pas de chale

را هم برقصم.

نیکلای گفت:

- اگر وقت داشته باشم! با رُخار و فها وعده کرده‌ام، زیرا در خانه ایشان شب نشینی است.  
پس متوجه دالو خوف شده پرسید.

- تو چطور؟ ...

هنوز این سؤال را تمام نکرده بود که دریافت نباید این سؤال را کرده باشد.

دالو خوف سرد و خشمناک جواب داد:

- آری، شاید!

پس بسونیا نظر کرد و چهره درهم کشید و با همان نگاهی که در روز ناهار کلوب به پیرنگریسته بود دوباره به نیکلای نگاه کرد.

نیکلای باخود گفت: «قطعاً خبری هست!» و چون دالو خوف بیدرنگ پس از ناهار از خانه خارج شد بیشتر بدس خود یقین کرد، ناتاشا را نزد خود طلبید و پرسید چه اتفاقی روی داده است؟

ناتاشا بسوی او دویده پیروز مندا نه گفت:

من بدنبال تومی گشتم. بتو گفتم اما باور نمی‌کردی، او بسونیا پیشنهاد ازدواج کرده است. اگرچه نیکلای در این اواخر هرگز در اندیشه سونیا نبود اما گویی بشنیدن این خبر دلش فروریخت. دالو خوف برای سونیای یتیم و بی‌چیز زوج شایسته‌ای بود و از برخی جهات زوج قابل ملاحظه‌ای محسوب میشد. علاوه از نظر کنس و اجتماع نیز رد پیشنهاد وی مقدور نبود. باین جهت نیکلای نخست پس از استماع این خبر خشم و کینه‌ای بسونیا در خود احساس کرد و خود را برای اظهار این سخن که: «بسیار خوب! البته او باید قول و قرارهای کودکانه را فراموش کند و پیشنهاد او را قبول نماید.» آماده می‌ساخت اما نتوانست این سخن را بگوید...

ناتاشا گفت:

- آیاراستی میتوانی تصور کنی که سونیا پیشنهاد او را رد کرده، بکسر رد کرده باشد!

و پس از اندکی سکوت دوباره گفت:

- آری! باینجهت پیشنهاد او را رد کرد که دیگری را دوست دارد.

نیکلای اندیشید که: «سونیای من نمیتوانست جز این رفتار کند!»

- هرچه مادرم از او خواهش کرد فایده نداشت و او پیشنهاد دالو خوف را رد کرد و من میدانم که چون سونیا سخنی را گفت دیگر آنرا تغییر نخواهد داد...

نیکلای بالحن شمانت آمیز گفت:

- مامان از او خواهش کرد که پیشنهاد او را رد نکنند!

ناتاشا جواب داد:

- آری، نیکولونکا، میدانی چیست؟ خشمگین نشو! اما می‌دانم که تو با او ازدواج نخواهی

کرده. من می‌دانم - خدا دلیل آنرا میداند - آری، مطمئن هستم که تو با او ازدواج نخواهی کرد.

نیکلای گفت:

- خوب، تو این مطلب را بهیچوجه نمیدانی، اما من باید با او حرف بزنم.

پس خندان گفت:

- راستی این سونیا چقدر جذاب است!



— بسیار جذاب است ! من او را پیش تو میفرستم .

ناتاشا برادش را بوسیده شتابان رفت .

پس از یک دقیقه سونیا یسناک و پریشان و عذرخواه باطابق وارد شد نیکلای بجانب او رفت و دستش را بوسید . از وقتی که نیکلای وارد شده بود، این نخستین بار بود که ایشان در خلوت و در باره عشق خود گفتگو میکردند .

نیکلای نصحت محبوبانه و رفته رفته شجاعانه گفت :

— سونی ! اگر شما میخواهید این پیشنهاد را رد کنید بهتر است قبلاً نیندیشید که دالو خوف نه

فقط خواستگار قابل ملاحظه و مناسبی برای شماست بلکه او مرد بسیار خوب و نجیبی است . . . .  
بعلاوه دوست منست . . . .

سونیا سخنش را قطع کرده شتابان گفت :

— من دیگر پیشنهاد او را رد کرده‌ام .

— اگر بملاحظه من پیشنهاد او را رد می‌کنید می‌ترسم که . . . .

سونیا دوباره سخن او را برید و نگاهی وحشترده و تضرع آمیز باو کرده گفت :

— نیکلای این حرف را بمن نزن !

— نه ! باید بگویم ! شاید از جانب من خود بسندی باشد اما با اینحال بهتر است که بگویم .

اگر شما بجهت عشق و دوستی من پیشنهاد او را رد می‌کنید ، در این صورت باید حقیقت کامل را بشما بگویم من شمارا دوست دارم ، تصور میکنم که بیش از همه کس . . . .

سونیا با چهره برافروخته گفت :

— نه برای من همینقدر کافیست !

— نه ، اما من هزار مرتبه عاشق شده‌ام و باز عاشق خواهم شد ، اگر چه این دوستی و اعتماد

و عشقی را که بشما دارم بهیچکس نداشته و ندارم . . . . بعلاوه من جوان هستم ، مامان هم با اینکار ما بل نیست خوب ! خلاصه هیچ گونه تعهدی نمیکنم .

پس همچنانکه بزرگوار نام دوستش را تلفظ می‌کرد گفت :

— و از شما خواهش میکنم که درباره پیشنهاد دالو خوف دقت کنید ؛

— این حرف را بمن نزنید ! من هیچ چیز نمیخواهم . شمارا چون برادر دوست دارم و همیشه

دوست خواهم داشت و بیش از این بچیزی محتاج نیستم .

نیکلای باردیگر دست او را بوسیده گفت :

— شما فرشته‌اید ، من ارزش شمارا ندارم اما فقط می‌ترسم که مبادا شمارا اغفال کنم .

نشاط انگیزترین مجالس رقص در مسکو دائر میشود . این سخن را مادر جانها هنگام مشاهده پسران و دختران خویش ، آنگاه که رقصهای تازه آموخته را تمرین میکردند ، میگفتند . این سخنان از دختران و پسرانی شنیده میشود که چندان میرقصیدند که بیم میرفت بزمین بیفتند . این سخنان را دوشیزگان و جوانانی میگفتند که برای همسطح ساختن خود با این پسران و دختران بآنجا میآمدند و بهترین لذت را در وجودشان مییافتند . در همان سال در این مجالس رقص مقدمات دو ازدواج فراهم شد . دو شاهزاده خانم جوان و زیبا بنام گارچاکوف نامزد پیدا کردند و ازدواج نمودند و در نتیجه بر شهرت این مجالس رقص بیش از پیش افزوده شد . خصوصیت این مجالس رقص آن بود که در آنجا میزبان ، مردیازن ، وجود نداشت و تنها یوگل خلیق و مهربان که بنام میبانانش بلیط ورودی میفروخت باطراف میجست و طبق رسوم و قواعد هنری خویش تعظیم میکرد و با بزمین میکشید . علاوه فقط کسانی با این مجالس رقص میآمدند که چون دختران سیزده چهارده ساله که برای نخستین بار لباس بلند میپوشند ، میخواستند برقصند و شادمانی کنند . همه زیبا بودند یا زیبا مینمودند و کمتر چهره نازیبائی در آنجا دیده میشد . همه باشور و شف لبخند میزدند و چشمشان از وجد و سرور میدرخشید .

گاهی بهترین شاگردان که ناتاشا از لحاظ زیبایی اندام و حرکات رقص بهتر از دیگران بود حتی ، یکمرتبه رقص (۱) *pas de chale* را انجام میدادند . اما در این مجلس اخیر فقط کوسز ، آنگلز و مازورکا که تازه باب شده بود میرقصیدند .

یوگل تالار بزرگ خانه بزخوف را در اختیار گرفته بود و بطوریکه همه میگفتند تشکیل این مجلس رقص ، موفقیت درخشانی محسوب میشد . در آنجا دختران زیبایی بسیاری دیده میشدند و راستوفا سرآمدن زیباییان بودند . هر دو ایشان سعادت مند و شادمان بنظر میآمدند . در آنشب سونیا که از پیشنهاد دالوخوف و امتناع خورد و مذاکره با راستوف مغرور شده بود حتی در خانه روی بابتد نبود و بیوسته میرقصید و میچرخید و بدختران فرصت نمیداد گیسوان خود را شانه کنند اینک نیز سراپا از شادی و خوشبختی میدرخشید .

غرور ناتاشا نیز بواسطه اینکه برای نخستین بار لباس بلند پوشیده بود و در مجلس رقص واقعی شرکت میکرد از وی کمتر نبود و شاید خوشبخت تر بنظر میرسید. ایشان جامعهٔ موسلین سفید در بر کرده و روبانهای گلی بدان آویخته بودند.

ناتاشا از همان لحظه ورود بسالن رقص عاشق شد. عاشق شخص معینی نبود بلکه همه کس را دوست میداشت. بهر کس که مینگریست در همان لحظه عاشق او میشد. پی در پی نزد سونیا میدوید و میگفت:

— آه! چقدر خوبست!

نیکلای بادنیسوف در سالن راه میرفتند و دوستانه بکسانیکه میرقصیدند مینگریستند. دنیسوف گفت:

— چه دختر زیبا و شیرینی خواهد شد!

— که؟

دنیسوف جواب داد:

— کنس ناتاشا.

ویس از اندکی سکوت دوباره گفت:

— چه خوب میرقصد، چه اندام زیبایی!

— از که صحبت میکنی؟

دنیسوف خشمناک فریاد کشید:

— از خواهر تو.

راستوف بخنده افتاد. در اینموقع یوکل کوچک اندام نزدیک نیکلای آمده گفت:

— *Mon cher comte, vous êtes l'un de mes meilleurs écoliers, il faut que vous dansiez. Voyez combien de jolies demoiselles!*

یوکل از دنیسوف نیز همین تقاضا را نمود. دنیسوف نیز سابقا شاگرد وی بود. دنیسوف گفت:

(۲) *Non, mon cher, je ferai tapisserie.* مکرر فراموش کرده‌اید که من در درس شما

چقدر کودن و خرف بودم؟

یوکل شتابان بدلداری او پرداخت گفت:

— آه، نه اشفاقه سربهو او بی اعتبار بودید و گرنه استعداد داشتید، آری! استعداد داشتید.

آهنک رقص مازور کا که تازه رواج یافته بود نواخته شد. نیکلای توانست تقاضای یوکل را رد کند و سونیا را بر رقص دعوت کرد. دنیسوف نزد پیر زنان نشست آرنجش را روی شمشیرش تکیه داد و باپا با آهنک رقص ضرب گرفت و خرسند داستانی را حکایت میکرد و بانوان پیر را میخنداند و جوانان را در حال رقص تماشا میکرد.

یوکل در دور اول باناتاشا یعنی بهترین شاگرد و مایهٔ افتخار و مباهات خویش بر رقص پرداخت. یوکل همچنانکه باهای کوچک خود را سبک و ملایم حرکت میداد قبل از دیگران باناتاشا که معجوبانه ولی با رقت گام برمیداشت در سالن بر رقص شروع کرد. دنیسوف چشم از ناتاشا بر — نمیداشت و باشمشیر خود آهنک رقص را روی زمین مینواخت ولی در قیافه وی خوانده میشد که هلت

(۱) کنت عزیزم! شما یکی از بهترین شاگردان من هستید و باید بر قصیده ببینید که چقدر درخت زیبا اینجا است!

(۲) نه، عزیزم! من تنها جماشا اکتفا میکنم.

ترقصیدن او عدم آشنائی او بفرق رقص نیست بلکه میل ندارد. بر قصد در میان یکی از حرکات رقص راستوف را که از کنارش میگذشت با اشاره فراخوانده گفت :

— این رقص درست نیست ، مگر مازورکای لهستانی چنین است ؛ اما بسیار عالی میرقصه .  
 نیکلای چون میدانست که دنیسوف حتی در لهستان نیز باستانی و مهارت در رقص مازورکا مشهور است بسوی ناتاشا دوبده گفت :

— برو و با دنیسوف برقص ! او بسیار عالی میرقصه !

چون دوباره نوبت بناتاشا رسید ، برخاست و با سرعت پای خود را با کفش کوچک فکلدار باهنگ رقص متناسب ساخت و تنها تمام سالن را پیموده بگوشه ای که دنیسوف نشسته بود رفت . ناتاشا میدید که همه او را مینگرند و در انتظار هستند . نیکلای متوجه شد که دنیسوف و ناتاشا تبسم کنان بحث میکنند و دنیسوف پیشنهاد رقص را رد کرده است ؛ اما شادمان نمیخندد ؛ نزدیک ایشان شتافت ، ناتاشا میگفت :

— واسیلی دمتریچ ! بفرمائید ! بفرمائید برقصیم !

دنیسوف میگفت :

— کتس ! معنورم بدارید !

نیکلای گفت :

— خوب ، واسیا ، بس است !

دنیسوف مزاح کنان گفت :

— چون گربه ای ریشخندم میکنند .

ناتاشا گفت :

— تمام شب را برای شما آواز خواهم خواند .

دنیسوف گفت :

— این افونگر کوچک مرا بهمه کار و امیدارد .

پس شمشیرش را از کمر باز کرده از پشت صندلیها بیرون آمد ، دست هر رقص خود را محکم گرفت ، سر برافراشت ، یک پاراپشت پای دیگر قرار داده در انتظار آهنگ ضرب ایستار . فقط در روی اسب و در رقص مازورکا قامت کوتاه دنیسوف دیده نمیشد و همان قهرمان دلیر و بی پروائی که خود را مینه داشت جلوه میکرد . وقتی پای خود را با آهنگ موسیقی هم آهنگ ساخت پیروز مندانه و مزاح آمیز از گوشه چشم هر رقص خود را نگر بسته ناگهان یکپایش را بر زمین کوفت و چون توپ بازی از روی زمین بالا بریده با اطراف تالار پرواز کرد و بانوی خویش را بدنبال خود کشید . نیمی از محیط تالار را بیصدا روی یک پا دوید ، گویی صندلیهای مقابل خود را نمیدید و مستقیم بجانب آنها میشتافت . اما یکمرتبه پاها را با جرنک جرنک مهمیز از هم جدا ساخته روی پاشنه ها ایستاد . این

توقف یک ثانیه طول کشید . پس پاها را با جرنک جرنک مهمیز در یک نقطه زمین کوفت ، بسرعت دور خود چرخید و پای چپ را بیای راست زد و دوباره گرد سالن بچرخیدن پرداخت . ناتاشا باغریزه فطری خود حدس میزد که او قصد انجام چه حرکتی را دارد و ، بی آنکه خود کیفیت آن را بداند ، تسلیم او شده

از وی متابعت میکرد . گاهی ناتاشا را دور دست راست وزمانی دور دست چپ میچرخاند ، گاهی روی زانوها میافتاد و او را گرد خویش حرکت میداد و دوباره چون نمری از جامیجست و با چنان شتابی که گویی قصد دارد یک نفس در تمام اطرافها بدود پیش میرفت سپس ناگهان دوباره توقف میکرد و حرکت نامنتظر و جدیدی را در رقص انجام میداد . هنگامیکه با چابکی فوق العاده هر رقص خود را

در مقابل صندلیش چرخاند و مهمیز هایش را بهم زد و در مقابل وی تعظیم کرد. نانا شانه‌ها را توانست جواب تعظیم او را بدهد، زیرا با تعجب چشمش را بوی دوخته چون کسیکه او را نمی‌شناسد بوی آب‌خنه زد و گفت:

- این چه رقصی بود؟

گرچه یوکل این رقص را مازورکای حقیقی نمی‌دانست ولی تمام حضار از مهارت و هنرمندی دنیسوف مسرور گشتند و پیوسته او را برقص دهوت می‌کردند. پیرمردان تبسم کنان از لهستان و ایام خوش‌روز گاران قدیم بگفتگو پرداختند. دنیسوف که از رقص مازورکا چهره‌اش برافروخته و سرخ شده بود با دستمال صورت را پاک کرد و در کنار نانا شانه‌نشست و تا آخر مجلس رقص از او دور نشد.

# ۱۳

دو روز بعد استوف دالو خوف رانه در میان افراد خانواده خود مشاهده نمود و نه اورادر خانه خودش ملاقات کرد اماروز سوم نوشته ای بدین شرح از وی دریافت نمود :

« چون بعللی که تو از آن آگاهی من دیگر قصد آمدن بخانه شما ندارم و میخواهم بهنک خود مراجعت کنم امشب دوستان خود را برای وداع بشام دعوت کرده ام تو هم بکلوب انگلیسی بیا! »  
راستوف که آن شب با خانواده خود و دیسوف بتأخر رفته بود ساعت ده بعد از ظهر از راه تاتر بکلوب انگلیسی رفت . مستخدمین بیدرنک او را بهترین اطاق مهمانخانه که دالو خوف در آن شب اجاره کرده بود هدایت نمودند . در این اطاق دالو خوف در برابر میزی میان دو شمع نشسته بود و در حدود بیست نفر در اطراف میز ازدحام کرده بودند . روی میز سکه های طلا و بسته های اسکناس ریخته بود و دالو خوف بیازی بانک مشغول بود .

نیکلای پس از خواستگاری دالو خوف و امتناع سونیا هنوز باری روی بر نشده بود و اینک اندیشه چگونگی ملاقات با وی او را ناراحت و مضطرب میساخت .

نگاه سرد و ناخشنود دالو خوف در همان آستانه در براستوف افتاد . پنداشتی مدتی است که در انتظار او هست . دالو خوف گفت :

– مدتی است همه بگررانندیده ایم . متشکرم که آمدی . فقط همین بانک را تمام میکنم ، ایلوشکا هم بانوازندگان و خوانندگان خود خواهد آمد .

راستوف سرخ شده گفت :

– برای ملاقات تو بخانه ات رفته بودم .

دالو خوف باو جواب نداده گفت :

– میتوانی بخوانی .

راستوف در این دقیقه بخاطر آورد که روزی دالو خوف درباره قمار بوی می گفت : « فقط ابلهان میتوانند با امید بخت و اقبال قمار کنند . »

دالو خوف که گوئی بافکار راستوف پی برده است با تبسم گفت :

- یا متریسی بامن بازی کنی؟

راستوف از خلال لبخند وی دریافت که دالوخوف همان حالتی را دارد که هنگام صرف ناهار در کلوب داشت. عموماً دالوخوف در مواقعی باین حالت روحی دچار میشد که گویی بر اثر ملالت از زندگانی یکنواخت روزانه باید عمل عجیب و زشت و بیرحمانه‌ای را انجام دهد تا از آن ملالت رهایی یابد.

راستوف ناراحت شد و در فکر خودکاش کرد که مزاحی در جواب سخنان دالوخوف بگوید اما پیش از آنکه فرصت انجام اینکار را داشته باشد دالوخوف همچنانکه مستقیم بچهره اش مینگریست آهسته و شمرده شمرده چنانکه بتواند همه بشنوند باو گفت:

- یادت هست که من راجع بقمار با تو صحبت میکردم و میگفتم ... هر کس بخواهد بامید بخت و اقبال قمار بازی کند احمق است. آری؛ باید بااطمینان بازی کرد و من اکنون میخواهم آزمایش کنم.

راستوف بخود گفت: «میخواهد بخت خود را بیازماید یا استادی خود را در بازی نشان دهد؟»  
دالوخوف دوباره گفت:

- اما بهتر است تو بازی نکنی!

پس بسته و رقی را که تازه برچسب آنرا باره کرده بود روی میز انداخته گفت:

- آقایان؛ بانک!

دالوخوف پولها را پیش کشیده برای تقسیم ورق آماده شد. راستوف کنار او نشست و نخست بازی نکرد. دالوخوف بوی گفت:

- پس چرا بازی نمیکنی؟

و شکفت آنکه راستوف در این لحظه احساس میکرد که بهر قیمت شده است باید ورق بگیرد و مبلنی قلیل بخواند و در بازی شرکت کند. یکمرتبه گفت:

- من همراه خود پول ندارم.

- قبولت دارم.

راستوف پنج روبل خواند و باخت، پنج روبل دیگر خواند باز هم باخت. دالوخوف ده مرتبه بی دربی راستوف ورقهای را کشت یعنی ده مرتبه هرچه راستوف خوانده بود برد.

دالوخوف پس از مدتی که ورق میداد گفت:

- آقایان؛ خواهش میکنم پول را روی ورقها بگذارید و گرنه ممکن است در محاسبه

اشتباه کنم.

یکی از بازیکنان گفت که امیدوارم بمن اعتماد داشته باشید.

دالوخوف جواب داد:

- می توان اعتماد داشت اما بیم دارم که در محاسبه اشتباه کنم و از این جهت خواهش میکنم که پول را روی ورقها بگذارید.

پس متوجه راستوف شده گفت:

- تو ناراحت نباش؛ ما حساب خود را نگاه خواهیم داشت.

بازی ادامه داشت. پیشخدمت بی دربی شامپانی میآورد.

تمام ورقهای راستوف بازنده بود و ۸۰ روبل بحساب باخت او نوشته شد. میخواست روی يك ورق ۸۰۰ روبل بخواند اما در آنوقت که پیشخدمت کیلاس شامپانی را بدستش داد از این اندیشه منصرف شد و باز همان بیست روبل معمول را که میخواند روی ورق نوشت. دالوخوف

کرچه ظاهرآ بر استوف توجه نکرد ، گفت :

- بگذار باشد ؛ مبلغی را که باخته ای یکجا خواهی برد ، من از تو میبرم و بدیگران میبازم .
- پس برای بار دوم تکرار کرد :
- یا شاید از من میترسی ؟

راستوف معذرت خواست و همان ۸۰ روبل را خواند و ورق هفت خال دل را با گوشه باره شده که از زمین برداشته بود کنار آن نهاد . شکل این ورق را بعدها نیز خوب بغاطر داشت . باتکه گچ شکسته ای رقم سر راست ۸۰ را برجسته روی آن نوشت ؛ گیلاس شامپانی را که بدستش داده شد تا آخر نوشید و بستخان دالو خوف لبخند زنان گوش میداد باطپش قلب در انتظار هفت خال بشامای دستهای دالو خوف که بسته ورق را نگهداشته بود پرداخت . روز یکشنبه هفته گذشته کنت ایلیا آندره بیچ ۲۰۰۰ روبل پسرش داده بود و با آنکه هرگز میل نداشت درباره مشکلات تهیه پول سخنی بگوید بوی گفته بود که این پول آخرین پولیست که تا ماهه میتواند باو بدهد و باینجهت از پسرش خواهش کرده بود که این بار اندکی صرفه جوئی را رعایت کند و نیکلای جواب داده بود که این مبلغ هم برای او فوق العاده زیاد است و قول شرف میدهد که تا بهار دیگر تقاضای پول نکند . اینک از آن مبلغ بیش از ۱۲۰۰ روبل باقی نداشت . بنابراین نه تنها باخت ۱۶۰۰ روبل بلکه لزوم نقض عهد با پدر بهفت خال دل بستگی داشت . از این جهت باطپش قلب بدست دالو خوف مینگریست و بخود میگفت «خوب ؛ زودتر ، این ورق را بمن بده تا پس از آن من کلامم را بر دارم و برای صرف شام با دنیسوف و ناتاشا و سونیا بخانه بروم ، علاوه یقین دارم که از این پس هرگز بورق دست نخواهم زده . در این دقیقه زندگانی خانوادگیش ، مزاج بائیتا ، گفتگوی با سونیا ، آواز دوفنری با ناتاشا ، بازی بیکت (۱) با پسرش و حتی بستر راحت و آرام خانه واقع در یوآرسکو ، چنان جذاب و دلچسب در نظرش مجسم گردید که پنداشتی تمام اینها خوشبختی از منته گذشته و از دست رفته ای بود که تا کنون ارزش آنرا نمیدانسته است . نمیتوانست قبول کند که تصادف ابلهانه ای با تعویض جای هفت خال از چپ بر راست میتواند او را از تمام این خوشبختی ها که اکنون بخوبی ادراک میشود و رنگ و حالت تازه ای دارد معروم سازد و وی را در بر نگاه بدبختی مجهول و نامعین سرنگون کند . بخود میگفت : چنین چیزی ممکن نیست ، اما با اینحال باضطراب حرکات دستهای دالو خوف را دنبال میکرد . دستهای درشت استخوان و سرخ دالو خوف با موهایی که از زیر پیراهن دیده میشد ، بسته ورق را رویه بز گذاشت و گیلاس و چینی را که بوی تعارف شده بود گرفت و دوباره گفت :

- پس تو از بازی کردن بامن بیم نداری ؟

و چون کسیکه قصد دارد داستان نشاط انگیزی را نقل کند ورق هارا روی میز رها کرد و پیشتی صندلی تکیه داد و باصبر و حوصله و لبخند بنقل داستانی پرداخت :

- آری ؛ آقایان ؛ برای من گفته اند که در مسکوشایع شده است که من در بازی تقلب میکنم و خالهارا میشناسم و بهمین جهت بشما اندرز میدهم که احتیاط کنید و مراقب من باشید .

راستوف گفت :

- خوب ، ورق بده ؛

دالو خوف ورقهارا برداشته گفت :

- آخ ؛ امان از خاله زنکهای سخن چین مسکو ؛

راستوف با هر دو دست بسوهای خود چنک زد ، تقریباً فریاد کشید :

(۱) Piquet یک قسم بازی خاصی است که در آن ورقهای کمتر از ۷ خال بکار نمیرود .



- آ - آ - آخ !

هفت خالی که مورد نیازش بود بالاتر از همه روی دست و ورق قرار داشت. راستوف بیش از آنچه استطاعت پرداخت آنرا داشت باخته بود.  
 دالو خوف که بتوزیع ورقها ادامه میداد نگاه سریعی بر راستوف انداخته گفت:  
 - مگر چه شده که موهای خودرا میکنی !

# ۱۴

پس از یک ساعت و نیم اکثر بازی کنندگان دیگر بیبازی خود اعتنا نداشتند و آنرا جدی نمیگرفتند تمام توجه بازی تنها در اطراف راستوف متمرکز شده بود. بجای هزار و ششصد روبل ستون طولیلی از ارقام که تازه هزار آنرا جمع بسته بود و اینک بطور مبهم تصور میکرد که پانزده هزار رسیده است بحساب باخت او نوشته شده بود. اما در حقیقت جمع این ارقام از بیست هزار روبل هم تجاوز میکرد، دالو خوف نیردیگر نه بدستانها گوش میداد و نه خود داستانی را نقل میکرد و تنها مراقب حرکات دست راستوف بود و گاهگاه بصورت حساب برد خود نظری میافکند. تصمیم گرفته بود تا وقتی بازی را ادامه دهد که جمع ارقام طلبش به چهل و سه هزار برسد. باین جهت این عدد را انتخاب کرد که چهل و سه مجموع سن او و سونیا بود. راستوف سرامیان دستها گرفته برابر میزی که روی آن ارقامی نوشته شده و شراب ریخته و ورقها پراکنده بود، نشسته با درود و رنج احساس میکرد که این دستهای درشت استخوان و سرخ باموهائی که از زیر پیراهن دیده میشد، یعنی همین دستهاییکه هم آنها را دوست داشت و هم از آنها متنفر بود او را در قدرت و سلطه خود نگهداشته است راستوف میاندیشید که: «ششصد روبل، تکخال، Parol، نه لو... ممکن نیست مبلغی را که باخته‌ام دوباره از او ببرم! ... راستی در خانه چقدر خوشبخت و خوشحال بودم..»

سرباز هم رفته... چنین چیزی ممکن نیست! ... چرا این بلارا بر من میآورد؟» گاهی او مبلغ کلانی را روی یک ورق میخواند. امداد الو خوف از قبول آن امتناع می‌ورزید و خود مبلغ را تعیین میکرد و ناچار نیکلای تسلیم میشد و گاهی همان گونه که در عرصهٔ پیکار روی پل آمشتن دعا کرده بود دعا میکرد، زمانی باین اندیشه میافتاد که شاید اولین ورقی که از بستهٔ ورقهای پنهان شده زیر میز بدستش بیفتد او را نجات بدهد. زمانی قیطان‌های نیم‌تنه‌اش را می‌شرد و میکوشید تا تمام مبلغ باخت خود را روی ورقی که شمارهٔ خالهای آن باندازهٔ قیطان‌های نیم‌تنه‌اش باشد بخواند، گاهی برای جلب کمک بسایر بازی کنندگان مینگریست و زمانی چهرهٔ دالو خوف که اینک سردب نظر میرسید نگاه میکرد و میکوشید تغییرات درونیش را مشاهده نماید. راستوف بخود میگفت:

«البته او میدانده که این باخت برای من تاجه حد قابل توجه و اهمیت است. ممکن نیست که او

آرزوی هلاکت و تباهی مراد داشته باشد؛ آخر او دوست من بوده است آخر من او را دوست داشتم. اما او هم تقصیری ندارد وقتی بخت و اقبال باوروی آورده گناه او چیست؛ من هم گناه ندارم. هیچ عمل زشتی را مرتکب نشده‌ام، مگر من آدم کشته‌ام یا بکسی اهانت کرده‌ام یا بدخواه دیگران بوده‌ام؛ پس علت این مصیبت و بدبختی چیست؟ راستی این وضع از چه موقع شروع شده. اندکی پیش بود که در اندیشه بردن صندوق و خریدن جعبه کوچکی برای هدیه جشن نامگذاری ماما و مراجعت بخانه سراین میز آمدم در آن موقع بسیار خوشبخت و آزاد و شادمان بودم. در آن موقع نمیدانستم که چقدر سعادت منم؛ چه وقت آن سعادت پایان یافت و این وضع وحشتناک جدید آغاز شد؟ بعلاوه نشانه خارجی این تغییر چه بود؟ من بهمین وضع روی همین صندلی کنار همین میز نشسته بودم و بهمین ترتیب ورق‌ها را انتخاب میکردم و نشان میدادم و مراقب این دستهای درشت استخوان و ماهر بودم. پس چه موقع انجام گرفت و چه انجام گرفت؛ من تندرست و نیرومندم، همان وضع سابق را دارم و در همان محل نشسته‌ام. نه، چنین چیزی ممکن نیست؛ بیشک عاقبت این کار بد نخواهد بود.»

تمام چهره اش سرخ و برافروخته بود، هر چند هوای اطلاق گرم نبود معذک هرق از سرور و پیش می ریخت. قیافه اش مخصوصاً بر اثر کوشش عاجزانه در راه آرام نشان دادن خود و حشتناک و رقت انگیز جلوه میکرد.

ارقام باخت او نزدیک بود بعد منحوس و مششوم و مششوم چهارمسه هزار برسد. راستوف می خواست باورقی که در دست داشت سه هزار روبلی که نازمه بحسابش نوشته بود بخواند و دو برابر کند که داوخوف بسته ورق را روی میز کوفت و آنرا عقب زد و تکه کچ را برداشته با خط واضح و درشت خود در حالیکه کچ خرد میشد شتابان مشغول جمع بندی حساب باخت راستوف شده گفت:

- برویم شام بخوریم، وقت شام است؛ کولیا هم آمدند؛  
حقیقه مردان و زنان سیه چرده ای از هوای سرد خارج با طاق آمده با لهجه کولیا سخن میگفتند.  
نیکلای فهمید که همه چیز پایان یافت اما بالحن بی اعتنا گفت:

- چطور؟ نمی خواهی بیازی ادامه دهی؟ اما یک ورق بسیار خوبی بدست من آمده است.  
پنداشتی نشاط بازی بیش از همه چیز تو جبهش را جلب می کرد. با خود اندیشید: «همه چیز تمام شد، نابود شدم؛ حال دیگر فقط یک چاره باقیست. باید طیبانه چهره را بغزم خالی کنم!»  
امادر همین حال با آهنگ شادمانی گفت:

- خوب، فقط یک ورق دیگر بازی کنیم؛  
داوخوف جمع بندی ارقام را تمام کرده رقم ۲۱ را که حساب ۴۳ هزار روبل را سر راست میکرد نشان داد و گفت:

- بسیار خوب؛ فقط ۲۱ روبل روی آن بخوانید؛

پس بسته ورق را برداشته آماده توزیع آن شده. راستوف مطمئانه گوشه ورق را خم کرده بجای ۶۰۰۰ روبلی که میخواست روی آن بخواند رقم ۲۱ را بر آن نوشت و گفت:

- برای من فرق ندارد؛ فقط علاقه دارم بدانم که آیاتو با این ده لوازم می بری یا بن  
می بازی.

داوخوف با جدیت مشغول دادن ورق شد. آمه راستوف در این دقیقه از این دستهای سرخ با انگشتهای کوتاه و موهائی که از زیر پیراهن دیده میشد و او را در چنگال خود گرفته بود چقدر نفرت داشت. ده لواخت.

دالوخوف گفت :

- کنت، بدهی شما ۳ هزار روبل است.

و تمدد اعصاب کرد و برخاست و گفت :

- نشستن بسیار انسان را خسته میکند .

راستوف گفت :

- آری! منم خسته شدم .

دالوخوف چون کیسکه او را بر حذر می سازد که مزاح برایش شایسته و مناسب نیست سخنش را

بریده گفت :

- کنت، چه وقت این پول را مرحمت میفرمائید؟

راستوف برافروخت و دالوخوف را با طاق دیگر برد گفت :

- من نمیتوانم تمام این مبلغ را یکجا بپردازم، یکجا بپردازم، یک سنه از من بگیر!

دالوخوف بالبخند روشنی چشم نیکلای نگریسته گفت :

- راستوف، گوش کن! تو این مثل مشهور را میدانی: «خوشبختی در عشق، بدبختی در قمار.» دختر

عمویت عاشق تست، من این مطلب را میدانم .

راستوف بخود گفت : «آه! بسیار وحشتناک است که انسان تا این حد در چنگال مرد دیگری

اسیر باشد!»

راستوف میدانست که باخبر این باخت چه ضربه شدیدی به مادر و پدرش وارد می آید. میدانست

که رهایی از تمام این دشواریها چه سعادت عظیمی خواهد بود و احساس می کرد که دالوخوف میداند که

میتواند او را از این شرمساری و اندوه نجات دهد و اینک می خواهد با او، چون گربه ای باهوش ،

بازی کند .

دالوخوف میخواست بگوید:

- دختر خاله تو ..

اما نیکلای سخنش را بریده باخشم بسیار فریاد کشید:

- دختر خاله من با این قضیه ارتباط ندارد و تذکر نام ضرور نیست

دالوخوف پرسید:

- پس چه موقع پول بدست من خواهد رسید؟

راستوف جواب داد :

- فردا!

و از اطاق خارج شد

گفتن «فردا» بالعنی آرام و شایسته برای راستوف دشوار نبود اما تنها آمدن بخانه و مشاهده خواهر و برادر و مادر و پدر و اعتراف بگناه و تقاضای پولی که پس از دادن قول شرف حق دریافت آن را نداشت بسیار وحشتناک بود .

هنوز کسی در خانه نخواستیده بود . جوانان خانه راستوفها پس از مراجعت از تأثر و صرف شام کنار پیانو نشسته بودند . چون نیکلای بتالار وارد شد، همان هوای عشق و محیط شاعرانه ای که در این زمستان در خانه ایشان حکم فرما بود و اینک پس از پیشنهاد خواستگاری دالو خوف و مجلس رقص و کل ظاهر آچون هوای قبل از طوفان، در پیرامون ناتاشا و سونیا، سنگینتر و متراکمتر شده بود او را فرا گرفت سونیا و ناتاشا در جامه های آبی که با آن بتأثر رفته بودند، زیبا و آگاه از زیبایی خویش و خوشبخت و خندان کنار پیانو ایستاده بودند، و را با شین شین در اطاق پذیرائی شطرنج بازی می کرد، کنتس پیر که در انتظار پسر و شوهرش بود با پیرزن در باری که در خانه ایشان میزیست فال ورق میگرفت . دنیسوف با چشمهای درخشان و موی ژولیده کنار پیانو نشسته یک پایش را عقب برده با انگشتهای کوتاه خود روی سنی های پیانو میزد، و چشمها را بسته با صدای کم مایه و گرفته خویش تصنیف «افسونگر» را که خود سروده بود میخواند و میکوشید آهنگی برای آن بسازد .

افسونگر ! بگو چه نیروئی

مرا بسوی چنگ متروک می کشاند .

چه آتشی در دل من برافروخته ای ،

چه وجد و سروری انگشتانم را مرتعش میسازد

دنیسوف شورا نگیز میخواند و برق چشمهای سیاه عقیق مانندش قیافه گرفته و در عین حال سعادت مند ناتاشا را روشن می ساخت . ناتاشا فریاد کشید :

— خوب ! عالی !

وبی آنکه متوجه نیکلای شود میگفت :

- بک بیت دیگر !

نیکلای باطابق پذیرائی نگریت و چون مادرش را با آن پیرزن دید ، بخود گفت : «وضع اینجا

همچنانست که بود .»

نانا شایبوی او دوباره گفت :

- ؛ نیکولنکاهم آمد !

راستوف پرسید ،

باباجان خانه است ،

نانا شایبوی آنکه بشوایش جواب دهد گفت :

- نمیدانی چقدر خوشحالم که تو آمدی ! مایسار شاد و مسروریم . راستی میدانی که واسیلی دمیشریچ روز دیگر هم قرار است برای رضای من بیاید .

سویا گفت :

- نه ، باباجان هنوز نیامده است .

صدای کنتس از اطراف پذیرائی گفت :

- کوکو ، تو آمده ای ؟ دوست من ، بیانزدمن ؟

نیکلای نزد مادر رفت ، دست او را بوسید و خاموش کنار میز او نشست ، بدستهای او که ورقها را

میگسرتد نگاه میکرد .

دنیسوف فریاد کشید :

- آه ! بسیار خوب ! بسیار خوب ! دیگر طفره زدن فایده ندارد ، حال نوبت شاست که تصنیف

«بارکارولا» را بخوانید . از شما خواهش میکنم .

کنتس بیسر خاموش خود نگرسته پرسید :

- ترا چه میشود ؟

نیکلای مثل اینکه از پرسش همیشگی این سوال خسته شده باشد گفت :

- آخ : چیزی نیست . آیا باباجان زود خواهد آمد ؟

- تصور میکنم بیاید .

نیکلای باخود اندیشید : «وضعشان همچنانست که بوده . هیچ اطلاعی از این مطلب ندارند :

بکجا پناه ببرم ؟» و دوباره بتالار که پیانو در آن قرار داشت رفت .

سویا مقابل پیانو نشسته بود و پیش در آمد بارکارولا را که دنیسوف علاقه خاصی بآن

داشت مینواخت . نانا شایبوی آماده خواندن میشد . دنیسوف با چشمهای شوریده او را مینگریست .

نیکلای بکام زدن در اطراف پرداخت . باخود میگفت : «باچه میل و رغبتی او را بخواندن

وامیدارد ! مگر آواز او چه لطفی دارد ؟ معلوم نیست علت شادی آنها چیست ؟»

سویا نخستین آهنگ پیش در آمد را نواخت . راستوف بخود میگفت : «پروردگارا ! دیگر

روزگار من تباه شد ! چاره کار من تنها خالی کردن گلوله ای به فزم است . اما اینها آواز خواندنشان

گرفته است ! چطور است که از اینجا بروم ؟ اما بکجا ؟ فرق ندارد ! بگذار بخوانند !»

نیکلای در اطراف قدم میزد ، باچهره عبوس به دنیسوف و دختران می نگریست اما از نگاه ایشان

پرهیز میکرد . نگاه سویا که بوی دوخته شده بود میپرسید : «نیکلای جان ! چه غمی ببل داری ؟»

سویا بیسرنگ دریافت که حادثه ای برای او روی داده است .

نیکلای رویش را از او برگرداند. ناتاشا نیز باهوشمندی و باریک بینی خود آنرا متوجه وضع برادرش شد. اما در آن دقیقه بقدری خرسند و شادمان بود و باندازه‌ای از اندوه و غصه و ندامت فاصله داشت که عمداً همچنانکه روش اغلب جوانان است، خوبشتر را فریب میداد با خود فکرمی کرد: «نه، اینک من باندازه‌ای شادمان و خرسندم که روانیست مسرت و شادمانی خود را با غمخواری دیگران ضایع و تباه سازم.» و بخود می‌گفت: «نه، یقیناً من اشتباه می‌کنم، او هم باید مثل من شاد و خرم باشد.»

ناتاشا گفت :

— خوب، سو نیا!

و بوسط تالار که بتصورش صدای بهتر در آن جا منعکس میشد رفت. سر برافراشت، مانند رقاصه‌ها دست‌های لغت و بیخس خود را آویخت و بایک حرکت روی پنجه‌ها بلند شد و بموسط اطاق رفت و توقف نمود، گوئی در جواب نگاه دنیسوف که متوجه حرکات او بود می‌گفت: «نگاه کن! من چنین هستم!»

نیکلای بغوازش نگریسته اندیشید: «از چه خرسند است! چرا احساس شرم و کسالت نمیکند!» ناتاشا آهنگ اول را گرفت و دهان را باز کرد، سینهاش بالا آمد، چشمش حالت جدی پیدا کرد. در این دقیقه دربارهٔ هیچکس و هیچ چیز نمی‌اندیشید و آهنگها، همان آهنگهایی که همه کس میتواند در همان فواصل پرده‌ها و برای همان مدت بخواند اما هزاران مرتبه در ما تأثیری ندارد و در هزار و یکمین مرتبه ما را می‌لرزاند و بگریه و امیدارد، از دهان خندانش بیرون ریخت.

ناتاشا در این زمستان برای نخستین بار، مخصوصاً از اینجهت که دنیسوف از آوازش بشور و شعف می‌آمد، جدی می‌خواند. اینک دیگر آواز او به آواز کودکان شباهت نداشت، دیگر آن کوشش و تشنج خنده آور و کودکی که قبلاً در آواز او محسوس بود وجود نداشت. اما خبرگان موسیقی هنگام شنیدن آوازش میگفتند که وی هنوز خوب نمی‌خواند. همه میگفتند: «صدایش هر چند زیباست ولی ناپخته است، باید تعلیم بگیرد و مشق کند.» امامه و لا مدتها پس از آنکه صدایش خاموش میشد این سخن را میگفتند ولی در آن موقع که این صدای تعلیم نیافته با تنفسهای نامنظم و نادرست و تغییر حالات و تحریری که باز حمت انجام می‌گرفت طنین افکن میشد، حتی خبرگان موسیقی سخنی نمی‌گفتند بلکه از این صدای ناپخته کیف و لذت میبردند و فقط آرزو داشتند که یکبار دیگر آنرا بشنوند. در آهنگ صدایش باکی و عفت و دوشیزگان و بیخبری از نیرو و استعداد خود و نرمی و ملایمت وجود داشت و تمام اینها چنان با نقاص هنری این صداهم می‌آمیخت که تصور میرفت هرگز نمی‌توان در این صدا بدون آنکه لطف فعلی آنرا از میان برد تغییراتی داد.

نیکلای همینکه آواز او را شنید چشمش را باز کرده باخود گفت: «چه وضعی بیش آمده؟ چه تغییری در او پیدا شده؟ امشب چه خوب می‌خواند؟ ناگهان تمام جهان برای او در انتظار است و آهنگ بعدی متمرکز گردید. تمام آهنگ‌های جهان در نظر او سه ضرب تقسیم شد: *Oh mio crudele affetto*

(۱) *Oh mio crudello affatto* . . . . . یک، دو، سه . . . . . یک، دو، سه . . . . . یک . . . . .

. . . . . یک، دو، سه . . . . . یک . . . . . در اینحال نیکلای بخود می‌گفت: «آخ!

زندگانی ما بسیار احمقانه است!» تمام اینها . . . . . هم بدبختی، هم یول، هم دالو خوف، هم خشم و کینه، هم شرافت . . . . . تمام باوه و مهمل است . . . . . و تنها این آواز حقیقت است و بس . . . . . خوب، ناتاشا! خوب، عزیزم! خوب، دختر کامه . . . . . چطور این «سی» (۲) را ادا خواهد کرد؟ خوب،

ادا کرد! خدا را شکر!»

پس بی آنکه خود متوجه شود که با صدای رسامی خواند برای تقویت این «سی» مینور بانا تاشا همراهی کرد و با خود گفت: «خداوندا! چقدر خوب! آیا من این نت را ادا کردم؟ چقدر عالی است!»

همچنانکه این نت مرتعش میشد، تارهای لطیف روح راستوف نیز با رعاش آمدو این تارها بهیچ چیز جهان بستگی نداشت و از آنچه در جهان است عالی تر بود. در قبال آن باخت در قمار، دالو خوف، قول شرف چه ارزش و اهمیت داشت! . . . همه اینها مهمل است! ممکن است آدم کشی کرد و یا بدزدی دست زد و با این همه خوشبخت بود. . .



مدتها بود که راستوف مانند آنروز از موسیقی کیف لذت نبرده بود. اما همینکه نتاشا آواز بارکارولا را تمام کرد و اقیقیت و حقایق دوباره در نظرش مجسم شد. بی آنکه سخنی بگوید از تالار بیرون رفت و باطابق خود در طبقه زیرین آمد. پس از یکساعت کنت پیرشادمان و خرسند از کلوب مراجعت کردند و نیکلای از ورودش اطلاع یافت و باطابق او رفت. آلیبا آندره بیچ خرسند و مفرور پسرش نگریسته گفت:

- خوب، تفریح کردی؟

نیکلای میخواست بگوید: «آری!» اما نتوانست: نزدیک بود که بلند بلند بگریه. کنت چیچس را آتش میزد و متوجه وضع پسرش نبود.

نیکلای برای نخستین و آخرین بار اندیشید: «آخ! اجتناب ناپذیر است!» پس ناگهان بآبی اعتنا ترین لحنی که او را در نظر شخص خود نیز بست و نفرت انگیز جلوه گر نمود، مثل کسیکه خواهش میکند کالسکه ای را برای گردش در شهر در اختیارش بگذارند، پدیر گفت:

- من برای مذاکرات درباره مطالبی نزد شما آمده ام. نزدیک بود فراموش کنم، من پول احتیاج دارم.

پدیر که بسیار شادمان و خرسند بود گفت:

- راستی! من که بتو گفتم تهیه پول برای ما مقدور نیست: آیا مبلغ بسیار احتیاج داری؟ نیکلای سرخ شده، بالبخندی احمقانه و بی اعتنا که تا مدت‌ها بعد وجدانش را مضطرب و ناراحت میساخت گفت:

- بسیار زیاد! مبلغ ناچیز... یعنی زیاد، بسیار زیاد، چهار و سه هزار روبل در قمار

باخته ام

کنت ناگهان مثل پیرمردان برافروخت و چون سکنه کننده گان کردن و قفایش سرخ شد و فریاد کشید:

- چه؟ بکه؟ ... شوخی میکنی!

نیکلای گفت :

- تمهید کرده‌ام که این پول را تا فردا بپردازم .  
کنت دستپايش را از هم گشود و ناتوان روی نیمکت افتاد و گفت :  
- خوب ! ...

پسر در حالیکه خويشتن را در دل مردی پست و متفور میسرمد که تا پایان عمر کفارهٔ این جنایت را نمیتواند بدهد آزادانه ودلاورانه گفت :

- چاره چیست؟ کیست که باین وضع دچار شده باشد؟

دلش میخواست دست پدر را ببوسد و روی پایش بیفتد و از وی طلب بخشایش کند اما با آهنگی بی‌اعنا و شایدهشونت آمیز میگفت که کیست باین وضع دچار شده باشد.

کنت ایلیا آندره هیچ از شنیدن سخنان پسر چشمش را فرو انداخت و بنداشتی در جستجوی چیزی است شتابان ب حرکت پرداخت و همچنان میگفت :

- آری ، آری ! دشوار است ، میترسم تهیه این مبلغ دشوار باشد ... اما کیست که باین وضع دچار شده باشد ؟ آری کیست که باین وضع دچار شده باشد ؟

کنت نظری بصورت پسرش افکنده از اطاق بیرون رفت . . . . نیکلای خود را برای مقابله با مقاومت پدرش آماده ساخته بود اما هرگز چنین پیش آمد را انتظار نداشت . با گریه در پی او فریاد کشید :

- باباجان ! باه . . . باجان ! مرا ببخشید !

و بدنبال پدر دویده دست او را گرفت و لبهای خود را بر آن فشرد و بگریه افتاد .



در آن موقع که پدر با پسر گفتگو میکرد ، مادر و دخترش نیز بمذاکره ای که اهمیتش از گفتگوی پدر با پسر کمتر نبود مشغول بودند . ناتاشا باهیجان نزد مادرش دویده گفت :

- ماما ! . . . . ماما ! . . . . او بمن پیشنهاد کرده . . . .

- چه پیشنهادی کرد ؟

- پیشنهاد خواستگاری ! ماما ، ماما !

کنتس بگوش خود اعتماد نمیکرد و بخود میگفت : « دنیسوف خواستگاری کرد ؟ از که ؟ از ناتاشا ؟ از این دختر کوچک که تا چند روز پیش عروسک بازی میکرد و حال هم هنوز درس میخواند . » کنتس که هنوز امیدوار بود که ناتاشا مزاح میکند گفت :

- ناتاشا ، حماقت را کنار بگذار !

ناتاشا خشمناک گفت :

- حماقت ؟ من باشم راجع بموضوع جدی حرف میزنم ، آمده‌ام بپرسم که وظیفه من چیست

و شما بمن میگوئید ، « حماقت را کنار بگذار ! » . . . .

کنتس شاهه‌ها را بالا انداخت .

- اگر صحیح است - که مسیودنیسوف از تو خواستگاری کرده ، پس باید با و بگویی که او

دیوانه است . همین و دیگر هیچ !

ناتاشا رنجیده و جدی گفت :

- نه ، او دیوانه نیست .

کنتس خشمناک خندیده گفت

- خوب ، پس توجه می‌خواهی ؟ این روزها شما همه عاشق میشوید . خوب ، اگر عاشق شدی پس برو باوشهر کن . بامان خدا !
- نه ، ماما ! من عاشق اون نیستم . تصور میکنم که عاشق اون باشم .
- خوب ، پس همینطور باوبگو .
- ماما ! شماشمگین شده‌اید ؟ عزیزم ! کسل نشوید ، آخر گناه من چیست ؟  
کنتس تبسم کنان گفت :
- نه ، دوست من ! اگر میل داری من میروم و باو میگویم .  
ناتاشا جواب لبخند مادرش را بالبخند داده گفت :
- نه ! خود میگویم ، فقط شما بمن پیام بوزید . همه کار برای شما سهل است . ایکاش شما مشاهده میکردید که او چگونه این پیشنهاد را بمن کرد ! من متوجه بودم که او نمیخواست این حرف را بزند اما یگرتبه از زبانش برید .
- خوب ! درهر حال باید پیشنهاد او را رد کرد .
- نه ، لازم نیست . نمیدانید چقدر دلم بحالش می‌سوزد ! بسیار مهربان است !  
مادر خشمناک و تمسخر کنان گفت :
- خوب ، پس پیشنهاد او را قبول کن ! از وقت شوهر کردنت میگردد !
- نه ، مادر ! دلم بسیار بحالش می‌سوزد ! نمیدانم چگونه باید پیشنهاد او را رد کرد .  
کنتس که از این مسأله رنجیده خاطر بود که چرادر نیسوف جرأت کرده است با این ناتاشای کوچک چون دختران بزرگ رفتار کند گفت :
- آری ! ضرورت ندارد تو حرف بزنی ، خودم باو خواهم گفت .
- نه ، بهیچ قیمت ! من خودم میگویم و شما پشت در گوش کنید .  
ناتاشا از اطلاق بدبرائی بتالاردوید . در آنجا دنیسوف روی همان صندلی کنار پیانو نشسته صورتش را بادست پوشانده بود ، چون صدای قدمهای سبک ناتاشا راشنید از جا جست و با چند قدم خود را بوی نزدیک ساخته گفت :
- ناتاشا ! سرنوشت مرا تعیین کنید ، در دست شماست !
- واسیلی دمتریچ ! دلم بسیار بحالش می‌سوزد . . . نه ، اما شما بسیار مهربان و با صفا هستید . . . اما لازم نیست . . . این . . . من همیشه شما را دوست خواهم داشت .
- دنیسوف روی دست او خم شد و ناتاشا صدای عجیبی را که برایش نامفهوم بود شنید و موهای سیاه و ژولیده و مجعد دنیسوف را بوسید . در این موقع صدای خش خش جامه کنتس بگوش رسید .  
کنتس نزدیک ایشان آمد و سر اندیمه با آهنگی که در نظر دنیسوف خشن جلوه میکرد گفت .
- واسیلی دمتریچ ، من برای این افتخار از شما سپاسگزارم اما دختر من بسیار جوانست و تصور میکنم که شما که دوست پسر من هستید بهتر بود اول بمن مراجعه می کردید و مرا وادار نیساختید که جواب رد شما بگویم .
- دنیسوف سر برافکند و عذر خواه گفت :
- کنتس . . .
- و میخواست سخن دیگری نیز بگوید اما زبانش لکنت پیدا کرد .  
ناتاشا نمی توانست او را در چنین وضع اسفناکی ببیند و با صدای بلند نالید .  
دنیسوف با صدای شکسته سخن خود را چنین تمام کرد :

— کنتس ! من در مقابل شما گناهکارم اما بدانید که بقدری دختر شما و تمام افراد خانواده شما رامی پرستم که حاضرم جان خود را در راه آنان نثار کنم . . .  
 پس بکنتس نگرست و همینکه متوجه قیافه خشن وی شد دست او را بوسیده گفت :  
 — خوب ، کنتس ! خدا حافظ ! . . .  
 و بی آنکه بناتانش نظری بیفکند تند و مصمم از اطاق خارج شد .

\* \* \*

روز بعد راستوف از دنیسوف که نمیخواست حتی یکروز دیگر در مسکو بماند مشایعت کرد .  
 دنیسوف را تمام دوستان مسکویش در محله کولیها مشایعت کردند و او فهمید که چگونه او را در سورتیه گذاشتند و تاسه منزل اول بدرقه نمودند .  
 راستوف پس از عزیمت دنیسوف با انتظار یول که کنتس بیرون نمی توانست بیکه رتیه تهیه نماید ،  
 دو هفته دیگر در مسکو ماند . از خانه بیرون نمی رفت و بیشتر اوقات در اطاق دوشیزگان بسر میبرد  
 سونیا بیش از پیش بوی مهربان و صمیم بود و ظاهراً میخواست بر راستوف بگوید که باخت  
 او در قمار عملی قهرمانانه بوده است و اینک برای این عمل شجاعانه او را بیشتر دوست دارد . اما  
 اینک نیکلای دیگر خود را لایق و شایسته او نمی دانست .  
 برای دختران رونوشت نتهای موسیقی را برمی داشت و در آلبومهای ایشان شعر مینوشت و  
 پس از آنکه تمام ۳ هزار روبل را برای دالو خوف فرستاد و رسید آن را دریافت کرد در اواخر  
 نوامبر بدون وداع از آشنایان خویش بطرف هنگ باولو گراد که در لهستان بود عزیمت کرد .

قسمت دوم

پی‌یر پس از گفتگو با همسرش عازم بطرز بورك شد . در چاپارخانه تورژك اسب نبود یا نایب چاپارخانه نمیخواست اسب تازه نفس به پی‌یر بدهد . پی‌یر ناگزیر بود تحمل کند . ناچار پی‌یر آنکه لباسش را بیرون آورد روی نیمکت چرمی مقابل میزگردی دراز کشید ، پاهای بزرگش را با چکمه های نمدی گرم روی این میز گذاشت و در بهر اندیشه غوطه ور گشت .

خدمتکار پرسید :

دستور میدهید جامه‌ها را باطاق بیاورم ؟ بستر را آماده کنم آیا جای میل دارید؟

پی‌یر جواب نداد ، زیرا هیچ چیز را نمیشد و نمیدید . از منزل قبل ب فکر فرورفته بود و بیوسته درباره يك مسأله - مسأله بسیار مهمی - میاندیشید و با آنچه در پیرامونش روی میداد بهیچوجه اعتنا و توجه نداشت . نه تنها پابین مطلب که زودتر یا دیرتر بیطرز بورك برسد یا اینکه در این منزل استراحتگاهی برای او وجود دارد یا نه توجه نداشت بلکه در قبال آن افکاری که اینك او را مشغول میساخت توقف چند ساعت یا شاید توقف تا پایان عمر نیز در این منزل برایش کاملاً یکسان بود .

نایب چاپارخانه و همسرش ، خدمتکار ، زن دهقانی با جامه برودری دوزی تورژك باطاق وارد شدند و گفتند که در خدمات حاضریم . پی‌یر بی آنکه وضع پای خود را تغییر دهد از پشت عینك بایشان نگریست ، نمیتوانست دریابد که بچه چیز نیاز مندند و چگونه میتوانند بدون حل آن مسأله ای که خاطر او را مشغول ساخته است زندگی کنند .

پی‌یر از همان روز پس از دوئل در سوکولنیکی و نخستین شب بیخوابی و شکنجه آمیز بیوسته در باب همین مسائل میاندیشید فقط اینك ، در تنهایی سفر ، این افکار با قدرت بیشتر بروی مستولی شده بود . در باره هر مسأله ای که فکر میکرد سرا انجام بهمین مسائل باز میگشت که از حل آن عاجز بود و نمیتوانست از

چنگ آن بگریزد بنداشتی آن بیج اصلی که تمام زندگانش بر آن تکیه داشت هرز شده است. این بیج نه جلوتر میرفت نه عقب تر و بی آنکه بجیزی گیر کند پیوسته دور سابق را ادامه میداد و جلوگیری از گردش آن امکان نداشت.

بار دیگر نایب چا پارخانه باطاق آمد و عاجزانه از جناب کنت خواهش کرد فقط دو ساعت دیگر تحمل کند و گفت که پس از آن مدت (هرچه با داباد) اسبهای مخصوص بست را بکالسک جناب کنت خواهد بست. نایب چا پارخانه ظاهراً دروغ میگفت و فقط میخواست از مسافر پول بیشتری دریاورد. پی بر از خود میبرد: «این کار زشت است یا خوب؟ برای من خوبست، برای مسافر آئینده بد است و برای نایب چا پارخانه اجتناب ناپذیر است، زیرا او نان ندارد بخورد. او میگفت که افسری برای اینکار اورا تاز بانه زده است. افسر با بیجهت اورا تاز بانه زده است که ناگزیر بوده است تندتر سفر کند منم با بیجهت دالو خوف را تیر زدم که میبنداشتم بمن امانت شده است لوثی چهاردهم را بدین سبب اعدام کردند که اورا جنايتكار میسر دهند و پس از یکسال نیز اعدام کنندگان او را بجهاتی کشتند. بد چیست؟ خوب چیست؟ چه چیز را باید دوست داشت و از چه چیز باید متنفر بود؟ مقصود از زندگانی چیست و من چیستم؟ زندگی چیست؟ مرک چیست؟ چه نیروی تمام ایشانرا اداره میکند؟» پی بر بیج یک جواب غیر منطقی باین سؤالات هیچ جواب دیگری نداشت آن جواب غیر منطقی این بود: «چون آدمی مرد، همه چیز بایان میزد آری، چون مردی همه چیز را درک میکنی یا دیگر از پرسش خود داری خواهی کرد. اما مردن هم وحشتناک است.»

کاسب دوره گرد تورزک باناله و فریاد کالای خود، مخصوصاً چاقهای پوست بز، را عرضه میداشت. پی بر بخود میگفت: «من صدها روبل همراه دارم که نمیدانم بچه مصرفی برسانم، اما این زن دوره گرد بارو پوش مندرسی آنجا ایستاده محجوبانه بمن مینگرد. برای چه باین پولها نیاز دارد؟ مگر این پولها میتواند سرموی بسعادت و آرامش خاطر او بیفزاید؟ مگر چنین چیزی در جهان یافت میشود که بتواند اندکی از گرفتاری او و من در چنگال شرارت و مرک بکاهد - مرگی که بهمه چیز بایان میدهد و امروز یا فردا باید بیاید - در هر حال فاصله مرک از ما در قبال ابدیت لحظه ای بیش نیست» دوباره بیجی را که بهیچ چیز گیر نمیکرد بهرکت می انداخت و آن بیج پیوسته در یک محل ثابتی بدور خود میچرخید.

خدمتکارش رمان نگارش یسافته بصورت «نامه ها» اثر مادام «سوزا» را که تا وسط پاره شده بود بدستش داد. ناچار بمطالعه داستان شکنجه ها و مبارزه پرهیزکارانه زنی بنام «Amélie de Mansfeld» پرداخت و باخود اندیشید:

«اگر اغوا کننده خود را دوست میداشت، پس چرا با او مبارزه میکرد؟ ممکن نیست که خداوند برخلاف مشیت و اراده خویش انگیزه ای در قلب او پدید آورده باشد؛ همسر سابق من مبارزه نکرد و شاید حق داشت.» دوباره پی بر بخود میگفت: «آری! هیچ چیز کشف نشده و هیچ چیز اختراع نشده است. ماقظ میتوانیم بدانیم که هیچ چیز را نمیدانیم و این عالیتزین درجه خرد و دانانیمست.»

آنچه در درون و پیرامونش بود در نظری بر معشوش و بی معنی و نفرت انگیز جلوه میکرد. اما با وجود همین نفرت از تمام اشیاء پیرامون خویش لذتی که در عین حال او را آزار میداد احساس میکرد.

در اینوقت نایب چا پارخانه باطاق آمده مسافر دیگری را که بسبب نبودن اسب ناگزیر

بتوقف شده بود بدنبال خود آورد و گفت:

- جناب کنت! اجازه میخواهم از شما خواهش کنم که محلی هم برای نشستن بایشان واگذارید.  
این مسافر پیرمردی کوتاه قامت و درشت استخوان و زرد چهره و پرچین و چروک بود که ابروهای  
خاکستریش روی چشمهای خاکستری رنگش آویخته بود.  
پی بر پایش را از روی میز برداشت و بر خاسته روی تخت خوابی که برایش آماده شده بود  
دراز کشید.

گاهگاه بشخص تازه واردی که عبوس و خسته، بی آنکه به پی برنگرد، با کدک خدمتکار  
خود بدشواری لباسش را بیرون میآورد، مینگریست. مسافر با نیتنه پوست کوسفند مندرس که رویه  
آن از پارچه نخی بود و چکمه های نمدی بلندی که پای لاغر و استخوانیش را میپوشاند روی  
نیمکت نشست، سر بزرگ و پهنش را با موهای کوتاه پیشتی تکیه داده به بزخوف نگاه میکرد این  
نگاه نافذ و عاقلانه که در عین حال خشن بود پی بر را متعجب ساخت. دلش میخواست با مسافر باب  
گفتگو را بکشد اما همینکه خواست درباره وضع جاده ازو پرسش کند، مسافر چشمش را بست و  
دستهای فرتوت و چروک خورده اش را که در یکی از انگشتهایش انگشتی آهنی بزرگی با نقش سر  
آدم بود، بسینه گذاشت و بی حرکت نشست. بنظر میرسید که یا استراحت میکند و یا آرامش در اندیشه  
فرورفته است. خدمتکار مسافر نیز پیرمرد پرچین و چروکی بود که سبیل و ریش نداشت. ظاهر آرایش و  
سبیلش را تراشیده بود بلکه چنین مینمود که هرگز در صورتش موئی نروئیده و کوسه است. خدمتکار  
پیرچایک جامه دان هارا کشود، میزچای را آماده ساخت و سماور جوشانی را آورد. وقتی همه چیز  
آماده شد مسافر چشمش را کشود، بطرف میزرفت و یک استکان چای برای خود و یک استکان دیگر  
برای پیرمرد کوسه ریخت و باو داد. پی بر خود را ناراحت یافت، شروع گفتگو را با این مسافر ضروری  
بلکه اجتناب ناپذیر میدید.

خدمتکار استکان خالی و واژگون شده را با حبه قندی برگرداند و پرسید که آیا چیزی  
لازم نیست.

مسافر گفت:

- هیچ! کتاب را بده!

خدمتکار کتابی را که بنظر پی بر کتاب مذهبی بود بوی داد و مسافر غرق در مطالعه شد. پی بر  
همچنان باو مینگریست. ناگهان مسافر صفحه ای را که میخواند نشان کرد و آن را بست و دوباره چشمش  
را برهم نهاد و پیشتی تکیه داده بهمانوضع سابق نشست. پی بر باز باو نگاه میکرد اما هنوز فرصت  
نیافته بود رویش را برگرداند که پیرمرد چشمش را کشود و بانگاهی خشن و ثابت پی بر خیره شد.  
پی بر خود را پریشان یافت و خواست از این نگاه بگریزد اما آن چشمهای فرتوت و درخشان  
چنان او را بسوی خود میکشید که او تاب مقاومت نداشت.



مسافر آرام ولی بلند بلند گفت :

- اگر اشتباه نکرده باشم افتخار مصاحبت با کنت بز و خوف نصیب من شده است؛  
 بی بر خاموش و پرسنده از پشت عینک بگوبنده مینگریست و مسافر همچنان میگفت:  
 - آقای عزیز ! من از حال شما و بدبختی که بشماروی آورده است خبر دارم (مسافر کلمه  
 بدبختی را بیشتر کشید، گوئی میخواست بگوید: «آری بدبختی! شما هر نامی که میخواهید، بآن بدهید اما من  
 میدانم که آنچه در مسکو بشماروی آورده است بدبختی نام دارد») آقای عزیز ! من از این واقعه  
 بسیار متأسفم !

بی بر سرخ شد و شتابان پایش را از تخت خواب آویخت ، بطرف پیر مرد خم شد و لبخندی  
 غیر طبیعی و معجوبانه بر لبش نقش بست .

- آقای عزیز ! من نه بسبب کنجکاو ی بلکه به علل مهمتری این واقعه را بیاد شما آوردم .  
 پس بی آنکه چشم از صورت بی بر بردارد سکوت کرد و روی نیمکت جا بجا شد و با این حرکت  
 از بی بر دعوت کرد تا کنارش بنشیند . گفتگو با این پیر مرد برای بی بر نامطبوع بود، اما بی اختیار  
 تسلیم او شده نزدیک رفته و کنارش نشست و پیر مرد چنین گفت:  
 - آقای عزیزم! شما بدبختید ! شما جوان هستید و من پیرم. آرزو داشتم که باندازه قدرت خود  
 شما مساعدت کنم!

بی بر بالبخند غیر طبیعی جواب داد:

- آخ! آری. از شما بسیار سپاسگزارم... شما از کجا تشریف می آورید؟  
 چهره مسافر حکایت از مهر و محبت نمی کرد بلکه حتی سرد و خشن مینمود ، اما با این حال هم  
 سخنان و هم چهره این آشنای جدید بی بر را مطیعانه بسوی خود جلب میکرد.  
 پیر مرد گفت:

— اگر بعلی گفتگو بامن برای شما مطبوع نیست ، صاف و صریح بگوئید .  
و با این سخن تبسم کرد و لبخندش برخلاف انتظار محبت آمیز و پدرا نه بود .  
پی بر گفت :

— آخ ! نه ، بیچوجه ! برعکس ، از آشنائی باشما بسیار خرسندم !  
و بار دیگر بدستهای آشنای جدید نظر افکند و نکین انگشتری او را از نزدیک تماشا کرد .  
روی این نکین سر آدم ابوالبشر یعنی علامت فراماسونها را دید و بیبر مرد گفت :  
— اجازه بدهید بیرسم که آیا شما ماسون هستید ؟  
مسافر که پیوسته با کنجکاوئی بیشتر بچشمهای پی بر مینگریست گفت :  
— آری ، من عضوانجمن فراماسون هستم و از طرف خود و بنام انجمن دست برادری بسوی  
شما دراز میکنم .

پی بر در میان اعتمادی که شخصیت ماسون بوی تلقین کرده بسود و عادت تمسخر کیش و  
عقیده فراماسونها متزلزل بود .  
— میترسم ، میترسم که ازدردک مطلب بسیار دور باشم ... چگونه باید بگویم ؟ میترسم که  
مبادا طرز تفکر من دربارهٔ ساختمان عالم با اندازه ای با نظریهٔ شما متضاد باشد که نتوانیم با یکدیگر  
تفاهم کنیم .

— من از طرز تفکر شما آگاهم و آن طرز تفکر که در باره آن سخن میگوئید و در نظر شما  
محصول و نتیجهٔ اندیشهٔ شما جلوه میکند همان طرز تفکر اکثر مردم یعنی ثمرات اجتناب ناپذیر  
غرور و تنبلی و نادانی است . آقای عزیزم ! مرا ببخشید ، اگر من با جهان بینی شما آشنا نبودم اصولا  
باشما گفتگو نمی کردم . طرز تفکر شما اشتباه غم انگیزی است .  
پی بر با تبسم خفیفی گفت :

— همچنانکه من میتوانم تصور کنم که شما در اشتباه و گدراهی هستید ؟  
ماسون که صراحت و قدرت بیانش پی بر را پیوسته بیشتر متعجب میساخت ، گفت :  
— من هرگز بظهور اجازه نمیدهم که بگویم حقیقت را میدانم . هیچکس بنهایی نمیتواند  
بحقیقت دست یابد . فقط با نصب سنگی روی سنگ دیگر ، با شرکت همگان ، با مساعی میلونها  
نسل ، از آدم ابوالبشر تا عصر ما ، آن معبدی که شایستهٔ مسکن خدای بزرگ است ساخته و برافراشته میشود  
ماسون با این سخن چشمش را بست .

پی بر دریافت که ذکر تمام حقایق ضرورت دارد ، پس جدی اما با تأسف گفت :  
— باید بشما بگویم که من ایمان ندارم ... ایمان ... بخدا ... ندارم .  
ماسون با دقت به پی بر نگریست و همانگونه که تروتمند میلیونر در جواب فقیری که میگوید :  
« اگر پنج روبل داشتم خوشبخت میشدم » لبخند میزند ، تبسم کرده گفت :  
— آری ، شما اورا نمیشناسید . آقای عزیز ! نمیتوانید هم اورا بشناسید . اورا میشناسید  
و بهمین جهت بدبختید .

پی بر تصدیق کنان گفت :  
— آری ، آری ! من بدبختم . اما چاره من چیست ؟  
ماسون با آهنگ لرزان گفت :  
— آقای عزیز ! شما اورا نمیشناسید و بهمین جهت هم بسیار بدبختید . شما اورا نمی شناسید

ولی اودر اینجا ، در وجود من ، در کلمات منست. اودر وجود تو حتی در کلمات تهنسخر آمیزی است که تو هم اکنون بزبان رانندی .

بس ساکت شد و آهی کشید ، ظاهر آرمی کوشید آرامش خود را حفظ کند. پس از آنکه سکوت آهسته و آرام گفت :

- آقای عزیز! اگر او وجود نداشت ، من و شما راجع باو گفتگو نمی کردیم . مادر باره چه چیزو چه کس گفتگو میکردیم ؟ وجود چه کس را توانکار کردی ؟

ناگهان با صدای توانا و شورانگیز و خشن گفت :

- اگر او وجود ندارد پس چه کسی او را اختراع کرده است ؟ چرا این تصور در تو پدید آمده است که چنین موجود نامفهومی وجود دارد؟ چرا تو و تمام جهان هستی چنین موجود غیر قابل ادراک که قادر مطلق است و تمام صفاتش ازلی و ابدی است بتصور در آورده اید ؟

ماسون ساکت شد و مدتی خاموش ماند .

پی بر نمیتوانست و نیخواست این سکوت را بشکند .

ماسون که نه بچهره پی بر بلکه بپیش روی خود مینگریست و با دستهای فروتنش که از هیجان درونی میلرزید کتاب را ورق میزد سکوت را شکسته گفت :

- او وجود دارد ، اما درک اود دشوار است. اگر این موجود که در هستی آن تردید داشتی ، انسانی بود ، دستش را میگرفتم و نزد تو می آوردم و بتو نشان میدادم. اما من ، انسان فناپذیر حقیر ، چگونه میتوانم

قدرت مطلق و ابدیت کامل و لطف و کرم بینهایت او را ببسی که تا نیما است یا بکسی که چشمش را برای نادیدن اومی بندد ، بملاوه زشتیها و معایب خویش را نیز نمی بیند و درک نمی کند نشان دهم ؟

ماسون باز خاموش شد و سپس با ملالت و تهنسخر تحقیر آمیز گفت :

- تو کیستی ؟ تو چیستی ؟ تو گمان میکنی بجهت آنکه توانستی این سخنان بیمعنی و تهنسخر آمیز

را بر لب بیابوری خردمند و دانایی ؟ تو از کودکی که گستاخانه پس از ساعتها بازی کردن با ساعتی که شاهکار هنر و صنعت است میگویی که من چون هدف و منظور از ساختن این ساعت را نمیدانم پس با ستادی و هنرمندی سازنده آن ایمان ندارم احقر و بیخردتری . آری شناختن اود دشوار است . در طی قرون منمادی . از زمان آدم ابوالبشر تا عصر کنونی ، در راه این شناسایی کوششها و مجاهدتها شده است و هنوز تا وصول به هدف راهی بینهایت در پیش است اما در میان این عدم ادراک و شناسایی تنها ضعف ما و عظمت او بخوبی آشکار است ...

پی بر با چشمان درخشنده بچهره ماسون مینگریست و با طیش قلب بسخنانش گوش میداد ، سخن او را نمی برید و از وی سئوالی نمیکرد . پی بر با جان و دل آنچه را این مرد بیگانه بوی میگفت باور میکرد. معلوم نبود که آیا پی بر بسبب دلائل عقلانی که در سخنان ماسون وجود داشت گفته های ویرا باور میکرد یا چنانکه شیوه کود کانت بر اثر زیروبم صدا و لعن اطمینان بخش سخنان ماسون و ارتعاش صدای او که گاهی تقریباً بیانش را قطع میکرد با بوسیله این چشمهای درخشنده فرتوت که در راه ایمان و اعتقاد تزلزل ناپذیر شده بود یا در نتیجه آن آرامش و پایداری و ثبات و درک و شناسایی هدف و مقصود خویش که در سراپای وجود ماسون خوانده میشد و در برابر ضعف و نومیعی پی بر با قوت و شوکتی بیشتری جلوه مینمود ؟ ولی در هر حال پی بر بادل و جان اشتیاق داشت که این سخنان را باور کند و باور میکرد و آرامش شادین بخش و

تجدید حیات باطنی و بازگشت بزنگانی تازه را احساس میکرد .

- او بوسیله زندگی درک میشود نه با عقل .

بی‌یر گفت:

— من نمیفهمم .

با ترس و وحشت تردید را که در دلش سر بر میداشت احساس میکرد و از ناآشنایی و سستی منطقی مخاطبش بیم داشت ، میترسید مباد احرفهایش را باور بکند . او میگفت:

— من نمیفهمم که بچه دلیل عقل انسانی نمیتواند بآن دانشی که شما در باره آن صحبت میکنید دست یابد .

ماسون با همان لبخند مهر آمیز و پدرا نه خود گفت:

— عالیترین خرد و حقیقت بسان پاکترین ژاله است که می‌خواهیم در وجود خود جذب کنیم . آیا من میتوانم این مایع پاک را در ظرف ناپاک بریزم و بعد از پاکی آن سخن بگویم ؟ آری ! تنها بوسیله تطهیر و تصفیه باطن خویش میتوانیم آن ژاله جذب شده را تا حدی پاک و مصفا نگه داریم . بی‌یر شادمان گفت:

— آری ، آری ، صحیح است !

— عالیترین خرد تنها بمنطق و عقل متکی نیست ، تنها بآن دانشهای دنیایی ، فیزیک و تاریخ و شیمی و نظایر آن ، که دانش عقلی به آنها تقسیم میشود اتکاء ندارد . عالیترین خرد یکی است . عالیترین خرد يك علم دارد . علم کل ، علمی که دستگاه آفرینش و مقام انسانی را بوسیله آن توضیح و تفسیر نماید برای آنکه چنین دانشی را در وجود خود بوجود آوریم باید باطن خود را تهذیب و تطهیر کنیم و باین جهت قبل از دانستن باید ایمان داشت و در راه وصول بکمال کوشا بود .

بی‌یر تصدیق کنان گفت:

— آری ، آری !

با چشم جان و دل در وجود باطنی خویش تعقیب کن و از خود بی‌رس که آیا از خوشتن راضی هستی ؟ آدمی چیست و بر اهنمای عقل تنها بکجا رسیده است ؟ شما جوانید ، شما تروتمندید ، شما تحصیل کرده اید . از تمام نعمتهایی که بشما اعطا شده است چه استفاده کرده اید ؟ آیا از خود و زندگانی خویش راضی هستید ؟

بی‌یر چهره درهم کشیده گفت :

— نه ، من از زندگانی خود بیزار و متنفرم .

— هر کس از زندگانی بیزار و متنفر است باید آن را تغییر دهد و در تزکیه نفس خویش بکوشد و هر چه نفس پاکتر و مصفا تر شود ، بهمان اندازه بحکمت و خردی بیشتر آشنایی شود . آقای عزیز ! بزنگانی خود نظر کنید ؛ چگونه آنرا گذرانده اید ؛ در عیاشی و میگساری و فساد و هرزگی ؛ همه چیز را از اجتماع گرفتید و هیچ چیز به آن ندادید . شما تروت گرفتید . چگونه از آن استفاده کردید ؟ برای هموعان خود چه کاری انجام داده اید ؟ آیا در فکر دهها هزاردهقان برده خود بوده اید و از لحاظ مادی و معنوی بایشان کمک کرده اید ؛ شما از کار و زحمت ایشان برای تهیه وسائل عیاشی و خوشگذرانی خود استفاده کرده اید ؛ اینست کاری که شما انجام داده اید ؛ آیا خدمتی را که بوسیله آن بتوانید به هموعان خود تعمی برسانید برای خود انتخاب کرده اید ؛ نه ؛ شما زندگانی خود را در بیکاری و تنبلی گذرانیده اید . آقای عزیز ! بعد شما ازدواج کردید ، مسئولیت اداره زن جوانی را بعهده گرفتید اما در این باب چه کردید ؟

شما با این زن جوان نیز برای یافتن راه حقیقت مساعدت نکردید و او را پیرنگاه دروغ و بدبختی کشانیدید. مردی بشما توهین کرد و او را کشتید حال میگوید که خداوند را نمیشناسید و از زندگانی خود بیزارید. آقای عزیز! کدامیک از این اعمال عاقلانه است؟

پس از این بیان ماسون که گوئی از گفتگوی منته خسته شده است دو باره آن رنجهای خود را بپشتی نیمکت تکیه داد و چشمش را بست. پی‌یر با این چهره خشن و بی حرکت و فروت و تقریباً بیجان مینگریست و بیصدا لبها را حرکت میداد.

میخواست بگوید: «آری! زندگی منفور و بیهوده فاسد!» ولی جرأت نمیکرد سکوت را درهم شکند.

ماسون با صدای گرفته و فروت سینه را صاف کرد و خدمتکارش را خواند و بی آنکه به پی‌یر نگاه کند از خدمتکارش پرسید:

— اسپها چه شدند؟

خدمتکار جواب داد:

— اسپهای تازه نفس را آورده اند. شما استراحت نخواهید کرد؟

— نه، دستور بده اسپها را ببندند.

پی‌یر برخاست و سر را بریزر انداخته در اطاق بگام زدن برداخت، گاهی بماسون مینگریست و می‌اندیشید:

«آیا او خواهد رفت و بی آنکه همه چیز را بمن بگوید و وعده کمک بدهد مرا تنها خواهد گذاشت؟ آری، من در این اندیشه نبودم، اما زندگانی پست و حقیر و فاسدی را میگذرانم، ولی این زندگانی را دوست نداشتم و چنین چیزی را نمی‌خواستم. این مرد حقیقت‌رانی دانند و چنانچه مایل باشد میتواند آن را بر من مکشوف سازد.»

پی‌یر میخواست این مطلب را بماسون بگوید اما جرأت اظهار آن را نداشت. مسافر بادستهای فروت و ورزیده اشیاء خود را بست و دکمه نیمتنه اش را انداخت. پس از اتمام این کار رو بجانب بز و خوف آورده بالحن مؤدب و بی اعتنا گفت:

— آقای عزیز! شما اکنون بکجا سفر میکنید؟

پی‌یر کودکانه و مردد جواب داد:

— من؟... من میروم بیطرزبورگ. از شما متشکرم. در تمام موارد نیز با شما موافقم. اما شما تصور نکنید که من تا این حد زشت و پلیدم. با جان و دل آرزو مندم که آنچنان باشم که شما میخواهید. اما من هرگز از جانب هیچکس کمک و پشتیبانی ندیدم... از طرفی تمام گناهان قبل از همه چیز بگردن شخص منست. بمن کمک کنید؛ بمن تعلیم دهید، شاید متهم...

پی‌یر نمیتوانست بیش از این سخن بگوید. صدایش در گلو شکست و رویش را برگرداند. ماسون مدتی خاموش بود، ظاهراً در اطراف مطلبی میانندیشید. بالاخره گفت:

— کمک فقط از جانب خدا میرسد. آقای عزیز! اما جمعیت ما تا آنجا که در قدرت دارد شما کمک خواهد کرد. چون به پطرزبورگ رسیدید، این را بکنند «ویلارسکی» بدهید. (دفترچه یادداشت خود را بیرون آورد و روی یک ورق کاغذ بزرگ که چهارتا شده بود چند کلمه نوشت) اجازه بدهید اندرزی نیز بشما بدهم. چون بیانتخت وارد شدید، روزهای اول را در تنهایی وقت در احوال خویش بگذرانید و بسیر زندگانی سابق خود بازنگرید.

ماسون همینکه دید خدمتکارش باطاق وارد میشود گفت :

— آقای عزیز ! سفرخوش و موفقیت شمارا آرزو منم ...

پی‌یر از روی دفترنایب چاپارخانه دریافت که این مسافر «اوسیب آلکسیویچ بازدیف» نام داشت . بازدیف حتی در زمان «نویکوف» یکی از مشهورترین ماسون‌ها و مارتینیه‌تها بوده پی‌یر مدت‌ها پس از عزیمت او نه در بستر خواب رفت و نه سراغ اسبها را گرفت . در اطاق چاپارخانه قدم میزد و زندگانی فاسد گذشته خود را از نظر میگذرانید و با شور و اشتیاق تجدید حیات آینده را با پرهیزکاری و سعادت و خوشبختی که حصول آن در نظرش بسیار ساده جلوه میکرد در خاطر مجسم میساخت . چنین میپنداشت که باین جهت شریب و بدکار بوده که تصادفاً معاصر تقوی و پرهیزکاری را قراوش ساخته است در روانش کوچکترین اثر از تردید سابق باقی نمانده بود . ایمان راسخ داشت که مردمی برادروار برای پشتیبانی از یکدیگر در پرهیزکاری متحد شده اند و فراماسون را بصورت چنین اتحاد و برادری پیش خود مجسم میساخت .

بی‌یر پس از ورود بی‌طرز بورك هیچکس را از ورود خود مطلع نساخت و هیچ‌چنان رفت و از بام‌ناشام درخانه بسربرد و بمطالعه «نوما کامپیس» ، کتابی که نیدانست چه کسی باو داده است پرداخت. بی‌یر هیچکام مطالعه این کتاب فقط و فقط يك ماله را که تاکنون درك نکرده بود ، یعنی لذت ایمان و امکان وصول بکمال و باستقرار عشق برادرانه میان مردم را که اوسیب‌الکسیویچ برای وی مکشوف ساخته بود درك میکرد. یک هفته پس از ورود بی‌یر يك روز عصر کنت «ویلا رسکی» جوان لهستانی که بی‌یر در اجتماع بی‌طرز بورك آشنائی مختصری با او پیدا کرده بود با همان تیافته رسمی و تشریفاتی نماینده دالو خوف نزد وی آمد ، همین که باطابق او وارد شد در راپشت خود بست و چون مطمئن شد که بجز بی‌یر هیچکس در اطابق نیست بجانب او برگشته بی آنکه بنشیند گفت: - کنت! من بایقام و پیشنهادی نزد شما آمده‌ام . شخصی که در انجمن اخوت ما مقام و مرتبه بسیار ارجمندی دارد ، توصیه کرده است که شمارا زودتر از موعد مقرر در انجمن بپذیرند و بن پیشنهاد کرده است که ضمانت نامه شمارا بعهده بگیرم . من اجرای امر این رجل عالی مقام را وظیفه مقدس خود می‌شمارم . آیا شما میل دارید که بضمانت من بانجمن اخوت فراماسونها وارد شوید ؟ بی‌یر از آهنگ سرد و خشن مردی که تقریباً همیشه بالبخندی مهر آمیز در مجالس رقص و در مصاحبت زیباترین بانوان دیده بود ، متعجب شده گفت:

- آری ، من میل دارم

پس ویلا رسکی سررا خم کرده و گفت:

- کنت ! سؤال دیگری از شما دارم ولی خواهش میکنم که جواب آن را نه بعنوان یکنفر از اعضای فراماسون آینده بلکه بعنوان مرد شرافتمند و راستگو بمن بگوئید . آیا شما از تمام معتقدات سابق خود دست برداشته اید ، آیا بخداوند ایمان دارید ؟

بی‌یر لختی اندیشیده گفت:

- آری.. آری ، بخداوند ایمان دارم.

و یلارسکی خواست بگوید :

- در اینصورت ...

اما بی‌یر سخنش را قطع کرده بار دیگر گفت:

- آری ، من بخداوند ایمان دارم .

و یلارسکی گفت :

- پس ما میتوانیم برویم . کالسکه من در اختیار شماست .

و یلارسکی در تمام راه خاموش بود . در جواب بی‌یر که می‌رسید و وظیفه او چیست و در جواب سئوالاتی که از او می‌شود چه باید جواب دهد فقط می‌گفت که برادران شایسته تر از من شما را آزمایش خواهند کرد و شما بجز اظهار حقیقت بهیچ چیز دیگر نیازمند نیستید .

و یلارسکی و بی‌یر به‌صورت بزرگی که لئ فراماسونها بود وارد شدند و از پله های تاریکی گذشته باطاق انتظار کوچک روشنی رسیدند و در آنجا بدون کدک خدمتکار پالتوی خود را از تن بیرون کردند . پس از اطاق انتظار باطاق دیگری وارد شدند که مردی بالباس عجیب در آستانه آن ظاهر شد . و یلارسکی با استقبال اورفته بزبان فرانسه آهسته سخنی گفت و سپس بجانب گنجه کوچکی رفت و در آنرا گشود .

بی‌یر لباسهای جدیدی را که تا آن موقع نظیر آن را ندیده بود در آنجا مشاهده کرد . و یلارسکی دستمالی را از آن گنجه بیرون آورد و چشم بی‌یر را با آن بست . موهای بی‌یر در گره دستمال گیر کرد و او را آزاد داد . و یلارسکی او را بسوی خود کشید و بوسید و دستش را گرفت و همچنان چشم بسته به‌عقلی برد . موهای بی‌یر که بوسیله گره دستمال کشیده شده بود او را ناراحت می‌ساخت . ازدرد چهره درهم کشید و از شرم در مقابل چیزی تبسم کرد . بی‌یر با یکر عظیم و دستهای آویخته و چهره درهم کشیده ولی ظاهری خندان با گامهای نامطمئن معجوبانه بدنبال و یلارسکی روان بود .

و یلارسکی پس از آنکه در حدود ده قدم او را رهبری کرد ، توقف نموده گفت :

- اگر عزم راسخ دارید که با نتیجه اخوت ما وارد شوید باید بهریش آمدی را مردانه و شجاعانه

تعامل کنید .

بی‌یر با حرکت سر موافقت خود را آشکار ساخت .

دو باره و یلارسکی گفت :

- چون صدای دزدان را شنیدید ، چشم خود را باز کنید . من شجاعت و موفقیت شما را آرزو مندم !

پس دست بی‌یر را فشرده خارج شد .

بی‌یر چون تنها ماند همچنان لبخند میزد . دو بار شانه اش را بالا انداخت و دستش را بطرف دستمال برد ، گویی میخواست آنرا از جلو چشمش بردارد ولی دوباره آنرا پائین انداخت . پنج دقیقه ای که او با چشمهای بسته بسر برد در نظرش یکساعت جلوه کرد . دستهایش کرخ شده بود و پاهایش میلرزید . بنظرش می‌رسید که خسته شده است . در این حال بفرنجیترین و متنوعترین احساسات را داشت . از حادثه ای که ممکن بود برای او روی دهد بیم داشت . اما بیشتر از این وحشت داشت که مبادا ترس خود را آشکار سازد .

اشتیاق فراوان داشت که بداند بر سرش چه خواهد آمد و چه اسراری بروی مکشوف خواهد شد اما بیش از همه از این جهت شادمان بود که آن دقیقه ای که میتواند موجب تجدید حیات در زندگی بر هیئت کارانه و فعالانه وی شود و از زمان ملاقات با اوسیب الکسیویچ در آرزوی آن بوده است سر انجام



اکنون خواهید رسید . ضربات محکمی بدر کوفته شد . بی بردستال را از پیش چشم برداشت و بگرد خویش نگرست . اطاق تاریک و تیره بود: تنها در يك گوشه آن چراغ کوچکی در برابر شیشی سفیدی میسوخت . بی بر نزدیکتر رفت و مشاهده کرد که چراغ روی میز سیاهی گذاشته شده است و کتابی گشوده در کنار آن است. این کتاب انجیل بود و آن شیشی سفید که در مقابلش چراغ میسوخت، جمجمه انسانی بود که حفره های چشم و دندانهایش بخوبی دیده میشد. بی بر نخستین کلمات انجیل یعنی: «در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود» را قرائت کرد ، از کنار میز گذشت و در کنار میز صندوق گشوده بزرگی را که از چیزی پر بود مشاهده نمود . این صندوق پراز استخوان بود . بی بر از آنچه دیده به پیچوجه متعجب شد . بامید ورود بزندگان کاملاً زین و سراسر متفاوت با زندگانی سابق خود را برای مشاهده هر چیز خارق العاده ، حتی خارق العاده تر از آنچه در آنجا وجود داشت، آماده کرده بود. در آنجا جمجمه و تابوت و انجیل مشاهده میشد . بی بر انتظار تمام اینها را داشت و انتظار بیش از آنرا داشت . در حالیکه میکوشید حس اخلاق و تقدس را در خویش تن تحریک کند، با طرف خود مینگریست بخود میگفت : « خدامرگ ، عشق ، برادری مردم» و مفاهیم نامعلوم اما شادانی انگیزی را با این کلمات مربوط میساخت. در این میان در باز شد و یکنفر با طاق آمده

در نور ضعیفی که بی بر در آن تا حدی بتشخیص اشیاء موفق شده بود، مرد کوتاه اندامی وارد شد . ظهراً این مرد چون از روشنائی بتاریکی آمده بود، توقف کرد ، سپس با قدمهای محتاط بجانب میز رفت و دستهای کوچک خود را که در دستکشهای چرمی مستور بود روی آن گذاشت . این مرد کوتاه قامت پیش بند چرمی سفیدی بسته بود که سینه او و قسمتی از پاهایش را میپوشاند بگردنش چیزی شبیه بگردن بند آویخته ، از زیر گردن بند نیز ژا بوی پهنی بیرون آمده بود این طوق توری صورت کشیده اش را که از پایین روشن میشد احاطه میکرد .

تازه وارد بر اثر خش خشی که از جانب بی بر برخاست رو بوی کرده پرسید :  
 - شما برای چه باینجا آمده اید؟ شما که بعقیقت روشنائی ایمانی ندارید و روشنائی را ندیده اید برای چه باینجا آمده اید؟ شما از ما چه میخواهید؟ خرد ، پرهیزکاری ، تنویر فکر؟  
 در آن دقیقه که در باز شد و مرد ناشناس با طاق آمد ، ترس و احترامی شبیه آنچه در کودکی هنگام اعتراف بگناه احساس میکرد بر بی بر مستولی گشت : زیرا خود را با مردی رو برو میدید که از لحاظ وضع زندگانی کاملاً با او بیگانه ولی از لحاظ برادری مردم بوی نزدیک بود . بی بر که از طیش قلب نفس نفس میزد بسوی آموزگار (در اصطلاح فراماسونهارمردی که داوطلب ورود بجمعه میت را آماده میسازد آموزگار نامیده میشود) حرکت کرد . چون پیشتر رفت آموزگار را که نامش «اسمولیا نینوف» بود شناخت، اما اندیشه اینکه تازه وارد را میشناخت برایش خفت آور و موهن بود زیرا بی بر مینداشت که تازه وارد باید فقط برادر و مربی پرهیزکاری باشد. بی بر نمیتوانست کلمه ای سخن بگوید، چنانکه آموزگار ناگزیر بود سؤال خود را تکرار کند . بالاخره بی بر با زحمت گفت:

- آری ، من ... من ... طالب تجدید زندگی باطنی هستم .

اسمولیا نینوف گفت :

- بسیار خوب!

و بیدرنگ بکار ادامه داده و آرام و سریع گفت :

- آبا شما آگاه هستید که جمعیت مقدس ما برای وصول شما به دقتان بچه وسائلی متشبت میشود . بی بر با آهنگی لرزان و بیانی نارسا که ناشی از هیجان و اضطراب و نا آموختگی در بیان موضوعات

خیالی و عرفانی بزبان روسی بود گفت :

- من .. امید ... راهنمایی ... کمک .. در تجدید زندگی دارم .  
 درباره فراماسون چه عقیده دارید ؟

پی بر که هرچه بیشتر سخن میگفت از عدم تناسب بیان خویش باشکوه و جلال آن مجلس  
 بیشتر شرمند میگفت ، گفت :

- معتقدم که فراماسون برادری و برابری در میان مردمی است که نیت خیرخواهانه دارند ...  
 معتقدم . .

آموزگار که ظاهراً از این جواب کاملاً راضی شده بود گفت :

- بسیار خوب ! آيا شما معتقدید که از راه مذهب می توانید به هدف خوردتان دست یابید ؟  
 پی بر آهسته آهسته چنان که آموزگار سخنانش را نشنید و پرسید که چه میگوید ، گفت :

- نه ، من آنرا نادرست میانگاشتم و بدنبال آن رفتم - من منکر خداوند بودم .  
 آموزگار پس از یک دقیقه سکوت گفت :

- شما برای این در جستجوی حقیقت هستید که در زندگانی از قوانین آن پیروی نمائید .  
 بنابراین شما بدنبال حکمت و تقوی میگردید ، چنین نیست ؟  
 پی بر تأییدکنان گفت :

- آری ، آری !

آموزگار سینه اش را صاف کرد و دستهایش را بادستکشهای چرمی روی سینه گذاشت و شروع  
 سخن کرده گفت :

- اینک من باید هدف اصلی جمعیت خورمان را برای شما آشکار سازم و چنانچه این هدف با هدف  
 شما مطابقت داشته باشد ، در این صورت از ورود بجمعیت اخوت ما نتایج مطلوب را خواهید گرفت .  
 اولین و اصلترین هدف که جمعیت ما بر آن استوار است و پایه اتحاد این جمعیت محسوب میشود و هیچ  
 نیروی انسانی نمیتواند آنرا واژگون سازد عبارتست از نگهداری يك از مهم و انتقال آن بنسلهای آینده .  
 این راز از باستانترین عهد ، حتی از بشر اولیه به ما رسیده است و شاید سرشت نوع بشر وابسته بآن باشد .  
 اما چون کیفیت این راز چنانست که تا کسی بارنج و کوشش فراوان بتزکیه نفس خویش توفیق نیافته باشد  
 نمیتواند بر آن واقف گردد و از آن استفاده کند ، بنا بر این هر کس نمیتواند امیدوار باشد که بزودی بدان دست  
 یابد باینجهت ما هدف دیگری داریم که آن عبارتست از آماده ساختن اعضای جمعیت و اصلاح قلوب آنان  
 تا حدی که امکان دارد و تصفیه و تزکیه افکارشان با وسائلی که طبق سنن و احادیث از مردانی که در راه  
 کشف این راز زحمت کشیده اند به ما رسیده است و در نتیجه با این روش میتوانیم اعضای خود را برای قبول  
 و دریافت آن مهیا سازیم . تا آنجا ماضی تصفیه و اصلاح اعضای خود در راه اصلاح تمام ابناء بشر مجاهدت  
 مینماییم و اعضای خود را بعنوان نمونه و سرمشق پر هیز کاری و نیکو کاری بر مردمان ارائه می دهیم و  
 بدینوسیله می کوشیم تا سرحد امکان خویش با شروع پلیدی که در جهان حکم فرماست مبارزه کنیم . درباره  
 این سخنان بیندیشید تا من مراجعت نمایم .

بگفتن این سخن آموزگار از اطاق بیرون رفت . پی بر تکرار کرد :

- مبارزه با شروع پلیدی که در جهان حکم فرماست .

پی بر تصویر فعالیت آینده خود را در این زمینه در برابر خود مجسم ساخت .

مردمی مانند شخص خود را با همان روش و رفتار دو هفته پیش در نظر مجسم دید که او در عالم  
 خیال اندر رزهای مهبذانه ای بایشان میدهد . مردم فاسد و تیره بختی را که با حارف و عمل بکمکشان میشتافت  
 نیز در نظر مجسم میساخت . متمگرانی را در خیال تصویر میگرد که قربانیان متمکش آنرا از چنگشان

رها ساخته است. از سه هدفی که آموزگار گفته بود این هدف آخر، یعنی اصلاح نوع بشر، مخصوصاً برای پی‌ری دلشین بود و توجهش را بیشتر جلب می‌کرد. راز بزرگی که آموزگار یاد آور شده بود، هر سه چند حس کنجکاو پی‌ری را بر میانگیخت، ولی در نظرش واقعی جلوه نمی‌کرد. به هدف دوم، یعنی تزکیه و اصلاح نفس خویشستن، توجه زیادی نداشت زیرا در این دقیقه بالذات و شامانی خود را کاملاً مبری از معایب و مفاسد گذشته می‌یافت و خود را تنها آماده انجام شیرونی‌کوئی مشاهده می‌کرد.

پس از نسیاعت آموزگار برگشت تا برای این جوینده آن هفت فضیلتی که با هفت پله معبه سلیمان مطابقت دارد و هر ماسون باید آنهارا پیشه خود سازد نیز بر شمارد. این فضائل عبارت بود از:

- ۱ - فروتنی و نگهداری اسرار جمعیت ۲ - اطاعت از اعضای عالی‌مقام جمعیت ۳ - رفتاری نیک ۴ - عشق بنوع بشر ۵ - مردانگی ۶ - آزادی و بلند نظری ۷ - عشق بسرک.

آموزگار گفت :

در باره فضیلت هفتم باید بکوشید تا با تفکر در باره مرگ خود را به قامی برسانید که دیگر مرگ نمانند دشمن و حشمتناک بلکه چون دوستی مهربان در نظرتان مجسم گردد، دوستی که روان شما را که در نتیجه پرهیز کاری خسته و فرسوده شده از این زندگانی پریشان و غم افزا آزادی کند و آنرا بی‌بشت آرامش و سعادت هدایت مینماید.

چون آموزگار پس از اظهار این سخنان دوباره بیرون رفت و پی‌ری را در تنهایی بدست تفکر سپرد، پی‌ری بخود گفت: «آری! باید چنین باشد، اما من هنوز با اندازه‌ای ضعیف هستم که زندگانی خود را که مفهوم و مقصود آن تازه رفته رفته بر من آشکار میشود، دوست دارم» اما بیچ فضیلت دیگر را که پی‌ری با شمارش انگشت بخاطر می‌آورد در نظر خویش معاینه می‌دید. هم مردانگی و هم آزادی و هم اخلاق نیک و هم عشق بنوع بشر و مخصوصاً اطاعت که حتی در نظرش فضیلت جلوه نمی‌کرد بلکه سعادت بود، در خود می‌یافت. پی‌ری بسیار خوشحال بود که اینک دیگر از استبداد رأی خود آسوده خواهند و اراده خویش را مطیع کسانی خواهد ساخت که از حقیقت مطلق و تردید ناپذیر آگاهند، پی‌ری فضیلت هفتم را فراموش کرده بود و بهیچوجه نمیتوانست آنرا بخاطر بیاورد.

برای مرتبه سوم آموزگار زودتر مراجعت کرد و از پی‌ری پرسید که آیا هنوز در عزم خود استوار است و تصمیم دارد که آنچه بوی می‌گویید انجام دهد.

پی‌ری گفت :

من برای همه چیز آماده‌ام.

آموزگار گفت :

بلاوه باید بشما اطلاع دهم که جمعیت ما تنها بوسیله کلمات تعلیمات خود رانمی‌آموزد بلکه برای این منظور از وسائل دیگر که شاید بر جوینده‌گان فضیلت و خرد بیش از توضیحات لفظی مؤثر واقع شود استفاده مینماید. این معبد با اشیائی که در آن مشاهده میکنید باید دل شما را، اگر صادق باشد، بیشتر از هر بیانی روشن سازد. شاید در مراسم آینده باز هم وسیله تعلیم عملی و تئوری فکری نظیر آنچه اینک می‌بینید مشاهده نمایم. انجمن ما از جمعیت‌های باستانی که تعالیم خود را بوسیله هیروگلیف فاش می‌ساختند، تقلید میکند. هیروگلیف نامگذاری اشیائیست که با حواس قابل درک نیستند و دارای چگونگی‌های شبیه بتساویر مشخصه آنها میباشند.

پی‌ری بخوبی میدانست که هیروگلیف چیست اما جرأت سخن گفتن را نداشت. خاموش بسخنان آموزگار گوش میداد و از همه چیز احساس میکرد که پیدرنک آزمایش او شروع خواهد شد.

آموزگار نزدیک بی برآمده گفت:

- اگر شما مصمم هستید ، پس باید شما را برای ورود بانچمن آماده سازم . خواهش میکنم برای اثبات نظر بلندی خویش تمام اشیاء گرانبهای خود را بمن تسلیم کنید .

بی بر که تصور میکرد تمام دارائی او را مطالبه میکنند گفت:

- اما من همراه خود هیچ چیز ندارم .

- هرچه با خود دارید : ساعت ، پول ، انگشتر .

بی بر شتابان کیف پول و ساعت خود را بیرون آورد . مدتی نمیتوانست حلقه ازدواج را از

انگشت فرجه خود خارج کند . چون اینکار انجام گرفت ماسون گفت:

- نشانانی قبول اطاعت خواهش میکنم لباس خود را در آورید .

بی بر بدستور آموزگار فراك و جلیقه و کفش های چپش را بیرون آورد . ماسون یقه چپ

پیراهن او را گشود ، پاچه چپ شلوارش را تا زانو بالا زد . بی بر می خواست برای کم کردن زحمت

این مرد ناشناس با عجله کفش راستش را در آورد و پاچه راست شلوارش را بالا بکشد ، اما ماسون

گفت که اینکار لازم نیست و کفش چپش را باو داد . بی بر با یخندی کودکانه و حاکی از شرم و تردید که

بر خلاف اراده وی بر چهره اش ظاهر شده بود و با دستهای آویخته و پاهای گشوده در برابر آموزگار

با انتظار دستورات جدید ایستاد .

آموزگار گفت :

- بالاخره برای اثبات خلوص نیت و صفای قلب بمن بگویند که شهوت اصلی شما چیست؟

بی بر گفت :

- شهوت من ! من شهوت بسیار داشتم .

ماسون گفت :

- آن شهوتی که بیش از شهوات دیگر شما را در طریق پرهیزکاری متزلزل میساخت .

بی بر خاموش شد و در زوایا و اعماق فکر خود بکاوش پرداخت .

«شراب ؟ شکمخواری ؟ تند خوئی ؟ غضب ؟ زنان ؟ ممایب خود را از خاطر میگذرانم ،

در ترازوی اندیشه خویش آنها را باهم میسنجید و نمی دانست برتری و مزیت با کدام یک از

آنهاست .

بالاخره با آهنگی آهسته که بزحمت شنیده میشد گفت :

- زن !

ماسون پس از شنیدن این سخن مدتی خاموش و بیعبرکت ایستاد . پس دوباره بسوی بی بر

رفت دستمال را از روی میز برداشت و باز چشم او را بست .

- برای آخرین بار بشما میگویم : تمام توجه خود را معطوف بخویشتن نمائید ، احساسات

خود را بزنجیر بکشید و سعادت و آسایش را در دل خود ، نه در شهوات ، جستجو کنید . سرچشمه

پشیمانی و خوشبختی در خارج نیست بلکه در درون ماست .

بی بر در اینحال این چشمه بر طراوت و سعادت را که اکنون دلش را باشادمانی و هیجان و

رقت لبریز کرده بود در درون خویش می یافت .

اندکی پس از آن بجای آموزگار ویلارسکی ، ضامن بی بر، که ویرا از صدایش شناخت بدنیاال بی بر آمد و از وی پرسید که آیا هنوز در تصمیم راسخ خود باقیست .

بی بر جواب داد :

- آری ، آری :

پس بالبخند روشن و کودکانه و سینه فربه و عربان يك پابرهنه و يك ياكشدار محبوب و ناموزون گام برمیداشت و پیش میرفت و ویلارسکی شمشیری را در برابر سینه برهنه او نگه داشته بود . سپس او را از آن اطاق بدهلایزهایی که بجلو و عقب می پیچید هدایت کردند و سرانجام بدر عمارت بردند . ویلارسکی سرفه کرد ، ضربات چکشی بشیوه ماسونها جوابش را داد ، در باز شد ، آهنگ بی (چشمهای بی برهنوز بسته بود) از او پرسید که او کیست و کجا و چه وقت بدنیا آمده است ؛ سپس دوباره او را بی آنکه چشمش را بگشاید ، بسکان دیگری هدایت نمودند و در راه راجع بدشوارپها و مشقات راهی که برای وصول بکمال در پیش داشت و راجع بدوستی مقدس و راجع بابدیت خالق عالم و دوباره جرأت و شهامتی که باید در تحمل زحمات و خطرات ابراز نماید بارمز و کنايه با وی سخن میگفتند . بی بر در این راه پیمائی در یافت که گاهی او را جوینده و زمانی دردکش و گاهی داوطلب مینامند . و صداهای مختلفی بوسیله ضربات چکش و شمشیر بوجود میآید . هنگامیکه او را بسوی شیئی هدایت میکردند متوجه میشد که میان راهنمایان او تردید و پریشانی بوجود آمده است . صدای نجوای اطرافیان خود را می شنید که آهسته بآهسته با یکدیگر بیعت میکردند و یکی از ایشان اصرار میورزید که او را از وی فروش معینی عبور دهند . پس دست راستش را گرفتند و روی چیزی قراردادند و بوی امر کردند که باز دست چپ برگاری را روی سینه چپ نگه دارد و او را مجبور کردند تا با تکرار کلماتی که بکنفر ادا میکرد بقوانین انجمن سوگند وفاداری یاو کند . آنگاه شمهها خاموش شد و چراغهای الکلی ، چنانکه بی بر از بوی آن تشخیص داد ، روشن شد و باو گفتند که روشنائی ضعیفی را خواهد دید . چشمش را باز کردند و بی بر چون کسیکه خواب می بیند در نور ضعیف شعله الکلی چند نفر را دید که بایش بندهائی شبه پیش بند آموزگار روبروی او ایستاده و شمشیرها را مقابل سینه او

نگهداشته‌اند. در میان ایشان مردی بایراهن سفیدخون آلوده بسته بود. بی‌ربعض مشاهده این منظره بقصد آنکه شمشرها در سینه اش فرورود سینه را پیش داد. اما شمشرها عقب کشیده شد و دوباره قورآ چشمش را بستند.

صدائی باو گفت :

سحال توروشنائی ضعیف را دیدی.

پس دوباره شمعه را روشن کردند و گفتند که باید روشنائی کامل را مشاهده کنی و باز چشمش را باز کردند و بیش از ده صدای یکباره گفت :

### Sic transit gloria mundi (۱)

بی‌برآرام آرام بخود آمد و باطاقی که در آن بود و مردمی که در آنجا بودند نگریست. گردمیز درازی که با پارچهٔ سیاهی پوشیده شده بود دوازده نفر را باهمان لباسهای عجیب که پیش ازین دیده بود نشسته مشاهده کرد. بی‌ی برخی از آنان را در اجتماع اشراف بطرز بورك دیده بود و میشناخت. درمسند ریاست جوانی ناشناخت جاداشت که صلیب عجیبی بگردنش آویخته بود. طرف راست او آن کشیش ایتالیایی را که بی‌بر دو سال پیش در شب نشینی آناباولونا دیده بود مشاهده کرد. یکی از اشراف بسیار مهم و يك معلم سرخانه سویسی که سابقا در خانهٔ کوراگینها زندگانی می‌کرد نیز در میان ایشان بودند. همه در خاموشی و سکوت آمیخته باشکوهی نشسته بخنان رئیس که چکش کوچکی در دست داشت گوش میدادند. در دیوار ستارهٔ فروزانی کنده شده بود. در يك طرف میز قالی کوچکی بانقش و نگار و تصاویر مختلف گسترده و در طرف دیگر آن مکانی شبیه بمحراب بود که انجیل و جمجمه‌ای در آن قرار داشت. اطراف میز هفت شمعدان شبیه شمعدانهای کلیسا گذاشته بودند. دو نفر از برادران بی‌بر را بسوی محراب بردند و پاهای او را بوضع زاویهٔ قائمه قرار دادند و بوی امر کردند بچاك بیفتد و در آستانه معبد سجده کند.

یکی از برادران آهسته گفت:

قبلا باید بیل را بدستش داد.

دیگری گفت :

— آه! خواهش میکنم ساکت شوید.

بی‌بر اطاعت نکرد و با چشمهای مضطرب و نزدیک بین باطراف خود نگریست و ناگهان شك و تردید در دلش رخه کرد که: «کجا هستم؟ چه میکنم؟ آیا بمن نمیخندند؟ آیا بدها یادآوری این صحنه‌ها برای من شرم‌آور نخواهد بود؟» اما این تردید تنها يك لحظه بیش طول نکشید و بی‌بر بچهره‌های جدی مردم پیرامون خود نگریست، مراحملی را که از آن گذشته بود بخاطر آورد و دریافت که توقف در نیمه راه میسر نیست. از تردید خود وحشت کرد در حالیکه میکوشید حس اخلاص و پرهیزکاری پیشین را در خویشتن برانگیزد در آستانه معبد سجده رفت و حقیقهٔ نیز اخلاصی شدیدتر از پیش در وی پدید آمد. پس از آنکه مدتی درین وضع ماند بوی امر شد که بر خیزد. پس پیش‌بندی نظیر پیش‌بندی‌گران بوی بستند و يك بیل و سه جفت دستکش بدستش دادند و آنگاه استاد بزرگ او را مخاطب ساخته گفت که باید بکوشد تا این پیش‌بند سفید را که مظهر قدرت و پاکدامنی است لکه‌دار نسازد. دربارهٔ بیلی که مفهوم آن آشکار نشده بود گفت که باید مجاهدت

نماید تا با آن دل خود را از مفاسد پاک و مصفا سازد و باصبر و شکیبایی و تمکین و مدارا راه خویش را بدل نزدیکیان و همنوعان خود بگشاید. دربارهٔ بکجفت از دستکشهای مردانه گفت اینک اهمیت آنرا نمیتواند بداند اما باید آنرا محفوظ نگهدارد، در بارهٔ دستکش مردانهٔ دیگر گفت که باید در موقع تشکیل جلسات انجمن بیوشد و راجع بدستکش زنانهٔ سوم گفت:

— برادر مهربان! این دستکشهای زنانه را نیز برای شما در نظر گرفته‌ایم. آنرا با آن زن بدهید که بیش از همه مورد احترام شما خواهد بود. این هدیه گروگان صفا و پاکی دل شما برای آن زنیست که او را بعنوان همکار خود در انجمن ماسونها انتخاب میکنید.

پس از اندکی سکوت اضافه کرد:

— اما برادر عزیز! مراقب باش که این دستکشا زینت بخش دستهای ناباک نشود.

در آن موقع که استاد بزرگ این کلمات آخر را بیان میکرد، پی بر چنین پنداشت که رئیس پریشان شده است. پی بر بیشتر آشفته خاطر شد و چون کودکان که میخواهند بگریزند بی اختیار سرخ شد و باضطراب باطراف خود نگر بست. سکوت ناهنجاری حکم فرما شد.

این سکوت را یکی از برادران شکست و پی بر را بطرف قالی برد و از روی دفتری توضیح مفاهیم تمام اشکال منقوش قالی پرداخت: خورشید، ماه، چکش، میزان، بیل، سنک ناهوارو سنک مکعب شکل، ستون، سه پنجره و غیره... آنوقت مکانی را برای پی بر تعیین کردند، علامت مجمع فراماسونها را باونشان دادند، کلمهٔ عبور را بوی آموختند و بالاخره بوی اجازهٔ نشستن دادند. استاد بزرگ بخواندن مراسمنامه پرداخت. مراسمنامه بسیار مفصل بود و پی بر از شادمانی و هیجان و شرم قادر نبود آنچه میخوانند درک نماید. تنها آخرین کلمات مراسمنامه را که در حافظه اش نقش بست دریافت.

استاد بزرگ چنین میخواند:

« مادر معابد خوردهیج اختلاف درجه نداریم، تنها اختلافی که هست میان تقوی و گناهست باید از ایجاد هر اختلاف که سبب نقض برابری می گردد اجتناب کرد: آری! بکمک برادر خود، هر کس میخواهد باشد، بشتاب! گمراهان را نصیحت کن! دست افتادگان را بگیر! هرگز برادر خود کینه و خصومت موز! مهربان و مؤدب باش! اخگر پرهیزکاری را در دل همه کس شعله ور ساز! همنوعان و نزدیکان خود را در سعادت خویش شریک کن و بدان که هرگز غبار حسادت پاکی این لذت را تیره و مکدر نخواهد ساخت.»

« دشمن خود را عفو کن! از او انتقام نکش! بوی نیکی کن! اگر عالی ترین قانون را بدین طریق اجرا کنی آثار آن عظمت باستانی را که از دست داده ای باز خواهی یافت.»

استاد بزرگ بسنغان خود پایان داد و برخاسته پی بر را در آغوش کشید و بوسید.

پی بر با اشک شادمانی باطراف خود مینگریست و امیدانست در جواب تبریکات و تجدید آشنائی کسانی که ویرا احاطه کرده بودند بگوید. بین آشنایان قدیم و جدید خود هیچ فرق نمیکنداشت بلکه در وجود تمام این مردم برادری را میدید و شعله های ناشکیبایی همکاری با ایشان در روش را ملتهب ساخت.

استاد بزرگ چکش را روی میز کوفت، همه بجای خود نشستند، یک نفر بخواندن خطابه ای دربارهٔ لزوم حلم و بردباری پرداخت.

استاد بزرگ پیشنهاد کرد که آخرین وظیفه را انجام دهند و شخصی والا مقام که پی بر او را

میشناخت و وظیفه اش جمع آوری صدقه بود برخاست و دور زد . بی بی میخواست تمام پولی را که همراه داشت در برك امانه بنویسد اما بیم داشت که مبادا این عمل بکبر و نخوت حمل شود و همان مبلغی را نوشت که دیگران نوشته بودند .

جلسه پایان یافت . بی بی هنگام مراجعت بخانه چنین مینداشت که از سفر دور و درازی برگشته و در نتیجه اقامت و هسالة خود در آنجا یکسره تغییر روش داده است و از نظم و ترتیب و عادات زندگانی سابق دست کشیده است .



بی‌یر بکروز پس از پذیرفته شدن در لژ فراماسونها در خانه نشسته مشغول مطالعه بود و میکوشید در مفهوم و اهمیت مربعی که يك ضلع آن خدا، ضلع دیگر جهان منوی، ضلع سوم جهان مادی و ضلع چهارم مخلوطی از هر دو آنها را مجسم میساخت رسوخ نماید. گاهگاه توجهش از کتاب و مربع منحرف میشد و در خیال و تصور خویش برای زنده گانی طرح جدیدی میریخت. دیروز در لژ فراماسونها بوی گفته بودند که شایعه دوئل او بگوش امپراطور رسیده و خروج بی‌یر از پترزبورگ عاقلانه تر است. بی‌یر قصد داشت با مملک جنوبی خود برود و در آنجا توجه و مواظبت رعایای خود ببردازد. باخرسندی بسیار مشغول طرح ریزی این زنده گانی جدید بود که ناگهان شاهزاده واسیلی با طاق وارد شده گفت:

— دوست من! تو در مسکو چه باطی راه انداختی؟ عزیزم! چرا با لویا کشکش کردی؟ تو در اشتباه هستی. من همه چیز را شنیده‌ام، میتوانم با اطمینان بتو بگویم که آن در مقابل تو مثل مسیح در برابر یهودیان بی‌تفسیر است.

بی‌یر میخواست جواب بدهد اما شاهزاده واسیلی سخنش را قطع کرده گفت:

— چرا بمن ساده و صریح چون دوست خود مراجعه نکردی؟ من همه چیز را میدانم؛ همه چیز را میفهمم. تو آنچنانکه شایسته مردی است که بهیئت و شرف خود پای بند است رفتار کرده‌ای؛ شاید در همل شتاب نمودی اما وارد این بحث نخواهیم شد. فقط متوجه باش که در نظر اجتماع و حتی زربار (در اینجا آهنگ صدایش را کوتاه کرد) او و مرا بچه وضعی انداختی. او در مسکو زنده گانی میکند و تو در اینجا. عزیزم! (با این سخن آرنج بی‌یر را گرفت) فقط سوه تفاهمی بیش نیست تصور میکنم که تو خود این مطلب را متوجهی. هم‌اکنون نامه‌ای با تفاق باو مینویسیم و او با اینجا خواهد آمد. همه مطالب را توضیح خواهد داد و گرنه بتو میگویم که ممکن است سهولت سزای کار خود را ببینی.

شاهزاده واسیلی بانگاه مؤثر و بر معنی به بی‌یر نگر بسته گفت:

— من از منبع موتقی اطلاع پیدا کرده‌ام که امپراطریس مادر در این امر علاقه مخصوصی ابراز داشته است . میدانی که او به آن بسیار لطف و محبت دارد .

پی‌یر چند بار آهنگ سخن گفتن کرد اما از یکطرف شاهزاده واسیلی نمیگذاشت او سخن شروع کند و از جانب دیگر خود نیز می‌توسید که با لحن امتناع و انکار قاطع که تصمیم داشت در جواب بگوئی پدرزنش بکار بندد سخن بگوید . بعلاوه عبارت مرامنامه ماسونها : « مهربان و مؤدب باش ! » در نظرش مجسم میشد . ابرو هارادرهم کشید ، چهره‌اش گل انداخت ، از جابر خاست ، دوباره نشست کوشید خود را بانجام عملی که دشوارترین کارهای زندگانی بود و ادار سازد یعنی در چشم مردی سخن نامطبوع ، سخنی را که این مرد ، هر کس باشد ، از او انتظار ندارد بگوید . پی‌یر چنان باطاعت از آهنگ آمرانه و بی‌اعتنای شاهزاده واسیلی عادت کرده بود که اینک هم دریافت که قدرت مقاومت با آنرا ندارد . اما متوجه شد که تمام سرنوشت آینده‌اش با آنچه اکنون خواهند گفت وابسته است : آیا طریق پیشین زندگانی را ادامه خواهد داد یا راه جدیدی را که ماسون‌ها چنان جذاب و فریبنده نشانش داده‌اند و ایمان راسخ داشت که در آن تجدید حیات خواهد یافت پیش خواهد گرفت .

شاهزاده واسیلی مزاح کنان گفت :

— خوب ، عزیزم ! پس بمن بگو : « آری ! » و من از طرف خود نامه‌ای با تو خواهم نوشت و کوساله فریبی را خواهم گشت .

اما شاهزاده واسیلی هنوز لطیفه خود را بیلبان نرسانده بود که پی‌یر با چهره غضب آلود که صورت پدرش را بخاطر می‌آورد ، بی آنکه بچشم مخاطبش بنگرد ، آهسته گفت :

— شاهزاده ! من شمارا بخانه خود نخواندم ، خواهش میکنم از اینجا بروید ، بروید ! پس از جابر خاست و در را بروی او گشوده گفت :

— بروید !

از عمل خود متعجب بود و از مشاهده سراسیمگی و بی‌می که در چهره شاهزاده واسیلی هویدا شد ادمان گشت .

— ترا چه میشود؟ مگر بیماری؟

پی‌یر با آهنگ لرزان دوباره گفت :

— بروید !

شاهزاده واسیلی ناگزیر بود بدون دریاقت هیچ توضیحی خانه را ترک کند .

پس از یک هفته پی‌یر با دوستان جدید خود ، ماسونها ، وداع کرد و مبلغ هنگفتی را برای صدقات و خیرات بایشان سپرد و بطرف املاک خویش رهسپار گشت . برادران جدیدش نامه‌هایی بنشان ماسونهای کیف و اژدها بوی دادند و وعده کردند برایش نامه بنویسند و او را در فعالیت جدید راهنمایی کنند .

روی دوئل بی بر سا دالو خوف سرپوش گذاشته شد و بسا آنکه امپراطور درباره دوئل کنندگان سختگیری میکرد معذک هیچیک از رقبای اصلی و نمایندگانشان بمضیقه ای گرفتار نشدند ، اما داستان دوئل که باجدا می بی بر از همسرش تأیید شده بود ، در اجتماع اشراف هیاهویی برپا کرد . بی بر که وقتی فرزند نامشروع بود اعیان بارفق ومدارای بزرگ منشا نه بوی مینگریستند وهنگامیکه بهترین و ثروتمندترین خواستگاران امپراطوری روسیه بود ، بوی مهربانی میکردند و فضائلش رامیستودند، پس از آنکه ازدواج کرد و امیددوشیزگان پایتخت ومدارانشان بیاس مبدل شد ودیگر نمیتوانستند انتظارز ناشومی باویرا داشته باشند سخت از نظر اجتماع اشراف افتاد، مخصوصاً باینجهت که نمیتوانست ونمیخواست نظرمساعد اجتماع را بخود جلب نماید . اینک در این حادثه تنها اورا مقصر میدانستند ومیگفتند که او حسود ونادان وكودن است واورا نیزمانند پدرش در معرض حملات خشم وغضب خونخوارانه قرار دادند . الن پس از عزیمت بی بر چون بیطرز بورك مراجعت کرد از طرف تمام آشنایان نه فقط باشادمانی بلکه بانانکی احترام وادب که فدیة بدبختی او بود استقبال شد، هنگامیکه از شوهرش گفتگو میشد قیافه سنگین وموقری بخود میگرفت که ، اگرچه مفهوم واهمیت آنرا درک نمیکرد ، ولی آداب دانی اووی را باتخاذ آن وامیداشت . این قیافه حکایت میکرد که وی تصمیم گرفته است تا بدون شکوه وناله بدبختی خودرا تحمل کند وشوهر اوبلائی بود که پروردگار برای او فرستاده است . اما شاهزاده واسیلی صریحاً عقیده خودرا اظهار میکرد . چون از بی بر گفتگو میشد شانه هار ابالا میانداخت وبیشانی خود اشاره کرده میگفت :

- Un cerveau fêlé - Je le disais toujours. (۱)

آناپاولونا درباره بی بر میگفت :

- من مدت هاپیش ازین گفتم ودر آن موقع قبل از همه (درباره تقدم خود در بیان این عقیده اصرار

(۱) مغزش خشك است . • هن همیشه این مطلب را گفته ام •

میورزید) نظر خود را ابراز داشتیم که او جوان بیخردی است و بواسطه عقاید ناپسند عصر ما فاسد شده حتی در آن موقع که همه کس شیفته او بنظر میرسید و او تازه از خارجه مراجعت کرده بود این مطلب را گفتیم. آیا آن شب نشینی را در خانه من بیاد دارید که وی مانند «مارات» واقعی رفتار کرد. عاقبت بکجا کشید؟ من در آن موقع نیز با این ازدواج موافق نبودم و بهمه کس پیشگویی کردم که چه اتفاقی روی خواهد داد.

آناپاولونا بروش سابق خود در روزهای تعطیل شب نشینی‌هایی ترتیب میداد که تنها یا استعداد وی انجام آن میسر میشد. چنانکه آناپاولونا خود میگفت در این شب نشینیها

*la crème de la véritable bonne société, la fine fleur de l'essence intellectuelle de la société de pétersbourg* (۱) جمع می شدند. علاوه برانتخاب دقیق اعضای این محفل، خصیصه دیگر شب نشینیهای آناپاولونا این بود که میزبان در هر يك از شب نشینیهای خود شخصیت جدید و جالبی را باین محفل عرضه میداشت و درجه گرماسنج سیاسی که روحیه محفل درباری و فادار بطرز بورك را نشان میداد، در هیچ جا مانند این شب نشینیها آشکارا ثابت نبود.

در اواخر سال ۱۸۰۶ چون خبر غم انگیز انهدام آرتش پروس در حوالی «بنا» و «او-ر-شئات» بدست ناپلئون و تسلیم فست اعظم دژهای پروس بپترز بورك رسید، هنگامیکه قشونهای ما وارد سرزمین پروس شد و جنگ دوم ما با ناپلئون آغاز گشت، آناپاولونا در خانه خود شب نشینی ترتیب داد. سرکل اجتماع برگزیده آن شب نشینی عبارت بود از الن جذاب و تیره بخت که شوهرش او را ترك گفته بود، مورتمار، شاهزاده ایولیت جذاب که تازه از وین وارد شده بود، دو سیاستمدار، عمه جان، جوانی که در آن شب نشینی بنام (۲) *un homme de beaucoup de mérite* خوانده میشد، نیمی‌ای که تازه باین افتخار نائل آمده بود با مادرش و چند نفر دیگر که شخصیت و اهمیت کمتری داشتند.

شخصیتی را که آناپاولونا میخواست در این شب نشینی بعنوان سرگرمی مطبوعی بهمماناناش عرضه نماید بوریس درویتسکوی بود که تازه با مأموریت بیک مخصوس از قشون پروس مراجعت کرده بود و آجودانی یکی از رجال بسیار مهم را بعهده داشت.

درجه میزان الحراة سیاسی که در آن شب نشینی بجمعیت نشان داده میشد چنین بود: اگر هم تمام فرمانروایان و سرداران اروپا در مقابل خواهشها و تمنیات ناپلئون راه اغماض و تسلیم پیش گیرند و در راه چالوسی و تملق از وی بریکدیگر سبقت جویند تا این وضع نامطبوع و اندوه آور را برای من و شما ایجاد نمایند، هرگز عقیده ما درباره بناپارت تغییر نخواهد کرد و ما از بیان صریح و بی‌پرده افکار و عقاید خود دست بردار نخواهیم بود و فقط بقیصر پروس و دیگران میتوانیم بگوئیم:

«بدباعتال شما (۳) *tu l'as voulu, George Dandin* این است آنچه ما میتوانیم بگوئیم.» آری میزان الحراة سیاسی در شب نشینی آناپاولونا چنین نشان میداد. هنگامیکه بوریس که میبایست بهممانان عرضه شود وارد اطاق پذیرایی شد تقریباً تمام مهمانان گرد آمده بودند و برهبری آناپاولونا گفتگویی درباره روابط سیاسی ما با اطریش و امید بانهاد آن کشور جریان داشت.

(۱) سرکل اجتماع حقیقه خوب ورزیده روشنفکران جامعه پترز بورك.

(۲) مرد بسیار شایسته

(۳) ژورژ دندن! تو خودت آرا خواسته‌ای.

بورس بالباس رسمی نو آجودانی و باقیانۀ مردانه و چهرۀ شاداب و گلگون آزاده باطابق پذیرائی آمد و طبق معمول برای عرض سلام نزد عمه جان هدایت شد و سپس بمحفل همگانی پیوست. آناپاولونا دست لاغر و خشکیده خود را برای بوسیدن باو داد، او را بیرخی از کسانیکه ویرا نمیشناختند معرفی کرد و در باره هریک از ایشان آهسته بوی چیزی گفت :

- Le prince Hyppolite Kouragin - Charmant jeune homme . Monsieur kroque, chargé d'affaires de Kopenhague - un esprit profond . (۱)  
آنوقت شخصی را که لقب «مرد بسیار شایسته» داشت ساده معرفی کرد :

- Monsieur Shitoff - un homme de beaucoup de mérite (۲)  
بورس در خلال این مدت خدمت خود در سایۀ مساعی آنا میخائیلونا و سلیقه و خصوصیات اخلاقی محتاطانۀ خویش وضع بسیار مناسب و پر در آمدی در خدمت نظام بدست آورد . او آجودانی یکی از رجال عالی رتبه را بعهدۀ داشت و مأموریت بسیار مهمی نیز در پروس بوی محول گشت . بعلاوه بتازگی با عنوان بیک مخصوص از آنجا مراجعت کرده بود و آن نظامنامه نانوشته را که در اولیوس پسندیده و بنا بر این آن مقام ستوانی میتوانست بینهایت از مقام ژنرالی بالاتر باشد و مطابق آن برای احراز موقیعت در خدمت زحمت و شجاعت و پشت کار ضروری نیست بلکه تنها سازش و رفاقت با کسانیکه پاداش خدمات را میدهند لازم است بشام صورت فرار گرفت و لحظه ای از نظر دور نکرد . اغلب اوقات از کامپا بیهای سریع خویش مبهوت و متعجب میشد و تعجب میکرد که چرا دیگران این راز موقیعت را درک نمیکند . در نتیجۀ این کشف بزرگی وی تمام روش زندگی گانهش در گون شد و تمام نقشه های آئیندۀ وی یکسر تغییر کرد . هر چند تروتمند نبود اما آخرین پولهای خود را در این راه صرف کرد که لباسش از دیگران بهتر باشد . حاضر بود از لذات و تفریحات بسیاری صرف نظر نماید ولی هرگز با کالسکه کهنه و اسقاط در خیابانهای پترزبورگ حرکت نکند و لباس نظامی کهنه نباشد . او تنها بر دمی که رتبه بالاتر داشتند و با اینجهت ممکن بود از وجودشان استفاده کرد نزدیک میشد و با ایشان طرح آشنایی میریخت . پترزبورگ را دوست داشت و مسکو را حقیر میشد . خاطررات خانۀ راستوفا و آن عشق کودگانه بناتاشا برایش نامطبوع بود . از روز عزیمتش بقشون یکمرتبه بخانۀ راستوفا نرفت . در اطاق پذیرائی آناپاولونا که حضور در آنجا را بعنوان ارتقاء درجه و ترقی در خدمت محسوب میداشت ، بیدرتک نقش خود را یافت و به آناپاولونا اجازه داد که از تمام تازگی و جالبیتهای که در وجود او است بشام معنی استفاده کند ، در ضمن باتوجه و کتجکاوای خاصی به هریک از چهره ها مینگریست و منافع و نتیجۀ امکان نزدیکی با هریک از ایشان را میسنجید . در مکانی که بوی نشان داده شد ، در کنار آن زیبا ، نشست و بگفتگوی عمومی گوش فرا داد .  
کاردار دانمارک میگفت :

Vienne trouve les bases du traité proposé tellement hors d'atteinte, qu'on ne saurait y parvenir même par une continuité de succès les plus brillants, et elle met en doute les moyens qui pourraient nous les procurer . C'est la phrase authentique du cabinet de Vienne . (۳)

- ۱ - شاهزاده ایولیت کوراجین - جوان جذاب ، مسیو کروکه ، کاردار کوپنهاگ - فکر نافذ و عمیق
- ۲ - مسیو شیتوف - مرد بسیار شایسته .
- ۳ - وین اساس قرار داد پیشنها شده را بالدانزهای خارج از حدود امکان میداند که شاید بایک سلسله از درخشانترین کامپا بیهای محوالی نیز وصول بآن امکان پذیر نخواهد بود و وسایلی که بتواند این کامپا بیها را برای ما تحصیل کند قابل تردید است . بیان اصلی کابینۀ وین چنین است .

مردی که افکار عمیق داشت بالیغندظریفی گفت :

(۱) C'est le doute qui est flatteur !

مورتار گفت :

- Il faut distinguer entre le cabinet de Vienne et l'Empereur à Autriche. L'Empereur d'Autriche n'a jamais pus penser à une chose pareille, ce n'est que le cabinet qui le dit. (۲)

آناپاولونا وارد گفتگو شده گفت :

(۳) Eh, mon cher viconte, l'urope ... - (بسیب نامملومی تلفظ l'urope را ظرافت خاصی میسرورد که استعمال آنرا فقط در گفتگوی بافرانسویان مجاز میدانست) l'urope ne sera Jamais notre alliée sincère

پس از آن آناپاولونا نارشته گفتگورا بشجاعت و ثبات قدم قیصر پروس کشید تا بدینوسیله بوریس را وارد معرکه کند .

بوریس بانتظار نوبت خود با رقت تمام بسخنان کویندکان گوش میداد اما در عین حال فرصت داشت که چند مرتبه به مسایف خود، الن زیبا، که بالیغند از نگاه آجودان زیبا و جوان استقبال میکرد بنگرد. کاملاً طبیعی بود که آناپاولونا در میان گفتگو از وضع پروس از بوریس خواهش کرد داستان مسافرت خود را به «گلوگو» حکایت کند و وضع قشون پروس را توصیف نماید . بوریس بدون عجله بازبان فرانسه خالص و صحیح جزئیات بسیار جالبی در باره قشون و دربار نقل کرد . ضمن صحبت با کوشش زیاد از اظهار عقیده خود درباره آن واقعیات که شرح میداد ، بهره‌بر میگرد . مدتی بوریس توجه همگان را بخود جلب نمود و آناپاولونا دریافت که سرگرمی جدیدی را که بیمه‌مانان عرضه داشته با خرسندی و رضایت قبول شده است . الن بیش از همه کس بدستان بوریس ابراز علاقه میکرد و چندان راجع ببرخی از جزئیات سفرش از او تحقیق نمود . بنظر میرسد که وضع آرتش پروس توجه او را کاملاً جلب کرده است . همینکه بوریس داستان خود را تمام کرد الن بالیغند عادی خود او را مخاطب ساخته گفت :

- Il faut absolument que vous Veniez me voir . Mardi entre les huit et neuf heures . Vous me ferez grand plaisir . (۴)

این سخن را با آهنگی گفت که ملاقات وی از لحاظ عدیبه که بوریس از آنها اطلاعی نداشت ضرورت دارد .

بوریس وعده کرد آرزو و تمنای او را بر آورد و میخواست گفتگویی را با وی آغاز نماید که آناپاولونا بیپناهانه اینکه همه‌جان میخواست از وی سؤالی کند او را بکناری کشید و در حالیکه چشمش را بهم میگذاشت و بالن اشاره میکرد اندوهناک گفت :

- البته شما شوهر او را میشناسید؟ آه! نمیدانید این زن جذاب چه تیره‌بخت است! در حضور او از شوهرش صحبت نکنید! خواهش میکنم که صحبت نکنید! برای او بسیار دشوار است!

۱ - تردید چاپلوسانه‌ای!

۲ - باید میان کابینه وین و امپراطور اطریش فرق گذاشت . امپراطور اطریش هرگز نمیتواند چنین اندیشه‌ای داشته باشد اما این کابینه است که این سخن را میگوید .

۳ - آه! ویکونت عزیزم! اروپا هرگز متحد صادق نخواهد بود .

۴ - شما باید حتماً بملاقات من بیایید! دوشنبه بین ساعت ۸ و ۹ . از دیدار خود مرا خرسند

خواهید کرد .

## ۷

چون بوریس و آناپاولونا بمحفل همگانی برگشتند ، شاهزاده ایپولیت مشغول سخن گفتن بود . روی صندلی راحت بجلوخم شده گفت :

- Le Roi de Prusse ! (۱)

وباصدای رسا خندید . همه چشمها متوجه او شد .  
ایپولیت بالحن پرسانی تکرار کرد :

- Le Roi de Prusse ? (۲)

دوباره خندید و باز آرام وجدی درمیان صندلی راحت فرورفت . آناپاولونا آمدتی در انتظار ماند اما چون بنظر میرسید که ایپولیت مصمم است دیگر سخنی نگوید ، این داستان را که چگونه بناپارت خدانشناس در پستدام شمشیرفردریش کبیرا را بود آغاز کرد :  
میخواست بگوید که :

- C'est l'épée de Frédéric le Grand, que je .. (۳)

اما ایپولیت سخنش را بریده گفت :

- Le Roi de prusse .. (۴)

وباز همینکه متوجه او شدند معذرت خواست و خاموش شد . آناپاولونا برودرهم کشید .  
مورتسار ، دوست ایپولیت ، او را مخاطب ساخته جدی گفت :

- Voyons , à qui en avez - vous avec votre Roi de Pruss ? (۱)

ایولیت خندیده اما بنظر میرسید که از خنده اش شرمسار است .

- Non, ce n'est rien, je voulais dire seulement ...

(وی تصدیق داشت لطیفه‌ای را که دروین شنیده بود و در تمام طول شب نشینی مترصد گفتن آن

بود حکایت کند)

- Je voulais dire seulement , que nous avons tort de faire la guerre pour le Roi de Prusse . (۲)

بوریس محتاطانه لبخند زد چنانکه این لبخند میتوانست باختلاف هم‌بجای مسخروهم‌بجای

تشویق و تسجید از این لطیفه تلقی گردد . همه بخنده افتادند .

آناپاولونا با انگشت چین‌خورده اش او را تهدید کرده گفت :

Il est très mauvais, votre jeu de mots' très spirituel, mais injuste  
Nous ne faisons pas la guerre pour le Roi de Pruss, mais pour les bons principes . Ah! le méchant, ce prince Hippolyte ! (۳)

گفتگودر تمام مدت شب نشینی خاموش نمیشد و بیشتر در پیرامون اخبار سیاسی دور میزد .

در پایان شب نشینی ، چون موضوع پادشاهی که از طرف امپراتور اعطا شده بود بیان آمد ، گفتگومغصوما هیجان انگیز شد . مردی که افکاره‌بیک داشت گفت :

- سال گذشته ن . ن . انقبه دانی باتصویر امپراتور دریافت کرد ، چرا س . س . نمیتواند

همان پادشاه را دریافت کند ؟

دیلمات گفت :

- Je vous demande pardon , une tabatière avec le portrait de l'Empereur est une récompense, mais point une distinction, un cadeau plutôt . (۴)

Il y eu plutôt des antécédents, je vous citerai Sohwarzenberg (۵)

دیگری اعتراض کرد :

- C'est impossible . (۶)

Le grand cordon, c'est différent ... (۷) - هر شرطی بخواهید با شما می‌بندم

۱ - خوب ؛ درباره فیصر پروس چه میخواهی بگویی ؟

۲ - نه ، چیزی نیست ، فقط میخواستم بگویم که . . . فقط میخواستم بگویم که شاه پروس که شاه پادشاه است اگر ما را

فیصر پروس بچنگیم ، « pour le Roi de pruss » هم بمعنی شاه پروس و هم بمعنی کار او بوده و جهت کردن است در اینجا هر دو معنی آن بکار رفته و با این کلمات بازی شده است . « م »

۳ - این بازی کردن شما با کلمات بسیار بد است ، لطیفه‌ای که گفتید بسیار خوشزه ولی نادرست

است . ما برای فیصر پروس چنگ نمیکنیم بلکه در راه اصول صحیح میبازیم . آه ! این شاهزاده ایولیت چقدر شیطان است !

۴ - ببخشید ؛ انقبه دانی باتصویر امپراتور پادشاه است نه نشان افتخار . . . او هم هدیه‌ای شباهت دارد .

۵ - سابقه داشته است ، من شوارتسبرگ را بعنوان شاهد ذکر میکنم

۶ - ممکن نیست

۷ - نوار حمایل چیز دیگری است



هنگامیکه همه عازم رفتن شدند ، ان که در این شب نشینی بسیار اندک سخن گفته بود دوباره با آهنگی آمرانه و مهرا آمیز و مؤثر از بوریس خواهش کرد که روز سه شنبه بخانه او بیاید ، همچنانکه با آناباولونا میگریست بلبخند میگفت :

- این ملاقات برای من بسیار اهمیت دارد .

و آناباولونا با همان لبخند اندوهناک که همیشه هنگام گفتگو درباره حامی هالیفدرش براب داشت تمنا و آرزوی ان را تائید کرد . نظر میرسد که در این شب نشینی ان از برخی کلماتی که بوریس درباره قشون پروس گفته بود ناگهان لزوم قطعی ملاقات و بر اکتشف کرد . پنداشتی بارفتار خود تمهید میکند که چون سه شنبه بوریس بخانه وی بیاید برایش توضیح خواهد داد که چرا دیدار وی ضرورت داشته و لازم بوده است .

روز سه شنبه هنگامیکه بوریس بسالن مجلل و باشکوه ان رفت : توانست توضیح آشکاری را درباره لزوم این ملاقات دریابد . آنروز مهمانان دیگری نیز در آنجا بودند ، کنس باو اندک سخن گفت ، فقط هنگام وداع ، وقتی دستش را بوسید ، ناگهان بدون لبخند عادی خود آهسته گفت :

(۱) Venez demain diner ... le soir . Il faut que vous veniez .... Venez -  
 بوریس در مدت توقف خود در پترزبورگ آشنای نزدیک و خودمانی کنس بزخوا شد .

آتش جنگ شعله ور بود و عرصه کارزار برزهای روسیه نزدیک میشد از همه جالمن و نفرین بدشمن نوع بشر، یعنی بناپارت، بکوش میرسید. از دهکده‌ها سربازان داوطلب و ذخیره جمع آوری میشدند و از صحنه‌ها پیکار اخبار متضادی میرسید که مانند همیشه دروغ بود و با اینجهت هر کس نوعی آنرا تفسیر میکرد.

زندگانی شاهزاده بالکونسکی پیر و شاهزاده آندره و شاهزاده ماریا از سال ۱۸۰۵ دستغوش تغییرات فاحشی گشت.

در سال ۱۸۰۶ شاهزاده پیر بعنوان یکی از هشت فرمانده کل هشت منطقه نظامی-سراسر روسیه تعیین شد. شاهزاده پیر با وجود ضعف که مخصوصا پس از آنکه پدرش را کشته مینداشت عارض وی شد امتناع از قبول این وظیفه را که شخص امپراطوری برای او تعیین کرده بود جایز ندانست و در نتیجه این فعالیت تازه انرژی و نیروی جدیدی حاصل کرد پیوسته در سه استانی که تحت فرماندهی او بود برتق و فنق امور میرداخت. در انجام وظائف خود به تنهایی درجه خرده گیر و دقیق بود و بازیردستانش فوق العاده سختگیری میکرد و خود بکوچکترین جزئیات کار رسیدگی مینمود. شاهزاده خانم ماریا دیگر نزد پدرش درس ریاضی نمیخواند و فقط صبحها در مواقعی که شاهزاده پیر خانه بود، همراه دایه شاهزاده نیکلای کوچک (پدر بزرگ نوه اش را چنین مینامید) بدفتر کار پدرش میرفت. شاهزاده نیکلای شیرخوار در عمارت شاهزاده خانم متوفی تحت مراقبت رایه و «ساویشنا»ی پرستار بود و شاهزاده خانم ماریا بیشتر روز را در اطاق کودک بسر میرد و تاحدی که اطلاع داشت مادری برادرزاده کوچک خود را بهمه میکرد. مادر مادموازل بورین نیز ظاهر اطفال را بسیار دوست میداشت و شاهزاده خانم ماریا اغلب اوقات دایکی فرشته کوچک (او برادرزاده اش را چنین مینامید) و بازی کردن با او را دوست خود او میگذاشت و خویشتن را از این لذت محروم میساخت.

کنار محراب کلیسای دهکده تپه‌های لیسای آرامگاه کوچکی روی گور شاهزاده خانم کوچک ساخته بودند و در این آرامگاه مجسمه یادبودی که از اینالیآ آورده شده بود و فرشته‌ای را با پرهای گشوده آماده پرواز با آسمان مجسم میساخت نصب کرده بودند. لب فوقانی فرشته اندکی بالاتر رفته بود

کوئی میخواد بچند بزند. یکبار شاهزاده آندره و شاهزاده خانم مار یا هنگام خروج از این آرامگاه بیکدیگر گفتند که قیافه این فرشته بطرز شکفت آوری چهره شاهزاده خانم متوفی را بیاد می آورد اما موضوع عجیبتری را که شاهزاده آندره بخواهرش نگفت این بود که مجسمه ساز تصادفا چنان قیافه ای باین فرشته داده بود که شاهزاده آندره در خطوط سیمای وی همان ملامت و سرزنش مهر آمیزی را که در صورت بیجان زنش در بستر مرگ میخواند یعنی : «آخ ! چرا این بلارا بر سر من آوردید!» مشاهده میکرد .

چون شاهزاده آندره از مسافرت برکشت شاهزاده پیر ملک بزرگ با گوجاروف را که در جهل و رستی تپه های لیبی واقع بود باوداد و اورا از خود جدا ساخت . شاهزاده آندره بسبب خاطرات دشوار و آندره آوری که با تپه های لیبی ارتباط داشت و بجهت آنکه همیشه قدرت تحصیل اخلاق پند را در خود مشاهده نمینمود و نیز بجهت آنکه احتیاج بشنای داشت از با گوجاروف استفاده کرد و برای خود در آنجا زندگانی جدیدی ترتیب داد و بیشتر اوقات خود را در آنجا بسر میبرد .

شاهزاده آندره پس از یککارا و استرلیس تصمیم قطعی گرفت که دیگر هرگز در قشون خدمت نکند و هنگامیکه جنگ آغاز شد و همه کس را بخدمت نظام فراخواندند او برای گریز از خدمت در جبهه و طیفه سرباز گیری راتحت ریاست پدرش بعهده گرفت . شاهزاده پیر و پدرش پس از اردو کشی سال ۱۸۰۵ نقش خود را با یکدیگر عوض کرده بودند یعنی شاهزاده پیر که از فعالیت تحرک شده بود از آن اردو کشی نتایج بسیار خوبی را انتظار میکشید ولی شاهزاده آندره برعکس چون در جنگ شرکت نداشت و پنهانی بر عدم فعالیت خود تأسف میخورد فقط نتایج بمرای معاینه مشاهده میکرد . بیست و ششم فوریه سال ۱۸۰۷ شاهزاده پیر برای تفتیش شهرستانها مسافرت کرده شاهزاده آندره طبق معمول در مدت غیبت پدر در تپه های لیبی توقف نمود . چهار روز بود که نیکلای کوچک بیمار بود کالسکه ای که شاهزاده پیر را بشهر برده بود مراجعت کرد و کاغذ ها و نامه هائی را برای شاهزاده آندره آورد .

خدمتکار بانامها باطابق کار شاهزاده جوان رفت و چون او را در آنجا نیافت بمبارت شاهزاده خانم مار یا رهسپار شد اما او در آنجا نیز نبود و بخدمتکار گفته شد که شاهزاده باطابق کودک رفته است . یکی از دختران خدمتکار که کمک دایه بود بشاهزاده آندره که روی صندلی کوچک کودکانه نشسته بود و بادست لوزان و چهره درهم کشیده از شیشه دو اقطراتی را در لیوانی که نیمی از آن آب داشت مریخت گفت :

— حضرت اجل ! بطروشکا بانامه ها و کاغذها آمده است . چه میفرمائید ؟

شاهزاده آندره خشمناک جواب داد :

— چه ؟

دستش از بی احتیاطی لرزید و چند قطره بیشتر از حد لزوم در گلیاس چکید . آب گلیاس را خالی کرد و دوباره آب طلبید خدمتکار باو آب داد .

در اطاق خواب بچند و صندوق دوصندلی راحت میز و صندلی کوچک بچه که شاهزاده آندره روی آن نشسته بود قرار داشت پرده های پنجره افتاده بود و روی میز شمعی میسوخت و جلده دفترچه یادداشتی نمیگذاشت نور آن روی تخت خواب بیفتد .

شاهزاده خانم مار یا که کنار تخت خواب کوچک ایستاده بود خطاب بپدرش گفت :

— دوست من ! بهتر است صبر کنیم... بعد .

شاهزاده آندره که ظاهرا قصد داشت بخواهرش نیشی بزند خشمناک و آهسته گفت :

آه ! هرچه من میگویم انجام بده، تو بیوسته مهمل میگویی، آنقدر صبر کردی که کار بانجا کشید.

شاهزاده خانم با تضرع گفت :

دوست من ! حقیقه بهتر است که بیدارش نکنیم، بخواب رفته است .  
شاهزاده آندره برخاست و همچنان گیلاس دودست روی پنجه پا بطرف تختخواب رفت و بانردید گفت :

راستی نباید بیدارش کرد :

شاهزاده خانم ماریا ظاهراً بنسبت آنکه نظرش پذیرفته شده بود با محبت و شرم گفت :

هر طوری که میل تست حقیقه ... من فکر میکنم ... اما هر طوری میل داری، پس خدمتکاری را که آهسته شاهزاده آندره را میخواند ببردش نشان داد.

شب دوم بود که هر دو ایشان نخواستند بوندو از کودک که در آنش تب میسخت پُرسناری میکردند و چون بطیب خانوادگی خود اعتماد نداشتند و ورود طبیبی را از شهر انتظار میکشیدند، در این دو شبانه روز گاهی این دو اوزمانی دوائی دیگری را بطفل میخوراندند و مضطرب و فرسوده از بیخوابی اندوه و نگرانی خود ابرسر و روی یکدیگر میزدند و یکدیگر را ملامت میکردند و بیوسته در نزاع و کشمکش بودند .

خدمتکار آهسته گفت :

بطروشکا ناهه پدرجان را آورده است .

شاهزاده آندره از اطاق بیرون آمد و خشمناک گفت :

خوب، چه خبر است :

دو باره بس از استماع دستورات شفاهی پدر و گرفتن باکتها و نامهها با طاق کودک

برگشته پرسید :

خوب، چه شد :

شاهزاده خانم ماریا آهی عمیق کشیده آهسته گفت :

همانطور است، ترا بخدا صبر کن ! کارل ایوانویچ همیشه میگوید که خواب از همه چیز

مفیدتر است . شاهزاده آندره بسوی کودک رفت و دستش را بییشانی او گذاشت. کودک چون کوره حدادان میسخت .

برویدی کارتان، مرده شو این کارل ایوانویچ شمارا ببرد !

شاهزاده آندره گیلاس دوارا برداشت و دو باره بطرف تختخواب رفت . شاهزاده خانم

ماریا گفت :

آندره ! لازم نیست .

اما من میخواهم این دوا را باو بدهم. خوب، از تو خواهش میکنم باو بخورانی .

شاهزاده خانم ماریا شاهانه را بالا انداخت امامطیمانه گیلاس را گرفت و دایه را خواند و

بغوراندن دوا یکدوک پرداخت، کودک فریاد میکشید و غس غس میکرد . شاهزاده آندره چهره درهم کشیده سرش را گرفت و از اطاق خارج شو در اطاق مجاور روی نیمکتی نشست .

هنوز نامهها را دودست داشت . بی اراده چون ماشینی آنها را گشود و مشغول خواندن شد .

شاهزاده پیرروی کاغذ آبی با خط درشت و دراز خود و علامت اختصاری که عاده استعمال میکرد چنین

نوشته بود :

« درین لحظه از بیک مخصوص خیر بسیار مهمی را ، اگر دروغ نباشد ، شنیده‌ام . گویا بنیکسن در حوالی «ایلو» بناپارت را شکست سختی داده است . در پترزبورگ همه شادمانند و پادشاهی پدربغ بقشون ارسال شده است .

اگرچه فاتح این تبریکفر آلمانیست ولی باو تبریک میگویم . نمیفهمم که «خاندریکوف» فرمانده «کارچوا» چه میکند تا کنون هنوز سربازان نیچه و آذوقه را نفرستاده است . فوراً سواره با آنجا برو و بگو که اگر تا یک هفته این دستنور عملی نشود سرش را بیاد خواهد داد . از «بتنکا» هم نامه‌ای دربارهٔ بیکار بروسی ایلو بمن رسیده است . او درین بیکار شرکت داشته و می نویسد که همه چیز حقیقت است . آری ، وقتی کسانی که نباید دخالتی در امور داشته باشند مداخله نکنند حتی آلمانی هم بناپارت را شکست میدهد . میگویند که او با بینظمی فوق العاده فرار میکند . فراموش نکن ! فوراً به «کارچوا» برو دستور مرا انجام بده !»

شاهزاده آندره آهی کشید و مہراز سرنامهٔ دوم برگرفت . این نامه را بی‌لی بین با خط بسیار ریز در دو ورق نوشته بود . بی آنکه آنرا بخواند کنار گذاشت و بار دیگر نامهٔ پدرش را که با این جمله : «بروبه» کارچوا» دستور مرا انجام بده !» ختم میشد مطالعه کرد .

باخود گفت : « نه ، دیگر بیخشد ، تا حال بچه بهبود نیابد نخواهم رفت» و باز بجانب در رفته باطابق بچه نگریست . شاهزاده خانم ماریا هنوز کنار تخت خواب ایستاده آرام گهواره را تکان میداد .

شاهزاده آندره مضمون نامهٔ پدرش را بیاد آورد و بخود گفت : «آری ، چه خیر نامطبوعی را در نامهٔ خود نوشته بود ، آری ! قشون ما درست در موقعی بناپارت را شکست داده است که من در جبهه خدمت نمیکنم . آری ، آری ! همه چیز مرا تمسخر میکند . خوب ، سلامتی ...» پس بخواندن نامه بی‌لی بین که بفرانسه نوشته شده بود پرداخت و نیمی از آنرا بی آنکه بفهمد قرائت کرد ، اما فقط با بیجهت آن نامه را میخواند که لااقل برای یک دقیقه از فکر آنچه مدت‌ها منحصر اباترس واضطراب دربارهٔ آن میانداشید منصرف گردد .

بی‌لی بین اینک عنوان مستخدم سیاسی وابسته بستار کل‌را داشت و هرچند بزبان فرانسه و با اصطلاحات و لطیفه‌های فرانسه آن نامه‌را نوشته بود لیکن با همان تهور و بیباکی خاص که روسها در خرده‌گیری و تمسخر خویش‌اشان می‌دهند تمام جریان اردو کشی‌را توصیف کرده و به بی‌لی بین نوشته بود که حزم و احتیاط دیپلماسیش و براعداب می‌دهد و از داشتن طرف مکاتبه قابل اعتماد و مطمئنی چون شاهزاده آندره که میتواند تمام غم و اندوه خود را از مشاهده وضع آرتش باو بگوید و عقده دل‌را خالی کند بسیار خوشبخت است. این نامه قدیمی و قبل از پیکار ایلو نوشته شده بود. بی‌لی بین چنین نوشته بود :

«شاهزاده آندره عزیزم ! میدانید که از زمان موفقیت‌های درخشان مادر اوسترلیتس دیگر من ستاد فرماندهی کل را ترک نکرده‌ام و بیشک در امور نظامی ذوق و سلیقه خاصی بدست آورده‌ام و از این امر بسیار خرسندم . آنچه درین سه‌ماه دیده‌ام باور کردنی نیست .

از اول شروع میکنم. البته اطلاع دارید که دشمن نوع بشر بیروسوها حمله میکند پروسوها متحدين با وفای ماهستند که فقط در ظرف سه‌سال سه مرتبه ما را فریب داده‌اند . ما از ایشان حمایت میکنیم . اما بنظر میرسد که دشمن نوع بشر بسختان جذاب و فریبنده ماهیچ توجه ندارد و با روش بی ادبانه و وحشیانه خود بر پروسوها می‌تازد و بی آنکه با آنان فرصت دهد تازوه خود را بیابان برسانند صفوف آنان را درهم مینوردد و تار و مار می‌سازد و ستاد فرماندهی خود را در کاخ پتندام مستقر مینماید .

«قیصر پروس بیناپارت مینویسد : من بسیار آرزو مندم که از اعلیحضرت امپراطور توجه احسن در کاخ من پذیرائی شود و من بانگرانی مخصوص تمام اقدامات لازم را برای انجام ایستگار ، تا آنجا که اوضاع اجازه میداده است ، بعمل آورده‌ام . ایکاش زودتر باین مقصود آرزو میرسیم ! ژنرال‌های پروسی برای احترام و ادب بفرانسویان بر یکدیگر سبقت میگیرند و در این کار فخر و مباهات میکنند و با نخستین اخطار تسلیم میشوند .

«فرمانده بادگان گلوگو با ده هزار مرد جنگی خود از قیصر پروس وظیفه خود را استفسار میکند، آری ، تمام اینها حقایق انکار ناپذیر است .

«خلاصه ما قصد داشتیم باوضع نظامی خود فقط او را بترسانیم اما اکنون درست و حسابی بچنگ جدی کشیده شده‌ایم. از همه مهمتر اینکه باید درس‌حداث خود برای قیصر پروس و درمیت او بچنگیم همه کارهای ما کاملاً آماده و مهیاست، تنها یک چیز کم داریم که آنهم فرمانده کل است زیرا معلوم شده است که اگر در پیکار اوسترلیتس فرمانده کل تا آن درجه جوان نبودیشک موفقیت‌های قطعی تر و درخشانتری نصیب ما میشد، با پنجت از ژنرال‌های هشتادساله‌مان دیدند و میان «پروزورفسکی» و «کامنسکی» شخص اخیراً انتخاب کردند. ژنرال بشیوه سواروف با کالسکه وارد شد، با فربازهای شادی و شکوه و جلال بسیار از او استقبال کردند».

روز چهارم نخستین ییک از پترزبورگ رسید. جامه‌داران را بد فتر سپهبد بردند؛ زیرا او دوست دارد همه کارها را خود انجام دهد. پس مرا فرا خواندند تا در جدا کردن نامه‌ها کمک کنم و نامه‌هایی که بعنوان ماست دریافت دارم. سپهبد عمل جدا کردن نامه‌ها را بما وا گذاشت، بی‌وسه بما اینگریست و انتظار پاکت‌هایی را میکشید که عنوان او را داشت. مدتی جستجو کردیم، اما نامه‌ای بعنوان او یافت نشد؛ سپهبد رفته رفته بهیجان آمد و خود بتفحص پرداخت و نامه‌هایی را از طرف امپراطور بعنوان کنت ت. و شاهزاده ف. و سایرین یافت خشم بسیار بر او مستولی گشت، از خود بیخود شد، نامه‌ها را برداشت، مهر آنها را شکست و کاغذ‌هایی که بدیگران نوشته شده بود قرائت کرد. آه، اینطور با من رفتار میکنند. بمن اعتماد ندارند؛ دستور داده شده که مرا قب من باشند. بسیار خوب، بروید کم شوید؛ پس فرمان مشهور خود را بدین مضمون بکنت بتیکسن نوشت:

«من مجروح شده‌ام و نمیتوانم سواراسب شوم و در نتیجه قادر بفرماندهی ارتش نیستم، شما سپاه منهنم خود را به «پولتوسک» بردم؛ ای در آنجا نمیتواند استتار کند و از حیث هیزم و علیق بسیار در مضیقه خواهد بود، با پنجت احتیاج بکمک دارد و چون شخص شما دیروز بکنت بوکسپودن گزارش داده‌اید که باید دو فکر عقب نشینی بسرحداث خود مان باشیم پس اینکار را همین امروز شروع کنید».

سپهبد نامه‌ای هم بدین شرح با امپراطور نوشت: «چون در تمام مدت اردو کشی روی زمین نشسته و مجروح شده‌ام و دیگر قادر بسواری و انجام امور فرماندهی این قشون برانگنده نیستم، با پنجت فرماندهی قشون را بژنرالی که بعد از من ارشد تراست، یعنی بکنت بوکسپودن، سپردم و تمام ملترمین رکاب و افسران وابسته بستاد خود را نزد او فرستادم و با او توصیه کردم که اگر ناکمیا شد بخاک پروس عقب نشینی کند، زیرا ذخیره نان فقط برای یکروز موجود است و چنانکه دو نفر از فرماندهان بنام «اوسترمان» و «سد مورسکی» گزارش میدهند بعضی از هنگها ذخیره نان یکروز را هم ندارند و روستایان نیز تمام خواربار خود را مصرف کرده‌اند».

من ناوقتی بهبود یابم در بیمارستان «اوسترنک» خواهم بود، ضمناً خاضعانه بعرض مبارک میرسد که اگر قشون ۱۰ روز دیگر در اردو گاه کنونی توقف نماید بکتن تا فصل بهار سلامت نخواهد ماند «لطفاً پیرمردی را که بواسطه اظهار عدم توانایی خویش در اجرای وظیفه بزرگ و پرافتخاری که باو محول شده خوار و خفیف گشته است از انجام وظیفه معذور بدارید. با انتظار ابراز لطف و تفقد در قبول استعفاي خویش در بیمارستان اینجا بستری میشوم، زیرا انجام وظیفه يك منشی نیز از عهده من خارج است چه رسد بفرماندهی قشون. عزل من از فرماندهی ارتش کمترین شور و هیجان را بوجود نخواهد آورد - مردنایمانی از قشون بیرون رفته است - در روسیه هزاران نفر چون من یافت میشود».

سپهبد از امپراطور خشمگین شده بود و ما را مجازات کرد. این عمل کاملاً منطقی است!!  
اما این برده اول نمایش بود. بدیهی است که صحنه های آینده جدا بتر و مضحکتر است.

پس از عزیمت سپهبد معلوم شد که مادر میدان دید دشمن هستیم و ناگزیر باید پیکار را شروع کنیم . از نظر ارشدیت بوکسودن فرمانده کل بود اما ژنرال بینکسن بهیچوجه این عقیده را نداشت ، خاصه از اینجهت که باسپاه خود روبروی دشمن بود و میخواست از این فرصت برای شروع نبرد استفاده کند چنانکه نبرد را نیز آغاز کرد .

این نبرد همان پیکار پولاتوسک است که آنرا پیروزی بزرگی بشمار میآورند . اما بعقیده من هرگز پیروزی محسوب نمیشود . ما مستخدمین کشوری ، چنانکه میدانید ، در تعیین مسأله نبرد و باخت چنگ روش و عادت بسیارزشتی داریم . ما میگوئیم که هرکس پس از پیکاری عقب نشینی کرد در آن پیکار شکست خورده است و اگر بهمین نحو قضاوت کنیم در نبرد پولاتوسک نیز باخت با ما بوده است . خلاصه ما پس از پیکار عقب نشینی کردیم و ژنرال بینکسن با امید اینکه بیاداش پیروزی خود منصب فرماندهی کل را از بطرز بورك بدست خواهد آورد ، فرماندهی قشون را بر ژنرال بوکسودن واگذار نکرد . درین دوره فترت که هنوز فرمانده جدید منصوب نشده بود ما یک رشته مانورهای بسیار بدیع و جالبی را شروع کردیم . نقشه ما دیگر این نبود که مطابق روش همیشگی از برابر دشمن عقب نشینی کنیم باباو حمله ور شویم بلکه هدف ما فقط این بود که از ژنرال بوکسودن که به نسبت ارشدیت حق داشت با فرماندهی کند پرهیز نماییم . ما این هدف را چنان فعالانه تعقیب میکردیم که حتی پل رودخانه ای را که گذار نداشت پس از عبور آتش زدیم تا دشمن خود را که در آن لحظه ناپلئون نبود بلکه بوکسودن بود از خود بیشتر جدا سازیم . نزدیک بود ژنرال بوکسودن در نتیجه یکی از این مانورها که ما را از شر او نجات داد از طرف قوای دشمن که بر ما تفوق داشت مورد حمله قرار گیرد و غافلگیر شود . بوکسودن ما را تعقیب میکرد و ما میگریختیم و چون از رودخانه عبور میکرد ما دوباره بساحل دیگر میرفتیم . سرانجام دشمن ما ، بوکسودن ، با رسید و بحمله پرداخت . اما مناقشه شروع شد . هر دو ژنرال بخشم آمدند و کار تقریباً بدون عمل میان دو فرمانده کل کشید . اما خوشبختانه در برابر اینترین دقیقه یکی که خبر پیروزی پولاتوسک را بیطرز بورك برده بود مراجعت کرد و فرمان انتصاب فرمانده کل را برای ما آورد و اولین دشمن یعنی بوکسودن مغلوب شد . اینک میتوانستیم درباره دشمن دوم یعنی بنایارت بیندیشیم . ما معلوم شد که در همان دقیقه دشمن سومی در برابر ما وجود دارد . این دشمن ، «آرتش مقدس» بود که باصدای بلندنان و گوشت و بیسکویت و یونجه و جو میخواست و خداوند عالم است که چه مطالبات دیگر داشت . در این حال انبارها خالی و راهها غیر قابل عبور بود . «آرتش مقدس» غارت و چپاول را شروع کرد و این غارت و چپاول بعدی شدت یافت که تاراج و یغمای آخرین اردو کشی که شما از آن آگاهید در برابرش هیچ است . نیمی از افراد هنگها دسته های آزاد تشکیل داده اند که بدهات و قصبات کشور تاخت میبرند و همه را بیدریغ اذم تیغ میگذرانند و همه جا را آتش میزنند . ساکنین کشور بکلی بیچاره و بینوا شده اند ، بیمارستانها از بیماران پر شده ، همه جاقحطی و گرسنگی حکم فرماست . دسته های غارتگر دو مرتبه ستاد فرماندهی کل حمله کرده اند و فرمانده کل ناگزیر شده است بگردانی از سربازان امر کند تا آنها را برانند . در یکی از این حملات جامه دران خالی وجبه خواب مرار بودند . امپراطور میخواست تمام فرماندهان لشکر حق بدهد تا بجانب غارتگران تیراندازی کنند اما من بسیار بیمنامکم که مباردا این عمل نیسی از افراد قشون را وادار سازد تا بجانب نیمه دیگر تیراندازی نمایند .

شاهزاده آندره نخست نامه را بدون دقت میخواند اما با وجودیکه میدانست تاچه حد باید سخنان بی لی بین را باور کند رفته رفته آنچه را میخواند بی اراده توجهش را بیشتر جلب میکرد و چون باین قسمت نامه رسید آنرا در دست فشرده دور انداخت ولی مفاد نامه او را چشمگین نیساخت



بلکه از اینجهت خشنک بود که این زندگانی آنسوی سرحدات که وی در آن شرکت نداشت موجب هیجان وی میگشت. پس چشمش را بست و پیشانیش را بادست مالید، پنداشتی میخواهد خود را از آنچه قرائت کرده است منصرف نماید. با آنچه در اطاق کودک بوقوع می پیوست گوش فراداد و ناگهان بنظرش رسید که صدای عجیبی را از پشت در میشنود. ترس و وحشت سروپایش را گرفت، میترسید مبادا در موقعی که مشغول مطالعه نامه بوده برای کودک اتفاقی افتاده باشد شتابان روی پنجه های پابوسی اطاق کودک رفت و در را کشود.

در آن لحظه که شاهزاده آندره باطاق وارد شد، مشاهده کرد که دایه باقیافه وحشت زده چیزی را از او پنهان ساخت و شاهزاده خانم ماریا دیگر کنارتخت خواب نیست. ناگهان نجوای شاهزاده خانم ماریا را که در نظرش نومیخانه جلوه کرد، از پشت سر شنید:

— دوست من!

چنانکه اغلب اوقات پس از یخوابی بسیار و هیجان فوق العاده پیش می آید او را ترس و بیسی بیهورد فرا گرفت و این اندیشه بخاطرش راه یافت که شاید کودک مرده باشد. چنین مبیند داشت که آنچه رامی بیند و میشنود مؤید ترس اوست.

باخورد میگفت: «همه چیز تمام شد!» و عرق سرد بر پیشانیش نشسته آشفته حال بسوی تخت خواب کوچک رفت، مطمئن بود که آتراخالی خواهد دید و آنچه را که دایه از وی پنهان ساخته است مرده کودک بوده است. پرده های تخت خواب را کشود و چشمهای یمنک و سرگردانش مدتی نتوانست کودک را بیابد. اما سرانجام او را یافت: کودک گلگون در عرض تخت خواب بیحال و سست دراز کشیده، سرش از بالش پائین افتاده بود و در خواب بالباش میچ میگرد و باهنگ موزونی نفس میکشید.

شاهزاده آندره از مشاهده کودک چنان شادمان شد که گویی کودک را چندی گم کرده و حال باز یافته است. پس بی اختیار خم شد و همچنان که خواهرش بوی آموخته بود آزمایش کرد که آیا کودک تب دارد یا نه؟ پیشانی لطیف کودک تر بود، دستش را بسراو کشید، موهای کودک نیز مرطوب بود نه تنها کودک نمرده بود بلکه اینک بخوبی معلوم می شد که بحران گذشته است و کودک رو به بهبودی میرود. شاهزاده آندره میخواست این موجود کوچک بیچاره را بردارد و درهم بفشارد و بسینه خود بچسباند. اما جرأت انجام اینکار را نداشت. روی او خم شده سرودستهای کوچک و پاهای ظریف که برجستگی آن از زیر لحف آشکار بود تماشا میکرد. ناگاه صدای درکنارش شنیده شد و سوسا بهای روی سایبان تخت خواب افتاد. شاهزاده بعب برنگشت، همچنان کودک را مینگریست و بصدای تنفس موزونش گوش میداد. این سایه شاهزاده خانم ماریا بود که آرام آرام و بی صدا بطرف تخت خواب آمد، پرده را بالا زد و آنرا پشت سر خود پائین انداخت. شاهزاده آندره بی آنکه او را بنگرد خواهر را شناخت و دستش را بجانب وی دراز کرد. شاهزاده خانم ماریا دست او را فشرد.

شاهزاده آندره گفت:

— عرق کرده؟

— من آمده بودم این خبر را بتو بدهم.

کودک در خواب بسیار آهسته حرکت میکرد و لبخند میزد و پیشانیش را بلحف میمالید.

شاهزاده آندره بخواهرش نگریست . چشمهای تابناک شاهزاده خانم ماریا در سایه روشن کم نور زیر پرده های تختخواب از پرتو اشک سعادت بیش از مواقع دیگر میدرخشید . شاهزاده خانم ماریا بجانب برادرش خم شد و او را بوسید ، سرش میان پرده های تختخواب گیر کرد ، از روی مزاح بکدیگرا بانگشت تهدید نمودند . سپس اندکی در نور بیفروغ زیر پرده های تختخواب ایستادند گوئی میل نداشتند ازین جهان که هر سه نفر در آن از تمام دنیا جدا بودند و ست بردارند . شاهزاده آندره در حالیکه موهایش بیرده موسلین کشیده میشد اول از تختخواب دور شد و با آهی عمیق گفت :  
 « آری ! اکنون این کودک تنها چیزی است که برای من باقی مانده است . »

بی بر بزودی پس از پذیرفته شدن در انجمن اخوت ماسونها باستان کیفیت که اکثر رعایای وی در آنجا بودند ، رهسپار شد . قبل از عزیمت برنامه‌ای را برای انجام آنچه میبایست در املاکش انجام دهد تنظیم کرد .

بی بر پس از ورود به کیف تمام مباشران را بدفترخانه کل طلبید و مقاصد و آمال خود را برای ایشان بیان کرد و بایشان گفت که برای آزادی کامل رعایا از قید بردگی و غلامی اقدامات فوری بعمل خواهد آورد ولی تا آن موقع نباید کارهای دشوار و سنگین را بدوش روستائیان بیندازند بعلاوه زنان باردار و شیرده را نباید بکارگماشت ، باید دیده‌فغانان کمک کرد ، از تنبیهات بدنی باید خودداری نمود و خطاکاران را فقط باید بدو اندرز داد و توبیخ و ملامت کرد ، باید در هر قریه‌ای بیمارستان و بینواخانه و مدرسه تأسیس کرد . برخی از مباشران که در میانشان کسانی نیز بودند که کوره سواد داشتند بیهنگام بسخنانش گوش میدادند و تصور میکردند که مفهوم سخنان کنت جوان اینست که او از روش کارشان وحیف و میل پولها رضایت ندارد . دست دوم پس از اضطراب و ترس و وحشت لحظاتی اول از کنت زبان بی پرو سخنان تازه‌وی که تا آن موقع نظیرش را نشنیده بودند خرسند و مسرور میشدند . دسته سوم تنها از شنیدن صدای ارباب خویش شادمان و خرسند گشتند . دسته چهارم که از همه عاقلتر بودند (و سر مباشر نیز در زمره ایشان محسوب میشد) از این سخنان چنین استنباط کردند که باید برای رسیدن بمقاصد خویش با ارباب روش دیگری را در پیش گیرند .

سر مباشر هم‌دردی و موافقت کلی خود را با مقاصد ارباب بیان نمود اما تذکر داد که علاوه بر این تحولات باید رو بهمرفته بکارها که اکنون بسیار بد جریان دارد سر و صورت داد .

بی بر که پس از پدر ثروت عظیمی را در اختیار گرفت - چنانکه میگفتند سالیانه ۵۰۰ هزار روبل عواید آن بود - خود را بمراتب از اوقاتیکه ده هزار روبل مستمری سالیانه از کنت می‌گرفت نادرتر مییافت و تصور میکرد که ارقام مخارج وی تقریباً چنین است : در حدود ۸۰ هزار روبل پرداخت تنزیل و امی که از بانک رهنی در مقابل گروگان املاکش گرفته بود ، در حدود سی هزار روبل مخارج خانه های مسکو و اطراف مسکو و مصارف شاهزاده خانها ، پرداخت ۱۵ هزار روبل

بصندوق تقاعد و پرداخت همین مبلغ بمؤسسات خیریه ، ۱۵۰ هزار روبل برای مخارج زندگانی کنتس میفرستاد ، در حدود ۷۰ هزار روبل منفعت پول میپرداخت ضمناً برای ساختمان کلیسایی که شروع شده در این دو ساله ۱۰ هزار روبل خرج شد صد هزار روبل باقیمانده را هم نمیدانست چگونه خرج میشود و بچه مصارفی میرسد و تقریباً هر سال ناچار مبلغی وام میگرفت . از طرف دیگر سرمایه هر سال نامهای باومینوشت و گاهی آتش سوزی . زمانی که بود محصول ، گاهی لزوم ساختمان کارخانه یا کارگاهی را بوی اطلاع میداد . بنابراین نخستین وظیفه بی برنوجه و اشتغال بامور کشاورزی بود که کمتر از هر کاری بآن علاقه داشت .

بی بر هر روز با سرمایه خود بامور کشاورزی رسیدگی میکرد اما توجه میشد که رسیدگی اوسب پیشرفت امور نمیشود بی بر مینداخت که آنچه انجام میدهد از واقعیت دور است و کوششهای او گردش کار ها را در دست او متمرکز نمیکند و حرکت و پیشرفت نمایانند از سر مباشر از طرفی کارها را با زشت ترین صورت نمایش میداد و لزوم پرداخت قروض و اقدام بامور جدیدی را با نیروی رعیایای برده سرف که بی بر بآن موافق نبود ثابت میکرد از طرف دیگر بی بر مشغول مطالعه بود تا بیا انجام اقدامات فوری آزادی رعیایای برده را فراهم سازد . اما سر مباشر باین عمل اعتراض میکرد و میگفت که اولاً باید قرض بانک رهنی را پرداخت و ثانیاً انجام سریع این منظور امکان پذیر نیست .

سر مباشر نمیگفت که این عمل یکسره غیر ممکن است بلکه پیشنهاد میکرد که برای وصول باین هدف باید جنکلهای استان کوسترو ، اراضی املاک و لکای سفلی و کریمه فروخته شود اما چنانکه از سخنان سر مباشر برمی آمد انجام این امور با چنان مسائل پیچیده و بفرنج از قبیل لغو قوانین رفع ممنوعیتها . تعمیم اجاره ها و اقدامات نظیر آن مربوط میشد که بی بر سر رشته را کم میکرد و باو میگفت :

« آری ، آری ! بس همین کار را بکنید ! »

بی بر آن پشتکار و ثبات و پایداری عملی را نداشت که خود بدون واسطه بتواند بقاصد خویش لباس عمل بیوشاند و باینجهت کار عملی را دوست نداشت و فقط میکوشید در برابر سرمایه سر مباشر چنین وانمود کند که از کارها اطلاع دارد سرمایه نیز سعی داشت تا در برابر کنت چنین جلوه دهد که این اقدامات برای ارباب بسیار سود بخش است ولی برای شخص او جز دردسر و مزاحمت فایده ای ندارد .

بی بر در شهر بزرگ کیف آشنایانی پیدا کرد . مردم ناشناس در آشنا شدن با ثروتمند - ترین و بزرگترین ملاک آن ایالات که تازه وارد شده بود برهم پیشدستی میکردند و با گرمی و شادمانی بوی خوش آمد میگفتند . وسوسه نفس که از ضعف اصلی بی بر - همان ضعفی که هنگام ورود بآنجهن ماسونها نیز قبل از همه بآن اعتراف کرد - سرچشمه میگرفت باندازه ای شدید بود که او نمیتوانست در برابر آن مقاومت کند . دوباره روزها ، هفته ها ، ماههای زندگانی بی بر مانند زمان توقفش در بطرز بزرگ در ناها را و چاشتها و شب نشینها و مجالس رقص سبری میشد و مجال تفکری بوی نمیداد . بی بر بجای زندگی جدیدی که امیدوار بود پیشه گیرد بهمان زندگی سابق ، منتهی در وضع و محیط دیگر ، ادامه میداد .

بی بر معترف بود که از سه دستور ماسونها آن دستوری را که امر میکرد ماسون باید نمونه و سرمشق زندگی معنوی و اخلاقی باشد اجرا نمیکند و بجز دو فضیلت یعنی خوش خلقی و عشق بسرک پنج فضیلت دیگر را فاقد است ، او خود را باین اندیشه تسلی میداد که در عوض بدستور

دیگر یعنی اصلاح نوع بشر - عمل میکند و فضائل دیگر - یعنی عشق بهمنوع و مخصوصاً جوانمردی و بخشش را نیز داراست.

در بهار سال ۱۸۰۷ بی بر تصمیم گرفت تا بپترزبورگ مراجعت کند بی بر قصد داشت در بازگشت خود بتمام املاک خویش سرکشی نماید و یقین دریا بد که دستورهایی وی تا چند حد انجام گرفته و آن مردمی که خداوند بدست او سپرده است و او در راه خیر و سعادت آنان مجاهدت میکند بچه حال و وضع بر میگرداند!

سرمباش که تمام هوسهای کنت جوان را تقریباً دیوانگی میدیداشت و دستورهایی او را برای او و خویش و روستایان مضر میدانست ظاهراً بآبی بر موافقت میکرد. در حالیکه بهمان شیوه سابق امر آزادی روستایان برده را غیر ممکن جلوه میداد، مقدمات بنای عمارات بزرگ جهت مدارس و بیمارستانها و خانه‌های بینوایان را در تمام املاک فراهم میساخت و برای ورود ارباب در همه جا وسائل استقبال را مهیا مینمود. با تشریفات شکوهمند از ارباب پیشوازمیکرد، زیرا میدانست که این روش مورد پسند بی بر نیست، بلکه با مراسم ساده مذهبی و سیاستگرایی و با شمایل زنان و نمک، مخصوصاً بنحوی که اطمینان داشت بر ارباب مؤثر واقع میشود و او را میفیرید، بوی خوش آمد میگفت.

بهار سرزمین جنوب و مسافرت سریع در کالسکه و بنی و عبور از جاده‌های خلوت موجب نشاط و سرور بی بر گشت. منظره دهکده‌های املاکش که هنوز آنهارا ندیده بود، یکی زیباتر از دیگری بود. دهقانان همه جا آسوده و مرفه بنظر میرسیدند و بمناسبت نیکی و احسانی که بآنان شده بود، بیش از معمول سپاس‌گزاری میکردند. همه جا از او استقبال میشد و این پیشواها، گرچه بی بر را پریشان میساخت، باز در اعماق روح او موجب شادمانی و مسرت میگشت، بکجا موژی‌کهانان و نمک و شمایل بطرباول را با استقبال او آورده بودند و بافتخار فرشته محافظ او، بطرباول، اجازه میخواستند بمنظور عشق و سپاس‌گزاری از نیکی و احسانی که بایشان شده بحساب خود عبادتگاه جدیدی در کلیسا سازند. در جای دیگر زنان با اطفال شیرخوار با استقبال آمده بودند و چون از کارهای سنگین و دشوار معاف شده بودند از وی سپاس‌گزاری میکردند، در یکی از قراء دیگر کشیشی با صلیب با استقبال آمد و کودکانی که با لطف و کرامت کنت خواندن و نوشتن و آموختن تعلیمات مذهبی را نزد وی میآموختند در اطرافش حلقه زده بودند. بی بر در تمام املاک خویش با چشم خود عمارات سنگی بیمارستانها و مدارس و خانه‌های بینوایان را میدید که طبق نقشه واحدی ساخته شده یا در شرف ساختن است و وزیر یازود افتتاح خواهد شد. بی بر همه جا صورت حساب مباشران را درباره بیکار بهای دهقانان میدید و مطمئن میشد که میزان آن نسبت به الهای قبل کاهش یافته است و سپاس‌گزاری نمایندگان روستایان را با قیای آبی بمناسبت تقلیل این بیکاریها میشنید.

\* بی بر فقط این نکته را نمیدانست که آنجا که با استقبال او نان و نمک آورده و اجازه ساختمان عبادتگاه بطرباول را گرفتند، بک قریه بازرگانی بود و در آن روز که روز بطربومقدس بود بازار مکاره‌ای در آنجا دایر شده بود، بی بر نمیدانست که آن عبادتگاه را مدتها پیش موژی‌بکهای متول، همانهاییکه با استقبال آمدند، بخرج خود ساخته‌اند و نود درصد دهقانان این قریه در فقر و مذلت و ورشکستگی کامل میگردانند. او نمیدانست که در نتیجه اجرای دستور او مبنی بر معافیت زنان باردار و شیرده از بیکاری در مزارع اربابی، همین زنان در قطعه زمین ملک خود دشوارترین کار را انجام میدهند. او نمیدانست که آن کشیش که با صلیب با استقبال آمد، دهقانان را بیکاری میکشید و با تعمیرات و سنگگیر بهای خود آنرا بستوه میآورد و شاگردانی که بمکتب او میروفتند با اشک و آه بوی تسلیم شده‌اند و سپس با برداست مبالغه‌کننده از طرف پدران و مادرانشان دوباره بخانه خود باز گشته‌اند. او نمیدانست که آن عمارت سنگی را کارگران خود او ساخته‌اند و بیکاری

دهقانان فقط روی کاغذ تقلیل یافته ولی درحقیقت بیگاریها بسیار افزوده شده است. او نمیدانست که در آنجا که مباشر در دفاتر تقلیل يك سوم سهم مالکانه را طبق دستور و میل او نشان میداد بیگاری بیش از ۵۰ درصد سال پیش افزایش یافته بود، آری، بی چون ازین حقایق آگاهی نداشت از مسافرت خود خرسند و راضی بود و کاملاً با همان روح نوعپرستی که از بطرز بورك خارج شد مراجعت کرد و نامه شورانگیزی برای برادر ناصح خود - بی بر استاد بزرگ را برادر ناصح خود مینامید - نوشت!

بی بر با خود میگفت: «راستی برای انجام اینهمه کار نیک چه سعی و مجاهدت اندک لازم بود و اصولاً انجام امور خیر چقدر سهل و ساده است! و ما چقدر کسم در فکر اعمال خیر هستیم!»

بی بر از سیاستگزاری که نسبت بوی ابراز میشد خوشبخت بود اما از قبول آن شرم داشت. این سیاستگزاری او را متوجه ساخت که چه کارهای بیشتری رامیتوانست برای این مردم ساده و مهربان و خوش طینت انجام دهد.

سرمباشر، مرد بسیار احقر و مکار، که بشمام معنی دریافته بود که این کنت عاقل و ساده دل چند مرده حلاج است و چون باز بچه با او بازی میکرد همینکه تأثیر استقبالها و پذیراییهای ساختگی را در بی بر مشاهده کرد، دلائل عدم امکان و مهمتر از همه عدم ضرورت آزادی دهقانان برده را که بدون بهره‌مندی از نعمت آزادی نیز سعادتمند بودند مصممانه تر بوی عرضه میداشت.

بی بر در اعناق دل و زوایای روح خود با مباشر خویش موافق بود که تصور وجود مردمی خوشبختتر از دهقانان او دشوار است و خداوند میدانند که پس از آزادی چه در انتظارشان خواهد بود. اما بی بر هر چند اکراه داشت ولی در راه انجام آنچه عادلانه مینمیداشت اصرار میورزید. و مباشر وعده کرد که تمام نیروی خود را برای اجرای او امر کنت بکاربرد، زیرا بخوبی متوجه بود که کنت هرگز قادر نیست کنترل کند آیا او تمام اقدامات لازمه را برای فروش جنگلها و املاک و برای پرداخت وام بانك رهنی انجام داده است یا نه، چه رسد بآنکه تحقیق کند آیا عمارتهای ساخته شده خالی و بی سکنه میمانند و دهقانان همان مقدار پول و بیگاری که بار با بان دیگر میدهند - یعنی آنچه در قدرت دارند - خواهند پرداخت.

بی‌یربا رضایت کامل و خرسندی بسیار از مسافرت جنوب برگشت و بقصد انجام دادن نیت دیرین خود برای ملاقات دوستش بالکونسکی که دو سال او را ندیده بود عزیمت کرد . با کوچاروف در جلگه مسطح نازیبایی قرارداد داشت که کشتزارها و جنگلهای کاخ سپیدار آنرا احاطه کرده بودند. قسمت اعظم درختان این جنگلها را انداخته بودند، عمارت اربابی در انتهای دهکده‌ای که درست در امتداد شاهراه واقع میشد، رو بروی استخری تازه ساز و پر آب که هنوز اطراف آن علف نرویده بود، قرارداد داشت . در اطراف خانه اربابی جنگل تازه‌ای دیده میشد که در میان آن فقط چند کاخ کهن روئیده بود .

عمارت اربابی عبارت بود از زمین خرمن کوبی ، اقامتگاه خدمتکاران برده ، اصطبلها ، حمامها، چندخانه کوچک و بک خانه سنگی بزرگ با هشتی نیمه‌ائره‌ای که هنوز ساختنش تمام نشده بود . اطراف این خانه بنازگی باغ احداث کرده بودند . نرده ها و درها نو و محکم بود . و دودستگاه آتش نشانی و بک اوله سبزرنگ زیر سایبانی قرارداد داشت . راهها مستقیم و پلها مستحکم ساخته شده بود و اطراف آن نرده داشت . در تمام اشیاء آثار دقت و مراقبت خواننده میشد . بردگان در طول راه در جواب اینکه شاهزاده کجا مسکن دارد خانه تازه ساز کوچکی را در ساحل استخرشان دادند لله پیر شاهزاده آندره بنام آنتون بی‌یربا در پیاده شدن از کالسکه کمک کرده گفت که شاهزاده خانه است و او را باطاق انتظار کوچک و تمیزی هدایت کرد .

با اینکه این خانه کوچک تمیز بود بی‌یراز حقارت آن در قبال زندگانی درخشان وی که آخرین مرتبه در بطرز بزرگ دیده بود متعجب گردید، شتابان بتالار کوچک آنجا که هنوز تزئین نشده بود و وی کاج میدار وارد شد و میخواست جلوتر برود اما آنتون روی پنجه های پا پیش دوید و آهسته در را کوفت .

صدای تند و خشنی بگوش رسید :

— خوب، چه شده؟

آنتون جواب داد :

— مهمان !

— تشریف داشته باشند .

صدای حرکت صندلی بگوش رسید . پی‌ریا قدمهای تند بسوی دررفت و باشاهزاده آندره که پیر شده و عبوس مینمود رو برو شد . پی‌ریا اوراد را آغوش کشید و عینکش را برداشت ، گونه های او را بوسید و از نزدیک تماشايش کرد .  
شاهزاده آندره گفت :

— منتظر تو نبودم ولی بسیار خرسند شدم .

پی‌ریا هیچ نمیگفت و بی آنکه لحظه‌ای از وی چشم بردارد با تعجب بدوستش مینگریست از تغییرات شاهزاده آندره مبهوت و متحیر بود . شاهزاده آندره تبسم میکرد و بیانی مهرآمیز داشت ، اما نگاهش چنان بی‌فروغ و مرده بود که با وجود تمایل بسیار آندره بشادمانی و سعادت‌مندی انری از آن درچشمش ظاهر نمیشد . لاغری و رنگ باخستگی آندره دوستش را پریشان نیساخت بلکه این نگاه سرد و بی‌شانی پرچین که حکایت از تفکر بسیار دربارهٔ مطالبی مینمود برای پی‌ریا ، تا وقتی بآن آشنا نگاشته بود شگفت انگیز و بیگانه جلوه میکرد .

در این ملاقات که پس از مفارقت طولانی حاصل شده بود طبق معمول مدتها بر سر مطلب واحدی بحث نمیشد بلکه دربارهٔ مطالبی که خودشان میدانستند باید مدت مدید در همان باب گفتگو کرد مختصراً سؤال و جواب می‌کردند . ولی سرانجام گفتگوی ایشان رفته رفته بسئالات مختصر سابق برگشت و بمسائل مربوط بزنگانی گذشته و نقشه‌های آینده و مسافرت پی‌ریا و اشتغالات او و جنگ و نظایر آن کشیده شد .

نگاه ثابت و خسته شاهزاده آندره در این حال که با تبسم بحرفهای پی‌ریا گوش میداد ، مخصوصاً وقتی پی‌ریا بشادمانی و مسرت بسیار راجع بگذشته یا آینده سخن میگفت ، بیشتر توجه را جلب میکرد . گویی شاهزاده آندره با آنکه میل دارد ، نمیتواند بسخنان پی‌ریا علاقه و توجه داشته باشد . پی‌ریا رفته رفته دریافت که دیگر گفتگو از شور و اشتیاق و آرزو و امید بعادت و نیکی در حضور شاهزاده شایسته و مناسب نیست .

بعلاوه از اظهار افکار و عقاید جدید فراماسونی خود که مخصوصاً در ضمن مسافرت اخیر در وی تقویت و تجدید شده بود شرم داشت و از بیم اینکه مبارزاده لوح جلوه نماید از شور و اشتیاق خود جلو گیری میکرد ولی در ضمن با بی‌صبری تمام میخواست هر چه زود تر بدوستش بنمایاند که او دیگر آن پی‌ریا سابق نیست بلکه پی‌ریا است که بسیار تغییر کرده و بهتر شده است . چنانکه میگفت :

— من نمی‌توانم بشما بگویم که در این مدت چه مراحل را سیر کرده‌ام ، شاید خود من نیز آن پی‌ریا سابق را نشناسم .

شاهزاده آندره گفت :

— آری ، آری ! از آنموقع تا کنون بسیار تغییر کرده‌اید .

پی‌ریا پرسید :

— شما چطور ؟ نقشه‌های شما چیست ؟

— شاهزاده آندره تمسخرکنان تکرار کرد :

— نقشه‌ها ؟

پس چون کسیکه از مفهوم و اهمیت این کلمه تعجب میکند گفت :

— نقشه‌های من ؟ می‌بینی که مشغول ساختمان هستم . سال آینده بکلی باین قسمت نقل مکان

خواهم کرد . . .



بی‌یر خاموش بچهره خسته و پیرشده شاهزاده آندره خیره شده گفت :  
- نه ، من می‌پرسم که ..

اما شاهزاده آندره سخنش را بریده گفت :

- صحبت از من چه فایده دارد ... داستان مسافرت خود را بگو از آنچه در املاک خود کرده‌ای  
حکایت کن !

بی‌یر کارهایی را که در املاک خود انجام داده بود حکایت کرد . میکوشید تا سرحد امکان  
شرکت خود را در اصلاحات انجام گرفته بیشتر مخفی سازد . شاهزاده آندره چند مرتبه آنچه را که  
بی‌یر میخواست بگوید پیشگویی کرد ، پنداشتی تمام این کارهای بی‌یر داستانی کهنه و معلوم است و  
آندره نه تنها منتظر شنیدن آن نیست بلکه حتی از نقل آن نیز شرم دارد .

بی‌یر در حضور دوستش ناراحت و بیچاره شد و سکوت اختیار کرد .

شاهزاده آندره نیز ظاهراً در حضور مهمان ناراحت و پریشان می‌نمود و به همین جهت گفت :

- عزیزم ! میدانی چیست ؟ من موفه در اینجا زندگانی میکنم ، امروز فقط برای سرکشی  
آمده‌ام و عصر دوباره نزد خواهرم مراجعت کرده‌ام و با او آشنا خواهم ساخت . آری ، اما گویا  
تو با او آشنا هستی (پنداشتی میخواهد برای مهمانی که با او هیچ وجه مشترکی ندارد سرگرمی پیدا کند)  
پس از ناهار حرکت خواهیم کرد . حال میل‌داری ملک مرا تماشا کنی ؟

پس باهم از عمارت خارج شدند و تا موقع ناهار در اطراف می‌گشتند و چون دو نفر که با یکدیگر  
دوست نیستند درباره اخبار سیاسی و آشنایان خود گفتگو میکردند . شاهزاده تنها درباره خانه‌ای که  
مشغول ساختن آن بود با شور و علاقه‌مندی سخن میگفت ولی در میان این سخنان نیز ، هنگامیکه نقشه  
خانه را برای بی‌یر توضیح میداد ، یکمرتبه روی چوب بست ایستاده گفت :

- اما توضیح این مطلب هم جالب نیست . برویم ناهار بخوریم و راه بیفتیم !

در موقع ناهار گفتگو از ازدواج بی‌یر بمیان آمد .

شاهزاده آندره گفت :

- من هنگامیکه این موضوع را شنیدم بسیار متعجب شدم .

بی‌یر که هنگام بحث این موضوع سرخ می‌شد اینک نیز با چهره گل انداخته شنایان

گفت :

- در آینده برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه این اتفاق افتاد . اما میدانید که این

قضیه خاتمه یافته است ، آنهم تا ابد .

شاهزاده آندره گفت :

- تا ابد ؟ هیچ چیز ابدی نیست .

- اما آیا میدانید که این قضیه چگونه خاتمه پیدا کرد ؟ داستان دوئل را شنیدید ؟

- آری ، تو باین عمل هم مبادرت کردی ؟

بی‌یر گفت :

- من از خداوند فقط بدینجهت سیاستگزارم که این آدم را نکشتم .

شاهزاده آندره گفت :

- بچه سبب ؟ کشتن سک پلید مخصوصاً عمل بسیار نیکی است .

- نه ، کشتن آدم کار زشت و ناصواب است .

شاهزاده آندره تکرار کرد :

— بچه سبب ناصواب است؟ تشخیص حق و ناحق و صواب و ناصواب و وظیفه مردم نیست. مردم همیشه در گمراهی بوده اند و خواهند بود، مخصوصاً در تشخیص این سه ساله که حق کدام و ناحق کدام است در اشتباهند.

پی‌یر مشاهده کرده که شاهزاده آندره اکنون برای نخستین بار پس از ورودش تهییج شده است و خرسند شده خواست علی که او را بصورت کنونی در آورده است بیان نماید. پس گفت:

— ناحق آن چیزی است که موجب آزار دیگران میشود.

شاهزاده آندره پرسید:

— چه کس بتو گفته است که کدام اعمال موجب آزار دیگران میشود؟

پی‌یر گفت:

— آزار؟ آزار؟ ماهه میدانیم که موجب آزار ما چیست.

شاهزاده آندره که در ظاهر مایل بود نظریه و طرز تفکر جدید خود را برای پی‌یر تشریح نماید پیوسته بیشتر بیجان می‌آمد و میگفت:

— آری، البته ما میدانیم. اما من عملی را که در حق خویش بد میدانم، نمیتوانم در حق دیگران

انجام دهم. je ne connais dans la vie que deux maux bien réels : c'est le remord et la maladie. Il n'est de bien que l'absence de ces maux (۱)

پی‌یر گفت:

— اما عشق بهمنوع و فداکاری چه میشود؟ نه، من نمیتوانم باشما موافقت کنم؛ زندگانی که

تنها هدف آن اجتناب از اعمال زشت باشد تا موجب پشیمانی و تأسف نشود، بسیار حقیر و بی‌ارزش است.

من چنین زندگانی میکردم، برای خود زندگانی میکردم ولی زندگانی خود را تباہ ساختم. اما

اکنون که برای دیگران زندگانی میکنم (پی‌یر سخن خود را از روی فروتنی تصحیح کرده گفت) لااقل

میکوشم که برای دیگران زندگانی کنم، تمام سعادت زندگانی را دریافته‌ام. نه، من باشما موافقت

نمیکنم، خود شما هم آن چه را میگویند باور ندارید.

شاهزاده آندره که خاموش به پی‌یر مینگریست تمسخر کنان لبخندی زد و گفت:

— خوب، خواه من، شاهزاده خانم ماریا، را خواهی دید. شما دو نفر با هم توافق خواهید داشت.

و پس از اندکی سکوت بسخن افزود:

— شاید تو در مورد خود حق داشته باشی. اما هر کس در زندگانی روشی دارد: تو برای

خود زندگانی کردی و میگوئی که از پناه نزدیک بود زندگایت تباہ شود و تنها آنگاه با سعادت

آشناسدی که زندگانی را برای دیگران آغاز کردی. اما تجربه من عکس این نظریه است. من

برای اقتضای زندگانی میکردم. (مگر اقتضای چیست؟ همان عشق بدیگران است، آرزوی انجام کاری

برای ایشان است، آرزوی تعجیب و تحسین ایشانست) باری من برای دیگران زندگانی کردم و نه بطور

تقریب بلکه کاملاً زندگانی خود را تباہ ساختم. ولی از آن زمان که تنها برای خود زندگانی میکنم

آرامش و راحت بیشتری دارم.

پی‌یر با حرارت پرسید:

(۱) من در زندگانی فقط دو بدبختی واقعی را می‌شناسم: پشیمانی و بیماری، و خوشبختی فقط

فقدان این دو بیلیدی است:

چگونه برای خود زندگانی میکنید؟ پس پسر و خواهر و پدر شما چه میشوند؟  
شاهزاده آندره گفت:

اما اینها مانند خود من هستند و ایشان را نمیتوان «دیگران» نام داد. ولی دیگران یسا چنانکه شما و شاهزاده خانم ماریا آنانرا مینامید، «هنوعان» سرچشمه اصلی کمراهی و بلبیدی هستند هنوعان همان موزیکهای کیف هستند که تو میخواهی بایشان نیکویی کنی.  
پس ساکت شد و نگاهی تمسخر آمیز به بی برافکنند، ظاهر آورا بیعت و جدال دعوت میکرد بی بر که پیوسته بیشتر بهیچان میآمد گفت:

شما مزاح میکنید، در این مسأله که من میل داشته ام کار نیکویی انجام بدهم و کارهایی هم (اگر چه بسیار جزئیست و بد انجام گرفته) انجام داده ام چه اشتباه و زیانی وجود دارد؟ چه ضرر دارد که مردمی تیره بخت، موزیکهای ما، که مانند ما انسان هستند و از خدا و حقیقت جز انجام تشریفات مذهبی و خواندن ادعیه ای که معنی آن را نمیدانند استنباط دیگر ندارند، تعالیم تسلی بخش زندگانی اخروی، کيفر، مجازات، تسلی و دلناری رافرا گیرند؟ چه کمراهی و زیانی درین کار است که من بآسانی مردمی را که از بیماری دسته دسته بدون کمک طبیبی میمیرند معاضدت کنم و بایشان دارو و طبیب برسانم و برایشان بیمارستان و بینواخانه بسازم؟ مگر این واقیبت که زنان باردار که شب و روز در رنج و زحمتند و با کمک من از رنج و مشقت فراغت مییابند احسان و نیکوکاری مسلم محسوب نمیشود؟ صحیح است که من این اعمال را بپوزان بسیار اندک و بدرجه بسیار بد انجام داده ام لیکن در هر حال اعمالی برای رفاه و آسایش مردم انجام داده ام و شمانه تنها نباید ارکان ایمان مرا متزلزل سازید و بن تلقین کنید که آنچه را انجام داده ام خوب نیست بلکه نباید مرا متقاعد سازید تا تصور کنم که شما خوددارای این افکار نیستید. مسأله مهم آنست که من میدانم و یقین دارم که لذت انجام این امور خیر یگانه سعادت واقعی زندگانیست.

شاهزاده آندره گفت:

آری، اگر مسأله را چنین مطرح کنیم، موضوع دیگری است. من خانه میسازم و باغ احداث میکنم و تو بیمارستان میسازی. این اعمال هر دو باعث گذرانیدن وقت است. اما بخت و قضاوت در باره این مسأله را که چه امری صواب و حق است و چه کاری نیک؟ باید بکسانی وا گذاشت که همه چیز میدانند. تشخیص این مطلب با ما نیست. خوب! گویا تو میخواهی با من بحث کنی. بسیار خوب، بیاب بحث کنیم؟

پس از سر میز برخاستند و در هشتی که بجای بالکون بکار میرفت نشستند. شاهزاده آندره گفت:  
خوب، بیاب بحث کنیم! تواز مدرسه و آموزش و نظایر آن سخن میگوئی. یعنی تو میخواهی این شخص را (با این سخن بهوژیکی که کلاش را برداشته از کنار ایشان میگذاشت اشاره کرد) از وضع حیوانیت خارج کنی و حواج معنوی او را تأمین نمائی، اما بقید من یگانه سعادت ممکن همان خوشبختی حیوانیست و تو میخواهی او را ازین سعادت محروم سازی من بحال او رشک میبرم و تو میخواهی، او را بی آنکه وسائل مادی مرا در اختیارش بگذاری، مانند من بسازی. بهلاوه میگوئی که باید کار او را تسهیل کرد و از زحمت و مشقتش کاست. اما بقیده من کار بدنی برای او مانند کار فکری برای مالا لازم است و شرط موجودیت و بقای اوست. امثال ما نمیتوانند فکر نکنند. من غالباً ساعت سه بعد از نیمه شب بخواب میروم، افکار گوناگون مرا احاطه میکند و نمیتوانم بخوابم، پیوسته باین پهلو و آن پهلو میفلطم، چون فکر میکنم تا صبح بخواب نمیروم ولی نمیتوانم فکر نکنم. بهمین ترتیب او هم نمیتواند شخم زدن درو نکند. و گرنه بیخانه ها میروند یا بیار میشود. همچنانکه

من تحمل زحمت بدنی او را ندارم و اگر کار او را انجام بدهم پس از یک هفته خواهم مرد، بهمین ترتیب اونیز تحمل بیکاری جسمانی مرا ندارد و رفته رفته چاق و فربه میشود و بدنش پیه میگیرد و بالاخره میمیرد. مطلب سومی که درباره آن سخن گفتمی چه بود؟  
شاهزاده آندره انگشت سومش را خم کرده گفت:

— آه! یاد آمد. بیمارستان وطیب و دارو. اوسکتة میکند و میمیرد، ولی تو رگش را میزنی و مقداری از خونش را میگیری و او را معالجه میکنی. سپس نادمه سال دیگری میگردی و مفلوج خود را بازحمت باطراف میکند و برای همه کس دردسر و زحمت ورنج بوجود می آورد. مردن برای او بدرجات راحت تر و ساده تر است. اگر او میمیرد در عوض دیگران بجای او متولد میشوند و همیشه عده بسیاری از ایشان روی زمین میولند. لاف اقل اگر او را از بیم آنکه مبارک کاری (من او را بی چشم کارگر نگاه میکنم) را از دست بدهی معالجه میگردی، مسأله دیگری بود اما توهینخواهی از نظر نوع دوستی بد او ای او بپردازد در حالیکه او باین مداوا نیازی ندارد. و آنکهی این چه تصویر واهی است که دارو و علم پزشکی بیماری را معالجه میکند؟ نه، چنین نیست! طب بجای معالجه و مداوا بیمارستان را میکشد و از میان میبرد بگفتن این سخن ابرو را گره کرده رویش را از پی بر برگرداند.

شاهزاده آندره افکار خود را چنان واضح و شمرده بیان میکرد که معلوم بود بارها در باره آنها اندیشیده است و چون کسیکه مدتها سخن نگفته باشد تند و برهیجان سخن میگفت. هرچه در عقاید او بدینی بیشتر ظاهر میشد، نگاهش نافذتر میگشت.

پی بر گفت:

— آخ! این وحشتناک، وحشتناک است! من نمیتوانم بفهمم که چگونه می توان با چنین افکاری زندگی کرد. منم این دقایق را گذرانده ام مدتی قبل در مسکو و چندی پیش در راه دچار این افکار شدم. اما در این مواقع بعدی خوار و خفیف میشوم که بهیچوجه زندگانی نمیکنم، از همه چیز بیزار و متنفرم... و بیش از همه از خود نفرت دارم. در این مواقع من غذا نمیخورم، شستو نمیکنم... خوب، شما چطور؟  
شاهزاده آندره گفت:

— چرا نباید شستو کرد؟ اگر کسی شستو نکند چرکین میشود. برعکس باید کوشید تا زندگانی خود را تا سرحد امکان مطبوعتر ساخت. من زنده هستم و در زنده بودن تقصیری ندارم پس باید بکوشم تا بدون مزاحمت دیگران این زندگانی را تا آنجا که مقدور است بهتر بیابان برسانم. اما انگیزه شما در زندگانی کردن با اینگونه افکار چیست؟ گوشه ای بیحرکت بنشینید و بهیچ کار دست نزنید...

— زندگانی حتی با این صورت نیز شمارا آرام و آسوده نخواهد گذاشت. با خر سندی کامل میخواستیم هیچ کار نکنم اما اشراف این ناحیه مرا بسمت رئیس تشریفات مفتخر ساخته بودند، ناچار بازحمت ورنج بسیار این شر را از خود دفع کردم. ایشان نمیتوانستند درک کنند که من فاقد آن صفاتی هستم که برای ابتکار لازم است یعنی آن ابتدال آمیخته با وسواس و خوش طبعی که همه میدانیم برای این کار ضروری است در وجود من نیست. بعلاوه باید ساختن این خانه را تمام کنم تا گوشه ای آسوده برای خود داشته باشم و حال هم مشغول جمع آوری قوای دفاعی منطقی هستم.

— چرا در قشون خدمت نمیکنید؟

شاهزاده آندره افسرده گفت:

— پس از اوستریا نیست؟ نه، بسیار سپاسگزارم: با خود عهد کرده ام که دیگر در قشون روس

خدمت نکنم، حتی اگر بنا بر آن با تو باسولنسک برسد و تبه‌های لیس را تهدید کند دیگر در قشون روس خدمت نخواهم کرد .

شاهزاده آندره آرامش خود را باز یافته بسخن ادامه داد :

- خوب ، بتو گفتم که حالا در قوای دفاعی محلی هستم . پدرم فرمانده کل حوزه نظامی سوم است و یگانه وسیله‌ای که مرا از خدمت در جبهه معاف میکند اینست که زیر دست او خدمت کنم .

- پس شما خدمت میکنید ؟

- آری ، خدمت میکنم .

پی‌یر اندکی خاموش شد و دوباره پرسید :

- پس چرا شما خدمت میکنید ؟

- اکنون دلیل آنرا بتو میگویم ، پدر من یکی از جالبترین مردم عصر خود میباشد . اما او پیر شده است ، نمیتوان گفت که او بی‌رحم است ولی بسیار بسیار تندخوست ، عادت کردن وی بداشتن قدرت نامحدود او را وحشتناک کرده است ، مخصوصاً اینکه که از طرف امپراطور بفرماندهی عالی نیروهای دفاعی محلی منصوب شده است . اگر دو هفته پیش دو ساعت دیر تر رسیده بودم یکی از منشی‌های ثبت‌را در بوخنا بدار زده بود (شاهزاده آندره تبسم کرد) بنابراین من باینجهت خدمت میکنم که جز من هیچکس نمیتواند در پدرم نفوذ داشته باشد . گاهگاه او را از ارتکاب اعمالی که در آئینه موجب پشیمانی و عذاب روحی وی خواهد شد باز می‌دارم .

- آه ! پس می‌بینید !

شاهزاده آندره گفت :

- آری ! (۱) Mais ce n'est pas comme vous l'entendez

من میل نداشتم در حق این منشی بست فطرت که کفش افراد نیروی دفاعی را دزدیده بود کمترین نیکوئی کنم و حال نیز میل ندارم ، شاید از مشاهده او بر فراز چوبه دار بسیار خرسند میشدم اما دلم بحال پدرم می‌سوزد ، یعنی باز در اندیشه و فکر خویشم .

شاهزاده آندره پیوسته بیشتر به بیجان می‌آمد و در آن لحظه‌ای که میخواست به پی‌یر ثابت کند که هرگز در اعمالش آرزو و قصد نیکوئی بهم نوعانش وجود نداشته است ، چشمش مانند چشم تب داران می‌درخشید .

شاهزاده آندره بسخن ادامه داد :

- خوب ! پس تو میخواهی دهقانان برده را آزاد کنی . این عمل بسیار خوب است

اما نه برای تو (تصور میکنم که هرگز کسی را شلاق زده‌ای و یا بسبب بیهوشی نکرده‌ای) و حتی نه برای دهقانان . تصور میکنم که اگر ایشان را تازیانه بزنند بسبب بیهوشی میکنند ، هرگز وضشان بدتر نخواهد شد . در سبب بیهوشی نیز بهمان زندگانی حیوانی خود ادامه میدهند و جای ضربات تازیانه بر پیکرشان معالجه میشود و پس از مدتی خوشبختتر از پیش خواهند بود . اما آزادی برای آن دسته از مردم لازم است که روانشان تباه میشود و آتش تاسف و ندامت سراپای وجودشان را می‌سوزاند اما رفته رفته این آتش ندامت را در خود فرو مینشانند و چون میتوانند همه کس را در پیرامون خود بحق و ناحق مجازات کنند سنگدل و بی‌ملاحظه میشوند .

من دلم بحال این مردم می‌سوزد و میل دارم برای رضای ایشان روستایان برده را آزاد سازم شاید

تو ندیده باشی ، اما من دیده‌ام که چگونه مردمان خوبی که با رسم و عقیده موروثی این قدرت نامحدود تربیت یافته‌اند با گذشت زمان تند خوتر و آتشی مزاجتر شده بی‌رحمتر و سنگدل‌تر میشوند، ایشان از این حقیقت آگاهند اما نمی‌توانند خشم و غضب خود را فرو بنشانند و پیوسته بدبخت‌تر و بیچاره‌تر خواهند شد .

شاهزاده آندره چنان جدی این سخنان را می‌گفت که پی‌ریبی اختیار باین اندیشه افتاد که شاید این افکار بوسیله مطالعه در احوال پدرش در وی پدید آمده است . هیچ جوابی باو نداد و خاموش او را مینگریست.

شاهزاده آندره می‌گفت:

- آری ، من دلم بحال این‌ها می‌سوزد، برای لیاقت و شایستگی انسانی و آرامش وجدان و پاکی و پاکدامنی متأثرم نه برای پشت و سر موژی‌کها که هر چه بر این تازیانه بزنی و موی آن را بشراشی باز همان پشت و سر باقی خواهد ماند.

پی‌ریگفت:

- نه، نه، هزار مرتبه نه! من هرگز باشمام و انقت نخواهم کرد .

# ۱۲

هنگام عصر شاهزاده آندره و پی‌یر در کالسکه نشسته و بپه‌های لسی رفتند. شاهزاده آندره به پی‌یر مینگریست و گاهگاه با سخنانیکه ثابت میکرد افسرده و کسل نیست سکوت را میشکست. مزارع را به پی‌یر نشان میداد و درباره اصلاح و تکمیل امور کشاورزی خود سخن میگفت. پی‌یر گرفته و خاموش بود و با کلمات کوتاه و يك آهنگی جواب میگفت و بنظر میرسید که در افکار خود غوطه وراست.

پی‌یر با خود میانداشید که شاهزاده آندره بدبخت و گمراه است و نور حقیقی را نمیشناسد و پی‌یر باید بکس او بشتابد و فکرش را منور سازد و دستش را بگیرد و از جابر خیزاند. اما همینکه پی‌یر در این باب میانداشید که چگونه باید شروع بسخن کند و چه باید بگوید متوجه میشد که شاهزاده آندره با يك کلمه و يك استدلال تمام ارکان تعالیم او را متزلزل و واژگون خواهد ساخت و لذا بیم داشت که شروع بسخن کند و می‌ترسید که مبادا عقاید محبوب و مقدس وی در معرض استهزاء و تمسخر قرار گیرد. ناگهان پی‌یر سر را خم کرد و منظرة گاو شاخ‌زنی را بخود گرفته گفت:

— نه، بچه سبب شما چنین فکر میکنید؟ بچه سبب چنین فکر میکنید؟ شما نباید اینطور فکر کنید! شاهزاده آندره با تعجب پرسید:

— درباره چه چیز نباید اینطور فکر کنم؟

— راجع بزندگانی، درباره مقصود و هدف انسان. ممکن نیست چنین باشد. من هم مانند شما فکر میکردم ولی نجات یافتم... میدانید چه چیزی مرا نجات بخشید؟ اصول فراماسون‌ها. نه، زلیخند زنید! فراماسون، چنانکه من سابق تصور میکردم، يك فرقه مذهبی و تشریفاتی و سنتی نیست، بلکه مظهر عالیترین صفات جاودانی بشریت است.

پس اصول فراماسون‌ها را، چنانکه درک کرده بود، برای شاهزاده آندره تشریح نمود. پی‌یر میگفت که اصول فراماسون‌ها حکمت مسیح است که از قیود سیاسی و مذهبی آزاد شده، آموزش برابری و برادری و عشق است.

بی برمی گفت :

- فقط برادری مقدس مادر زندگانی مفهوم حقیقی دارد . آنچه باقی میماند خواب و خیالی بیش نیست . دوست عزیز ! شما باید قبول کنید که خارج از این انجمن همه چیز با دروغ و تقلب انباشته است و من در این نکته باشما موافقم که برای آدم عاقل و خوش طینت چاره دیگری باقی نمیماند جز آنکه فقط مانند شما زندگانی خود را بدون ایجاد مزاحمت دیگران بیابان برساند . اما عقاید اساسی ما را بیازید ، وارد انجمن اخوت مابشویید ، خود را در اختیار ما بگذارید ، اجازه بدهید شما را هدایت کنیم تا بیدارنگ ، همانگونه که من احساس کردم ، خود را جزئی از این زنجیر عظیم نامرئی احساس کنید که مبدأ آن در آسمانها پنهان میشود .

شاهزاده آندره خاموش بییش روی خود مینگریست و بسنخنان بی برگوش میداد . چند مرتبه که بواسطه صدای چرخ کالسکه سنخنان او را درست نشنید ، کلمات نشنیده را دوباره بررسید . از برق چشم شاهزاده آندره از سکوت وی بی برد یافت که بیانش بی تأثیر نیست و شاهزاده آندره سنخنان او را قطع نخواهد کرد و برگفتارش نخواهد خندید .

در این میان برودخانه طفیان کرده ای رسیدند که میبایست با کرجی از آن بگذرند . هنگامیکه کالسکه و اسپهرا بر قایق سوار میگردند ، ایشان با کرجی از رود عبور کردند . شاهزاده آندره آن رنجها را بنزده کرجی تکیه داده خاموش بحاشیه آب که در زیر تو خورشید غروب کننده میدرخشید نظر میکرد .

بی بر پرسید :

- خوب ، در این باره چه فکر میکنید ؟ پس چرا ساکت هستید ؟

- چه فکر میکنم ؟ سنخنان ترا شنیدم . اینها بجای خود صحیح . اما تو میگوئی : بانجمن اخوت ما وارد شو و ماهدف زندگانی و مقصد انسانی و قوانینی که دنیا را اداره میکند بتو نشان خواهیم داد . اما شما کیستید ؟ بشر ! چه سبب دارد که شما همه چیز را میدانید ؟ چرا تنها من آنچرا شما می بینید نمی بینم ؟ شما در روی زمین قلمرو نیکی و حقیقت را می بینید ولی من نمی بینم ؟

بی بر سنخش را قطع کرده پرسید :

- شما بزندگانی آینده ایمان دارید ؟

شاهزاده آندره تکرار کرد :

- بزندگانی آینده ؟

اما بی بر بوی مجال جواب گفتن نداد و این تکرار را بعنوان انکار تلقی کرد ، مخصوصاً از اینجست که سابقاً از عقاید ملحدانه شاهزاده آندره اطلاع داشت :

- شما میگوئید که نمی توانید قلمرو نیکی و حقیقت را در روی زمین ببینید . من نیز آنرا نمی بینم و اگر زندگانی خود را پایان همه چیز تصور نمائیم اصولاً نمیتوان آنرا دید . در روی زمین ، مخصوصاً روی این زمین (بی بر بزارع ساحل رودخانه اشاره کرد) حقیقت وجود ندارد ، همه چیز دروغ و تبهکاری است . اما دو تمام قلمرو حقیقت وجود دارد و ما اینک فرزندان زمین هستیم اما از ازل تا بد فرزندان تمام عالم بوده و خواهیم بود .

مگر من خود نمیدانم که من جزئی از این دستگاہ عظیم و هم آهنگ هستم ؟ مگر من نمیدانم که درین عالم کثرت موجودات که الوهیت - یا عالیترین قدرت ، هر چه میخواهد آنرا بنامید - در آنها تجلی می کند ، حلقه و واسطه ای هستم که موجودات بیست تر را بوجودات عالیتر می پیوند و وقتی در مراحل تطور نباتات با انسان توجه کنیم ، بخوبی درمی یابیم که این تطور با انسان ختم نمی شود و



بالا تر خواهد رفت. من این حقیقت را دریافته‌ام که همچنانکه در این عالم هیچ چیز معجز و نابود نمی‌شود من نیز معدوم نخواهم شد بلکه همیشه بوده‌ام و همچنان همیشه خواهم بود آری! من دریافته‌ام که جز من ارواحی بر فراز من وجود دارند که در جهان ایشان حقیقت حکم فرماست.

شاهزاده آندره گفت:

— آری، این حکمت «هردر» است. اما دوست عزیزم! این سخنان مرا متقاعد نمی‌سازد بلکه مراک و زندگیست که مرا متقاعد می‌کند. آری! مشاهده این واقعیت که موجودی عزیز و گرامی که بیوندجان آدمی است و انسان در برابر او خطا کار است و امیدوار است که خطای خود را جبران کند (در اینجا صدای شاهزاده آندره مرتعش شد و رویش را برگرداند) ناگهان همان موجود عزیز دچار رنج و شکنجه می‌شود و رشته حیانتش می‌گسلد. مرا متقاعد می‌سازد... اما چرا؟ من میدانم ولی ممکن نیست این سؤال جواب نداشته باشد! و من ایمن دارم که این مسأله جواب دارد. آری! اینست آنچه مرا متقاعد ساخته است.

پی بر گفت:

— آری، همینطور است، همینطور است! مگر من همین حرف را نمی‌زنم.

— نه، من فقط می‌گویم که برای اعتقاد بزندگانی دلالی وجود ندارد. زیرا آنکه که در زندگانی همراه انسانی در حرکتی و ناگهان این انسان در آنجا، یعنی در کودال عدم، ناپدید می‌شود و تودر مقابل این پرتگاه می‌ایستی و با انجام نگرستی... آری، من باین پرتگاه نگرسته‌ام..

— خوب، پس دیگر چه می‌گویی! شما میدانید که آنجایی هست و یک کس در آنجا وجود دارد، آنجا همان زندگانی آینده و آنکس همان خداوند است.

شاهزاده آندره جوابی نداد. کالسه و اسبهارا با نسوی رودخانه برده بودند.

نیسی از قرص خورشید در افق پنهان شده بود و سرمای شامگاهان بر که و گداها را با ستاره های بلورین یخ مستور می‌ساخت اما پی بر و آندره هنوز روی کراچی ایستاده گفتگو می‌کردند و با این عمل خدمتکاران و درشکه چیان و قایق رانان را در تعجب فرو برده بودند.

پی بر میگفت:

— اگر خداوند و زندگانی آینده‌ای وجود داشته باشد بناچار حقیقت و فضیلت و تقوی نیز وجود دارد و در اینصورت عالیترین سعادت انسان در آنست که برای وصول بآنها مجاهدت کند. باید زندگانی کرد، باید دوست داشت، باید ایمان داشت که تنها امروز در این کره خاک زندگانی نمی‌کنیم بلکه از ازل در جهان زندگانی کرده ایم و تا ابد در آنجا (با این سخن باسما اشاره کرد) زندگانی خواهیم کرد.

شاهزاده آندره آنرا در زردی نرده قایق تکیه داده ایستاده بود و بسنخنان پی بر گوش میداد و آنگه چشم بردارد باشه ارغوانی خورشید و انمکاس آن بر سطح آب لا جوردی می‌نگریست پی بر خاموش شد. سکوت عمیقی برقرار گشت. قایق مدتها بود که ایستاده بود فقط امواج جریان آب با صدای ضعیف بکف آن می‌غورد. شاهزاده آندره چنین می‌پنداشت که زمزمه امواج سنخنان پی بر را تأیید میکند و می‌گوید: «پی بر حقیقت می‌گوید، حرفهای او را باور کن!»

شاهزاده آندره آهی کشید و چون کودک آن بامحبت بچهره سرخ شده و پیروز مندی پی بر که هنوز

باحجب و کمرومی بتفوق و برتری دوست خود اذعان داشت نگرست و گفت:

— آری، کاش چنین بود! در هر حال برویم و سوار کالسه شویم.

هنگام پیاده شدن از قایق باسانی که پی بر نشان داده بود نظر افکند و برای نخستین مرتبه،

پس از نبرد اوسترلیتس ، آن آسمان بلند و جاودانی را که در میدان کارزار اوسترلیتس بالای سر خود مشاهده کرده بود دید و ناگهان بهترین حسی که در وجودش یافت میشدو مدت ها خفته بود با شادمانی و جوانی در درونش بیدار شد .

اما همینکه شاهزاده آندره دو باره به محیط زندگی عادی خود بازگشت این حس ناپدید شد لیکن او میدانست که هر چند راه توسعه و تکامل آنرا نمیداند ولی هنوز این حس در وجودش نهفته است. دیدار پی بر برای شاهزاده آندره مبدأ تاریخ بشمار میرفت زیرا از آن پس زندگانی دیگری را آغاز کرد که هر چند در ظاهر بهمان زندگانی پیشینش شباهت داشت ولی از جهات معنوی تازه و نو بود.

# ۱۳

چون کالسکه شاهزاده آندره و پی‌یر بجلوخان اصلی خانه تپه‌های لیبسی رسید ، دیگر هوا تاریک شده بود . در آن هنگام که ایشان بجلوخان نزدیک میشدند ، شاهزاده آندره بالبخندی توجه پی‌یر را باغتشاشی که در مدخل عقب خانه بر پا شده بود معطوف ساخت . پی‌یر زن خمیده قامتی با کیسه‌ای پشت و مردی قدبلند با لباس سیاه و موهای بلند بجزرد مشاهده کالسکه بطرف درگriختند و در دنبالشان دوزن دویدند و هر چهار نفر نگاهی بکالسکه افکنده بیمناک بهشتی عقب خانه شتافتند .  
شاهزاده آندره گفت :

- این هابندگان خدای ما شاستند و تصور کرده‌اند که اینک پدرم بغانه می آید . این یگانه موردی است که ماشا از امر پدرم سرپیچی میکند . پدرم دستور داده است این زائرین را اذر برانند اما خواهرم از ایشان پذیرائی میکند .

پی‌یر پرسید :

- اما بنده خدای یعنی چه ؟

شاهزاده آندره فرصت نکرد تا جواب او را بگوید . زیرا خدمتکاران با استقبالشان دویدند و شاهزاده آندره از ایشان تحقیق کرد که شاهزاده پی‌یر در کجاست و آیا بزودی مراجعت خواهد کرد یا نه ؟

شاهزاده پی‌یر در شهر بود و هر دقیقه انتظار ورودش را داشتند .

شاهزاده آندره پی‌یر را بعمارت مخصوص خویش که همیشه در خانه پدرش برای پذیرائی او آماده و حاضر بود هدایت کرد و خود باطاق کودک رفت و پس از اندکی مراجعت کرده گفت :

- برویم پیش خواهرم . من هنوز او را ندیده‌ام ، حال خود را مخفی کرده و با بندگان خدای خود نشسته است . از دیدن ما پریشان خواهد شد اما سزاوار اوست ، در عوض تو بندگان خدا را خواهی دید . راستی که بسیار جالب است .

پی‌یر پرسید :

- بندگان خدا یعنی چه ؟

- هم اکنون خواهی دید .

شاهزاده خانم ماریا حقیقتاً از مشاهده ایشان سراسیمه گشت و از شرم سرخ شده، در اطاق گرم و راحت او که چراغهای کوچکی در مقابل شامیل میسوخت پشت سماوری روی نیمکت پسر بچه ای با بینی کشیده و موهای بلند و لباده راهبان کنار او نشسته بود .  
روی صندلی راحت پهلوی او پیرزنی لاغر و فرتوت با چهره چین خورده و قیافه ملایم کود کانه دیده میشد .

شاهزاده خانم ماریا چون مرغی که جلوی تخمهایش میایستد رو بروی زائران خود ایستاده با ملایمت مهر آمیزی گفت :

- André, pourquoi ne pas m'avoir prévenu ? (۱)

پس به پی بر که دستش رامیوسید گفت :

- Charmée de vous voir Je suis très contente de vous voir (۲)

پی بر را در کودکی میشناخت ولی اینک دوستی او با آندره و بدبختی او در ازدواجش و مهتر از همه چهره مهربان و ساده وی توجهش را جلب میکرد ، با چشمهای زیبا و درخشان خود به پی بر مینگریست و بنظر میرسید که میگوید : « من شمارا بسیار دوست دارم ، اما خواهش میکنم بدوستان من نخندید . » پس هر یک در محلی نشستند .

شاهزاده آندره بالبخند بزائر جوان اشاره کرده گفت :

- آه ! ایوانوشکا هم اینجاست !

شاهزاده خانم با تضرع و التماس گفت :

- آندره !

آندره به پی بر گفت :

- Il faut que vous sachiez que c'est une femme' (۳)

شاهزاده خانم ماریا تکرار کرد :

- André, au nom de Dieu ! (۴)

معلوم بود که رفتار تمسخر آمیز شاهزاده آندره نسبت بزائران و حمایت بیبوده شاهزاده خانم ماریا از ایشان در میان آندو سابقه دارد .  
شاهزاده آندره گفت :

- Mais, ma bonne amie, vous devriez au contraire m'être reconnaissante de ce que j'explique à pierre votre intimité avec ce jeune homme . (۵)

(۱) آندره ! چرا سر زده با طاق من آمدی ؟

(۲) از دیدن شما بسیار خرسندم .

(۳) باید بدانید که این زنت .

(۴) آندره ، ترا بخدا !

(۵) اما دوست عزیز ، برعکس تو باید از من سپاسگزار باشی که صمیمیت و خصوصیت ترا با این مرد

جوان برای پی بر توضیح میدهم .

## - Vraiment ? (۱)

وکنجکاو وجدی ، چنانکه شاهزاده خانم ماریا از وی ممنون شد ، از پشت عینک بچهره ایوانوشکا نگریست ، ایوانوشکا چون دریافته بود که گفتگو از اوست با چشمهای مکار خور بهمه مینگریست . نگرانی شاهزاده خانم ماریا برای دوستانش کاملاً بیهوده بود . ایشان بهیچوجه ناراحت نبودند . پیرزن چشمش را بزیر انداخته بود اما زیر چشم بتازه واردین نگریسته فنجانش را در نعلبکی وارونه کرد و تکه سوخاری گاززده را کنار آن گذاشت و آرام و بیحرکت روی صندلی راحت خود نشست و در انتظار ماند تا دوباره بوی چای تعارف شود . ایوانوشکا از نعلبکی چای میخورد و از گوشه چشم آیش بجوانان مینگریست .

شاهزاده آندره از پیرزن پرسید :

= در کجا بودی، در «کیف» ؟

پیرزن بر حرف جواب داد :

- آقا جان ؛ در آنجا بودم . درست در روز میلاد مسیح افتخار داشتم که بواسطه بندگان خاص و برگزیده خدا با سرار مقدس آسمانی واقف شوم . و حال از «کالیازین» میآیم ، در آنجا معجزه بزرگی شده است ...

- ایوانوشکاهم باتو بود ؟

ایوانوشکا که میکوشید با آهنگ بمسخن بگوید گفت :

- ارباب ! من تنها میرفتم ولی در بوخنوا با پلاکیوشکا بر خوردم ...

پلاکیوشکا حرف رفیقش را برید . آشکارا بود که دلش میخواهد آنچه را دیده است حکایت کند .

- در کالیازین کرامت بزرگی روی داد .

شاهزاده آندره پرسید :

- چه کرامتی ؟ استخوانهای تازه ای پیداشده ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- آندره ، بس است ! پلاکیوشکا ، نکو !

- نه ! ... مادر جان ، چه میگویی ؟ چرا نکویم ؟ او را دوست دارم . او جوان خوبیست . برگزیده خداوند است ، ولینعمت منست ، دهر و بل بمن داده ، هنوز بیاد دارم . وقتی در کیف بودم زائر دیوانه ای که بنده خاص خداست و زمستان و تابستان پابرنه راه میرود ، بمن گفت که چرا بسزمین خود ، به کالیازین ، نیروی . در آنجا شمایل معجز آسای مادر مقدس خدا کشف شده است . بعضی شنیدن این خبر با زائران دیگر وداع کردم و رفتم ...

همه ساکت بودند ، تنها این زن زائر با آهنگ موزون نفس میکشید و میگفت :

- پدر جان ! با آنجا رفتم و مردم بمن گفتند : معجزه بزرگی روی داده است ، قطرات روغن مقدس از گونه های مادر مقدس میچکد ...

شاهزاده خانم ماریا با چهره گل انداخته گفت :

- خوب ، بسیار خوب ! بقیه اش را بعد برای من بگو !

پی بر گفت :

- اجازه بدهید من سئوالی ازو بکنم .

بس از بیرزن برسید :

- تو بچشم خود دیدی ؟

- بس چه ؟ بدرجان ! من خود افتخار دیدن آن را داشتم . از چهرهٔ مادر مقدس نوری شبیه نور آسمانی ساطع بود و مدام قطراتی از آن میچکید . . .

بی بر بدقت بسنغان او گوش داده بسادگی گفت :

- بیشك حقه ای در کار بوده است .

بلاکیوشکا برای طلب حمایت بشاهزاده خانم ماریا توجه کرده با وحشت گفت :

- آخ ، بدرجان ! چه میگوئی ؟

بی بر تکرار کرد :

- بدین وسیله مردم را فریب میدهند .

بیرزن زائر همچنانکه روی سینه صلیب میکشید گفت :

- حضرت عیسی مسیح ! آخ ! بدرجان ! این حرفها را ننویس ! يك ژنرال هم در آن جا بود كه شك آورد و گفت : « راهبان مردم را فریب میدهند » : اما همین كه این حرف رازد يكدمه چشمش كور شد پس در خواب دید كه مادر مقدس نزد او آمد و گفت : « بن ایمان بیاور تا تر شفا بدهم . » چون ژنرال از خواب بیدار شد بی دربی عجز و لابه میکرد كه مرا نزد او ببرید . باور كن كه آن چه بتو میگویم حقیقت محض است و من بچشم خود دیده ام ژنرال نابینا را يكسری بطرف شمایل بردند ، همینكه نزدیک شد ، بسجده افتاد و گفت : « مرا شفا بده ! هر چه تزار بن بخشیده در راه تو نثار خواهم كرد ! » به چشم خود دیدم كه ستاره ای را كه از تزار گرفته بود بشمایل آویخت . خوب ! ژنرال چشمش روشن شد !

آن وقت بالحن نامحانه به بی بر گفت :

- آقا جان ! گفتن این حرفها گناه دارد . خدا آدم را مجازات خواهد كرد .

بی بر پرسید :

- ستاره بشمایل آویخته بود ؟

شاهزاده آن نهره تبسم کنان گفت :

- مادر مقدس راهم بدرجه ژنرالی ارتقاء دادند !

ناگهان بلاکیوشكارك باخت و دستش را بهم زد و یکباره چهرهٔ رنگ باخته اش سرخ شد و گفت :

- بدرجان ! بدرجان ! گناه دارد ، تو سرداری !

آن وقت رو بجان بی بر کرده گفت :

- بدرجان ! خدا ترا هم برای آن چه گفتی بیخشد ! ( بر سینه صلیب ساخت ) خداوند ! او را ببخش !

بس رو بشاهزاده خانم ماریا کرده پرسید :

- مادر جان ! این چه وضع است ؟

و از جابر خواست ، نزدیک بود گریه کند ، کیسهٔ كوچك خود را جمع كرد . ظاهراً هم ترسیده بود و هم شرم داشت كه چرا بذل و بخشش خانه ای را كه افراد آن میتوانند چنین حرفها بگویند قبول کرده است و در ضمن متأثر بود كه اینك خود را از بذل و بخشش این خانه محروم میسازد .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- این چه خوشمزگی بود ؟ چرا شما باطابق من آمدید؟..  
بی‌یر گفت:

- نه ، پلاکیوشکا ! حقیقه مزاح می‌کردم *Princesse, ma parole, ... Je n'ai pas voulu l'offenser* (۱) این حرف‌ها را بی‌یر نظر گفتیم. پلاکیوشکا حرف‌های مرا جدی نگیر! شوخی کردم.

هنکام اظهار این سخنان تبسم می‌کرد و میل داشت گناه خود را جبران نماید.

پلاکیوشکا با بی‌یر اعتمادی مکث کرد، اما در چهره بی‌یر چنان آثار صداقت و پشیمانی و ندامت خواننده میشد و شاهزاده آندره با چنان مهربانی گاهی بیلاکیوشکا و زمانی بشاهزاده خانم ماریا مینگریست که پلاکیوشکا تدریجا آرام گرفت .

پیرزن زانرا آرام گرفت و دوباره بگفتگو پرداخت و تا مدت‌ها بعد درباره آمفیلفونی کشیش که چنان متقی و پرهیزکار و مقدس بود که از دست‌هایش بوی عطر و عیبر است شمام میشد و درباره اینکه چگونه راهبان آشنای وی در زیارت اخیرش از امکان مقدسه کیف کلید سرد را به او سپردند و او در شبانه روز با مقدار کمی نان خشک با مقدسان در درخمه گذرانند سخن میگفت. پیرزن سخن خود را با این جملات ختم کرد: «در مقابل یکی دعا می‌کردم و نزد دیگری میرفتم، اندکی می‌خواهیدم، دوباره برخاسته برای بوسیدن آثار مقدس میرفتم. در آنجا چنان سکوت و آرامش و سعادت حکمه فرما بود که دلم نمیخواست دوباره باین دنیای خدا برگردم.»

پی‌یر کنجکاو و جدی بگفته‌هایش گوش میداد. در این میان شاهزاده آندره از اطاق بیرون رفت و بدنبال او شاهزاده خانم ماریا مردم‌خدا را بحال خود گذاشت تا چای بنوشند و پی‌یر را با طلاق بد برای هدایت کرد و بوی گفت:

— شما بسیار مهربان هستید.

— آخ! من حقیقه قصدر نجانیدن او را نداشتم، من از این عواطف بسیار خوب آگاهم و آنرا گرامی می‌شمارم.

شاهزاده خانم ماریا خاموش بوی مینگریست و با مهربانی و لطافت لبخند میزد و میگفت:

— من مدت‌هاست شمارا میشناسم و چون برادر شمارا دوست دارم.

پس بی آنکه بوی مجال جواب گفته‌های مهرآمیز خود را بدهد شتابان پرسید:

— چگونه آندره را پیدا کردید؟ من برای او بسیار نگران و مضطربم. حال مزاجی او زمستان بهتر است اما بهار گذشته دهان زخمش باز شد و دکتر گفت که او باید برای مالجه شهر برود. از نظر حال روحی او نیز ناراحتم. او مثل ما زنان نیست که رنج بکشد و غم واندهد خود را با گریه سبکتر سازد. آندره غم واندهد خود را دردل نکمیدارد. هر چند امروز شارمان و پرشور است. اما بنظر من این حالت بواسطه ورود شماست. بندرت چنین حالتی را بیدامی‌کند. اگر شما میتوانستید او را متقاعد کنید که بخارجه مسافرت کند بسیار خوب بود! برای او فعالیت و کار ضرورت دارد و این زندگانی



بکنواخت و آرام او را از بین میبرد. دیگران متوجه این نکات نیستند، اما من کاملاً آن توجه دارم.

خدمتکاران ساعت ده بعضی شنیس صدای زنگوله‌های اسپان کالسکه شاهزاده پیر بطرف هشتی دویدند. شاهزاده آندره و بی‌بر نیز با استقبال وی بهشتی رفتند.  
شاهزاده پیر همینکه هنگام پیاده شدن از کالسکه بی‌بر را دید پرسید:  
- این کیست؟

و همینکه جوان ناشناس را شناخت گفت:

- آه! بسیار خوشعالم! مرا ببوس!

شاهزاده پیر خوش خلق بود و بی‌بر را مورد لطف و نوازش قرار داد.

قبل از شام چون شاهزاده آندره بدفتر کار پدرش مراجعت کرد، شاهزاده پیر با بی‌بر گرامرگرم مباحثه بود. بی‌بر ثابت می‌کرد که زمانی فرا خواهد رسید که دیگر جنک و خونریزی درد دنیا واقع نمی‌شود ولی شاهزاده پیر تمسخرکنان، بی‌آنکه خشمگین شود، دلائل او را رد می‌کرد. و می‌گفت:  
- اگر خون بشر را از رگهای آنها بیرون بیاری و بجای آن آب بریزی، دیگر درد نیاجنک نخواهد شد. اینها ترهات خاله زنگه‌است، ترهات خاله زنگه‌است.

اما با اینحال نوازش‌کنان دستش را بشانه بی‌بر زد و بسوی میزی رفت که شاهزاده آندره ظاهراً برای پرهیز از شرکت در گفتگو کنار آن ایستاده و کاغذهایی را که پدرش از شهر آورده بود جدامیکرد. شاهزاده پیر بسوی او رفته درباره کارها بگفتگو پرداخت و چنین گفت:

- یکی از مارشالهای نیروی دفاعی بنام کنت راستوف نیمی از سربازان بنیچه خود را نفرستاده است. پس از ورود من بشهر خواست مرا به ناهار دعوت کند اما من یک ناهار خوبی باو دادم و یک آش داغی برایش پختم... حال اینرا نگاه کن...

پس بشانه بی‌بر زد و گفت:

- سرجان! این رفیق تو جوان بسیار خوبست؛ مرا گرم میکند. دیگران حرفهای عاتلانه می‌زنند اما آدم میل ندارد به حرفشان گوش بدهد ولی این رفیق با آنکه مهمل می‌گوید بازمی‌پیر-مرد را بسرزوق و حال می‌آورد؛ خوب بروید، بروید؛ شاید منم بیایم و شام را باشما صرف کنم. باز باهم بحث خواهیم کرد.

وقتی آنها از اطاق بیرون رفتند از پشت در بیجان بی‌بر فریاد کشیده گفت:

- دختر ابله من، شاهزاده خانم ما را با دوست داشته باش!

بی‌بر تازه پس از ورود بته‌های ایسی بارزش و جذابیت دوستی خود با شاهزاده آندره واقف گشت. این جذابیت در مناسبات بی‌بر با افراد خانواده و خویشان ندان شاهزاده آندره بیشتر آشکار میشد تا در مناسبات او با شخص شاهزاده آندره... بی‌بر شاهزاده پیر عبوس و شاهزاده خانم ماریای مهربان و معجوب را، هر چند ایشان را هنوز خوب نیشناخت، یکباره دوست قدیم و صمیم خود می‌پنداشت.

این خانواده همگی او را دوست داشتند. نه تنها شاهزاده خانم ماریا که بی‌بر دوستی و محبتش را بیهای رفتار مهر آمیز خود با زائرین خریدار بود، بانگهای جذاب او را می‌نگریست بلکه شاهزاده نیکلای کوچک، چنانکه پدر بزرگ نوه یکساله خود را می‌نامید، به بی‌بر لبخند می‌زد و با آغوش

اومیرفت . هنگامیکه بی‌بر باهازاده پیر گفتگو میکرد ، میخامیل ایوانیچ و مادمازل بودین با لبخندهای مسرت‌آمیز باو مینگریستند .

باری شاهزاده پیر برای صرف شام آمد . ظاهراً این عمل را با احترام بی‌برانجام داد. در تمام دوروز توقف بی‌بر در تبه‌های لیس شاهزاده پیر با او فوق‌العاده مهربان بود و با او امر کرد که باز هم بهمانی بضائت ایشان بیاید .

وقتی بی‌بر از آنجا حرکت کرد ، تمام اعضای خانواده در یک اطاق گرد آمدند و چنانکه پس از هزیمت مهمان جدیدی معمول است ، با انتقاد از وی پرداختند و چنانکه نادر اتفاق میافتد همگی بطوری از او یاد میکردند .

راستوف این مرتبه هنگام مراجعت از مرخمی برای نخستین بار دریافت و دانست که رشته ارتباطش با دنیسوف و تمام هنک تاجه اندازه محکم و نیرومند است .

هنگامیکه راستوف بهنک نزدیک میشد احساسی را نظیر آنچه توقع که بغضه پوارسکی نزدیک میشد داشت . و چون اولین هوسار را با نیتند که گشوده هنک خود مشاهده کرد، هنگامیکه دمتیف سرخمی را شناخت و دنباله افسار اسبهای کرند را دید و آنگاه که لاوروشکا شادمان بسوی او با بش دویده فریاد کشید : « کنت آمدی » و دنیسوف که باموی ژولیده روی تخت خواب دراز کشیده بود از چادر بیرون دویده و او را در آغوش گرفت و اسران کرد و ی حلقه زدند . راستوف همان احساسی را در خود یافت که زمان در آغوش کشیدن پدر و مادر و خواهرش بوی دست داده بود - یعنی اشک شادی گلویش را گرفته مانع از سخن گفتن وی شد . آری هنک هم چون خانه وی بشمار میرفت و مانند خانه پدر و مادر در نظرش گرامی و بر بها بود .

راستوف خود را بقرمانده هنک معرفی کرد و در همان اسواران سابق مأموریت گرفت . او بنگهبانی و بدنبال تهیه علق میرفت و در تمام علائق جزئی هنک سهیم بود . راستوف خود را محروم از آزادی می یافت و در محیط کوچک و تغییرناپذیری مقید احساس میکرد اما با اینحال همان آرامش و همان تکیه گاه معنوی و همان معرفت را باینکه آنجا چون خانه او و محیط زندگی اوست و مانند آنست که در زیر سقف خانه پدری زندگانی میکند، درک میکرد . در اینجا آن آشفتگی و هرج و مرج دنیای آزاد بی بند و بار که در آن عکاسی برای خود نییافت و اغلب اوقات گمراه و سرگردان میشد و وجود نداشت، در اینجا سونیمایی نبود که تفهیم و تفاهم یا اولایم باشد یا لازم نباشد . در اینجا امکان رفتن یا نرفتن بیکانهای مختلف وجود نداشت . در اینجا آن ۲۴ ساعت شبانه روز شهر نبود که بتوان بطرق گوناگون آنرا سپری ساخت و آن جمعیت بیشمار که هیچیک از ایشان بانسان نزدیکتر یا دورتر نبود وجود نداشتند . در اینجا آن مناسبات پولی نامعلوم و مبهم با پدر و خاطره باخت و وحشت انگیز بدالو خوف تظاهر نمیکرد . در اینجا یعنی در هنک همه چیز ساده و آشکار بود . تمام جهان بدو قسمت نا مساوی تقسیم میشد : یک قسمت هنک یا ولو کراد بود و قسمت دیگر از مابقی جهان تشکیل میشد . باین مابقی هیچکس هیچ کاری نداشت .

درهنگ همه چیز معلوم بود؛ ستوان و سروان و آدم خوب و آدم بد تشخیص داده میشد و از همه مهمتر همه باهم رفیق بودند. کافه چی هنک نسیه میداد؛ هر چهار ماه یکبار حقوق پرداخته میشد. انسان نیازی بفکر کردن و انتخاب کردن نداشت. فقط باید کاری را انجام نهد که درهنگ یا ولوگرا در نامش را بزشتی برند درمأ موریتها باید آنچه را که واضح و مشخص و معلوم شده بود طبق دستور انجام داد و در آن صورت همه کارها خوب و خوش خواهد بود.

راستوف پس از آنکه دوباره بهنک مراجعت کرد و با این شرایط مأنوس شد؛ مانند مرد خسته‌ای که برای استراحت دراز می کشد در خود شادمانی و آرامش یافت. در این اردو کشتی زندگانی راستوف درهنگ از این جهت مسرت بخش بود که پس از باخت بدالو خوف کاری که با تمام لدا در بهای پدر و مادرش نمیتوانست آنرا فراموش سازد - تصمیم داشت مانند سابق خدمت نکند بلکه افسر و رفیق شایسته‌ای باشد و بارنتار نیک که انجام آن درد نیای خارج بسیار دشوار بود ولی درهنگ بسیار سهل مینمود خطای گذشته خود را جبران نماید.

راستوف پس از باخت خود تصمیم گرفت که در ظرف پنجسال این قرض را بیدرش بپردازد. برایش سالیانه ده هزار روبل فرستاده میشد. از این جهت مصمم گشت که فقط ده هزار روبل آنرا بردارد و بقیه را برای پرداخت قرض خود بیدرش واگذار نماید.

\*\*\*

قشون پس از عقب نشینی‌ها و حملات و نبردهای مکرر در حوالی «پولتوسک» و «پروسیش - ایلو» در کنار «بارنتشتاین» متمرکز گشت. در آنجا ورود امپراطور و شروع اردو کشتی جدید را انتظار میکشیدند

هنک یا ولوگرا در که بآن قسمت از قشون که در اردو کشتی سال ۱۸۰۵ شرکت کرد وابسته بود برای تکمیل صفوف خود در روسیه ماند و در نخستین فعالیتهای اردو کشتی تأخیر کرد و نه در نبرد پولتوسک شرکت داشت و نه در نیکار پروسیش - ایلو و بالاخره در نیمه دوم اردو کشتی پس از الحاق بقشون بیکار کننده واحد پالناوا پیوست.

واحد پلاتوفت مجزی و مستقل از قشون فعالیت میکرد. هوسارهای یا ولوگرا در چند مرتبه بز دو خوردنهای جزئی با دشمن پرداختند و عده‌ای اسیر گرفتند و یکبار حتی کالاسکه سپهبد «اودینو» را ربودند. در ماه آوریل افراد هنک یا ولوگرا در چند هفته در کنار یک دهکده متروک و ویران آلمانی موضع گرفتند و از جای خود حرکت نکردند.

برفها آب میشد، زمینها گل آلود و هوا سرد بود، یخ رودخانه‌ها میشکست و راهها غیر قابل عبور میشد. چند روز نیز آذوقه و غلیق نرسید. چون حمل و نقل آذوقه و غلیق میسر نبود ناچار افراد هنک بجستجوی سبب زمینی در دهکده‌های کنار افتاده و بی سکنه پراکنده گشتند اما سبب زمینی هم بمقدار کافی فراهم نیامد.

همه چیز تمام شده بود. ساکنین دهات گریخته بودند. وضع کسانی که مانده بودند از کدبان بدتر بود و چیزی نداشتند که از ایشان گرفته شود و حتی سنگدلترین سربازان نیز بجای آنکه چیزی از آنان بگیرند آنچه از جیره خود مانده بود، با آنها میدادند.

تلفات هنک یا ولوگرا در نبردها فقط دو نفر مجروح بود اما از گرسنگی و بیماری قریب نیمی از افراد آن تلف شدند. مرگ بیماران در مر بسخانه چنان مسلم بود که سربازان وقتی از غذای بدونا کشتی تب می کردند و تمام اعضای بدنشان باد میکرد، باز ادامه خدمت و کشیدن پیکر غلیل و ناتوان خود را در جبهه جنگ بی بیمارستان رفتن ترجیح میدادند.

بافرازسیدن بهار سر بازان گیاهی را شبیه بمارچوبه یافتند که معلوم نبود بچه سبب آنرا «ریشه شیرین ماریا» مینامیدند و برای جستجوی این ریشه شیرین ماریا که بسیار هم تلخ بود در مراتع و کشتزارها برآکنده میشدند و با شمشیر آنرا از زمین بیرون می آوردند و با وجود ممانعت از خوردن این گیاه مضر آنرا میخوردند. در فصل بهار بیماری جدید یعنی تورم دست و پا و صورت میان سر بازان پیدا شد که طبیبان علت آنرا خوردن این ریشه ها مینداشتند. اما سر بازان اسواران دنیسوف با وجود منع شدید مخصوصاً مقدار زیادی از این ریشه شیرین ماریا خوردند، زیرا دو هفته بود که تنها با همان نیم بود سوخاری چیره خود بسر برده بودند و سیب زمینی هایی هم که در آخرین بار بدست آمده، سبز و فاسد شده بود.

اسبها نیز در دو هفته اخیر کاه بامهارا میخوردند و بسیار زشت و لاغر شده بودند، بد نشان هنوز ازموهای زمستانی بد ترکیب مستور بود.

با وجود این بدبختی و بیچارگی سر بازان و افسران مانند معمول زندگانی میکردند. در این اوقات نیز مانند سابق هوساها یا چهره های متورم و رنک باخته و لباسهای پاره و مندرس صف می بستند و جواب حاضر غائب را میدادند، بدنبال هیزم میرفتند و اسبان را تیمار میکردند و با سلاح خود را پاک میکردند، بجای علیق کاه بامها را جمع میکردند، برای صرف غذا دوردیکها جمع میشدند اما گرسنه برمیخواستند و درباره غذای بد و شکم گرسنه خود لظیفه ها میگفتند. مانند همیشه سر بازان در موقع آزادی و فراغت از خدمت خرمهای آتش بر میافروختند و بدنهای عریان شان را برابر آتش گرم میکردند، چیق میکشیدند، سیب زمینیهای سالم را از میان سیب زمینیهای سبز شده و فاسد جدا میکردند و میبخند و بد استانهای یکدیگر درباره اردو کشیهای پوتیومکین و سواروف یا فاسانه های آلبوهای نا فلا یا میکولکا، خدمتکار کیش، گوش میدادند.

افسران نیز مانند معمول دو تادوتا، سه تا سه تا در خانه های ویران و بی سقف زندگانی میکردند. صاحبصنبان ارشد نگران تهیه کاه برای علیق اسبان و سیب زمینی برای خوراک سر بازان و روبهم رفته نگران آذوقه افراد بودند، افسران جزء معمولاً عدهای ورق بازی میکردند. با آنکه آذوقه پیدا نمیشد پول فراوان بود - و عدهای بیازبهای ساده و بیزبان «سوایکا و کارودکی» میرداختند. درباره جریان کلی جنگ اندک سخن میگفتند و سبب آن این بود که قسمتی از اوضاع جنگ هیچ اطلاع دقیق و مثبت نداشتند و دیگران هم چون تصور مبهمی درباره وضع نامساعد جنگ داشتند در باره آن حرف نمیزدند.

راستوف مانند پیش بادنیسوف هماغانه بود و رابطه دوستی ایشان پس از مرخصی هم صمیمانه تر شده بود. دنیسوف هرگز درباره افراد خانواده راستوف حرف نمیزد اما از دوستی و محبت مشفقانه ای که فرمانده بانسر خود ابراز میداشت راستوف دریافته بود که عشق بد فرجام هوسار پیر بناتاشا یا تئیکم و تقویت این دوستی ارتباط داشته است. دنیسوف ظاهراً میکوشید هر چه ممکن است راستوف را کمتر بمخاطره اندازد و از محافظت کند و چون پس از نبردها او را سالم مشاهده میکرد مخصوصاً خوشحال و خرسند میشد.

راستوف در یکی از امور بیهوشی خود در دهکده ویران و متروکی که برای تهیه آذوقه با آنجا رفته بود لهستانی پیری را یاد دخترش که طفل شیر خواری داشت مشاهده کرد. ایشان گرسنه و برهنه بودند، نه قدرت پیاده رفتن را داشتند و نه وسیله سواره رفتن را. راستوف آنانرا بتوقفگاه خود آورد و در خانه خود جای داد و چند هفته از ایشان نگهداری کرد تا بمرور بهبودی یافت. یکی از رفقای راستوف که همیشه از زنان بحث میکرد باطله و تسخر میگفت که راستوف از همه زیرکتر و زرنگتر است و باید از بیجهت که رفقای خود را باین زن لهستانی زیبا معرفی نکرده شرمگین باشد

راستوف این شوخی را اهانتی تلقی کرد و در حال ششم و برافروختگی چنان تند وسخت بآن افسر سخن گفت که دنیوف با زحمت توانست هردو را از دوئل بایکدیگر بازدارد و همینکه افسر رفت و دنیوف که خود از رابطه راستوف بازن لهستانی بیخبر بود بشماتت او پرداخت که چرا بیهوده خشمگین شده است راستوف پوی گفت :

- هر چه میخواهی بگو . . . او مانند خواهر منست و من نمیتوانم برای تو بیان کنم که چندراز سخن اورنجیم . . . زیرا . . . خوب ، باین علت . . .

دنیوف دستی بشانه او زد و بی آنکه بر راستوف بنگرد بقم زدن در اطاق پرداخت. دنیوف همیشه در حال نگرانی و اضطراب روحی در اطاق راه میرفت .

- راستی که شما راستوفها همه دیوانه هستید !

راستوف قطرات اشک را در چشم دنیوف مشاهده کرد .

درماه آوریل خبر ورود امپراطور بپیان آرتش بقشون قوت دل بشهد. راستوف مولد نقد در رژه قشون در حضور امپراطور در بارتن اشتاین شرکت کند. هنگ پاولوگراد در مواضع مقدم و درواز بارتن اشتاین بود.

هنگ در اردوگاه موقت بر میبرد. دیسوف و راستوف در پناهگاهی که بوسیله سربازان در زمین حفر شده و سقف آن باشاخه های درخت و خاک و علف پوشیده بود زندگی می کردند. این پناهگاه را طبق نمونه ای که در آن موقع مرسوم شده بود ساخته بودند یعنی گودالی بپهنای یک آرشین و نیم و بسق دو آرشین و طول سه آرشین و نیم در زمین حفر میشد.

در یک انتهای گودال پله گانی بود که بنوان مدخل پناهگاه بکار میرفت خود گودال بجای اطاق بود که برای افسران خوشبخت در طرف مقابل آن تخته ای روی دو تیر چوبی قرار میدادند. این تخته میز ایشان بود. در طرفین گودال فرورفتگیهایی بطول یک آرشین کنده شده بود و اینها بجای دو تخت خواب و نیمکت بحساب میرفت. سقف پناهگاه آنچنان زده شده بود که در میان آن میتوانستند بایستند و چنانچه بیز نزدیک میشدند نمیتوانستند روی تخت خواب بنشینند. برای دیسوف که بواسطه آنکه سربازان اسوارانش او را دوست داشتند زندگی مجللی داشت در جلوی سقف پناهگاهش بجای پنجره تخته ای باشیشه های خرد میخکوبی شده بود، چون هوا بسیار سرد میشد سربازان کلپهای آتش گداخته را از خرمن در روتهای آهنی میریختند و نزدیک پله کان- یا بقول دیسوف، اطاق پذیرایی- میگذاشتند و در نتیجه هوای پناهگاه چنان گرم میشد که افسران که همیشه عده زیادی از ایشان در کلبه دیسوف جمع میشدند یکتا پیراهن می نشستند.

در ماه آوریل راستوف نگهبان بود. در ساعت ۸ صبح پس از یکشب بیخوابی بخانه مراجعت کرد و دستور داد آتش بیاورند لباس زیریش را که از باران تر شده بود عوض کرد، چای خورد، گرم شد، اشیاء خود را در کنج اقامت خویش روی میز مرتب کرد و با چهره بادوده و داغ شده یکتا پیراهن بیشت دراز کشید و دستها را زیر سر گذاشت. راستوف در انتظار ورود دیسوف با این اندیشه جاذب و مطبوع خود را سرگرم ساخت که در ازا، مأموریت اکتشافی اخیر خود در همین روزها در جاهای خواهد گرفت. راستوف میخواست با فرمانده خود دیسوف گفتگو کند.

از پشت پناهگاه صدای غرش دنیسوف که ظاهراً خشمگین بود بگوش رسید. راستوف بسوی پنجره رفت تا ببیند که دنیسوف با چه کسی گفتگو میکند. راستوف سرگروهبان توپچینگو را دید که دنیسوف بوی بانگ میزد و میگفت:

— من بتو دستور دادم که نگذاری این ریشه... ماریا را بغورند؛ چشم خودم دیدم که لازارچوک آنرا از مزرعه میکند.

سرگروهبان جواب داد:

— سرکار! من دستور شما را ابلاغ کردم ولی سربازان اطاعت نمیکنند. راستوف دوباره روی تختخوابش دراز کشید و با خرسندی بخود گفت: «بگذار او سر و کله یزند و دوندگی کند، من کار خوراخ انجام داده‌ام و حال دراز کشیده‌ام بسیار عالیست!» از پشت دیوار میشنید که بجز سرگروهبان لاوروشکا، گماشته سرزنده و حقه باز دنیسوف، نیز مشغول سخن گفتن است لاوروشکا حکایت میکرد که هنگام رفتن بدنبال آذوقه ارا به‌های حامل سوخاری را مشاهده کرده و در راه گاوهای راهم دیده است.

پس از پشت پناهگاه صدای فریاد دنیسوف که رفته رفته از کلبه بیشتر دور میشد این کلمات بگوش رسید: «دسته دوم اسبها را زین کنند!»

راستوف بخود گفت: «میخواهند کجا بروند؟»

پس از پنج دقیقه دنیسوف وارد پناهگاه شد، با کفشهای گل آلود روی تختخواب خزید و خشمناک چپش را آتش زد و تمام لوازم خود را با طرافت ریخت و شلاق سواری را برداشت و قداره‌اش را بست و خواست از پناهگاه خارج شود. در جواب راستوف که پرسید کجا میروید، خشمناک و مبهم گفت: کادارم!

و هنگام خروج از پناهگاه گفت:

— قضاوت کارهای من با خداوند و تزار بزرگ است.

راستوف صدای پای چند اسب را در میان گل‌ولای از پشت پناهگاه میشنید. راستوف بخود زحمت نداد تا تحقیق کند که دنیسوف بکجا رفت، همینکه در بستر خود گرم شد، بخواب رفت. نزدیک غروب از کلبه بیرون آمد. دنیسوف هنوز مراجعت نکرده بود، هوا صاف شده بود. در کنار پناهگاه مجاور دونقر افسر ویک پرچمدار «سویکا» بازی میکردند و با خنده میخ‌ها در زمین گل آلود فرو میکردند. راستوف نزد ایشان رفت، در میان بازی افسران مشاهده کردند که ارا به‌هایی نزدیک میشود و در حدود پنج اسوار با اسبهای لاغر و نزار دردنبال ارا به‌ها می‌آیند. ارا به‌ها با هوسارهای محافظ نزدیک اصطبل رسید و انبوهی از سربازان دورایشان را گرفتند.

راستوف گفت:

— نگاه کنید؛ دنیسوف همیشه در اضطراب بود اما بالاخره آذوقه رسید.

افسران گفتند:

— به‌وقع رسید؛ سربازان خوشحال میشوند!

اندکی عقبتر از هوسارها دنیسوف به‌راهی دو افسر بیاده نظام می‌آمد و با ایشان گفتگویی داشت. راستوف با استقبال او رفت. یکی از افسران که لاغر و کوچک اندام بود و ظاهراً خشمگین مینمود میگفت:

— سروان بشما اخطار میکنم.

دنیسوف جواب داد:



- آخر گفتم که پس نخواهم داد.

- سروان! شما مسئول خواهید بود. آخر دستبرد بکاروان نشون خودی تهررد و باغیگری مصوب میشود! افراد ما در روز است غذا نغورده اند.

دنیسوف جواب داد:

- اما افراد من دو هفته است غذا نغورده اند.

افسر پیاده نظام آهنک صدرا را بلند کرده تکرار کرد:

- آقای محترم! این عمل راهزنیست! شما مسئول هستید.

ناگهان دنیسوف آتشی مزاج شده فریاد کشید:

- چرا مزاحم من شده ایدها! من مسئول خواهم بودنه شما. اگر جان خود را دوست دارید،

اینقدر روز نکنید. بروید!

افسر کوچک اندام بی آنکه بترسد و از جا حرکت کند فریاد کشید:

- بسیار خوب! راهزنی میکنید، من بشا...

- بروید کم شوید! زود تا سلامت هستید از اینجا بروید!

- خو... خوب!

افسر پیاده سراسیمها را برگردانده در حالیکه روی زمین بالا و پائین میجستند چهار تامل

رفتند. دنیسوف در پی ایشان فریاد کشید:

- سگ روی چینه نشسته، سگ زنده روی چینه نشسته!

این جمله زنده ترین طعن و تمسخر افراد سوار نظام پیاده هائی بود که سوار است میشدند.

پس دنیسوف قهقهه زنان بجانب راستوف آمده گفت:

- آذوقه پیاده ها را بزور تصرف کردم. پس بگذارم نجاتم از گرسنگی ببرند!

ارابه هائی که وارد اردوگاه هوسارها شد متعلق بهنک پیاده بود. دنیسوف پس از کسب اطلاع

از لاوروشکا که این کاروان بدون محافظ حرکت میکند با هوسارها رفت. بزور آنرا

تصرف کرد، بهر سرباز مقدار زیادی سوخاری دادند و حتی اسواران دیگر را نیز از آن بی نصیب

نگذاشتند.

فرمای آنروز فرمانده هنگ دنیسوف را احضار کرد و با انگشتنهای کشوده از یکدیگر

چهره را پوشانده گفت: «من باین عمل شما چنین نگاه میکنم، هیچ اطلاعی از آن ندارم و قضیه را

تعقیب نخواهم کرد. اما بشما نصیحت میکنم که بروید بستاندور در دائره کار بردازی باین قضیه خاتمه

بدهید و در صورت امکان رسید بدهید که این مقدار آذوقه را تحویل گرفته اید. وگرنه هنگ پیاده شکایت

میکند و جنجال راه می اندازد و ممکن است کار بجایهای باریک بکشد.

دنیسوف بقمه اجرای صادقانه اندرز فرمانده هنگ یکسر بستاند رفت. هنگام عصر با چنان

وضعی بکلبه اش مراجعت کرد که راستوف هرگز دوست خود را با آنحال ندیده بود. دنیسوف قنرت

سخن گفتن را نداشت و بدشواری نفس میکشید و چون راستوف از وی پرسید که او را چه میشود،

باصدای گرفته و ضعیف دشنامها و تهدیداتیرا نامفهوم ادا کرد.

راستوف که از مشاهده وضع دنیسوف بو حشت افتاده بود باو گفت که لباسش را در آورده و آبی

بنوشد و یکنفر را بدنبال دکتر فرستاد. دنیسوف گفت:

- میخواهند مرا با تپام دزدی و راهزنی محاکمه کنند. آخ! باز هم آب بده! بگذار محاکمه

کنند. پست فطرتان را خواهم زد و با هلی حضرت خواهم گفت. یخ بده!

طیب هك آمد و گفت كه بايد اورارك بزنده و خوش را بگیرند. بشقاب گودی از خون سیاه دستهای پرموی دیسوف بر شد پس از آن توانست نفس بکشد و آنچه برایش اتفاق افتاده بود حکایت کند. دیسوف میگفت:

سوارو شدم و پرسیدم: «خوب، فرماند شما کجاست؟» اطلاق فرمانده را بین نشان دادند و گفتند: «لطفاً اندکی صبر کنید» - گفتم: «من سر خدمت هستم و از فاصله سی و رست با اینجا آمده‌ام، وقت ندارم منتظر شوم، ورود مرا اطلاع دهید» بالاخره سردسته راهزنان وارد شد و خواست بنس تعلیم بدهد گفت: «این عمل راهزنی است» من گفتم: «آنکس که آذوقه را برای خوراک سربازان گرسنه خود میبرد و زود نیست، دزد کسی است که آذوقه‌ها را میفروشد و پولش را بعبیب می‌زند» خوب! پس گفتم: «بدانرا که کارپردازی رسید بدهید، اما گزارش کار شما بستادکل داده خواهد شد.» من با اطلاق کارپردازی رفتم... میدانی که چه کسی پشت میز نشسته بود؟ فکر کن... چه کسی ما را از گرسنگی میکشد؟

دیسوف دست ركه زده‌اش را چنان محکم روی میز گوفت كه توديك بود ميں و از كون شود و استكانهای روی آن برگشت و با صدای رسا فریاد کشید:

- تلباین پشت میز نشسته بود! باو گفتم: «چطور، توهستی كه مارا از گرسنگی میکشی؟» و دوسه تا مشت محکم رجانانه بیوزده‌اش زدم و گفتم: «آه! بهور! نوش جان کن!...» آری كتك مصلی باو زدم و دلم خنك شد.

همچنانكه دندانهای سفیدش از زیر سیبل سیاه می‌درخشید خرسند فریاد کشیده گفتم:

- اما حیف كه مرا از روی او بلند كردند و گرنه آن پست فطرت را كشته بودم.

راستوف میگفت:

سحال چرا اینقدر فریاد می‌كشی، آرام بگیر! دوباره دستت خون افتاد. صبر كن تا دستت را بینم.

پارچه دست دیسوف را عوض كردند و او را خوابانیدند. روز بعد آرام و شادمان از خواب برخاست.

اما نزد يك ظهر آجودان هك با چهره جدی و غمناك بلكبۀ دیسوف و راستوف آمد و با اظهار تأسف ابلاغیه رسمی فرمانده هك را كه درباره واقعه روز قبل تحقیق شده بود بدنسوف نشان داد. آجودان گفت كه باید قضیه جریان نامطلوبی را پیدا كرده باشد، زیرا كیسیون دادگاه نظامی تعیین شده است و با مقررات شدید فعلی در مورد غارتگری و بی‌انضباطی قشون این قضیه ممكن است حداقل بطلع درجه خانه یابد.

قضیه از طرفه شاکیان چنین مطرح شده بود كه سرگرد دیسوف پس از غارت كاروان آذوقه بدون هیچ دلیل در حال مستی با اطلاق رئیس دایره کارپردازی آمده است و او را دزد نامیده و بضرب و شتم تهدید نموده است و چون او را از اطلاق بیرون کردند بدتر با یگانگی حمله ور شده، و نفر از مستخدمین را كتك زده و بازوی یکی از آنها را نیز شكسته است.

دیسوف در جواب سئوالات تازه راستوف خندان گفتم كه گویی دیگری در اینكار مداخله داشته است و آنچه می‌گویند با و همسمل است و او بی‌چوجه از هیچ دادگاهی نمیرسد و اگر این پست فطرتان بفرود جرات بدهند كه با او درآشند چنان جواب دندان شكنی بایشان خواهد داد كه تا آخر عمر آنها فراموش نكنند.

دیسوف راجع باین قضیه بی‌اهتنا سخن میگفت اما راستوف بقدر كفايت او را هانخته بود و

میدانست که وی زردل خود - گرچه از دیگران مغفی می ساخت - ازداد گاه می ترسد و از فکر این معاکه که ظاهراً عواقب وخیمی داشت رنج می کشد . هر روز اسناد و اخباریه های ازداد گاه می رسد و روز اول مامه بدنیسوف دستور کتبی داده شد که اسواران را با فرارشده زیر دست خود تعویب دهد و برای ادای توضیحات در باره نزاع در دائره کار بردازی خود را بستاد لشکر معرفی نماید ، اما در همین موقع پلاتوف بادو هنک تزان و دو اسواران هوسار بنظور کسب اطلاع از مواضع دشمن بعله ای مبادرت ورزید . دنیسوف مانند سابق باشجاعت خود ستایانه پیشاپیش خط زنجیر حرکت می کرد یکی از گلوله های تیر اندازان زبده فرانسویان بران او اصابت کرد . شاید دنیسوفته ، اگر وقت دیگر بود ، با این جراحت جزئی هنک را ترك نیکرد اما اینک او از این فرصت استفاده نمود و از معرفی خوبستاد لشکر خودداری کرده بیستارستان رفت .

در ماه ژوئن پیکار « فریدلاند » بوقوع پیوست که هتک پاو او گراد در آن شرکت نمود و متعاقب آن نیز متار که جنک اعلام شد . راستوف که از مفارقت دوستش رنج می کشید و از زمان عزیمت وی دیگر هیچ خبری از او نداشت و از عاقبت کار و جراحتش ناراحت و نگران شده بود از متار که جنک استفاده کرده با کسب اجازه برای ملاقات دنیسوف بیمارستان رفت .

بیمارستان در یکی از شهرهای کوچک بروس بود که دو بار از طرف قشونهای روس و فرانسه تاراج و ویران شده بود . در فصل تابستان که منظره کشتزارها بسیار دلنشین و فرحبخش بود ، این شهر کوچک با بامهای ویران و نرده های شکسته و خیابانهای چرکین و آلوده اش که ساکنان زنده پوش و سربازان مست و بیمار در آنها پرسه میزدند مخصوصاً چشم انداز تأثر انگیزی را مجسم میساخت . محل بیمارستان در یک عمارت سنگی بود که نرده های حیاط آن کنده شده و چهارچوبها و جامهای پنجره آن کم و بیش شکسته بود . چند نفر سرباز باند بسته ورنک باخته و باد کرده در حیاط قدم میزدند و دسته ای در آفتاب نشسته بودند .

همینکه راستوف از در حیاط وارد شد بوی بیمارستان و اجساد پوسیده و متعفن بشامش خورد ، پای پلکان بیک طیب نظامی تصادف کرد که سیگاری بگوشه آب داشت . بزشکیار روسی بدنبال دکتر میآمد .

دکتر می گفت :

- من نمیتوانم خود را چندشقه کنم و در آن واحد همه جا باشم . امروز نزدیک غروب بخانه «ماکار آلکسیویچ» بیا ، من آنجا خواهم بود .

بزشکیار سؤال دیگری از او کرد . دکتر جواب داد :

- اوه ! هرکاری که صلاح میدانی انجام بده ! مگر تفاوت دارد ؟

دکتر راستوف واکه از پله ها بالا میرفت دید و گفت :

- سرکار ! شما چرا اینجا آمدید ؟ از گلوله فرار کردید و میخواهید تیفوس بگیرید ؟ آقا جان !

اینجا بیمارستان امراض مسریه است .

راستوفت پرسیده:

- چطور؟

دکتر باخرسندی گفت:

- آقا جان! تیفوس؛ هر کس باینجا وارد شود اجلس فرا رسیده است. فقط من و ماکسیف (بماونش اشاره کرد) هنوز اینجا سر با هستیم. پنج نفر از طبیبان ما در اینجا مرده اند. همیشه يك تازه وارد باینجا بیاید سر يك هفته کلکش کنده میشود؛ دنبال طبیبان پروسی فرستاده اند اما منفقین گرامی ما باین خدمت نوعیرستانه علاقه مند نیستند.

راستوفت بوی گفت:

من برای ملاقات سرگرد دنیسوفت هوسار که در اینجا بستری است آمده ام - آقا جان عزیز؟ من او را نمی شناسم. اطلاع ندارم. آخر توجه کنید که من باید بنهایی چهار صد بیمار در درسه بیمارستان معالجه کنم؛ جای شکر باقیست که بانوان خیر خواه پروسی هر ماه دو فونت قهوه و مقداری پارچه زخم بندی برای ما میفرستند و گرنه ازین رفته بودیم. آقا جان! من چهار صد بیمار بستری دارم و باز هم بیماران جدید برایم میفرستند.

بس رو بماونش آورده پرسید:

- عدنه ایشان بچهار صد نفر رسیده است؛ ها؟

پزشکیار قیافه فرسوده ای داشت و ظاهراً با افسردگی و بیحوصلگی انتظار داشت که طبیب بر گو زودتر برود.

راستوفت تکرار کرد:

- سرگرد دنیسوفت، در حوالی مولوتین مجروح شده است.

دکتر با بی اعتنائی از بماونش پرسید:

- بنظر ممرده باشد؛ ها؟ ما که بف چنین نیست؟

اما پزشکیار اظهار دکتر را تأیید نکرد.

دکتر پرسید:

آیا بلند قامت و سرخ مو نیست؟

راستوفت قیافه دنیسوفت را توصیف نمود. طبیب که گوئی با شادمانی سخن سی گوید

گفت:

چنین کسی در اینجا بود. ولی تصور میکنم مرده باشد اما باید تحقیق کنم. من صورت

اسامی ایشان را داشتم ما که بف این صورت پیش تست؟

پزشکیار گفت:

صورت اسامی بسیاران نزد ما کار آلکسیویچ است.

بس راستوفت را مخاطب ساخته بسخن افزود:

- بقسمت افسران تشریف ببرید و خودتان تحقیق کنید.

طبیب گفت:

- آقا جان! بهتر است بآنجا بروید و گرنه خودتان هم در اینجا بستری خواهید شد

اما راستوفت ب طبیب تعظیمی کرد و از پزشکیار راه را پرسید:

طبیب از پای پله ها فریاد کشید:

- اما بعد مرا شامت نکنید!

راستوفه و بزشکیار بدلهیز وارد شدند . بوی زنندهٔ بیمارستان در این دهلیز تاریک چنان شدید بود که راستوفه بی‌اش را گرفت و مجبور شد برای تقویت خود جهت ادامهٔ حرکت اندکی توقف نماید درمی‌درست راست گشوده شد و از آنجا هیکل لاغر و زرد مردی با زیربیراهنی و زیر-شلواری و چوبهای زیر بغل بیرون آمد ، با ستانهٔ در تکیه داد و با چشپهای درخنده و رشک آمیز با برین نگریت راستوفه نگاهی بدرون اطلاق افکند و مشاهده کرد که بیماران و مجروحین در آنجا روی زمین ، روی گاه ، روی شنلها افتاده اند .  
راستوفه پرسید :

— ممکن است بداخل اطلاق رفت و تماشا کرد ؟

بزشکیار گفت :

— چه چیز را تماشا کرد ؟

اما مخصوصاً باینجهت که بزشکیار ظاهراً میل نداشت اجازه دخول باطابق رابدهد ، راستوفه باطابق سربازان وارد شد . بویی که اندکی در کریدور بآن عادت کرده بود در اینجا شامهٔ ویراشدینتر متأثر میساخت . این بود در اینجا اندکی تغییر میکرد و زننده تر بود و کاملاً محسوس بود که این بو مخصوصاً از اینجا منتشر می شود .

در این اطلاق طویل که نور خیره کنندهٔ خورشید از پنجرهٔ بزرگی بآن میتابید بیماران و مجروحین در درودریف سر اطراف دیوار خوابیده بودند و در میان نشان راه عبوری وجود داشت قسمت اعظمشان در حال الهام و بیهوشی بودند و توجهی نداشتند . آنانکه بیهوش بودند ، بعضی یسه خیز برخاستند و برخی صورتهای لاغر و زردشان را بلند کردند و همه باقیافه امیدوار بکمک و رشک آمیخته با ملامت سلامتی دیگران خیره خیره بر راستوفه مینگریستند . راستوفه بوسط اطلاق رفت و بدرهای گشودهٔ اطاقهای مجاور نگریت و در هر دو طرف عین این منظره را مشاهده کرد . پس خاموش بگرد خویش نظر افکند ، گویی هرگز انتظار دیدن چنین مناظر را نداشت .

در مقابل چشم او ، تقریباً در عرض راه روی میان بیماران ، روی زمین لغت ، بسیاری افتاده بود . این بیمار ظاهراً قزاق بود ، زیرا اطراف موهای سرش طشتک مانند تراشیده شده بود . این قزاق بادست و پای عظیم از هم گشودهٔ خود بیست افتاده بود . صورتش رنگ ارغوانی داشت ولی چشمهایش چنان کود افتاده بود که فقط سینه های آن دیده می شد و رگهای باها و دستهای سرخ او چون طناب جلوه می کرد ؛ سرش را روی زمین می زد و با صدای گرفته سخنی می گفت و بی درمی آنرا تکرار می کرد . راستوفه مدتی بحرف او گوش داد تا سخنش را دریافت . قزاق بیوسته این کلمه را تکرار میکرد : «آب ، آب ، آب» راستوفه باطراف نگریت تا کسی را بیابد که بتواند این بیمار را از جا برخیزاند و آبش دهد .

راستوفه از بزشکیار پرسید :

— اینجا چه کسی از بیماران پرستاری میکند ؟

در این موقع یکی از سربازان اداره کارپردازی که گاشته بیمارستان بود از اطلاق مجاور بیرون آمده پاهارا بهم کوفت و در مقابل راستوفه خبردار ایستاد .

این سرباز که ظاهراً راستوفه را بجای رئیس بیمارستان گرفته بود خیره بر راستوفه نگریت فریاد کرد :

— سرکار ! سلامتی شمارا آرزو مندم !

— او را سر جای خودش بیرو آبش بده !

سرباز بیشتر بر استوف خیره غده خبردار ایستاد و با خرسندی و رضایت گفت :  
- سرکار ! اطاعت میشود !

اما از جای خود حرکت نکرد استوف با خود گفت : «نه ، در اینجا نمیتوان کاری از پیش برد .» و چشمها را پایین انداخته خواست از اطاق خارج شود ولی متوجه شد که در طرف راست کسی او را با نگاه پر معنائی میگرد ، ناچار با آنسو نگرست . در کنج اطاق سرباز پیری با صورت چندی و زرد و لاهر و ریش خاکستری تراشیده چون اسکلتی روی شتل نشسته بود و با ملامت بر استوف مینگریست . یکی از یساران مجاور سرباز پیر بکوش وی چیزی میگفت و راستوف را نشان میداد . راستوف دریافت که این پیر مرد مایل است سؤالی از او کند ، نزدیگتر رفت و مشاهده کرد که پیر مرد تنها يك پایش را خم کرده است و پای دیگرش از بالای زانو قطع شده . در طرف دیگر پیر - مرد ، اندکی دورتر ، سرباز جوانی را دید که بینی پهن داشت و با صورت كك مك دار و رنگ باخته مویمانی مانند چشمهایش بطاق افتاده و بی حرکت مانده و سرش کج شده بود . راستوف بسرباز بینی پهن دقیق شد و یکمرتبه موی پریدنش راست ایستاد . پس رو بپزشکیار کرده گفت .

- آه ! گویا این یکی . . .

سرباز پیر که فك پامینش میلرزید گفت :

- سرکار ! نیدانید چقدر خواهش کرده ایم که او را از اینجا ببرند اول صبح تمام کرده .  
آخر ماهم انسانیم ، سلكه که نیستیم . . . . .  
پزشکیار شتابان گفت :

- الساعة میفرستم او را ببرند : میبرند ، میبرند ! سرکار ! بفرمایید !  
راستوف نیز با عجله گفت :

نه برویم ، برویم !

راستوف چشمهایش را پایین انداخت ، گویی هیکلش درهم فشرده و کوچک شده بود ، در حالیکه میکوشید از میان این دوردیف چشمهای ملامت بارور شك آمیز که خیره خیره او را مینگریستند چنان هوور کند که متوجه او نشوند از اطاق بیرون رفت .

باتهای دهلز رسیدند و بزگیار راستوف را قسمت افسران که از سه اطاق تشکیل میشد که بوسیله درهای گشوده یکدیگر راه داشت هدایت کرد. این اطاقها تختخواب داشت. افسران مجروح و بیمار روی تختها دراز کشیده یا نشسته بودند. چند نفر با پیراهنهای دراز بیمارستان در اطاقها قدم میزدند. نخستین کسی که در این قسمت با راستوف مواجه شد مرد کوچک اندام ولاغری بود که يك دست نداشت. این افسر مجروح باشب کلاه و جبه بیمارستان و چقی میان دولب در اطاق اول راه میرفت. راستوف باونگریسته کوشید تا بخاطر بیآوردگی او را در کجا دیده است. مرد کوچک اندام گفت:

- خواست خداوند این بود که مادرا اینجا یکدیگر را ببینیم. توشین، توشین، یارتان هست که شمارا پس از نبرد شونگرا این بر عراده توپ سوار کردم؟

پس تبسم کنان آستین خالی جبه اش را نشان داده گفت:

- می بینید که قسمتی از بدن مرا بریده اند ...

و چون دانست راستوف بدیدار چه کسی آمده است گفت:

- واسیلی دمیتربویچ دنیسوف را میخواهید؟ او هم اطاق منست! اینجا، اینجا.

توشین او را با طاق دیگری که صدای قهقهه چند نفر از آنجا بگوش میرسید راهنمایی کرد. راستوف که هنوز بوی اجساد مردگان قسمت سربازان دردمغش بود و هنوز آن نگاههای بدرقه کننده حسارت آمیز و قیافه آن سرباز جوان که چشمش بطاق افتاده بود در تصورش وجود داشت با خود اندیشید: «اینها چگونه میتوانند اینجا زندگانی کنند و اینطور قهقهه بزنند؟» با آنکه ساعت دوازده بود دنیسوف روی تختخواب دراز کشیده و لغافت راروی سر خود انداخته بود.

تا چشمش بر راستوف افتاد با همان صدائی که در هنگ داشت فریاد کشید:

- آه! راستوف؟ سلام، سلام!

بهار راستوف باحس غمخواری دریافت که چگونه همراه این سرزندگی و خودستانی عادی وی



يك حص جدید و منحوس نهفته است كه هر چند دنیسوف در فرو نشاندن آن میکوشید باز از زیر و بم صفا و کلماتش سرک میکشید و در قیافه او نمودار بود.

جراحت دنیسوف با آنکه جزئی بنظر میرسید هنوز پس از شش هفته مداوا نشده بود. در چهره اش همان تورم و رنگ باختگی صورت هم بیماران مشاهده میشد. اما اینوضع موجب شگفتی راستوف نشد. او از اینجهت تمعجب بود که دنیسوف، پنداشتی که از ملاقات او شانمان نیست، غیرطبیعی بوی لبشند میزد. دنیسوف نه در بارهٔ هنگ و نه در بارهٔ جریان کلی جنک از او تحقیق نکرد و چون راستوف از این مقوله سخن میگفت دنیسوف بسختیانش گوش نیداد.

بعلاوه راستوف متوجه شد که یادآوری هنگ و بطور کلی زندگانی آزاد که در خارج بیمارستان جریان دارد برای دنیسوف نامطبوع است و بنظر میرسد که میکوشد آن زندگانی سابق را فراموش سازد و فقط کشش خود را با مستخدمین اداره کارپردازی مورد توجه قرار میدهد. در جواب سوال راستوف که کار بکجا رسیده است بیدرنگ از زیر تشک کافلی که از کمسیون دادگاه نظامی باور رسیده بود و مسودهٔ جواب خود را باین نامه بیرون آورد و باهیجان بخواندن آن پرداخت و در ضمن راستوف را متوجه طعنهای زنده‌ای که در این نامه بدشمنان خود نثار کرده بود میساخت رقبای بیمارستانی دنیسوف که، چون راستوف تازه از خارج آمده بود او را احاطه کرده بودند، همینکه دنیسوف بخواندن نامهٔ خود پرداخت رفت زفته پراکنده شدند راستوف از قیافه ایشان دریافت که تمام این آقایان بارها این داستان را شنیده و از تکرار آن خسته و بیزار شده‌اند و جز بیچارهٔ مجاور دنیسوف، جوان فربه‌ی از هنگ سوار نیزه‌دار که روی تخت خواب خود نشسته و عوسانهٔ چهره درهم کشیده بود و چپ میکشید، توشین کوچک اندام بیست تیزبان گوش میداد و با علم موافقت سر را می‌جنباند. در میان نامه افسر هنگ سوار نیزه‌دار سخن دنیسوف را بریده و بر استوف کرد و گفت :

« بقلیدهٔ من باید تنها از اعلیحضرت تقاضای عفو و بخشایش کرد، میگویند که حال یادش زیاد خواهند داد و حتماً اعلیحضرت او را هم عفو خواهد کرد ... »

دنیسوف با صدایی که میخواست قدرت و حرارت سابق را بآن بدهد اما خشم و تند خوبی

عاجزانه‌ای از خلال آن هویدا بود گفت :

« من از اعلیحضرت تقاضای عفو و بخشایش کنم ! مگر چه کرده‌ام ؟ اگر راهزن بودم تقاضای عفو میکردم. مرا باینجهت بدادگاه احضار کرده‌اند که دزدان را رسوا کنم، بگذار مرا محاکمه کنند ؛ من از هیچکس نمیترسم. من شرافتمندانه بامپراطور و وطن خود خدمت کرده‌ام و دستم بسزوی آلوده نشده است ؛ اگر درجهٔ مرا بگیرند ... گوش کن ؛ من صریحاً نوشته‌ام، بایشان نوشته‌ام :  
« اگر من اموال دولت را هارت کرده بودم ... »

توشین گفت :

« در این مسأله حرفی نیست که شما این نامه را ماهرانه نوشته اید، اما واسیلی دمیتریچ ؛

مطلب جای دیگر است ؛ ( با این سخن رو بر استوف کرد) باید اطاعت کرد ولی واسیلی دمیتریچ نیز خواهد اطاعت کند. میزداد نگاه میگفت که کارش بسیار بد است.

دنیسوف گفت :

« خوب، بگذار بد باشد.

توشین دوباره گفت :

« میزداد نگاه هر یضه‌ای برای شما نوشت باید آنرا امضاء کنید و بوسیلهٔ این آقا بفرستید

بیشک ایشان ( بر استوف اشاره کرد) درستاد دست دارند فرصتی از این بهتر پیدا نخواهید کرد.

دنیسوف سخن او را بریده گفت :

- یکبار گفتم که امضاء نخواستم کرد .

و دوباره بعنوان نام خود پرداخت .

گرچه راستوف با هر یزده خود دریافت که طریق پیشنهاد شده از طرف توشین و افسران دیگر مطمئنترین وسیله است و هر چند سعادت خود را در آن میدید که بتواند بدنیسوف مساعدت نماید با اینحال جرأت متقاعد نمودن وی را نداشت، زیرا با اراده سرکش و انحراف ناپذیر دنیسوف و خوی آتشین و ثبات دنیسوف کاملاً آشنا بود.

وقتی قرائت نامه زهر آلود دنیسوف که بیش از یکساعت طول کشید پایان رسید، راستوف سخنی نکفت و با خیال بسیار ناراحت بقیه روز را در معاشرت و مصاحبت رفقای بیمارستانی دنیسوف که دوباره گرد او جمع شده بودند گذراند و آنچه خود میدانست یا از زبان دیگران شنیده بود برایشان حکایت کرد. دنیسوف در تمام مدت عصر گرفته و خاموش بود.

نزدیک غروب راستوف عازم رفتن شد و از دنیسوف پرسید که آیا کاری ندارد که او انجام دهد!

دنیسوف گفت :

- صبر کن !

پس با افسران نگریست و از بر بالشها کافه های خود را بیرون آورد و بطرف پنجره ای که روی آن دو اتی قرار داشت رفت و شروع بنوشتن کرد.

سپس از پنجره دور شد و پاکت بزرگ را بر استوف داده گفت:

- بنظر من سر به بوار سنگی کوفتن کار عاقل نیست.

در این پاکت عریضه ای بعنوان امپراطور بود که متن آنرا میز دادگاه تنظیم کرده بود و

طی آن دنیسوف بدون یادآوری تقصیرات اداره کارپردازی تنها تقاضای عفو کرده بود.

- تقدیم کن، ظاهراً ....

دنیسوف سخن خود را تمام نکرد و لبخندی اجباری و دردناک بر لبش نقش بست.

راستوف پس از مراجعت و گزارش وضع حال دنیسوف بفرمانده هنگ با عریضه دنیسوف بعنوان امپراطور به «تیلزیت» رفت .

روز سیزدهم ژوئن امپراطوران فرانسه و روسیه در تیلزیت یکدیگر را ملاقات کردند . بوریس دروینسکوی از شخص عالقدری که در ستادش خدمت میکرد تقاضا نمود که نام او را نیز در شمار ملتزمین رکاب که برای اقامت در تیلزیت تعیین میشوند ثبت نماید . او میگفت :

(۱) - Je voudrais voir le grand homme

و منظورش از مرد بزرگ ناپلئون بود که تا آنوقت و بر همیشه مانند همه کس بوناپارت مینامید ژنرال بیژم کنان باو گفت :

(۲) - Vous Parlez de Buonaparte ?

بوریس پرسنده بژنرال خودنگریست و فوراً دریافت که این پرسش آزمایش مزاح آمیز است و جواب داد :

(۳) - Mon Prince, je parle de l'empereur Napoléon

ژنرال بالیخند دستی پشانه اوزده گفت :

- تو پیشرفت خواهی کرد .

و او را همراه خود برد .

بوریس در عداد آن همه قلیل بود که در روز ملاقات دو امپراطور در « نیسان » حضور داشتند . از قایق‌ها را بانسان امپراطوران و عبور ناپلئون را از مقابل گارد فرانسوی در آن ساحل رودخانه مشاهده میکرد . قیافه اندیشناک امپراطور آلکساندر را در آن موقع که خاموش در میخانه ساحل نیسان بانتظار ورود ناپلئون نشسته بود ، میدید بوریس مشاهده کرد که چگونه دو امپراطور

(۱) من میل داشتم مرد بزرگ را ببینم .

(۲) شما درباره بوناپارت حرف میزدید ؟

(۳) شاهزاده ! من از امپراطور ناپلئون سخن میگویم .

در قایق نشستند و چگونه ناپلئون که زودتر بساحل رسید با قدمهای سریع پیش رفت و چون بآلکساندر رسید بوی دستداد و چگونه هر دو در عمارت کلاه فرنگی از نظر پنهان شدند. بوریس از همان موقع که بمالترین محافل اجتماع وارد شد تصمیم گرفت که بآنچه در پیرامونش حادث میشود با دقت توجه نماید و مشاهدات خود را یادداشت کند.

در موقع ملاقات دو امپراطور در تیلزیت از نام کسانی که همراه ناپلئون آمده بودند و لباسهای ایشان تحقیق میکرد و با دقت بسخنان کسانی که مرتبت عالی داشتند گوش میداد. وقتی که دو امپراطور وارد عمارت کلاه فرنگی شدند ساعت خودنگریست، در موقع خروج آلکساندر از آنجا نیز این عمل را فراموش نشود. ملاقات دو امپراطور یک ساعت و پنجاه و سه دقیقه طول کشید. در همان شب این مطلب را در عداد حقایق دیگری که در نظرش اهمیت تاریخی داشت ثبت کرد؛ چون شماره ملتزمین رکاب امپراطور بسیار محدود بود برای کسیکه میخواست بقامات عالی برسد حضور در تیلزیت هنگام ملاقات دو امپراطور واقف بسیار مهم و ارزشمندی بشمار میرفت و از این جهت بوریس پس از توفیق در تحصیل این مزیت دریافت که از این بیهود وضع او کاملاً تئیت خواهد شد.

نه تنها او را میشناختند بلکه بشاهده قیافه وی خو گرفته بودند. بعلاوه دوبار برای انجام مأموریت بحضور امپراطور رفته بود. بنابراین قیافه وی در نظر امپراطور آشنا بود. تمام مقربان و نزدیکان امپراطور نیز نه تنها مانند گذشته او را جدید و تازه وارد محسوب نمیداشتند و از وی دوری نمیجستند بلکه اگر چندی او را نمیدیدند تعجب میکردند.

بوریس با آجودان دیگری، کنت ژیلینسکی لهستانی، زندگانی میکرد. ژیلینسکی از مردم لهستان و بسیار ثروتمند بود و در پاریس تربیت یافته عشق سوزانی بفرانسویان داشت و هنگام اقامتشان در تیلزیت کم و بیش هر روز افسران فرانسوی هنگ کارد و ستاد کل ارتش فرانسه برای صرفه چاشت و ناهار در خانه ایشان جمع میشدند.

عصر روز بیست و چهارم ژوئن کنت ژیلینسکی هم منزل بوریس برای آشنایان فرانسوی خوشامی ترتیب داد. یکی از آجودانهای امپراطور و چند فرانسوی از هنگ کارد و پسر بچه ای از یکی از خانواده های اشراف قدیم فرانسه که ندیم ناپلئون بود باین شام دعوت شدند. در همان شب راستوف برای اینکه شناخته نشود از تاریکی استفاده کرده بالباس شهری وارد تیلزیت شد و بجل اقامت ژیلینسکی و بوریس رفت.

راستوف مانند قشونی که از آن آمده بود هنوز تا آن مرحله از تحول که در ستاد فرماندهی کل و در فکر بوریس حاصل شده بود و در نتیجه تصور میکردند که ناپلئون و فرانسویان از صورت دشمن بدوست مبدل گشته اند فاصله بسیار داشت تمام افراد قشون هنوز همان حس تعقیرو کینه و ترس سابق را نسبت بینا پارت و فرانسویان ابراز میداشتند چنانکه اخیراً راستوف بایک افسر قزاق لشکر بلاتوف در این باره بحث میکرد که اگر ناپلئون با سارت افتاد آیا باید مانند یک امپراطور با او رفتار کرد یا مانند یک جنایتکار؟ حتی چند ساعت پیش نیز در راه با سرگرد فرانسوی و مجروحی مصادف شد و دشمنانک برای او ثابت کرد که انعقاد صلح میان امپراطور قانونی روسیه و بنا پارت جنایتکار امکان پذیر نیست. باینجهت قیافه افسران فرانسوی در خانه بوریس با همان لباسهای رسی که عاده از خط زنجیر جبهه با دیده دیگری بآنها نظر میکرد راستوف را متعجب ساخت. و چون چشمش بیک افسر فرانسوی افتاد حس جنگجویی و خصومت که همیشه در موقع مشاهده دشمن بروی مستولی میکشست سرا پایش را فرا گرفت. در آستانه در ایستاد و بزبان روسی برسید که آبا در ویتسکوی در اینجا منزل دارد. بوریس که صدای یگانه ای را در سر سرا شنید با استقبال وی رفت و در دقیقه اول که راستوف را شناخت اندوهناک و دلننگ مینمود ولی با اینحال چنانب آورفته تبسم کنان گفت:

- آخ ! تویی ؟ از دیدنت بسیار خوشحالم !  
 اما راستوف که متوجه نضتن پرخورد وی شده بود بالعین سردی گفت :  
 - گویا بیوقع آمده‌ام. میبایست نیامده باشم، اما کار دارم .  
 - نه، فقط تعجب میکنم که تو چگونه از لستان عبور کرده‌ای .  
 پس در جواب صدایی که او را باطاق میخواند گفت :

- Dans un moment je suis à vous. (۱)

ناگهان آثار اندوه و دل‌تنگی از چهره بوریس زایل گشت . گویا سرعت اندیشید و تصمیم گرفت که چه بایدش کرد . چشمهای بوریس که آرام و ثابت بر استوف مینگریست گویی با چیزی پوشیده شده است، بنظر میرسد برده‌ای - عینک آبی تشریفات و رسوم قراردادی زندگانی اجتماعی - بچشمهای خود گذاشته است یا شاید بنظر راستوف چنین جلوه میکرد .

بوریس گفت :

- آه ! خواهش می‌کنم این حرفها را موقوف کنی ؟ مگر ممکن است آمدن توهم بزمانه من بیوقع باشد .

پس او را باطاقی که میز شام چیده شده بود راهنمایی کرد و با مهمانان آشنا ساخت و او را معرفی کرد و توضیح داد که او مستخدم کشوری نیست بلکه افسر هوسار و دوست قدیمی اوست .  
 پس بعضی مهمانان پرداخت :

- کنت ژیلینسکی، کنتن . ن . ، سروان . س . س .

راستوف با بروی گره شده بفرانسویان نگریست، با بیسلی تعظیم کرد و خاموش شد .

ژیلینسکی ظاهراً از پذیرفتن این بیگانگی روسی در محفل خود خرسند نبود ولی بر استوف سخنی نگفت . بوریس گویی مزاحمت تازه وارد را دریافته بود، با همان آرامش که از راستوف استقبال کرد، میکوشید گفتگو را گرم کند . یگو از فرانویان با ادب معمولی فرانسوی بر استوف که مصرا نه خاموشی را حفظ میکرد رو آورده گفت :

- شایبشک برای ملاقات امپراطور به تیلزیت آمده‌اید ؟

راستوف کوتاه و مختصر جواب داد :

- نه، اینجا کار دارم .

راستوف پس از مشاهده آثار ناراضی در چهره بوریس فوراً کج خلق شد و چنانکه همیشه معمول مردمی است که سردماغ نیستند، تصور میکرد که همه باریده خصومت بوی مینگرند و او مزاحم ایشان است . حقیقه هم مزاحم همگان بود و تنها او در گفتگوی تازه شرکت نمیکرد از نگاه مهمانان بوی چنین بنظر میرسید که میگویند : « چرا تو اینجا نشسته‌ای ؟ » بالاخره راستوف برخاست و بسوی بوریس رفت و آهسته بگوش او گفت :

- من مزاحم تو شدم . برویم تا درباره کار خود با تو حرفت بز نم بعد از گفتگو هم خواهیم رفت .  
 بوریس گفت :

- نه، هرگز ! اگر خسته هستی برویم باطاق من استراحت کن ...

- خسته‌ام، حقیقه ...

پس هر دو باطاق کوچک خوابگاه بوریس رفتند راستوف بی آنکه بنشیند فوراً باتندی و کج خلقی - چنانکه گویی بوریس را در برابر خود مقصر میدانند - بشرح کار دنسوف پرداخت و

(۱) يك لحظه ديگر در اختيار شما خواهم بود .

ازو پرسید که آیا مایل است و یا میتواند بوسیله فرمانده خود از دنیسوف نزد امپراطور شفاعت کند و عریضه ویرا بامپراطور تسلیم نماید.

در خلال گفتگوستوفه برای نخستین بار دریافت که نگاه کردن به چشم بوریس سبب ناراحتی اوست. بوریس بار او بهم انداخته و با دست چپ انگشتان ظریف دست راستش را میمالید و چون ژنرالی که بگزارش زیر دست خود گوش میدهد سخنان راستوفه را می شنید. گاهی نگاهش بنقطه نامعلومی متوجه میشد و زمانی از پشت همان عینک آبی رسوم و تشریفات قرار دادی اجتناع مستقیم بچهره راستوفه می نگریست. راستوفه هر بار از این نگاه ناراحت می شد و چشمش را فرو می انداخت.

- من نظیر این قضایا را شنیده ام و میدانم که امپراطور در این موارد بسیار سخت گیر است تصور میکنم که نباید این کار را بر مرض اعلی حضرت رساند: بقیده من بهتر است مستقیماً از فرمانده سباه تقاضای عفو بشود. . . اما رو بهمرفته صور می کنم ...

- راستوفه بی آنکه به چشم بوریس نگاه کند یکمرتبه فریاد کشید:

- پس صریحاً بگو که نیتخواهی هیچ کاری انجام بدهی.

بوریس تبسم کرده گفت :

- برعکس، آنچه از دستم بر آید انجام خواهم داد. فقط فکر میکردم ...

در این موقع از جانب در صدای ژیلینسکی شنیده شد که بوریس را بسوی خود می خواند.  
راستوفه گفت :

- خوب، برو، برو ...

و خود از خوردن شام امتناع کرد و چون در اطاق کوچک تنهامانده مدتی بقدم زدن پرداخت و بمکالمات فرانسوی اطاق مجاور گوش داد .

راستوف روزی وارد تیلزیت شد که برای شفاعت دنیسوفه کمتر از هر روز دیگر مناسب بود. او خود نمیتوانست نزد ژنرال نگهبان برود، زیرا بجای لباس نظامی فرآک پوشیده و بدون اجازه فرمانده خود به تیلزیت آمده بود. بوریس نیز روز پس از ورود راستوف، حتی اگر میل داشت، نمیتوانست این عمل را انجام دهد. در آنروز یعنی در ۲۷ ژوئن قرار داد مقدماتی صلح با منضاء می رسید.

هر دو امپراطور مدالهایی را بیکدیگر رد و بدل کردند. آلکساندر مدال لژیون دونور را دریافت کرد و ناپلئون نشان درجه اول آندره را گرفت. در همانروز يك گردان گارد فرانسوی گردان پره اویراژنسکی را به ناهار دعوت نمود و مقرر شد که هر دو امپراطور در این ضیافت حضور بهرسانند.

مصاحبت بوریس برای راستوف چنان نامطبوع و ناراحت کننده شد که وقتی بوریس پس از صرف شام برای سرکشی باطاق آمد راستوف خود را بخواب زد و فردای آنروز برای اجتناب از دیدن وی صبح زود خانه را ترك گفت. نیکلای با فرآک و کلامیلندر در شهر میکشت و بفرانسویان و لباسهای رسمی ایشان غیره مینگرست و خیابانها و خانههایی که محل اقامت امپراطوران روسیه و فرانسه بود تماشا می کرد.

در میدان وسیعی میزهای آماده با وسایل ناهار و در خیابانها پرچمهای افراشته فرانسه و روسیه و پارچههای آویخته ای را با حروف اول نامهای آلکساندر و ناپلئون مشاهده نمود. از پنجره خانه ها نیز پرچمها و پارچههایی با حروف درشت «آ» و «ن» آویخته بود.

نیکلای با خود می اندیشید: «بوریس نیز خواهد بن کمک کند و من هم دیگر نمیتوانم بوی مراجعه نمایم. این مسئله بطور قطع حل شده است. همه چیز در میان ما پایان یافت. اما من تا آنچه از دستم برمی آید برای دنیسوف انجام نداده ام و تا وقتی که عریضه او را با امپراطور تقدیم نکرده ام از اینجا نخواهم رفت. با امپراطور!... آخرا و اینجاست!»

راستوف با این اندیشه بسی اختیار دوباره بخانه ای که محل اقامت آلکساندر بود نزدیک شد.

در کنار این خانه اسپه‌ای زین شده ایستاده بودند ملتزمین رگاب جمع میشدند و ظاهر آن خود را برای خروج امپراطور از جایگاه خویش آماده می‌ساختند.

راستوف بخود گفت: «آری! من هر دقیقه میتوانم او را ببینم» اگر فقط می‌توانستم مستقیماً عریضه را بشخص وی تقدیم کنم و همه چیز را باو بگویم... آیا میتوانم مرا بجهت اینکه فراق پوشیده‌ام توقیف کنند؟ نه؛ ممکن نیست؛ او خواهد فهمید که حق با کدام طرف است. او همه چیز توجه دارد و همه قضایا را میداند. از او عادلتر و بزرگوارتر کیست؟ خوب، اگر هم مرا بسبب اینکه اینجا آمده‌ام توقیف کنند، چه اهمیت دارد؟»

راستوف همچنانکه بافسرانی که بغانه وارد میشدند مینگریست باخود می‌اندیشید: «دیگر انهم داخل میشوند؛ این فکرها مهمل است؛ من می‌روم و خودم عریضه را با امپراطور تقدیم میکنم. بدایعال درویشکوی که مرا باینکار واداشت.»

ناگهان راستوف بازمی‌که درخود سراغ نداشت دستی درجیب پشم‌زد و بیکراست پسوی اقامتگاه امپراطور رفت. هر ثانیه انتظار می‌کشید که ممکن است با امپراطور مصادف شود. شدت ضربان قلب خود را احساس میکرد و می‌اندیشید: «نه، امروز دیگر مانند روز پس از نبرد اوستریلیس فرصت را از دست نروا، روی پایش خواهم افتاد و مجزولاً به خواهم کرد. البته امپراطور مرا بلند خواهد کرد و بسختانم گوش خواهد داد و چه بسا که از من سپاسگزاری هم بنماید.» راستوف تصور میکرد که امپراطور چنین خواهد گفت:

«من از انجام کار خیر خوشبخت میشوم. زیرا رفع ظلم و بیعدالتی بزرگترین سعادت است.» پس با این اندیشه از کنار اشخاص که کنجکاوانه بوی مینگریستند بهشتی اقامتگاه امپراطور رفت.

در سرسرا پلکان پهنی بطبقه بالا میرفت. در طرف راست در بسته‌ای بود. راه ورودی طبقه پایین در بای پله‌ها بود.

یکنفر از راستوف پرسید:

«با که کار دارید؟»

بیکلای با صدای لرزان گفت:

«می‌خواهم نامه‌ای، عریضه‌ای را باغلیحضرت تقدیم کنم.»

«عریضه... بافسر نگهبان مراجعه کنید، بفرمائید اینجا!» (طبقه پایین را بر استوف نشان دادند)

اما حالا هیچکس را نمیدپرند.

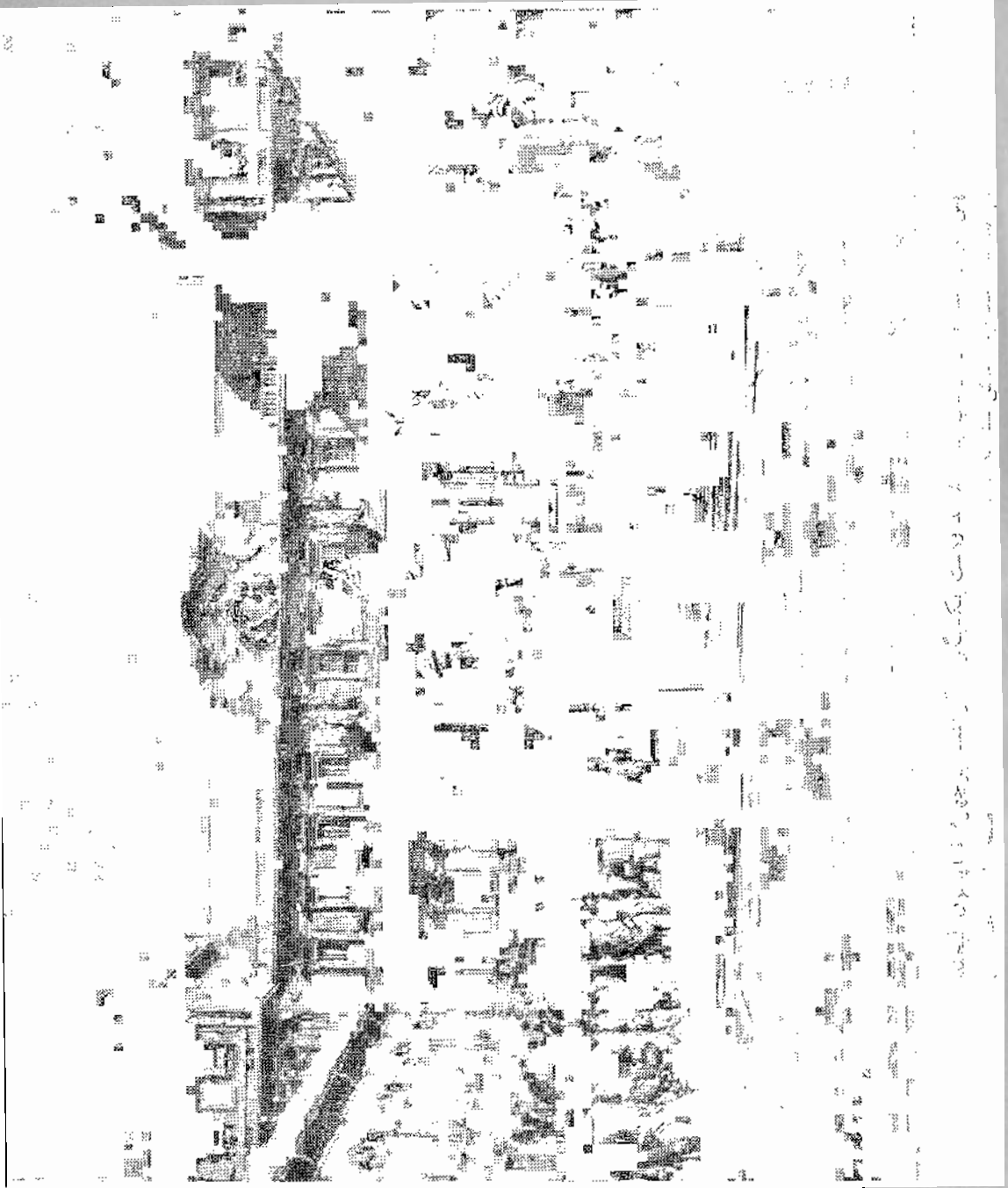
چون راستوف این آهنگ بی‌اعتنا را شنید از عملی که قصد انجام آنرا داشت، وحشت کرد. اندیشه تصادف با امپراطور در هر لحظه در حالیکه ویرا می‌فریفت چنان وحشتناک بود که راستوف آماده فرار شد. اما در این میان خدمتکاری باوی مصادف شد و در اطاق افسرانگهبان را برویش گشود و راستوف ناچار با تها وارد شد.

مرد کوتاه قامت و فربه سی‌ساله‌ای باشلوار سفید و چکمه‌های ساقه بلند و پیراهن بنامیست که ظاهر آن‌ها تازه پوشیده بود در میان اطاق ایستاده بود و خدمتکاری دکمه بند شلوار ابریشمی برودری دوزی شده نو زبیبی او را که معلوم نبود بچه سبب توجه راستوف را جلب کرد از پشت میانداخت. این مرد با شخصی که در اطاق دیگر بود گفتگو می‌کرد و میگفت:

(۱) - Bien fait et la beauté diabla

(۱) خوش ترکیب و بسیار زیبا!





و چون پیش بر استوف افتاد سفش را برید و چهره درهم کشیده گفت:  
 - چه میفرواید؛ عریضه دارید...  
 صدائی از اطاق مجاور پرسید:

(۱) - Qu' est - ce que c'est?

مردی که بندشلوار داشت جواب داد:

(۲) - Encore un petitionnaire

- باو بگوئید بدمراجمه کند. الساعه تزار بیرون خواهد آمد و باید حرکت کرد.  
 = بعد، بعد؛ فردا، امروز دیگر دیر شده..  
 راستوف برگشت و چون خواست از اطان بیرون آید، مردی که بندشلوار داشت او را متوقف  
 ساخته پرسید:

- عریضه از کیست؛ شما کیستید؟

راستوف جواب داد:

- از سرگرد دیسوف.

- شما کیستید؛ افسر هستید؟

- ستوان هستم.

- چه جسارتی! از مجرای ادازی بفرستید؛ بروید، بروید..

بگفتن این سخن بیوشین نیمته نظامی که خدمتکار باو داد پرداخت.

راستوف دو باره بسر سرآمد و مشاهده کرد که درهشتی افسران و ژنرالهای بسیار با  
 لباسهایی مجلل ایستاده اند و او باید از کنارشان بگذرد.

راستوف همچنان که بجزارت خود لحن و نفرین می فرستاد و از این اندیشه که  
 هر دقیقه ممکن است در نتیجه تصادف با امپراطور در چشم او سرافکننده و خفیف گردد یازندانی شود  
 میخواست قالب تهی کند، ناشایستگی و کراهت رفتار خود را کاملاً دریافت و از ارتکاب آن نادم  
 و پیشانی گشت و بناچار سر بر زیر افکنده میخواست از خانه‌ای که اتیوه ملتزمین رکاب با لباسهای  
 مجلل و پرزرق و برق آنرا احاطه کرده بودند بیرون رود که ناگهان صدای آشنایی او را بنام خوانندو  
 دستی او را متوقف ساخت و با صدای بم ازوی پرسید:  
 - خوب، آقا جان! شما بافراک اینجا چه میکنید؟

این صدا از ژنرال سوار نظام بود که در این اردو کوشی لطف و ضاییت مخصوص امپراطور  
 را بخود جلب کرده بود. وی فرمانده لشکری بود که سابقاً راستوف در آن خدمت میکرد.  
 راستوف بیسناک بتیره خود پرداخت اما چون چهره محبت آمیز و بشاش ژنرال را مشاهده  
 کرد با هیجان تمام قضیه را برای او شرح داد و ازوی تقاضا کرد که از دیسوف که او را بخوبی  
 میشناسد حمایت نماید. ژنرال بسخنان راستوف گوش داد و سر را اندوهناک و جدی حرکت داده گفت:

- حیف! حیف از این جوان شجاع! نامه را بده بمن!

هنوز راستوف فرصت نکرده بود که نامه را تسلیم نماید و قضیه دیسوف را تا آخر حکایت  
 کند که از پله‌ها صدای قدمهای تند با جرنک جرنک مهیب بگوش رسید و ژنرال بی اختیار ازوی دور  
 شده بهشتی رفت. آقایان ملتزمین رکاب امپراطور از پله‌ها پایین دویدند و بطرف اسبهای خود  
 رفتند. مصدر امپراطور، همانکه در اوسترلیتس نیز این سمت را داشت، اسب اعلیحضرت را آورد

(۱) چیست؟

(۲) بگفتن عریضه آورده

وروی پله‌ها صدای گامهای سبکی شنیده شد که راستوف فوراً آنرا شناخت. راستوفه خطر شناخته شدن خود را فراموش ساخته با چند تن از اهالی کنجکاو شهر بهشتی خانه نزدیک شد و دوباره پس از دو سال، همان خطوط سیمای مورد پرستش و همان قیافه و همان نگاه و راه رفتن و همان عظمت آمیخته بامهربانی را مشاهده کرد و در روح و دلش عشق بامپراطور با شدت سابق احیا گردید. امپراطور بالباس رسمی هنک بره او براژنسکی، درشلوار سفیدی از پوست گوزن و چکمه‌های ساقه بلند و ستاره‌ای که بر سینه‌اش میدرخشید و راستوف نیدانست چیست (این ستاره مدال لژیون دونور بود) در حالیکه کلاهش را زیر بغل داشت و دستکشهایش را می پوشید بهشتی آمد. اندکی ایستاد، باطراف خود نگریست و همه چیز را در پیرامون خود بانگاه خویش گرم و روشن ساخت. فرمانده سابق لشکر راستوف را نیز شناخت و با لبخندی او را بسوی خویش خواند.

تمام ملتزمین رکاب عقب رفتند و راستوف مشاهده کرد که چگونه این ژنرال مطلبی را بامپراطور میگفت.

اهلیحضرت چند کلمه بوی جواب داد و براه افتاد که بطرف اسبش برود. دوباره انبوه ملتزمین رکاب و تماشاچیان خیابان که راستوف در میانشان بود بجانب امپراطور حرکت کردند. اهلیحضرت کنار اسب ایستاده دستش را برین گرفت و بجانب ژنرال سوار برگشته. ظاهراً برای آنکه دیگران هم بشنوند بلند و رسا گفت:

ژنرال نمیتوانم، باینجهت نمیتوانم که قانون از من قویتر است.

این سخن را گفت و پایش را در رکاب گذاشت. ژنرال مؤدبانه سر را خم کرد، اهلیحضرت سوار شد و چهار نعل در خیابان حرکت کرد. راستوف که از وجد و شور سر از پانسی شناخت با جمیعت پدنبال او دوید.

در میدانی که امپراطور بجانب آن تاخت، گردان پره او براژنسکی در طرف راست و گردان گارد فرانسوی با کلاه‌های پوست خرس در طرف چپ رو بروی هم صف بسته بودند.

در همان موقع که امپراطور بیک جناح گردانها که پیش‌فک کردند نزدیک میشد، انبوه دیگری از سواران بطرف جناح دیگر حرکت میکردند راستوف پیشاپیش آنان ناپلئون را شناخت. این سوار جزا و نمیتوانست دیگری باشد، چهار نعل می‌آمد و کلاهی کوچک بس داشت و نوار مدال آندره از روی شانه‌اش حمایل شده بود و جلیقه سفید و نیم تنه یقه بازی در برداشت. او بر اسب کبودهرمی بسیار اصیل بانده زین زردوزی شده ارغوانی سوار بود. چون آلکساندر نزدیک شد، کلاهش را برداشت و راستوف که در این حال از نظر سوارکاری بوی مینگریست دریافت که ناپلئون زشت و نا استوار بر اسب نشسته است. گردانها فریاد کشیدند: *Hurra! vive l'Empereur* (۱) ناپلئون سغنی به آلکساندر گفت. پس هر دو امپراطور از اسب پیاده شدند و دست یکدیگر را گرفتند. بر چهره ناپلئون لبخند ریاضکارانه نامطبوعی نقش بسته بود ولی آلکساندر با قیافه مهر آمیز او را مخاطب قرار میداد.

با وجود لگداندازی اسبهای ژاندارمهای فرانسوی که جمعیت را عقب میزدند، راستوف بی آنکه لحظه‌ای چشم بردارد هر یک از حرکات امپراطور آلکساندر و ناپلئون را دنبال میکرد.

آنچه در نظرش غیر مترقبه و صعب مینمود و او را متعجب میساخت این بود که آلکساندر چنان با ناپلئون رفتار میکرد که پنداشتی ویرا همطراز خود میداند و ناپلئون نیز کاملاً آزادانه با تزار روسیه چون همطرازی گفتگو میکرد، گویی این نزدیکی با امپراطور برای او طبیعی و عادی است.

آلکساندر و ناپلئون در حالیکه ملتزمین رکاب بسیاری در پی داشتند بجانب جناح راست گردان پره او براژنسکی یعنی مستقیماً بسوی جمعیتی که آنجا ایستاده بود رفتند. جمعیت ناگهان چنان با امپراطوران نزدیک شد که راستوف که در صفوف مقدم ایستاده بود ترسید که مبادا شناخته شود در این میان صدای بناپارت کوتاه قامت که از پایین مستقیم بچهره آلکساندر مینگریست

(۱) هورا! زنده باد امپراطور!

باخسوت ولی شمرده شمرده شنیده شد که گفت:

-Sire: je vous demande la permission de donner la Légion d'honneur au plus brave de vos soldats. (۱)

آلكساندر بادقت با آنچه گفته شد گوش داد و با لبخند مطبوعی سر را خم کرد. ناپلئون با آرامش و اطمینانی که راستوفا را منقلب میکرد بصوفتسربازان روس که هنوز در مقابلش بحال پیش فنك ایستاده بیحرکت بچهره امپراطور خود مینگریستند نظر کرد و در حالیکه روی هر حرفت تکیه میکرد گفت:

- A celui qui s'est le plus vaillamment conduit dans cette dernière guerre! (۲)

آلكساندر پرسید.

- votre Majesté me permettra-t-elle de demander l'avssi du colonel (۳)

و با گامهای سریع بسوی شاهزاده کازلوفسکی فرمانده هنگ رفت. در این میان بناپارت دستکش را از دست کوچک و سنبش بیرون آورد و پاره کرده دور انداخت. آجودانی از عقب سر ناپلئون شتابان پیش دوید و آنرا برداشت. امپراطور بزبان روسی آهسته از کازلوفسکی پرسید:

- بکه باید صلیب لژیون دونور را داد؟

- بپرکس که اعلیحضرت امر میفرمایند.

اعلیحضرت چهره ناراضی خود را درهم کشید و باطراف نگریسته گفت:

- آخر باید باو جواب داد.

کازلوفسکی با قیافه مصمم بصوفتسربازان نگریست، راستوفا را هم از زیر نگاه خود گذرانده چنانکه راستوفا با خود گفت: «آیا مرا انتخاب نمیکند؟»

سرنهک باچهره صبوس فرمان داد:

- لازاروف!

لازاروف، سربازی که تیرانداز ماهری بود، چابک از صف بیرون آمد.

صداهایی آهسته آهسته به لازاروف که نینداست کجا برود گفت:

- کجا میروی! همینجا بایست!

لازاروف توقف کرد و بینناک از گوشه چشم سرنهک مینگریست و عضلات چهره اش مانند

انگس سربازان که در برابر صف احضار میشوند میلرزید:

ناپلئون الدکی سر را عقب برگرداند و دست کوچک و فریبش را بمقب دراز کرد، گویی میخواهد چیزی را بگیرد. افراد ملتزمین را کابش که در همان لحظه موضوع را دریافته بودند بجنب و جوش آمدند و نجوی کنان شیئی را دست بدست دادند. غلام بچه، همان پسر بچه ای که شب پیش راستوفا و او را در خانه بوریس دیده، پیش دوید و مؤدبانه روی دست دراز شده ناپلئون خم شد و بی آنکه لحظه ای آنرا معطل کند مدال را بانوار قرمز در میان آن گذاشت. ناپلئون بی آنکه بدال نظر کند و وانگشتش واجمع کرد و مدال را میان دوانگشت خود قرارداد. ناپلئون بسوی لازاروف که تمام چشمهایش را میگرددانده و صرناه فقط با امپراطور خود مینگریست رفت و با امپراطور آلكساندر متوجه شد و بوسیله

(۱) اعلیحضرت! اجازه میخواهم که شجاعترین سربازان شمارا با اعطای مدال لژیون دونور

ملفخر سازم.

(۲) بکسی که در پیگار اخیر از همه بیشتر ابراز شجاعت کرده است.

(۳) اعلیحضرت اجازه میدهند که نظر سرنهک را بپرسم؟

این نگاه خواست نشان دهد که آنچه اینک انجام میدهد برای منجد خود بعمل میآورد. دست کوچک سعید بامدال فقط دکمه لازارف سرباز را لمس کرد. گویا ناپلئون میدانست که کافیت دست او از روی لطف و گرم سینه سرباز را لمس کند و در نتیجه این سرباز تا ابد سعادتمند و پادشاه گرفته مصوب شود و از همه کس درجهان متمایز باشد. ناپلئون فقط صلیب را روی سینه لازارف گذاشت و دستش را پایین انداخته رویش را بسوی آلکساندر برگرداند، پنداشتی میدانست که صلیب باید بسینه لازارف بچسبد. حقیقه هم صلیب بسینه لازارف چسبید.

دستهای حاضر بخدمت روسی و فرانسوی فوراً صلیب را گرفته بنیخته سرباز محکم کردند؛ لازارف عبوسانه باین مروکوتاه قامت که بادستهای سفید خود بسینه اش ورمیرفت نظر انداخت و سپس همچنانکه بیحرکت بحال پیش فنک ایستاده بود دو باره مستقیم بپوشم آلکساندر نگرست، گویی از آلکساندر میپرسید: «آیا باز هم باید بایستد یا امر میفرمایند که بصف برگردد یا باید هنوز کار دیگری را انجام دهد؟» اما هیچ فرمانی بوی داده نشد و او مدت نسبتاً طولی در اینوضع ثابت ایستاد.

امپراطوران هر یک براسب خود سوار شده رفتند. گردان پره او براژنسکی صفها را شکستند و با گردان گارد فرانسوی درهم آمیختند و پشت میزهایی که برایشان آماده شده بود نشستند.

به لازارف عزت گذاشتند و در محل محترمی بوی جای دادند. افسران روسی و فرانسوی او را در آغوش میکشیدند و بوی تبریک میکفتند و دستش را میفشردند. انبوه افسران و مردم فقط برای دیدن لازارف بآن مکان میآمدند. صدای مکالمات روسی و فرانسوی آمیخته با همته فضای میدان را در بریامون میزها برگزیده بود. دو نفر افسر با چهره های سرخ شادمان و سعادتمند از کنار راستوف گذشتند. یکی از ایشان بدیگری گفت:

— برادر! چه ضیافتی! تمام ظروف تفره بود. لازارف را دیدی؟

— دیدم.

— میگویند که فردا افراد هنگ پره او براژنسکی ایشان را مهمان خواهند کرد.

— لازارف چه اقبالی دارد؛ ۱۲۰۰ فرانک حقوق تقاعد تا آخر عمر.

یکی از افراد گردان پره او براژنسکی کلاه پوستی یک فرانسوی را بسر گذاشته فریاد کشید:

— بچه ها! تا بحال چنین کلاهی را دیده اید؟

— خیلی خوب و قشنگ است؟

افسر گارد بدیگری گفت:

— اسم شب را شنیدی؟ پربروز ناپلئون، فرانسه، شجاعت و دیربوز آلکساندر، روسیه،

عظمت بود. یک روز امپراطور ما اسم شبرا تعیین میکند و بکروز ناپلئون. فردا اعلیحضرت

مدال ژورژ مقدس را بشجاعترین افراد گارد فرانسوی اعطا میکند. چاره ای نیست؛ باید بهمان

نحوه پاسخ داد.

بورس نیز با رفیقش ژبلینسکی برای تماشای مجلس ضیافت گردان پره او براژنسکی

آمده بود. هنگام مراجعت راستوف را که در گوشه یکی از خانه ها ایستاده بود مشاهده کرد و

بار گفت:

— راستوف، سلام؛ امروز بکندیگرا ندیدیم!

چهره راستوف چنان عجیب و گرفته و بریشان میشود که بورس نتوانست خودداری کند و

از او پرسید که برای توجه پیش آمده است.

راستوف جواب داد :

- هیچ ، هیچ !

تو نزد من می آیی ؟

- آری !

راستوف مدتی در همان گوشه ایستاده ازدور بچشم ضیافت نگاه میکرد . در مغزش افکار آشفته ای در جوش و خروش بود که نمیتوانست یکی از آنها را بآخر برساند . تردیدهای رنج - آمیزی روانش را هداب میداد . گاهی دیسوف را باقیافه عوش شده و اطاعت و افتادگی بیاد می آورد و تمام بیمارستان را با آن دست و پاهای قطع شده و آن آلودگیها و بیماریها در خاطر مجسم می ساخت . و چنان بوی لاشه بیمارستان در دماغش نفوذ میکرد که باطراف مینگریست تا دریابد که منشأ این بو از کجاست .

گاهی این بنا بارت از خود راضی را بادست کوچک سفیدش که اینک امپراطور شده و طرف احترام و محبت آلکساندر بود بغضام می آورد و بخود میگفت : پس آن دستها و پاها بچه جهت قطع شد و چرا آن مردم بهلاکت رسیدند ؟ گاهی لازارف پاداش گرفته و دیسوف مجازات دیده و بخشوده شده در نظرش مجسم میشدند . بازی راستوف با چنان افکار عجیبی خود را دست بگریبان میداد که بوحشت افتاد .

سرانجام بوی غذای افراد گردان پره او بر اژانسکی و احساس گرسنگی او را از اینوضع خارج ساخت . لازم بود که قبل از رفتن چیزی بخورد . پس بهمانخانه ای که صبح دیده بود وارد شد . در مهمانخانه باندازه ای جمعیت دید و افسرانی را که چون وی بالباس شهری آمده بودند مشاهده کرد که باز خدمت بسیار موفق بگرفتن غذا شد . دو افسراز همان لشکر که او در آن خدمت میکرد سر میز او نشستند .

گفتگو طبعاً از صلح بود . افسران ، همقطاران راستوف ، مانند قسمت اعظم قشون از صلحی که پس از ییکار « فریدلان » منعقد شده بود پرگویی می کردند . میگفتند که اگر اندکی دیگر مقاومت میشد ، نابلهون در نتیجه کمبود آذوقه و مهمات سقوط می کرد . نیکلای خاموش غذا می خورد و بیشتر شراب می نوشید . بتهنای دو بطری شراب نوشیده . خیالات و افکار درونی او هنوز ب نتیجه ترسیده بود و او را شکنجه میداد .

میترسید که مبادا تسلیم افکار خود شود و در همین حال قدرت نداشت آنها را از دماغ خود دور سازد . ناگهان راستوف در جواب یکی از افسران که میگفت دیدن فرانسویان رنجش آور و اهانت آمیز است ، خشمناک و برافروخته بی سبب فریاد کرد و از فریاد خود جمعی از افسران را متعجب ساخت .

راستوف با چهره ای که از غضب سرخ شده بود فریاد کشید :

- شما چگونه میتوانید داوری کنید که کدام عمل بهتر بوده است ؟ چگونه بخود جرات میدهید درباره رفتار امپراطور قضاوت کنید ؟ ما چه حق داریم که لاتصمیمات او انتقاد کنیم ؟ ما هدفها و مقاصد امپراطور را درک نمیکنیم و حق قضاوت در اعمال و رفتار او را نداریم !

یکی از آندو افسر که نمیتوانست خشم و برافروختگی راستوف را جزی بستی بچیز دیگری توجیه نماید برای تیره خود گفت :

- اما من کلمه ای درباره امپراطور نگفتم .

اماراستوف بسخنان او گوش نپیدار و همچنان میگفت :

ما دیپلمات نیستیم بلکه سربازیم و بس؛ اگر بنا امر شود که بپیریم، باید بپیریم. اگر ما را مجازات کنند، بیشک مقصر و شایسته مجازات هستیم، بحث و چون و چرا با ما نیست. حالا که اراده امپراطور باین تعلق گرفته که بناپارت را با امپراطوری بشناسد و با او قرار داد اتحاد ببندد، پس قطعاً این عمل لازم و ضروری است. اگر ما بخواهیم درباره همه چیز قضاوت کنیم و از همه چیز انتقاد نماییم، دیگر هیچ چیز مقدس برای ما باقی نخواهد ماند و در نتیجه خواهیم گفت که خداوند وجود ندارد و اصولاً هیچ چیز وجود ندارد!

نیکلای روی میز میکوفت و فریاد می کشید. تذکرات او بمقیده مضاطبش کاملاً بیجا بود اما او این گفته ها را از لحاظ جریان فکری خود بسیار منطقی میدانست. او فریاد می کشید:  
- کار ما این است که وظیفه خود را انجام دهیم، با دشمن بجنگیم و فکر نکنیم. همین و بس!  
یکی از افسران که مایل بجدال و کشمکش نبود گفت:

- و شراب بخوریم!

- نیکلای سخن او را تأیید کرده گفت:

- آری، آری، و شراب بخوریم.

پس فریاد کشید:

- آهای! يك بطری دیگر بیار!





قسبت سوم

۱

در سال ۱۸۰۸ امپراطور الکساندر برای ملاقات دیگری با امپراطور ناپلئون به «ارفورث» رفت و در معارف عالیتر پترزبورگ راجع باهیت و ارزش این ملاقات با شکوه گفتگوی بسیار در گرفت .

در سال ۱۸۰۹ رشته الفت و دوستی دوشهریار عالم، چنانکه در آنروز ناپلئون و الکساندر نامیده میشدند، باندازه ای محکم شد که چون ناپلئون باطربش اعلان جنگ داد سپاه روس بکک دشمن سابق خود بناپارت بر علیه متحد پیشین خویش امپراطور اطربش از مرزها گذشت. اما در آنزمان غیر از مسائل سیاست خارجی تحولات و اصلاحات داخلی نیز که در آنوقت در تمام شئون دستگاه دولتی انجام می گرفت توجه خاص اجتماع درس را بفرود معطوف میساخت .

در این میان زندگانی واقعی مردم با علائق طبیعی آن مانند تندرستی و بیماری و کار و استراحت و علائق لطیف فکری و روحی نظیر علم و شعر و موسیقی و عشق و دوستی و کینه و شہوات مثل همیشه مستقل از مناسبات سیاسی دوستانه یا خصمانه با ناپلئون و دور از تمام تحولات و اصلاحات مسکنه مسیر عاری خود را میپیمود .

شاهزاده آندره دو سال در ده زندگانی کرد و لحظه ای از آن جا خارج نشد و توانست تمام آن اقداماتی را که بی بر میخواست در املاک خود بعمل آورد ولی پیوسته بسواسطه پریدن از شاخی دیگر هیچیک از آنها بآخر نرسید، بدون تظاهر و مشورت با دیگران و تحمل رنج و زحمت و کوشش بسیار انجام دهد .

شاهزاده آندره صفتی را دارا بود که بی بر آنرا نداشت یعنی شاهزاده آندره بکار بسیار علاقمند بود و این علاقمندی سبب میشد که بدون دوندگی و کوشش ظاهری مقصود وی انجام پذیرد .

در یکی از املاک او سیصد نفر از بردگان زارع بروستایان آزاد مبدل شدند ( این یکی از نخستین نمونه های آزادی دهقانان از زیر یوغ بردگی در روسیه بود) و در املاک دیگری برداشت سهم مالکانه جانشین بیگاری شد . در بوگوچاروفت قابله دانشمندی برای کمک بزنان یاردار

استفهام شد و گشیشی با دریافت حقوق از وی با اطفال دهقانان و خدمتکاران او خواندن و نوشتن می آموخت.

شاهزاده آندره نیمی از اوقات خود را در تپه‌های لیبی باید روی سرش که هنوز تحت مراقبت دایه بود بسر میبرد و بقیه اوقات خود را در کنج خلوت بوگواروف (این نامی بود که شاهزاده پیر بلسک او داده بود) میگذراند. با وجود آنکه در مقابل پی‌پی بر بنام حوادث خارجی بی‌اعتنائی نشان داد با گوشه‌نویسی و جدیت بسیار حوادث را دنبال میکرد و کتابهای زیاد دریافت مینمود و آنگاه که از پترزبورگ کسی با ایشان وارد می‌شد و از میان گرداب زندگانی نزد او یا پدرش میآمشاهزاده آندره با کمال تعجب مشاهده میکرد که واردین با تمام اطلاعات خود از جریانات سیاست خارجی و داخلی از او که پیوسته درده بسر میبرد بسیار عقبتند.

شاهزاده آندره بجز اشتغال بامور مسلکی و مطالعه متنوعترین کتب بتحلیل انتقادی و اردو کشی فبیح اخیر قشون روسیه و تنظیم طرح اصلاح نظامنامه و مقررات قشون میپرداخت. بهار سال ۱۸۰۹ شاهزاده آندره با ملاک ریازان پسرش که تحت قیمومت او بود سر کشی کرد. در این موقع شاهزاده گرم از اشته خورشید بهاری در کالسه نشسته بود و بچوانه گیاهان و نخستین برگهای سبدها و قطعات پراکنده سفید ابر بهاری در آسمان شفاف و نیلگون مینگریست. بهیچ چیز نیاندیشید بلکه شادمان و بیخیال باطراف نظر میکرد.

از گداری که یکسال پیش در کنار آن با پی برگفتگو میکرد گذشت. از دهکده کثیف و میدان خرمن کوبی، مزارع سبزی، سرایشی تپه، لکه برفی که کنار بل باقیمانده بود، جاده سربلای شسته شده، حاشیه‌های گلش که بوته‌های سبزی در بعضی از نقاط آن دیده میشد عبور کردند و بجاده‌ای که در اطراف آن جنگلهای سبدها قرار داشت وارد شدند. هوای جنگل تقریباً گرم بود و زش باد احساس نمیشد. درختان سبدها که سرابای آنها با برگهای سبز چسبناک مستور بود جنبش نداشت. نخستین جوانه‌ها و شکوفه‌ها برگهای سال پیش را رد کرده از زیر آنها سر کشیده بود. نهالهای صنوبر که در میان جنگل سبدها پراکنده بود بازنگ سبز تند همیشگی خود زمستان را بیاد میآورد چون اسبها به جنگل وارد شدند شبهه کشیدند و بخار عرق که از نشان بر میخاست محسوستر شد.

بیطر خدمتکار سغنی بکالسه‌چی گفت و کالسه‌چی با اشاره سر موافقت خود را بیان کرد اما ظاهر آهفگری و موافقت درشکه چی برای بیطر کافی شد. زیرا بجانب اربابش برگشته با لبخندی مؤدبانه گفت:

- حضرت والا! چقدر لطیف است!

- چی؟

- حضرت والا! لطیف است!

آندره با خود اندیشید: « او چه میگوید؟ بیشک راجع بهوای بهار حرف میزند. » پس باطراف نگرسته بغود گفت: « راستی همه چیز دیگر سبز شده. . . چقدر زود سبز شده! هم سبدها، هم گیلاسه‌های وحشی، هم درختان رازدار شکوفه کرده اند. . . اما درخت بلوط ندیم اینهم یک درخت بلوط!

در کنار جاده درخت بلوطی قد برافراشته بود شاید از درختان سبدها ده برابر بیشتر عمر داشت، زیرا قطرش ده برابر بیشتر و طولش دو برابر بود. درخت بلوطی عظیم بود که دونفر بزحمت میتوانستند آنرا در بیل بگیرند. شاخه‌هایش ظاهراً مدتها پیش شکسته و پوشتش جدا شده بود، خراشهای عمیقی که با تار زخمهای مزمنی مینمود بر بدنش دیده میشد. دستهای خود را با انگشتهای عظیم و زشت و ناهنجار و گره‌دار ناموزون و نامتناسب باطراف گسترده چون هیولای بد هیبت و منور و خشکین پیری میان سبدهای خندان جوان ایستاده بود. تنها او نمیخواست تسلیم افسون

بهاری شود و بغورشید و بهار توجیهی کند :

پنداشتی این بلوط میگوید : « بهار و عشق و خوشبختی ؛ چگونه این فریب و نیرنگ احمقانه و بیمعنی که بیوسته تکرار میشود شمارا خسته و بیزار نمیکند ؛ همیشه همانست که بود ، همیشه همان فریب و نیرنگ است ؛ آری ، نه بهار وجود دارد و نه خورشید و نه خوشبختی ، توجه کنید ، در آنجا درختان صنوبر در هم شکسته و بیجان ، همیشه تنها ، ایستاده اند ، منم انگشتهای شکسته و پوست رفته خود را ، هر جا که روئیدند - از پشت و از پهلوها - گستردم ، تا وقتی که آنها میرویند من در جای خود خواهم ایستاد اما امیدوارینا و نیرنگهای شمارا باور ندارم . »

شاهزاده آندره هنگام عبور از جنگل چند بار باین بلوط نگرست ، پنداشتی انتظاری از آن دارد . در پای درخت بلوط گل و گیاه فراوانی رسته بود ولی وی همچنان عبوس و بیحرکت و زشت و استوار در میان آنها ایستاده بود .

شاهزاده آندره با خود میگفت : « آری ، حق با اوست . بیشک حق با اوست ؛ بگذار دیگران که جوانند باین فریب و نیرنگ تسلیم شوند اما ماندگی را میشناسیم . زندگانی ما پایان یافته ؛ »  
باری شاهزاده آندره با توجه باین درخت بلوط در افکاری نو میدانه که در همین حال مطبوع خاطرش بود غرق شد ، گویی در این مسافرت دوباره درباره تمام زندگانی خود اندیشید و بهمان نتیجه یأس آور ولی تسلی بخش سابق رسید که شروع با اقدام و کار جدید برای او ضرورت ندارد و باید بدون ایجاد مزاحمت برای دیگران این زندگانی را بآخر برساند و از هیچ چیز مضطرب و نگران نشود و هیچ آرزویی نداشته باشد .

شاهزاده آندره در مسافرتی که بعنوان قیم پسرش با ملاک ریازان کرد میبایست با فرمانده قوای دفاع محلی آن استان ملاقات کند. فرمانده قوای دفاع محلی آن استان کنت ایلیا آندره بیچ راستوف بود و شاهزاده آندره در اواسط ماه مه بلاقات وی رفت.

روزهای گرم بهار دیگر فرارسیده بود و درختان جنگل سرا پا سبز پوشیده بودند. کردو غبار غلیظی فضا را گرفته و هوا چنان گرم بود که آدمی از مشاهده آبمیل و اشتیاق به آب تنی بیدامیکرد.

شاهزاده آندره دلتنگ و نگران از این اندیشه که باید از فرمانده قوای دفاع محلی درباره امور چه پرسشها کند از خیابان باغ بغانه «آترادنویه» راستوفا نزدیک شد. در سمت راست از پشت درختان فریاد های شادمانه زنانه را شنید و دخترانی را دید که از مقابل کالسه او میگذشتند. پیشاپیش دیگران دختر سیاه موی بسیار رعنا ولی فوق العاده لاغر با چشمانی سیاه و جامه زرد نخی که دستمال کوچکی را بر بسته و طره های کیسوی آشفته را از زبردستال بیرون آورده بود. بسوی کالسه دوید. دختر با صدای رسا سخنی گفت اما چون دید ماسفر کالسه مردی بیگانه است، بی آنکه بوی بشکورد خندان عقب دوید.

ناگهان اندوهی بر شاهزاده آندره مستولی شد. آتروز روزی بسیار زیبا بود، خورشید بانور خیره کننده ای میدرخشید، در پیرامونش همه چیز نشاط انگیز و فرخنده جلوه میکرد. ولی این دختر رعنا و زیبا از وجود او هیچ خبر نداشت و نمیخواست خبری داشته باشد و از زندگانی سعادت مند و منفرد - بیشک ابلهانه - اما مسرت بخش و پر سعادت خویش راضی بود. شاهزاده آندره بی اختیار کنجک او را از خود برسد: «راستی این دختر بچه جهت تا این اندازه خوشحال است؟ درباره چه فکر میکند؟ نه در اندیشه نظامنامه قشونی است و نه در فکر سازمان و وصول سهم مالکانه دهقانان ریازان. پس درباره چه فکر میکند؟ و از چه خوشبخت و سعادت مند است؟»

کنت ایلیا آندره بیچ در سال ۱۸۰۹ در آترادنویه مسکن داشت و هنوز مانند سابق زندگانی میکرد، یعنی تقریباً تمام اهالی این شهرستان را با شکار و تاترو ناهار و موسیقی سرگرم میساخت. از پذیرایی

شاهزاده آندره مانند هر میهمان تازه‌دیگر بسیار شادمان بود و میتوان گفت که بازور او را شب در خانه خود نگهداشت.

شاهزاده آندره روز ملال انگیزی را در مصاحبت میزبانان سالخورده و میهمانان محترم که بنسبت نزدیکی روز جشن نامگذاری درخانه کنت پیرگرد آمده بودند گذراند و چندبار بناتاشا که در میان جوانان دیگر که بنسبستی میخندید و شادمان بود نگرست و از خود پرسید:

«او در باره چه فکر میکند؟ و سبب شادمانی فوق‌العاده وی چیست؟»

شبه چون در محل جدید تنهاماند مدتی نتوانست بخوابد چندی مطالعه کرد و پس شمع را کشت و دوباره آنرا روشن کرد. هوای اطاقی که پشت پنجره آن از درون بسته بود بسیار گرم بود. شاهزاده از این پیر مرد احق (او را استفرا چنین مینامید) که بیپناه نرسیدن اسناد لازم از شهر ویرا نگهداشته بود و از خود که بی سبب در این خانه مانده است خشمناک بود.

ناچار بر خاست و بسوی پنجره رفت تا آنرا بکشاید. چون پشت پنجره ای را گشود؛ اشعه مهتاب که گویی در آن سوی پنجره انتظار میکشید؛ بدرون اطاق تابید دیگر پنجره را هم گشود. شبی با طراوت و آرام و روشن بود. در مقابل پنجره صغی از درختان هرس کرده دیده میشد که يك طرف آنها سیاهی میزد و طرف دیگرشان از نور قرم فام مهتاب روشن مینمود. پای درختان گیاهان بیچک و غلفهای هرزه مرطوب که قطرات شبنم بر برگها و ساقه های آنها برق میزد قرارداد داشت و در سمت راست درخت بزرگ پر شاخ و برگی بود که تنه و شاخه های آن رنگ فیروزه کهنه داشت و بر فرازش قرص تقریباً تمام ماه در آسمان روشن و بی ستاره بهاری میدرخشید. شاهزاده آندره آنرا همچا راوری پیش آمدگی مقابل پنجره تکیه داد و چشمهارا به آسمان دوخت.

اطاق شاهزاده آندره در طبقه وسط بود. در اطاقهای بالا سر او نیز کسانی زندگانی میکردند و هنوز نخواستند برونند. از بالا گفتگوی زنان را می شنید. صدای وختری که بیدرنگ شاهزاده آندره آنرا شناخت میگفت:

«فقط یکمرتبه دیگر...»

صدای دیگری جواب میداد:

«پس چه وقت میخواهی بخواهی؟»

صدای نخواستم خوابید، نمیتوانم بخواهم، چه فایده دارد در بیشتر دراز بکشم؟ خوب، برای

آخرین مرتبه...»

و صدای زنانه باهم جمله آهنگ دار آخرتصنیفی را خواندند.

«آخ! چقدر جذاب است! خوب، تمام شد، حال برویم بخواهیم!»

صدای اول که پنجره نزدیک میشد جواب داد:

«تا تو بخواهی، من خوابم نمیبرد.»

معلوم بود که صاحبصدا کاملاً خود را از پنجره بیرون کشیده است، زیرا اخش خش جامه و حتی صدای نفسش بگوش میرسید. همه چیز همانند ماه و نور ماه و سایه های اشیاء آرام و خاموش بود شاهزاده آندره نیز از بیم آنکه مبادا حضور غیر عمد خود را فاش سازد حرکت نمیکرد.

دوباره صدای اول بگوش رسید که میگفت:

«سوئیا! خوب، چطور مسکن است خوابید! بین چه منظرة دلگیری است؟ آخ، چقدر

جذاب است!

پس تقریباً با آهنگی اشک آلوده گفت:

سسونیا ! آخر بیدار شو ! چنین شب جدایی هرگز دیده نشده است !  
 سسونیا با بی میلی در جوابش چیزی گفت که شنیده نشد.  
 - بیایم نگاه کن ! چه ماه زیبا و دل فریبی ! بیایم نگاه ! عزیزم ، بیایم نگاه خوب ، می بینی ؟ دلم  
 میخواست روی پا بنشینم ، اینطور . و زانوهای خود را نگهدارم - هر چه ممکن است محکمتر نگهدارم  
 و بیالایم و پرواز کنم . اینطور !  
 - بس است ! می افتی پایین !  
 کشمکش و صدای ناراضی سسونیا بگوش رسید :  
 - آخر ساعت دو بعد از نیمه شب است .  
 - آخ ! توقظ عیش و شادمانی مرا بهم میزنی . خوب ، برو ، برو !  
 دوباره همه صداهای خاموش شد ولی شاهزاده آندره میدانست که او هنوز آنجا نشسته است ،  
 گاهی حرکت آرام و زمانی آه او را می شنید . فریاد او برخاست :  
 - آخ ! خداوند ! این چه وضعی است ! حال که باید خوابید منم می خواهم .  
 و با این سخن پنجره را بست . شاهزاده آندره در آن موقع که بگفتگوی او گوش میداد  
 بسبی انتظار داشت و میترسید که مبادا او درباره اش چیزی بگوید و با خود میاندیشید : « باز هم او !  
 مثل اینکه تقدیر چنین است ! »  
 ناگهان افکار مشتت و پراکنده و امیدواریهای غیر مترقبه جوانی که با زندگانش  
 متضاد بود بوی هجوم آورد و چون نتوانست وضع و حال خود را دریابد و تجزیه و تحلیل آنچه در  
 روانش میگذشت بپردازد بی اختیار بغواب رفت .



روز بعد شاهزاده آندره منتظر خروج بانوان نشد و تنها با کنت وداع کرده بطرف خانه خویش رهسپار گشت .

شاهزاده آندره هنگام مراجعت دو باره بآن جنگل سبیدار وارد شد که آن بلوط‌گرم‌دار کهن در آن جنگل تأثیری شکفت انگیز و فراموش نشدنی براو گذاشت . اینک دیگر آه از ماه ژوئن بود . طنین صدای زنگوله‌های اسبان کالسکه او در جنگل خفه‌تراز یکساعت و نیم قبل بود . تمام درختان بر برگ وانیوه و سایه‌دار شده بود . نهالهای کاج پراکنده در جنگل از زیبایی آن میکاست و بیرونی از روش عمومی با دسته‌های برگهای سوزنی جوان خود که شکل پسر داشت برنگ سبز ملایم جلوه میکرد .

تمام روز گرم بود ، درمکانی طوفان برمیخاست ، اما فقط قطعه ابر سیاهی میبارید و گرد و غبار جاده را میسرد و برگهای شیره‌دار را آب‌پاشی میکرد . طرف چپ جنگل در سایه غوطه‌ور و تاریک بود . در طرف راست آن قطرات باران در پرتو خورشید چون دانه‌های الماس میدرخشید و برگها از وزش باد آهسته‌موج میزد . همه چیز در گل‌غوطه میخورد . هزارستان گاهی از نزدیک و زمانی از فاصله دورتر آواز میخواند .

شاهزاده آندره با خود میگفت : « آری ! در اینجا ، در این جنگل آن درخت بلوط بود که من با آن همدرد و موافق بودم . اما او اکنون در کجاست ؟ » شاهزاده آندره بیست و پنج چاه نگریت و نادانسته و نشناخته از مشاهده همان درخت بلوط که در جستجوی آن بود لذت میبرد . بلوط کهن سراپا تغییر کرده ، با چادری از برگهای سبز شیره‌دار خود را آراسته ، اندکی گرم‌شده بود و در اشته خورشید شامگامی می‌جنبید از انگشتان گرم‌دار و برآمدگیها و بی‌اعتدالیهها و اندهان پیری هیچ اثری مشهود نبود . از میان پوست سخت صدساله اش ، در جائیکه شاخه نبود ، برگهای جوان شیره‌دار روئیده چنانکه باور نیرفت که این پیرزال آنها را زاده است . شاهزاده آندره می‌اندیشید : « آری ! این همان درخت بلوط است . » و ناگهان احساس بهار و شامانی تجدید حیات بی‌سبب بروی چیره گشت . تمام بهترین دقائق زندگانش یکمرتبه در لحظه‌ای از خاطرش

گذشت . هم اوسترلیش با آسان بلند ، هم چهره بیجان و ملامت بارهسرس ، هم بی پرد روی قایق ، هم دختری که از زیبایی شب بهیجان آمده بود وهم آنشب وهم تابش ماه - همه ناگهان بغضطرش آمد .

ناگهان شاهزاده آندره بااراده و تصمیم قوی بخودگفت : « نه ، زندگانی در ۳۱ سالگی بیابان نمیرسد . تنهاگانی نیست که فقط من از آنچه در وجودم سرشته شده خبر داشته باشم ، باید همه کس از آن اطلاع پیدا کند . هم بی پر ، هم این دخترکه میخواست با آسان پرواز کند ، همه باید مرا بشناسند . زندگانی من نباید تنها برای من باشد . زندگانی ایشان نیز نباید از زندگانی من مجزی و مستقل باشد . زندگانی من باید در زندگانی تمام ایشان منعکس شود و آنان همه باید در زندگانی من سهیم باشند . »

• • •

شاهزاده آندره پس از مراجعت از سفر خود تصمیم گرفت در فصل پاییز بیطرزبورک برود و پیش خود دلایل مختلفی برای این تصمیم میتراشید ؛ یک رشته دلایل عقلانی و منطقی برله رفتن بیطرزبورک حتی ورود مجدد بخدمت نظام در هر دقیقه حاضر و آماده در اختیار خود داشت . در این موقع نمیتوانست دریابد که چگونه زمانی در لزوم شرکت در زندگی باکوشش و فعالیت تردید داشته است ، همچنانکه یکماه پیش نمیفهمید که چگونه ممکن است فکر خروج از ده در خاطرش خطور کند . این نکته برای او مسلم بود که تمام تجارب زندگی ، اگر در عمل مورد استفاده قرار نگیرد و او دوباره در جریان زندگانی فعالیت نکند ، بهسر خواهد رفت و بیهوده و بیعنی خواهد شد . علاوه نمیتوانست دریابد که چگونه سابقاً بر پایه چنین دلایل مست و ضعیف در نظرش بدیهی و مسلم بود که چنانچه اینک پس از تجارب آموخته از زندگی باز متعقد باشد که میتواند خوشبخت باشد و از نعمت عشق بهره مند گردد و ممکن است وجودش مفید واقع شود خود را خوار و خفیف خواهد ساخت . اینک عقل و منطق راه دیگری را بوی نشان میداد . شاهزاده آندره پس از این مسافرت درده دلننگ میشد ، باشتغالات سابق دیگر علاقه نداشت و اغلب اوقات ، هنگامیکه تنها در دفتر کارش نشسته بود ، از جا برمیخاست ، بطرف آینه میرفت و مدتی بچهره خود مینگریست و باز بر میکشست و بتصویر لیزای متوفی نگاه میکرد که باطره کسوی گره زده بسبک یونانی مهربان و شادمان از میان قاب طلایی او را مینگرد ولی لیزا دیگر کلمات و حشنتانک سابق را بشوهرش نمیگفت بلکه ساده ولی باخرسندی کتبخاوانه چشم در چشم شوهر میانداخت . در اینحال شاهزاده آندره دستها را بیشتر زده گاهی عبوس و زمانی متبسم در اطاق راه میرفت و در اطراف افکار غیر منطقی خویش که در قالب کلمات ریخته نمیشد یعنی افکاری که چون جنایتی پنهان مینمود و با بی پر ، با کسب اقتضار ، با دختر کنار پنجره ، با درخت بلوط ، با زیبایی زنانه و عشق ارتباط داشت و تمام زندگانی او را تغییر داده بود میانه بشید ؛ در این دقایق ، اگر کسی باطاق وارد میشد ، آندره را بسیار خشک و جدی و مصمم و مخصوصاً بصورت زنده ای منطقی مینداخت .

گاهی شاهزاده خانم ماریا هنگام ورود باطاق آندره میگفت :

— عزیزم ! نیکولوشکا امروز نباید بگرددش برود . زیرا هوا بسیار سرد است .

در این اوقات شاهزاده آندره با آهنگی خشک و بخواهرش جواب میداد :

اگر هوا گرم بود یکتا بیراهن بگرددش میرفت اما چون هوا سرد است باید لباسهای گرمی

که مخصوصاً برای جلوگیری از سرما دوشک شده بار پوشاند . در هوای سرد باید لباس گرم بوی پوشانید نه اینکه کودکی را که بهوا احتیاج دارد درخانه نگهداشت .  
 شاهزاده آندره هنگام اظهار این سخنان مخصوصاً سعی داشت اصول منطق و استدلال را کاملاً رعایت نماید؛ گویی کسی را بواسطه فعل و انفعالات درونی غیر منطقی و پنهانی خویش مجازات میکند ولی شاهزاده خانم ماریا در اینواقیع همیشه میپنداشت که کار فکری بنیاز مردان را سرد و خشک بار میآورد .

شاهزاده آندره در اوت سال ۱۸۰۹ وارد پترزبورگ شد. در آن زمان اسپرانسکی جوان در اوج شهرت و افتخار خود بسر میبرد و برنامه اصلاحات وی با کوشش فوق العاده اجرا میشد. در همان ماه اوت امپراطور از کالسکه بیرون افتاد و پایش آسیب دید و سه هفته در بستر هوف توقف نمود و هر روز فقط با اسپرانسکی ملاقات میکرد. در این موقع تنها دو فرمان مشهور در باب حذف القاب و عناوین درباری و آزمایشهای لازم جهت احراز مقامهای مشاور قضائی و مشاور دولت یعنی فرمانهایی که جامعه را تا آن اندازه مضطرب و مشتتج ساخت در حال تکوین و آمادگی نبود بلکه علاوه بر این اصلاحات يك نظامنامه کامل دولتی نیز مورد بحث و مذاکره قرار میگرفت که بر طبق آن بایستی تشکیلات قضائی و مالی روسیه، از شورای دولتی تا دادگاههای حومه، تغییر کنند. در این اوقات آن تخیلات و عقاید لیبرال و مبهم تحقق مییافت و بصورت عمل در میآمد که امپراطور آلکساندر با آن بر نفع سلطنت نشست و کوشش میکرد تا آن تخیلات و نظریات را با کمک و مساعدت همکارانی نظیر چار توریژسکی، نووسیتسوف، کاچوی و استروکونوف که مزاح کنان ایشان (۱) «Comité du salut publique» مینامید، عملی سازد. در آن موقع اسپرانسکی امور کشوری و آرا کیف امور لشکری را قبضه کرده بودند.

شاهزاده آندره پس از ورود خود بزودی بمنوان حاجب بدر بار میرفت و در بارعام حضور مییافت. امپراطور دو بار بار او را مصادف شد اما او بر امور دلطف قرار نداد و کله ای با او سخن نگفت. شاهزاده آندره مینداشت که قیافه اش در نظر تزار جالب نیست و امپراطور از چهره و شاید سر پای وی خوشش نیاید. مخصوصاً نگاه سرد و بیزار امپراطور را بخود بیش از پیش مؤید این حدس و

کمان میدانست ولی درباریان بی اعتنائی تزار را بشاهزاده آندره چنین توجیه میکردند که چون شاهزاده آندره از سال ۱۸۰۵ از خدمت کناره گیری کرده امپراطور از او رضایت ندارد .

شاهزاده آندره باخود میاندیشید : « من خود میدانم که انسان قدرت ندارد بر امیال خودو بر آنچه از آنها نفرت دارد نظارت کند و باین جهت باید از این اندیشه گنشت که یادداشت های مربوط بنظامنامه آرتشی را بشخصه بامپراطور ارائه دهم اما آفتاب همیشه زبرابر نخواهد ماند » شاهزاده آندره درباره یادداشت های خود با فلدمارشال پیری که دوست پدرش بود گفتگو کرد . آن فلدمارشال ساعتی را برای ملاقات تعیین نمود ، با مهربانی او را پذیرفت و وعده داد تا این موضوع را بر عرض امپراطور برساند . پس از چند روز شاهزاده آندره اطلاع داده شد که باید بلافاصله کنت آراکیف و وزیر جنگ ، برود .

ساعت ۹ صبح روز موعود شاهزاده آندره در اطاق انتظار کنت آراکیف حاضر شد .

شاهزاده آندره آراکیف را نیشناخت و هرگز او را ندیده بود . اما آنچه درباره او میدانست سبب احترام بسیارش بوی نبود .

هنگامیکه شاهزاده آندره در میان خدمت بسیاری از مردم که کم و بیش دارای اهمیت بودند در اطاق انتظار کنت آراکیف انتظار میکشید با خود میاندیشید : « او وزیر جنگ و مورداشتاد امپراطور است . هیچکس نباید بخصوصیات اخلاقی او توجیه داشته باشد ، مأموریت مطالعه یادداشت های من بوی معمول شده است و بنا بر این تنها او است که میتواند در باره دو قبول آن تصمیم بگیرد .

شاهزاده آندره در دوران خدمت خود که قسمت اعظم آنرا با عنوان آجودانی گذرانده بود و اطاق انتظار رجال مهم را بسیار دیده بود و بخصوص مختلف این اطفاقیهای پذیرائی کاملاً آشنائی داشت . اما اطاق انتظار کنت آراکیف کیفیت مخصوصی داشت ، سیمای اشخاص عادی که در اطاق انتظار کنت آراکیف با انتظار نوبت ملاقات نشسته بودند شرمندگی و اطاعت ایشان را فاش میساخت برچهره عالیرتبگان آنرا اضطراب عمومی خوانده میشد ، هر چند این اضطراب در زیر نقاب آرامش و تسخیر خود و رونق خویش و آنکه در انتظارش بودند پنهان بود . عده ای اندیشناک بالا و پایین می رفتند و دیگران نیز باهم نجوی میکردند و میخندیدند شاهزاده آندره لقب « سیلا آندریچ » و عبارت « عوجان خواهد داد » را که با کنت آراکیف ارتباط داشت میشنید ژنرالی که بنظر می رسید یکی از رجال مهم است و ظاهراً از این انتظار طولانی رنجیده خاطر شده بود پارا رویسم انداخته نشسته بود و لبخندی تحقیر آمیز بر لب داشت .

ولی وقتی که در باز میشد فوراً آنارتوس وحشت در قیافه ها پدیدار میگشت . شاهزاده

آندره از آجودان نگهبان خواهش کرد که برای بار دوم حضور و بر او با اطلاع وزیر جنگ برساند اما آجودان بانسخه بوی نگریست و گفت که نوبت او هم خواهد رسید پس از آنکه چند نفر برانهمائی آجودان بدفتر کار وزیر رفتند و مراجعت کردند افسری که قیافه درهم شکسته و وحشتزده اش شاهزاده آندره را مبهوت ساخت از آن درو حشتناک وارد شد ملاقات این افسر مدتی بسطول انجامید ، ناگهان از پشت درغرش صدای نامطبوعی برخاست و آن افسر رنک باخته با لبهای لرزان از آنجا بیرون آمد و در حالیکه بر سرش چنک انداخته بود از میان اطاق انتظار گذشت .

متعاقب بوی شاهزاده آندره بجانب در ورود اطاق وزیر هدایت شد و آجودان نگهبان آهسته

بگوشش گفت : « طرف راست ، نزدیک پنجره ! »

شاهزاده آندره بدفتر ساده و دلچسبی وارد شد . پشت میز مردی دید چهل ساله که بالا تنه

بلند و سرطویل و موی کوتاه داشت ، چینهای درشتی پیشانی اش را شیار کرده ، ابروانش گره شده ، بینی

سرشش آویخته بود و چشم سبز مایل بخاکش برق میزد ، آراکچیف سر را بجانب نازه وارد برگردانده بی آنکه بوی بنگرد پرسید :

- تقاضای شما چیست ؟

شاهزاده آندره آهسته گفت :

- حضرت اشرف ! من هیچ . . . . تقاضائی ندارم .

چشمای آراکچیف بجانب او برگشت و گفت :

- شاهزاده بالکونسکی ؛ بشنید !

- من هیچ تقاضائی ندارم ، اعلی حضرت امپراطور لطف کرده اند و یادداشتهائی را که

بعضویشان تقدیم نموده بودم برای حضرت اشرف فرستاده اند . . .

آراکچیف که تنها چند کلمه اول را با مهربانی گفت ، دوباره بی آنکه باو نگاه کند آرام آرام

لحن تغییر آمیز و قرقر مآب را اختیار کرد و حرف شاهزاده آندره را بریده گفت :

- عزیزم ؛ گوش کنید ؛ من یادداشتهای شما را مطالعه کردم . شما فواین جدیدی را برای قشون

پیشنهاد کرده اید ؛ قانون بسیار است اما هیچکس نیست که همان قوانین قدیم را هم اجرا کند . امروز

دیگر هم قانون مینویسند ، نوشتن از عمل کردن آسانتر است .

شاهزاده آندره مؤدبانه گفت :

- من با مرام اعلی حضرت امپراطور آمده ام تا از تصمیم حضرت اشرف راجع یادداشتهای تقدیم

شده اطلاع حاصل کنم .

آراکچیف از پشت میز برخاسته کاغذی را از روی میز تحریر برداشت و گفت :

- من راجع یادداشتهای شما شرحی نوشته ام و آنرا بکمیته فرستادم . من موافق نیستم .

این شرحی است که من در زیر آن نوشته ام . .

و با این سخن کاغذی را بدست شاهزاده آندره داد .

روی کاغذ با ممداد بدون رعایت قواعد نگارش و بدون نقش گذاری و برآز غلضهای اضافی

چنین نوشته بود :

« بطور سطحی گرد آوری شده از نظامنامه ارتش فرانسه اقتباس شده اصولاً تغییر نظامنامه

کنونی قشون ضرورت ندارد . »

شاهزاده آندره پرسید :

- یادداشتهای بکدام کمیته احاله شده است ؟

- بکمیته تدوین نظامنامه ارتش . علاوه من حضرت والا و بعنوان عضویت آن کمیته

پیشنهاد کرده ام . اما فقط بدون دریافت حقوق .

شاهزاده آندره تبسم کرده گفت :

- من حقوق نمیخواهم .

آراکچیف تکرار کرد :

- عضو بدون حقوق . خوش آمدید !

پس شاهزاده تعظیم کرده فریاد کشید :

آهای ؛ یکی دیگر را صدا کن ؛ نفر بعدی کیست ؟

شاهزاده آندره درحالیکه هر لحظه درانتظار وصول خبر انتصاب خود به عضویت کمیته بود، آشنایهای سابق را مخصوصاً با صاحبان قدرت که می توانستند برای او مفید باشند تجدید میکرد. اینک شاهزاده آندره در پترزبورگ همان حالتی را که در آستانه نبرد اوسترلیتزس بروی چیره شده بود داشت یعنی کنجکامی و بیقراری فرسوده اش ساخته بود و یا اختیار او را بسوی محیط عالیتری، میکشید که در آنجا درباره سرنوشت آینده میلیونها نفر تصمیماتی اتخاذ میشد. از خشم و کین تیزی پیران، از کنجکامی محافل بی اطلاع، از کتمان و خودداری محافل مطلع و آگاه، از شتاب و نگرانی همگان، از همة پیشمار کمیته ها و کمیسیونها که هر روز از تشکیل چندتای آنها مستحضر میشد دریافت بود که اینک، یعنی در سال ۱۸۰۹، در اینجا یعنی در پترزبورگ نبرد سیاسی عظیمی در شرف تکوین است که فرمانده کل آن مردی اسرار آمیز است که او را نیشناخت ولی حدس میزد که آن شخص مردی با نبوغ اسپرانتسکی باشد.

بعلاوه این نهضت اصلاح طلبانه که بطور مبهم از آن اطلاع داشت و اسپرانتسکی که نیروی محرک اصلی آن بشمار می رفت رفته رفته چنان توجه و علاقه او را جلب کرد که موضوع نظامنامه قشون بزودی در اندیشه او جای اصلی خود را اذ دست داد.

شاهزاده آندره برای پذیرفته شدن در عالیترین محافل گوناگون آن زمان در پترزبورگ مساعدترین موقعیت را داشت. حزب اصلاح طلبان اولاً بواسطه خردمندی و معلومات وسیع وی ثانیاً بجهت اعطای آزادی بروستایان برده خویش - که در نتیجه آن عمل شهرت آزادیخواهی را کسب کرده بود - باشادمانی و گرمی او را میبپذیرفت و بجای خویش میکشید. دست پیران ناراضی نیز بشنوان پسر شاهزاده بالکونسکی پیر او را خوش آمد میگفتند و میکوشیدند تا موافقت او را برای انتقاد از اصلاحات جلب نمایند.

اجتماع زنان طبقه اشراف هم با اینجهت از او پذیرائی میکرد که جفت نروتنند و عالیقامی بود

و تقریباً شخصیت جدیدی بشمار میرفت که هاله ماجرای سلحشوران فرار از مرگ و فقدان هم انگیز همسروانش او را احاطه می کرد. علاوه تمام کسانی که پیش از این او را میشناختند متفقد شده بودند که وی در این پنج سال تغییرات بسیار کرده و خلقیاتش بهبود یافته و ملاشرومرد تر شده است و دیگر آن تظاهر و غرور و تسخر سابق دوری دیده نمیشود بلکه آن آرامشی را که با گذشت عمر بدست می آید بدست آورده است. همه از او سخن می گفتند، بوی ابراز علاقه می کردند و آرزوی دیدارش را داشتند.

شاهزاده آندره روز بعد از ملاقات با کنت آراکیف شب نشینی خانه کنت کاپویی رفت و جریان ملاقات خود را با سیلا آندره بیچ برای کنت نقل کرد. کاپویی با همان لحن تسخر شاهزاده آندره در اطاق انتظار وزیر جنگ شنیده بود آراکیف را سیلا آندره بیچ نامیده گفت:

- عزیزم! حتی در این کار هم شبان شبان میضایلو بیچ احتیاج دارید، او در همه کارها دست دارد من با او خواهم گفت. او وعده کرده است که اینجا بیاید..  
شاهزاده آندره پرسید:

- اما تدوین نظامنامه قشون با سپر انسکی چه ارتباط دارد؟

کاپویی که گویی از سادگی بالکونسکی تمجب کرده است تبسم کتان سر را حرکت وادار گفت:

- چند روز پیش با او راجع بشما گفتگو می کردیم، راجع ببرزگران آزاد شما..  
در این میان پیرمردی که بنظرمی رسید ادهد کاترین است با تحقیر و ربه بالکونسکی آورده گفت:

- پس آن شاهزاده شما هستید که موژی کهای خود را آزاد کرده اید؟

بالکونسکی برای آنکه بیهوده پیرمرد را بغشم نیارود و هل خود را در مقابل او کوچک و بی ارزش جلوه دهد جواب داد:

- ملک من کوچک بود هیچ عواند نداشت.

پیرمرد بکاپویی نگریسته گفت:

- Vous craignez d'être en retard. (۱)

پس سخن خود افزود:

- من فقط يك مطلب را نمی فهمم. اگر بایشان آزادی داده شود، چه کسی زمین را ششم خواهد زد. وضع قانون سهل است اما اجرای آن دشوار است. درست مثل زمان ما... کنت: من از شما میپرسم که وقتی بنا باشد همه امتحان بدهند، ریاست دادگاه با چه کسانی خواهد بود.

کاپویی در حالیکه پاهارا رویهم انداخته با طرف می نگریست جواب داد:

- تصور میکنم با کسانی که در امتحان قبول شوند.

- خوب، مرد بسیار لایقی بنام پریانچیپینکوف در اداره من خدمت میکند که شصت سال دارد. مگر او میتواند امتحان بدهد؟

- آری، این مسأله دشوار است، مخصوصاً اگر محدودیت تعلیم و تربیت را در نظر

بگیریم اما..



کنت کاجویی حرثی را تمام نکرد ، ازجا برخاست ، دست شاهزاده آندره را گرفت ، با استقبال مرد بلند قامت چهل ساله باموی بور تنک و پیشانی کشوده و بلند و صورت کشیده و فوق العاده رنگ باخته رفت .

تازه وارد فراك آبی بتن داشت ، صلیبی بگردش آویخته بود و ستاره آبی برطرف چپ سینه اش میدرخشید . این مرد اسپرانسکی بود . شاهزاده آندره بیدرنک اررا شناخت و چنانکه در دقایق مهم زندگانی پیش می آید ، در او حس خاصی بیدار شد ولی نمیدانست که این احساس مولد احترام است یا حسد یا انتظار . تمام سیما و اندام اسپرانسکی ترکیب خاصی داشت که هر بیننده ای آنرا میخوانست اورا بشناسد . شاهزاده آندره در هیچک از افراد آن اجتماعی که در آن میزیست این آرامش و اطمینان خاطر را با حرکات لغت و نا آزموده و چنین نگاه ثابت دور عین حال لازم ملائمه را از چشمهای نیمه بسته و اندکی مرطوب ندیده بود و در هیچکس از اطرافیان چنین لبخند مصمی که هیچ معنی نداشت و این صدای ظریف و آرام و موزون و از همه مهمتر این سبیدی چهره و مخصوصاً آن دستها که اندکی پهن اما فوق العاده فر به و لطیف بنظر میرسید مشاهده نکرده بود ، این سبیدی و نرمی را شاهزاده آندره فقط در سر بازی دیده بود که مدتها بیمار و بتری بودند . این مرد اسپرانسکی ، وزیر امور خارجه ، سخنگوی امپراطور و همسفرش به ارفورت بود که در آنجا بارها در ملاقات و مذاکره با نابلتون شرکت داشت .

نگاه اسپرانسکی مانند نگاه کسانی که در وقت ورود با اجتماع عالی و بزرگ بی اختیار سرگردان میشود بر چهره اشخاص نیلغزید . در حرف زدن نیز شتاب نمیگرد بلکه آهسته و مطمئن از اینکه بجز فهایش گوش میدهند سخن میگفت و فقط با آنکس که با وی گفتگو میکرد مینگریست .

شاهزاده آندره با دقت خاصی هر کلمه و هر حرکت اسپرانسکی را دنبال میکرد . چنانکه در میان مردم ، مخصوصاً کسانی که از نزدیکان خویش شدت انتقاد میکنند ، معمول است شاهزاده آندره همیشه هنگام برخورد با ناآشنایان ، بخصوص کسانی نظیر اسپرانسکی که آوازه شهرتشان را شنیده بود ، انتظار داشت در وجود ایشان صفات انسانی را بعد کمال بیابد .

اسپرانسکی اظهار تأسف نمود که بعلمت توقف در دربار نتوانسته است زود تر بیاید اما نگفت که امپراطور اورا معطل کرده بوده است . این تظاهر بتواضع و شکسته نفسی را نیز شاهزاده آندره متوجه شد . وقتی کاجویی شاهزاده آندره را باو معرفی کرد ، اسپرانسکی با همان لبخند آرام چشمش را بجانب بالکونسکی برگرداند و خاموش اورا نگریست و پس از لحظه ای گفت :

- از آشنائی باشا خبر شنیدم ؛ من مانند دیگران توصیف شما را شنیده ام .

کاجویی چند گله راجع بیدیرامی آرا کجیف از بالکونسکی گفت . اسپرانسکی بیشتر لبخند زد و همچنانکه هر حرف و هر کلمه را تا آخر ادا میکرد گفت :

- رئیس کمیسیون تدوین نظامنامه های ارتشی دوست نزدیک منست و اگر میل داشته باشید من شما را با وی آشنا خواهم کرد ( در انتهای هر جمله سکوت میکرد ) امیدوارم که شما اورا موافق و آرزومند بهسکاری در تمام امور معقول و منطقی بیابید .

بیدرنک در کنار اسپرانسکی محفلی تشکیل شد و آن پیر مرد که راجع بمتخدم خود پریات نیچنیکوف صحبت کرده بود نیز از اسپرانسکی سؤال کرد .

شاهزاده آندره وارد گفتگو نشد ولی تمام حرکات اسپرانسکی ، یعنی این مرد را که چندی پیش معصل بی اهدیتی بود و اینک ، چنانکه بالکونسکی مینداشت ، سرنوشت روسیه را در دستهای

شود- همین دستهای سفید و قره - گرفته بود دنبال میکرد . آرامش غیر عادی و تحقیر آمیز اسپرانسکی هنگام جوابگویی پیرمرد شاهزاده آندره را متعجب ساخت . بنظر می رسید که کلمات مطمئن خود را از فراز آسمانها بر سروروی او فرومی ریزد . وقتی پیرمرد آهنگ صدای خود را بالا برد ، اسپرانسکی تبسم کرد و گفت که من نمیتوانم دربارهٔ منافع و مضار آنچه ارادهٔ عالیة تزار بانجام آن تعلق میگردد قضاوت کنم .

اسپرانسکی پس از آنکه اندکی در این جرگه صحبت کرد ، از جای برخاست و بسوی شاهزاده آندره رفته او را با خود بانتهای دیگر اطلاق برد . آشکار بود که توجه بیالگونگی را ضروری میسازد .

اسپرانسکی درحالیکه تبسم تحقیر آمیز و ملایمی بر لب داشت و گویی با این لبخند اعتراف میکرد که قطعاً او و شاهزاده آندره حقارت آن جماعت را که چند اعظمه پیش با ایشان گفتگو میکردند درک کرده اند گفت :

شاهزاده ! من نتوانستم در میان آن گفتگوی هیجان انگیزی که این پیرمرد محترم ما را در آن کشید با شما گفتگو کنم . ( شاهزاده آندره از این برداشت کلام خوشش آمد ) من شما را از مدتها پیش میشناسم .

اولاً بواسطهٔ علی که دربارهٔ روستایان بردهٔ خود انجام داده اید . این اقدام اولین نمونه است که آرزو مندیم عدهٔ بسیاری از آن بیروی نمایند . ثانیاً بسبب آنکه شما یکی از آن درباریانی هستید که از فرمان جدید درجات و رتبه‌های درباری که موجب این اندازه جنجال و خرده گیری شده است رنجیده خاطر نشده اید .

شاهزاده آندره گفت :

- آری ، پدرم نیخواست که من از این - استفاده کنم . من خدمت را از درجات پائین شروع کرده ام .

- پدرجان شما گرچه از نسل قدیمی است ولی ظاهراً از معاصران ما که این اقدام را که تنها برقرار کنندهٔ عدالت اجتماعی است بشدت محکوم میکنند خیلی بر ترو بالا تراست .  
شاهزاده آندره که میکوشید بانفوذ اسپرانسکی در خویشتن گرفته رفته آنرا احساس میکرد مبارزه کند گفت :

.. اما من تصور میکنم که این انتقادات نیز پایه و اساسی دارد .

برای شاهزاده آندره موافقت در تمام امور با اسپرانسکی نامطبوع بود و دلش می خواست با او مخالفت نماید ولی او که عار تاروان و سلیس حرف میزد اینک در گفتگوی با اسپرانسکی بدشواری مقاصد خود را بیان میکرد . مطالعهٔ شخصیت این مرد مشهور او را فوق العاده مشغول ساخته بود .

اسپرانسکی آهسته جواب داد :

- شاید از نقطه نظر جاه طلبی شخصی پایه و اساس داشته باشد .

شاهزاده آندره گفت :

- تاحدی از نظر دولت . . .

اسپرانسکی چشمش را زیر انداخته آهسته گفت :

- منظور شما چیست ؟

شاهزاده آندره گفت :

— من ستایندهٔ مونتسکیو هستم و نظریهٔ او را مبنی بر این : *que le Principe des monarchiee est l'honneur, me paraît incontestable. Certains droits et privi lèges de la noblesse me Paraissent être de moyens de soutenir ce sentiment* (۱)

لبخند از صورت سفید اسپرانسکی ناپدید گشت و قیامهٔ او بر اثر قهقهه آن لبخند بر تانب بهتر شد. بیشک فکر شاهزاده آندره در نظرش جالب توجه رسید.

پس در حالیکه بادشواری آشکاری کلمات فرانسه را تلفظ میکرد و باین زبان بسیار آهسته تر از زبان روسی اما کاملاً آرام و مطمئن سخن میگفت جواب داد :

(۲) *- Si vous envisagez la question sous ce point de vue*

او میگفت که نمیتوان بوسیله اعطای مزایایی که برای جریان کار دولت زبان دارد از افتخار و شرف حمایت کرد. میگفت که شرف یا تصور منفی اجتناب از اعمال سزاوار است سرزنش یا منشاء رقابت برای دریافت تشویق و پاداش که علامت ظاهری شرف و افتخار محسوب میگردد.

دلایل او ساده و مختصر و آشکار بود.

— نشانهایی که بهترین وجهی از آن شرف و افتخاری که منشاء رقابت است حمایت میکند، نشانهایی شبیه به « لژیون دونور » امپراطور ناپلئون کبیر است که برای خدمات دولت زبان آور نیست بلکه بوقیبت و پیشرفت آن کمک میکند، نه مزایای طبقاتی یا درباری.

شاهزاده آندره گفت :

من در این باب بحث نمیکم اما نباید انکار کرد که بوسیلهٔ اعطای مزایای درباری نیز بآن هدف رسیده اند. هر یک از درباریان خود را موظف میسازد که خود را شایستهٔ وضع و مقام خویش نگهدارد.

اسپرانسکی در حالیکه بالبخندی نشان میداد که میل دارد از روی لطف و مهربانی بعضی را که برای مخاطبش ناراحت کننده است قطع نماید گفت :

— شاهزاده ! اما خود شما نخواستید از این مزایا استفاده ننمایید. اگر روز چهارشنبه مرا سرافراز فرمایید نتیجه مذاکرات خود را با ما کنیتسکی که شاید مورد علاقه شما باشد با اطلاع شما خواهم رساند. بملایه بارضا و خرسندی باشما بحث خواهم کرد.

پس چشمش را بست، بشیوهٔ فرانسویان تعطیلی کرد و برای آنکه کسی متوجه او نشود بدون وداع با دیگران از سالن خارج شد :

(۱) که افتخار اساس حکومت سلطنتی است غیر قابل بحث و تردید میدانم. بعقیدهٔ من برخی از حقوق و مزایای اشرافی وسائل حفظ و پشتیبانی این احساس است.

(۲) اگر شما از این نظر مسأله را مورد مطالعه قرار دهید ....

شاهزاده آندره در روزهای اول توقف خود در پترزبورگ دریافت که چگونه تمام دستگام فکری او که در زندگانی از او گوشه نشینی بوجود آمده بود در ورا، نگرانیهای کوچکی که در پترزبورگ او را مشغول داشته کاملاً پنهان گشته است.

شبهه که بخانه مراجعت میکرد در دفتر یادداشت خود چهار یا پنج دیداری (rendez-vous) ضروری را در ساعات معینی مینوشت. ماشین زندگانی و تقسیم دقیق اوقات روز؛ چنانکه کاملاً بهمه کارها برسد قسمت اعظم انرژی و فعالیت او را می بلعید. او هیچ کاری را انجام نمیداد، حتی درباره هیچ چیز نمیتوانید بلکه اصولاً وقت اندیشیدن نداشت و فقط درباره آنچه بیشتر در دهکده فرصت اندیشیدن آنرا داشت سخن میگفت و این عمل را با موافقت کامل انجام میداد. گاهی با ناخشنودی متوجه میشد که بر حسب اتفاق در یکروز در مجامع مختلف يك مطلب را تکرار کرده است. اما تمام روز را چنان مشغول بود که فرصت نداشت لحظه ای در این باب تفکر کند که اصولاً بهیچ چیز نمی اندیشد.

اسپرانتسکی هم در اولین ملاقات خود با شاهزاده آندره در خانه کاجوبی و هم روز چهارشنبه بعد که در خانه اش از او پذیرایی کرد و مدت مدیدی مهرمانه با وی گفتگو نمود بالکونسکی را تحت تأثیر قرارداد.

شاره مردمی که شاهزاده آندره آنرا موجودات خوار و حقیر میسرود باندازه ای زیاد بود و بقدری او میل داشت که مظهر آن کمال مطلوب را که آرزوی وصول به آنرا داشت، در وجود شخص دیگری بیابد که بزودی معتقد شد که اسپرانتسکی یعنی این انسان خردمند و کامل تمام فضائل و برهیز گار به او خود جمع کرده است. اگر اسپرانتسکی از همان اجتماعی که شاهزاده آندره بآن تعلق داشت برخاسته بود و همان تربیت و عادت را داشت، بیشک بالکونسکی بزودی نقاط ضعف بشری او را کشف میکرد. اما اینکه این شیوه تفکر منطقی عجب بیشتر از این جهت حسن احترام او را بر میانگیزد که نمیتوانست کاملاً آنرا درک کند. علاوه اسپرانتسکی با سبب آنکه ارزش واقعی استعداد و لیاقت شاهزاده آندره

رامیدانست یا بجهت آنکه طرفداری شاهزاده را از خود ضروری و لازم میسرود، بانضاوت و تفکر آرام و بیفرضا نه خویش در برابر شاهزاده آندره خودنمایی میکرد و با آن تعلق ظریف آمیخته با خود بینی که همیشه مبین این مسأله است که گوینده و شنونده هم چنانکه توجه بفراسخ خود و افکار بلند خویش دارند حماقت تمام مردم دیگر نیز متوجهند از شاهزاده آندره چاپلوسی مینویس.

در جریان مکالمه طولانی آنها در عصر چهارشنبه اسپرانسکی بارها میگفت: «هه مراقب ما هستند و اگر کاری انجام دهیم که مافوق سنن و آداب قدیمی باشد...» یا با لبخند میگفت: «اما ما میخواهیم که گرگها سیر باشند و بگوسفندان هم آسیبی نرسد...» یاد آنها این مسأله را نمیتوانند درک کنند... و تمام این جملات را بالعنی ادا میکرد که پنداشتی میگفت: «ما، یعنی من و شما، میفهمیم که آنها کیستند و ما کیستیم.»

پس از اولین گفتگوی طولانی با اسپرانسکی تنها آن حسی که در نصیحتین برخوردار با اسپرانسکی در شاهزاده آندره بوجود آمده بود تقویت شد. او در وجود اسپرانسکی مرد خردمندی را میدید که در سایه افکار عالی و وفالیت و پشتکار بقدرت رسیده بود و از قدرت خود تنها برای خیر و سعادت روسیه استفاده میکرد. اسپرانسکی در نظر شاهزاده آندره درست همان مردی بود که تمام مظاهر زندگانی را عاقلانه توضیح میداد و تفسیر میکرد و همه چیز را در تراوی فکر صائب خویش با میزان عقل و منطق میسنجید و آنچه را معقول و منطقی بود معتبر و مهم میسرود، خلاصه اسپرانسکی چنان بود که شاهزاده آندره آرزو داشت خود باشد. آنچه را که اسپرانسکی تجزیه و تحلیل میکرد با اندازه ای ساده و روشن بنظر میرسید که شاهزاده آندره بی اختیار با او توافق داشت و چنانچه اعتراضی یا بعضی میکرد انگیزه او در بحث و اعتراض فقط این بود که میخواست استقلال فکر خود را بشود برساند و از عقاید و نظریات اسپرانسکی کورکورانه متابعت نکرده باشد. همه چیز اسپرانسکی در نظر شاهزاده آندره خوب و شایسته بود و فقط یک چیزش او را پریشان میساخت. نگاه سرد آینه مانند اسپرانسکی که راه نفوذ بروحش را مسدود میساخت و دستهای سفید و لطیفش که شاهزاده آندره بی اختیار همانگونه که مردم عادتاً بدستهای کسانی که قدرت دارند نمیکنند، بآن نگاه میکرد. نگاه سرد و خاموش وی و این دستهای لطیف بیجی نامعلوم شاهزاده آندره را بغشم میآورد. ضمناً از تحقیر فوق العاده او از مردم و شیوه های متنوعی که برای تأیید عقاید خویش در بحث و استدلال بکار میبست رضایت نداشت. بجز قیاس از تمام سلاحهای فکری ممکنه استفاده میکرد و چنانکه در نظر شاهزاده آندره جلوه مینمود با شجاعت فوق العاده این سلاحها را عوض میکرد. گاهی وضع مرد فعال و عملی را میگرفت و صاحب نظران خیالباف را مورد انتقاد شدید قرار میداد و زمانی شیوه لغز خوانی را انتخاب میکرد و بتسخیر حریفان خود میپرداخت، گاهی خود را بسیار منطقی نشان میداد و زمانی ناگهان باوراء، طبیعت پرواز میکرد. مخصوصاً این سلاح استدلال اخیر را بیشتر مورد استفاده قرار میداد. آنوقت مسأله مورد بحث را در قلمه ماوراء، طبیعت میبرد و بتعریف مکان و زمان و اندیشه میپرداخت و از آنجا دلالتی برای تخطئه حریف میآورد و دوباره بزمنه ساده بحث بر میگشت.

بطور کلی ایمان استوار و تزلزل ناپذیر اسپرانسکی بنیر و قدرت قانونی که نمایش دهند، سیمای اصلی افکار او بود موجب شگفتی شاهزاده آندره میشد. معلوم بود که اسپرانسکی هرگز این اندیشه عاری شاهزاده آندره را که آدمی در هر صورت نمیتواند آنچه در فکر دارد بیان کند، نمیپذیرد و هرگز این تردید را بحدود راه نداده است که شاید آنچه من فکر میکنم و آنچه بآن

ایمان دارم بپهوده یا مهمل باشد؛ آری، این جهان فکری خاص اسپرانسکی بیش از همه شاهزاده آندره را مجذوب میساخت .

شاهزاده آندره در نخستین ایام آشنائی خود با اسپرانسکی همان حس مشتاقانه تحسین و ستایشی را که زمانی بیناپارت داشت درخود نسبت بوی مشاهده میکرد . برخی مردم احمق یافت میشدند که اسپرانسکی را بسبب آنکه فرزندکشیش بود و از طبقه پائین برخاسته بود بشیوه مبتدلی تعقیر مینمودند و اینوضع موجب میشد که شاهزاده آندره در برابر احساسات خود با اسپرانسکی محتاط باشد و نادرسته این احساسات را در درون خود تقویت نماید.

در آنتب اول که بالکونسکی در خانه او بسر برد و گفتگو از کمیسیون مأمورتدوین قوانین بیان آمد اسپرانسکی باتسخیر برای شاهزاده آندره حکایت کرد که کمیسیون قوانین از پنجاه سال پیش وجود دارد ، میلیونها مخارج آنتست ولی هیچ عملی را انجام نداده ، جز آنکه روزنکامیف بر تمام مواد قانونی مختلف برجسب زده است .  
او میگفت:

- این یکنانه صل انجام گرفته است که دولت برای آن میلیونها خرج کرده ؛ ما میخواهیم مجلس سنا قدرت قضائی جدیدی اعطا کنیم اما برای انجام این عمل قوانین لازمه را نداریم یا بجهت اگر امروز مردمی نظیر شما از خدمت استنکاف نمایندگناه عظیمی مرتکب شده اند .  
شاهزاده آندره گفت که برای وضع اینگونه قوانین اطلاعات حقوقی لازم است که متأسفانه من فاقد آن هستم .

- اما هیچکس این اطلاعات را ندارد . پس شما چه میخواهید ؟ این يك (۱) Circulus Vitiosus است که باید بازور راه خروجی از آن یافت .

پس از یک هفته شاهزاده آندره بمضویت کمیسیون نظامنامه های آرتش و برخلاف انتظارش بر ریاست یکی از شعب کمیسیون وضع قوانین منصوب گردید و بخواهش اسپرانسکی قسمت اول قانون مدتی موجود را گرفت و با کمک قوانین ناپلئون و روستینیان بتدوین حقوق فردی پرداخت .

## ۷

در حدود دو سال پیش یعنی در سال ۱۸۰۸ بی بر از سرکشی املاک خود بیطرز بورك مراجعت کرد و بی اختیار در رأس فراماسونهای مسکو قرار گرفت. لوهای مهمانی و سوگواری را ترتیب میداد، برای جلب اعضای جدید تبلیغ میکرد، برای اتحاد لوهای مختلف و تهیه اسناد موثق و قابل اعتماد زحمت میکشید. پول خود را برای ساختمان معابد صرف میکرد و تا آنجا که میتواند پس اافت اعانات و یا صدقاتی که اکثر اعضا در پرداخت آن خست به خرج میدادند از جیب خود میداد، مضارح نگهداری خانه بینویان که از طرف انجمن فراماسونها در بطرز بورك تأسیس شده بود بحساب خود و تقریباً بدون کمک دیگران میپرداخت.

ولی جریان زندگانش مانند سابق بود و در تفریحات و خوشگذرانیهای او کوچکترین تغییری حاصل نشد. علاقه وافری باغذیه لذیذ و مشروبات گوارا داشت و اگر چه این عمل را موافق اخلاق نمیدانست و تحقیر میکرد معذک نمیتوانست از تفریحات و خوشگذرانیهای مردان مجرد چشم پوشی نماید. بی بر پس از یکسال حتی در غوغای اشتغالات و تفریحات خود رفته رفته احساس میکرد که چگونه پایه های اصول فراماسونی که بر آن ایستاده است و میکوشد خود را محکمتر روی آن نگهدارد بیوسته در زیر پسايش میلفزید. اما در عین حال متوجه میشد که هر قدر این پایه هالرزان میشود، ارتباط غیر ارادی وی با آنها محکمتر میگردد. هنگامیکه وارد انجمن فراماسونها شد چون کسی بود که با اعتماد کامل پایش را بر سطح هموار مردابی میگذازد. اما همینکه پایش را بر آن گذاشت در آن فرورفت. سپس برای اطمینان کامل از استحکام زمین زیر پای خویش، پای دیگر را هم روی آن گذاشت و باز بیشتر فرورفت و در کل ولای گیر کرد و اینک برخلاف اراده خود تازانو در مرداب فرو رفته دست و پامیزد.

یوسف آلکسیویچ در بطرز بورك نبود، زیرا در ایام اخیر از امور لوهای بطرز بورك کناره گیری کرده بیوسته در مسکومیزبست. بی بر تمام برادران، یعنی تمام اعضای لوها، را میشناخت و در زندگانی روزانه با آنان مصادف میشد و برای او دشوار بود که شاهزاده «ب» یا ایوان باگدانویچ و

نظایر ایشانرا که اکثرشان را در خارج لو مردمی ضعیف و حقیر میشناخت برادران فراماسون خود بداند، در زیر پیش بندها و علائم رمزی فراماسونی لباسهای رسمی و مدالهایی را میدید که در زندگانی اجتماعی برای بدست آوردن آن کوشش و مجاهدت بسیار کرده بودند. بی بر اغلب اوقات هنگام جمع آوری صدقات مشاهده میکرد که شاید در حدود ده نفر از اعضا که نیمی از ایشان باندازه شخص اوتروت داشتند، فقط ۲۰ تا ۳۰ روبل در صورت اعانات نوشته وغالباً پرداخت آنرا نیز بیده موکول کرده اند. ناگزیر سوگند برادران را مبنی بر تمهید صرف تمام اموال در راه کمک بهمنوعان بظاهر میآورد و این یادآوری سبب خلجانی در روح او میشد که رهائی از آن آسان نبود.

تمام برادرانی را که میشناخت بچهار طبقه تقسیم میکرد:

برادرانی را که در امور لوهو خدمت بهمنوعان خود فعالانه کوشش نیکرودند بلکه منحصراً باسرار علمی انجمن و مسائل مربوط بتسمیه سه گانه خداوند یاسه عنصر اصلی اشیاء: گوگرد و جیوه نیک میرداختند و یا بمرک و تقسیم اهمیت و مفهوم مربع واشکال دیگر معبد سلیمان خود را مشغول میداشتند، در شرایط طبقه اول محسوب میشدند. بی بر باین طبقه از ماسونها که بیشتر برادران سالخورده بودند و بمقیده بی بر یوسیف آلکسویچ نیز در عداد ایشان بشمار میرفت با دیده احترام مینگرست اما در حلق اینان سهمیم نبود. اصولاً او بجنبه عرفانی اصول فراماسون دلبستگی نداشت.

کسانیرا مانند خود که در حال جستجو بودند و یا تزلزل داشتند و هنوز راه مستقیم و روشنی را در اصول فراماسون نیافته بودند ولی امید یافتن آنرا داشتند در شمار طبقه دوم محسوب میشدند بنظر بی بر طبقه سوم از اکثر اعضا انجمن تشکیل میشد. این دسته کسانی بودند که در اصول فراماسون بجز صورت ظاهری و تشریفات چیز دیگری نمیدیدند و با اجرای جدی و دقیق صورت ظاهری ارزش نمیکذاشتند بی آنکه بحقیقت و مفهوم آن توجهی داشته باشند. بی بر ویلارسکی و حتی صدرلز اصلی را نیز از این طبقه میدانست.

بالاخره بی بر عده بسیاری از اعضا؛ مخصوصاً کسانی که اخیراً عضویت انجمن را پذیرفته بودند، در عداد طبقه چهارم بشمار میآورد و معتقد بود که ایندسته غالباً بهیچ چیز ایمان ندارند و هیچ آرزوی در خاطر نیپوروراند بلکه فقط برای تقرب برادران جوان و ثروتمند و صاحب نفوذ و عالیقام که شماره آنان در لرها بسیار بود وارد انجمن ماسونها شده اند.

بی بر رفته رفته از فعالیت خود ناراضی میشد و گاهی تصور میکرد که فراماسونی - یا دست کم آن فراماسونی که در روسیه وجود داشت - تنها بر صورت ظاهر متکی است ولی هرگز اندیشه تردید درباره اصول ماسونها بظاطرش راه نییافت امارفته رفته بدکمان میشد که مبادا فراماسونی روسیه براه غلط افتاده باشد. ناچار بنظور آنکه خود را وقف اسرار عالیتر انجمن ماسونها نماید بخارجه مسافرت کرد.

\*\*\*

بی بر در تابستان سال ۱۸۰۹ بیطرز بورك برگشت و از نامههایی که ماسونهای ما بخارجه می نوشتند چنین بر میآمد که بزوغوف در خارجه بجلب اعتماد شخصیتهای عالیتر بی بسیاری توفیق یافته و در اسرار زیادی وارد شده و بعالیترین درجه ارتقاء پیدا کرده است. هنگام مراجعت هدایای گرانبهای بسیاری را که با مر پیشترت اصول فراماسونها در روسیه کمک شایان توجهی کرد با خود همراه آورد، ماسونهای بطرز بورك هم بملاقات او آمدند و در برابرش خود شیرینی میپکردند و از او تملق میگفتند و همه چنین مبینداشتند که بی بر چیزی را از ایشان مخفی مینماید و در



تدارک و تهیه حادثه خارق العاده است .

قرار شد که جلسه باشکوهی در لژ درجه دوم منعقد گردد. وی بی وعده گردید که در این جلسه پیام رهبران عالی مقام فراماسون را با اطلاع برادران بطرز بورکی برساند . در روز معهود تا لژ جلسه از اعضای فراماسون پر شد. پس از تشریفات عادی پی برخواست و نطق خود را شروع کرد . در حالیکه سخنرانی نوشته خود را در دست داشت و چهره اش سرخ شده بود بالکنت زبان گفت :

- برادران عزیز ؛ کافی نیست که مادر خاموشی و سکوت لژهای خود اسرار را محفوظ نگه داریم ، باید بفعالیت پرداخت . . . . بفعالیت پرداخت . مباحثات خواب و بیهوشی افتاده ایم اما باید فعالیت کنیم .

پس دقتش را گشود و مشغول قرائت آن شد :

« ما باید برای نشر حقیقت و فراهم ساختن وسایل پیروزی تقوی و فضیلت مردم را از قید تعصب رهایی بخشیم ؛ اصول و قواعدی را انتشار دهیم که با شرایط زمان سازگار و هم آهنگ باشد تربیت جوانان را بعهده خود بگیریم ، بارشته های ناکستنی خود را با خردمند ترین مردمان جهان متناسب سازیم و شجاعانه امدار عین حال با حزم و تدبیر در دفع خرافات و بی ایمانی و حماقت بکوشیم تا از پیروان خویش مردانی بسازیم که باهدف مشترک بیکدیگر بیبوندند و صاحب نفوذ و قدرت باشند .

« برای نیل باین هدفها باید فضیلتها برزشتیها غالب گردد ، باید بکوشیم تا انسان شرافتمند در همین دنیا پاداش تقوی و فضیلت خود را بگیرد . اما باید بدانیم که در راه وصول باین مقاصد عالی باموانع بزرگی که شرایط سیاسی کنونی در سر راه ما ایجاد کرده مواجه خواهیم شد . در چنین وضعی تکلیف ما چیست ؛ آیا باید انقلاب را با آغوش باز استقبال کنیم ، همه چیز را واژگون سازیم و ویرو زبرنماییم ، زور را بوسیله زور از خود دفع کنیم ؛ ... نه ! ما از آن مرحله فاصله بسیار زیاد داریم . هر اصلاح متکی بزور مردود و سزاوار ملامت است ، زیرا تا زمانی که مردم چنین هستند که می بینیم به پیچوجو با این طریق زشتی و فساد اصلاح نخواهد شد . اصولا عقل و خرد بزور و قدرت نیازی ندارد .

« تمام نقشه های انجمن باید متوجه این هدف باشد که مردمی ثابت قدم و پرهیزکار و صاحب عقیده واحد تربیت شوند . این عقیده واحد آنست که در همه جا باتمام قوارذالت و حماقت را براند و استمدادها و فضایل را حمایت کند ؛ مردم لایق و سزاوار را از زیر گرد و غبار حوادث بیرون بکشد و آنانرا بانجمن اخوت ما ملحق سازد . فقط در آن موقع است که انجمن ما قادر خواهد بود دستهای طرفداران بینظیری را بطور نامحسوس ببندد و آنانرا ، بی آنکه متوجه شوند ، بسرچشمه نیکوچیا راهبری نماید . خلاصه باید یکذرع حکمرانی بوجود آوریم که بر همه مسلط باشد و بتواند بدون نقص قیود و نظام مدنی توسعه یابد و تمام حکومتهای دیگر بتوانند در جوار آن با همان نظام و مقررات هادی بوجود خود ادامه دهند و بانجام تمام اعمال ، بجز آنچه از پیشرفت هدف و آرمان بزرگ انجمن ما یعنی هلیه فضیلت برزشتیها جلوگیری بنماید ، قادر باشند . این هدف را مسیحیت نیز پیش بینی کرده است . تعالیم مسیح بر مردم آموخته است که خردمند و پرهیزکار باشند و برای جلب منافع خویش از نصایح و احکام بهترین و خردمندترین مردمان پیروی نمایند .

« در آن موقع که همه چیز در ظلمت غوطه ور بود تنها موعظه کفایت میکرد ؛ زیرا نوی و تازگی حقیقت نیروی خاصی بآن میبخشید ، اما امروز ما بوسایل نیرومندتری احتیاج داریم . امروز باید آدمی هم که تابع احساسات خویش است جداییت فضیلت و تقوی را بغویی درک کند . شهوات را نمیتوان ریشه کن ساخت ، فقط باید در راه برگشت آنها بجانب هدفهای عالی و شرافتمندانه مجاهدت

کرد و باینجهت باید هر کس میتواند شہوات و علائق خویش را در حدود فضیلت و تقوی ارضاناید  
والبتہ انجمن ما باید وسایل اینکار را فراهم سازد .

«بجزرد آنکہ مادر هر کشور شمارہ معینی از افراد شایستہ ولایق پیدا کردیم ، هر یک از ایشان  
بسهام خود دو نفر دیگر را تربیت خواهند کرد و در نتیجہ ہمہ ایشان ارتباطی محکم بایکدیگر برقرار  
خواهند ساخت و در آنوقت است کہ انجمن ما کہ پنهانی توانستہ است اقدامات بسیاری را برای رفاه  
و سعادت بشریت بعمل آورد ، بانجام ہمہ کار قادر خواهد بود .»

این سخنرانی بی بر نہ فقط بسیار مؤثر واقع شد بلکہ در لڑوہیجانی بوجود آورد اکثر برادران  
کہ در خلال این سخنان تعالیم خطرناک اشراقی را مشاهده میکردند ، با سردی و بی اعتنائی کہ بی بر  
را متعجب میساخت بسخنانش گوش میدادند . چنانکہ رئیس جلسہ شروع با ایراد و اعتراض کرد . بی بر  
با حرارتی کہ رفته رفته فزونی میگرفت بتشریح افکار خود پرداخت . از مدتہا پیش چنین جلسہ  
بر شوری تشکیل نشدہ بود . دستہ ہائی بوجود آمد ؛ عدہ ای با بی بر مخالفت میکردند و او را بر عایت  
نظریہ های اشراقی متہم میساختند دیگران بطرفداری از او برخاستند . بی بر برای اولین بار در این  
جلسہ از تنوع بیشتر افکار کہ در نتیجہ آن هیچ حقیقتی حتی در نظر دو نفر بیک صورت جلوہ نیکند  
متعجب گشت . حتی آن دستہ ای کہ از وی طرفداری میکردند افکارش را با عقاید خود کہ شامل محدودیتہا  
و تغییراتی بود کہ بی بر نمیتوانست با آن موافق باشد توجیہ مینمودند ، زیرا تقاضای اصلی بی بر این  
بود کہ نظریاتش را درست بہمانصورت کہ خود استنطاق کرده بدیگران منتقل سازد .

در پایان جلسہ استاد بزرگ باتسخرو طعنہ بیخ و خوف تذکر داد کہ آتشی مزاج شدہ است و نہ  
تنہا عشق بفضیلت بلکہ اشتیاق ببارزہ معرک وی در بحث و مناظرہ بودہ است . بی بر با وجوایی نداد  
و کوتاہ و مختصر برسید کہ آیا پیشنهادش مورد قبول واقع میشود یا نہ ؟ جواب سؤال بی بر منفی  
بود . از اینجهت بدون انتظار تشریفات عاری از او خارج شد و بغانہ خود رفت .

پی‌یریس از این سخن رانی بازباهمان اندوهی که از آن بسیار یمناک بود دست بگریبان شد. تا سه روز پس از آن درخانه‌اش روی نیمکت دراز کشیده بود، هیچکس را نبیندیرفت و بهیچ جانیرفت .

در این موقع نامه‌ای از همسرش باو رسید که در آن نامه با تضرع و التماس تقاضای ملاقات ویرا کرده بود و از اندوه مفارقت خود داستان مفصلی نوشته و آرزوی خود را مبنی بر اینکه حاضر است تمام دوره زندگی خود را در راه رفاه و سعادت او صرف کند شرح داده بود.

در پایان نامه بوی اطلاع داده بود که همین روزها از خارجه وارد پترزبورگ خواهد شد. اندکی پس از رسیدن این نامه یکی از ماسونها که کمتر از دیگران مورد احترام پی‌یر بود، بگوشه انزوای او نفوذ کرد و گفتگورا بر روابط زناشویی پی‌یر کشید و او را اندرزداد که خشونت وی نسبت به همسرش عادلانه نیست و اگر او از قبول ندامت وی سر باززند و او را عفو نکند از نخستین اصول و قواعد ماسونها سرپیچی کرده است .

در همان موقع مادر زن او، همسر شاهزاده واسیلی، بدنبال پی‌یر فرستاد و خواهش کرد که برای مذاکره در باب امر بسیار مهمی لا اقل چند دقیقه بلاقات او برود. پی‌یر متوجه شد که توطئه‌ای بر ضد او پییده شده است و میخواهند وسائل آشتی او را با همسرش فراهم سازند . هر چند باوضعی که در آن موقع داشت این عمل برای او نامطبوع نبود . اصولا همه چیز در نظرش یکسان جلوه میکرد پی‌یر هیچ چیز را در زندگی امر فوق‌العاده مهم تلقی نمینمود. تحت تأثیر اندوهی که اینک قلبش را میشدند نه با آزادی خود واقعی میگذاشت و نه در مجازات همسرش اصرار میورزید . با خود فکر میکرد :

«هیچکس حق ندارد، هیچکس گناهکار نیست، بنابراین اوهم گناهی ندارد.»

اگر بی بر میدرنگ موافقت خود را با آشتی با همسرش اعلام نکرد، فقط باینجهت بود که در وضع اندوهناکی که بسر میبرد، قدرت نداشت هیچ عملی را بجای آورد. چنانچه همسرش نزد می آمد، اینک دیگر او را از خود نبراند در قبال آنچه فکر می بر را بخود مشغول میداشت برای او چه تفاوت داشت که با همسرش زندگی کند یا از وی جدا باشد؟

بی بی آنکه به همسرش یا مادرزانش جوایی بدهد، در شب خود را آماده ساخت تا برای ملاقات یوسف آلکسیویچ بسکوپرود.

ایشن آنچه بی بر به مادر دفتر خاطرانش نوشت:

«سکوپرود، هفدهم نوامبر.»

تازه از ملاقات خیر خواه خود بازگشته ام و با شتاب آنچه در این ملاقات دریافته ام یاد داشت میکنم. یوسف آلکسیویچ در فقر و تنگدستی بسر می برد و دو سال است که برضی مانه دچار شده است. هرگز کسی از او ناله و یا شکوه ای نشنیده است. از صبح بسیار زود تا در شب، باستثنای مواقعی که بصرف ساده ترین اغذیه می پردازد، بکارهای علمی اشتغال دارد. او با لطف و مهربانی از من پذیرائی کرد و مرا کنار تخت خوابی که دراز کشیده بود نشاند. بشیوه پهلوانان مشرق و اورشلیم بساو درود گفتم، بهمان طریق بن جواب داد و با بغلند مهر آمیزی از من پرسید که در لژهای پروس و اسکاتلند چه اطلاعاتی را کسب کرده و چه معلوماتی آموخته ام. چنانکه میتوانستم همه چیز را برای او حکایت کردم آن اصول و روش عملی را که در لژ بزرگ پورک پیشنهاد کرده بودم برایش شرح دادم و از پذیرائی نامساعدی که از من بعمل آمد و از کسب تنگی ارتباط خود با برادران دیگر او را مطلع ساختم. یوسف آلکسیویچ پس از اندکی سکوت و تفکر نظریه خویش را در باب تمام این مسائل برای من تشریح کرد و یکمرتبه گذشته ها و راه آینده ای که در مقابل داشتم روشن ساخت. وقتی از من پرسید که آیا هدف سه - گانه انجمن را در نظر دارم مرا از سؤال خود متعجب ساخت هدفهای سه گانه عبارت بود از: ۱) شناختن و نگهداری اسرار (۲) تزکیه و اصلاح نفس برای درک اسرار (۳) اصلاح نوع بشر بوسیله کوشش در راه این تزکیه.

کدام یک از این سه هدف اصیلتر و مقدمتر است؟ البته اصلاح و تزکیه نفس این یگانه هدفی است که ما همیشه میتوانیم بدون توجه باوضاع و احوال در راه نیل بآن مجاهدت نمایم اما وصول باین هدف مستلزم تحمل مشقات و زحمات بسیاری است. لیکن غرور و تکبر ما را اگر امیسا زد و این هدف را کنار می زند و مادر راه کشف اسرار که بواسطه ناپاکی شایستگی درک آنرا نداریم کوشش میکنیم و با اصلاح همنوهان خود مبارزت می ورزیم، در حالیکه خود سرمشق و نمونه زشتیها و هرزگیها هستیم. اصول اشراق مخصوصاً باینجهت که فریفته فعالیت اجتماعی و امور سیاسی و سرشار از کبر و غرور است حکمت خالص معسوب نمیشود.

یوسف آلکسیویچ از این نظر سخنرانی و تمام فعالیتهای مرا بیارزش دانست و بیادانتقاد گرفت من در دل با او موافق بودم. هنگام گفتگو درباره امور خانوادگی من گفت: «چنانکه بشما گفتم وظیفه اصلی ما سون حقیقی کوشش در راه تکامل خویش است اما اغلب اوقات ما تصور می کنیم که با احترام از تمام دشواریهای زندگانی زودتر باین هدف خواهیم رسید. آقای عزیزم! برعکس ما فقط در میان هیجانهای زندگانی خود میتوانیم به هدف اصلی نائل آئیم: ۱) خویششناسی، زیرا انسان تنها بوسیله مقایسه خود با جهان پیرامونش می تواند خویششن را بشناسد. ۲) کوشش در راه تکامل خویش، زیرا آدمی فقط از راه مبارزه بسوی کمال میرود. ۳) کسب فضیلت اصلی: عشق بربک، زیرا فقط

تطور زندگی میتواند بهبودی و سعادت آنرا بنا بیاورد و عشق فطری ما را بمرکز یا رستاخیز برای زندگی جدید تقویت نماید.

این کلمات از این نظر بیشتر جالب است که یوسف آلکسیویچ با وجود رنجهای جسمی دشوار خویش هرگز از زندگی اظهار بی میلی و خستگی نمی کند و مرکز را با وجود تمام صفا و پاکی خود هنوز خوبتر را برای استقبال آن آماده نمی داند دوست دارد. سپس شیر خواه من مفهوم و اهمیت مربع بزرگ ساختمان عالم را بتفصیل برای من توضیح داد و باین نکته اشاره کرد که رقم سه هفت اساس و پایه همه چیز است.

او بنی نصیحت کرد که از همکاری و تعاون مشترک با برادران بطرز بزرگی کناره نگیرم و چون در لو بو ظایف درجه دوم اشتغال دارم در راه انصراف برادران از فریاد گویای کبر و نخوت مجاهدت نمایم آنرا برای من حقیقی خوبتر شناسی و تکامل هدایت کنم. بعلاوه بمن اندرز داد که برای رعایت سود خویش بیش از هر کار مراقب خوبتر باشم و برای انجام این منظور دفتری را بمن داد. این دفتر همانست که در آن گزارش احوال خود را منویسم و در آینده نیز خواهم نوشت. »

« بطرز بزرگ، بیست و سوم نوامبر.

« من باز با همسرم زندگانی میکنم. مادر زنم گریبان نزد من آمد و گفت که ان اینجاست و التماس میکند که بفرمایید گوش بدهم، که او بیگناه است و از جهانی رنج میبرد و بدبخت است. او از این سخنان بسیار گفت. من میدانستم که اگر تنها بیلاقات با او موافقت نمایم، دیگر قدرت ندارم آرزوهای او را بر نیآورم. باری در حال شك و تردید نماندم که از چه کس کمک بخواهم و بسا که مشورت کنم اگر خیر خواه من اینجا بود. مرا راهنمایی میکرد. ناچار با طاق خود رفتم و نامۀ یوسف آلکسیویچ را خواندم، گفتگوی خود را با او بعاطف آوردم و از تمام آنها با نتیجه رسیدم که نباید خواهش در خواست کننده ای را رد کرد و باید دست کمک را بجانب همه کس، مخصوصاً بسوی کسی که اینقدر یمن نزدیک است، دراز کرد و باید مصائب را تحمل نمایم؛ اما اگر من بعاطف عشق بفضیلت و پرهیزکاری خود او را هفوکرده ام، بگذار همزبستی مجدد من با وی تنها هدف روحانی داشته باشد. این تصمیم را گرفتم و همینطور هم یوسف آلکسیویچ نوشتن من بهمسرمت گفتم که خواهش میکنم تمام گذشته را فراموش نماید و از گناهای که شاید نسبت با او مرتکب شده باشم مرا هفوکند و لی او گناهی ندارد که من ببشتم. آری، من از اظهار این سخن بوی هادمان شدم. بگذار او نداند که برگشت زندگانی سابق و دیدار با وی مجدد برای من مقدور و شوار بود. من در طبقۀ بالای خانۀ بزرگ خود منزل کرده ام و سعادت تجدید حیات را درک میکنم.

در آن موقع اجتماع اشراف نیز مثل معمول در دربار و مجالس رقص بزرگ بیچند محفل که هر يك از آنها رنگ مخصوصی داشت تقسیم میشد . عظیمترین آنها محفل فرانسوی بود که از اتحاد روسیه با ناپلئون طرفداری میکرد و در پیرامون کنت رومیانتسوف و کولینکور میگشت . چون الن در خانه شوهرش در پترزبورگ اقامت گزید برجسته ترین مقام را در این محفل بدست آورد . اعضای سفارت فرانسه و عدد بسیاری که بدانها عقل معروف بودند و از این روش سیاسی پیروی میکردند در خانه او دیده میشدند .

الن هنگام ملاقات مشهور دو امپراطور در آن فوریت بود در آنجا با تمام رجال عالیرتبه اروپا که طرفدار ناپلئون بودند مربوط شد . در آن فوریت موفقیت درخشانی داشت . ناپلئون در آن مرتوجه او شد و گفت : (۱) « C'est un Saperb animal » توجه مردم بوی بعنوان زنی زیبا و خوش لباس موجب شگفتی بی بر نبود ، زیرا الن با گذشت زمان بازم زیباتر از سابق میشد . اما آنچه بی بر را دچار شگفتی میکرد این بود که در ظرف این دو سال همسرش توانسته بود بعنوان :

(۲) « d'une Femme charmante » aussi spirituelle que belle

مشهور شود . شاهزاده لین مشهور نامه هائسی در هشت صفحه برای او مینوشت . بی لی بین لطیفه های خود را حفظ میکرد تا نخستین بار در حضور کنتس و خوا بگوید . پذیرفته شدن در سالن کنتس بزوغوا گواهی عقل و خرد بود . جوانان قبل از حضور در شب نشینی وی کتاب میخواندند تا بتوانند در آنجا راجع بطلبی اظهار عقیده کنند ، منشی های سفارتخانه ها و حتی سفراء اسرار دیپلماسی خود را با او در میان میگذاشتند ، چنانکه الن در بعضی از جهات قدرتی

(۱) این يك حيوان عالیست

(۲) زن جذاب عاقل و زیبا

محسوب میشد. بی پرکه میدانست همسرش بسیار احق است گاهی با شگفتی و ترس در شب نشینها و مهمانیهای او که نقل آن سیاست و شعر و فلسفه بود شرکت میکرد. بی پر در این شب نشینها احساس شمیمه بازی را داشت که هر لحظه منتظر فاش شدن نیرنگ خویش است. اما از این جهت که برای ترتیب چنین معاضل مخصوصاً حیاقت لازم بود یا بواسطه آنکه خود فریب خوردگان از این فریب و نیرنگها خرسند و راضی بودند، فریب و نیرنگ کشف نمیشد و شهرت بلنا و اسلیونا بزوغوا بتواند بانوی زیبا و خردمند چنان ثابت و قائم تأیید میشد که او میتوانست بزرگترین سخنان مبتدل و احقانه را بگوید و حاضرین از شنیدن آنها شادمان شوند و در بیانات وی افکار عمیقی را جستجو کنند که خود از وجود آنها خبر نداشت.

بی پر درست همان شوهری بود که این زن درخشنده اجتنامی احتیاج داشت. او مردی عجیب و پریشان حواس و آربایی بزرگ و شوهری بود که مزاحم هیچ کس نمیشد و نه فقط موجب برهم زدن وضع و حالت عالی سالن پذیرائی نمیشد بلکه چون برخلاف همسرش ظریف و آداب دان نبود زمینه مساعدی برای تجلی زیبایی و ظرافت آداب دانی وی محسوب میشد. در دو سال گذشته افکار بی پر بیوسته در پیرامون علائق غیر مادی تمرکز داشت و مسائل دیگر چنان در نظرش کوچک و حقیر جلوه میکرد که در محیط و اجتماعاتی که همسرش وابسته به آن و بهیچوجه توجه بی پر را جلب نمیکرد بی قیدویی اعتنا رفتار میکرد و نسبت بهمه کس مهربان بود. این رفتار فطری که هیچکس نمیتواند بطریق مصنوعی آنرا فرآگیرد بی اختیار حس احترام همگان را تحریک میکرد. چون کسیکه به تماشاخانه میرود با طاق پذیرائی همسرش وارد میشد، با همه آشنا بود، از ملاقات همه بیک اندازه شادمان میشد و در عین حال بهمه بیک اندازه بی اعتنا بود. گاهی در گفتگوهای که توجهش را جلب میکرد وارد می شد و آنوقت بدون رعایت حضور یا عدم حضور (۱) *Les mestieurs de l'ambassade* عقاید و افکار خود را که گاهگاه با آنچه آن لحظه بیان میشد سازگار نبود زیر لب و جویده جویده بیان میکرد. اما عقیده عموم درباره اینکه شوهر (۲) *de le Femme le plus distinguée - de pétersbourg* مرد عجیبی است دیگر چنان ثابت و استوار بود که هیچ کس لطیفه های او را جدی نمیگرفت.

بوریس در ویتسکوی که در خدمت لشکری بکامیابیهای درخشانی نائل آمده بود پس از مراجعت آن ازار فوریت در میان جوانانی که هر روز بخانه آن رفت و آمد میکردند دوست بسیار نزدیک و معتمد بشمار میرفت. آن او را «(۳) *mon page* خود مینامید و مانند کودکی با وی رفتار میکرد. لبخند او ببوریس بالبخندش نسبت بدیگران تفاوتی نداشت اما گاهی مشاهده این لبخند بی پر را ناراحت میکرد. رفتار بوریس با بی پر مقرون بادب و احترام مخصوص بود و در عین حال ملال آور و غم انگیز مینمود. این سایه ادب و احترام نیز بی پر را رنج میداد. سه سال پیش بی پر از اهانتی که همسرش سبب آن بود بسیار رنج و عذاب کشید و اینکه میکوشید تا اولاً با این اندیشه که فقط اسماً شوهر این زن است و ثانیاً بدینوسیله که بغض اجازه بدگمانی نهد خود را از امکان ابتلای بغفت و خواری مشابه آن نجات دهد.

او بخود میگفت: «نه، حال که اوزن ادیب و دانشمندی شده است برای همیشه از شهوترانها و هرزگیهای سابق دست کشیده است. سابقه نداشته است که زن ادیب و دانشمندی بشوهرترانی و

(۱) آقایان اعضای سفارتخانه ها

(۲) برجسته ترین زنان پتارزبورگ

(۳) غلام بچه من

هرزگی پرداخته باشد. این قاعده عمومی را که خود نیدانست ازجه مأخذی گرفته بدون شك و تردید باور میکرد. اما شكفت آن بود که حضور بوریس در اطاق پذیرائی همسرش - که تقریباً همیشه در آنجا بود - تأثیر جسی عجیبی بر پییر داشت، بنظر میرسید که اعضای او را با رشته‌های محکمی می‌بندد و اختیار و آزادی سرکات را از وی سلب میکند.

پییر با خود میگفت: «چه تنفر عجیبی، ولی با اینحال پیش از این بسیار از او خوشم می‌آمد.» در نظر اجتماع پییر ارباب بزرگ و شوهر نابینا و مضحك بانوی مشهور و مردی عاقل و عجیب مینمود که اصولاً هیچ کاری انجام نمیداد و بیچسبکس زبان نیرساند و رویهمرفته مردك خوب و مهربانی بود. هنگامیکه اجتماع درباره پییر چنین قضاوت میکرد در روان او فعل و انفعالات پیچیده و دشوار تکامل باطنی که اسرار زیادی را بر او مکتوف میساخت و بر تردیدهای رنج آور و شادیهای روحی او میافزود، انجام میدیرفت.



بی بره، چنان بنوشتن دفتر خاطرات خود مشغول بود. در آن موقع مطالب زیر را در آن یادداشت کرد.

#### «بیست و چهارم نوامبر»

«امروز ساعت هشت برخاستم، کتاب مقدس را خواندم، پس سر خدمت رفتم (بی بر بدستور یوسف آلکسیویچ در یکی از کمیته های دولتی خدمت میکرد) ظهر بیخانه مراجعت کردم تنها ناهار خوردم. کنتس مهمانان بسیار داشت که خوش آیند من نبودند. در خوردن و نوشیدن اعتدال را رعایت کردم پس از غذا قطعانی را برای برادران پاك نویس کردم. نزدیک عصر باطابق کنتس رفتم و داستان مضحکی را درباره «ب» حکایت کردم و چون همه با صدای رسا خندیدند تازه در باقتم که نییاست این داستان را نقل کرده باشم.

«با وجدانی آرام و سعادتمند بیشتر خواب رفتم. ام پروردگار بزرگ! بن کمک کن تا طریق ترا بیمایم. (۱) با سکون و آرامش خیال و ضمیر برخشم و غضب غالب شوم. (۲) با کف نفس از شهوات برهیز. (۳) از آشوب و غوغای دنیایی کناره گیری کنم اما از خدمات دولتی، از نگرانیهای خانوادگی نگذرم و روابط دوستی را برزم و از امور مالی و اقتصادی خود جدا نشوم.

#### «بیست و هفتم نوامبر»

«دیر از خواب بیدار شدم و مدتی همچنان در بستر دراز کشیدم و خود را تسلیم بیهالی و تنبلی کردم خداوند! این باری کن و قدرتی عطا فرما که بتوانم در راه تو پیش روم بدون حضور قلب

کتاب مقدس را خواندم ، اوروسوف ، یکی از اعضای انجمن ما ، نزد من آمد و دربارهٔ اضطراب و آشفتگی جهان گفتگو کرد . نقش‌های جدید امپراطورها برای من شرح داد . میخواستم انتقاد کنم اما اصولی که پیرو آن هستم و سخنان نیکسواخ خود را به خاطر آوردم . او میگفت که ماسون حقیقی در صورتی که بهسکاری دعوت شود باید در امور دولتی با فعالیت و جدیت خدمت کند و در امور که او را شریک نکرده‌اند ناظری آرام و بیطرف باشد . زبان من سرم را بیاد میدهد . برادران «ک» و «ا» برای انجام مذاکرهٔ مقدماتی راجع بقبول عضویت برادر جدیدی بلاقات من آمدند . ایشان وظیفهٔ آموزگاری را بعهدهٔ من گذاشتند اما من خود را ضعیف و برای اینکار نالایق میدانم . پس سخن از توضیح و ترجمان هفت ستون و هفت پلّمعبد ، هفت دانش ، هفت فضیلت ، هفت زشتی ، هفت موهبت روح مقدس بیان آمد . یکی از این دو برابر بسیار خوش صحبت بود ، تشریفات کمک شایانی کرد . بورسی درویشکوی بعضویت انجمن ما پذیرفته شد . من معرفی او بودم ، آموزگاری او را نیز بعهده داشتم . در تمام مدتی که با او در معبد تاریک بودم حس عجیبی مرا بهیچان میآورد و تنفری از وی در دل احساس میکردم که بیهوده در خاموش ساختن آن میکوشیم ؛ و بهین جهت صادقانه آرزو داشتم او را از شر و پلیدیها نجات دهم و براه خیر و حقیقت هدایت کنم ؛ اما پندارهای بدی که از او داشتم مرا رها نینساخت . چنین مینداختم که یگانه هدف او از ورود بانجمن اخوت ما اینست که بدهای از اعضای لزوماً نزدیک شود و نظر مساعد ایشان را بخود جلب نماید . جز اینکه چند مرتبه از من پرسید : «آیا من» و «س» . عضو لزوماً هستید (که البته نمیتوانستم جواب او را بدهم ) بقیدهٔ من جز اینکه او شایستگی آن را نداشت که احترام لازم بانجمن مقدس ما را دریابد و چنین بوجود ظاهری خویش مشغول و از آن راضی و خرسند است که نمیتواند در آرزوی اصلاح و بهبود خویش برآید هیچ سبب دیگری برای عدم صلاحیت وی جهت عضویت نداشتم . اما او در نظر من بی صداقت جلوه میکرد و هنگامیکه در معبد تاریک در برابر من ایستاده بود مینداختم که با تحقیر و تسخر بخندان من لبخند میزند و برآستی میخواستم سینهٔ هریانش را با شمشیری که روی آن نگهداشته بودم سوراخ کنم . من نمیتوانستم فصیح و شیوا سخن بگویم ، بلاوه نمیتوانستم صادقانه تردید خود را برادران و استادان بزرگ فاش کنم . ای مصار بزرگ طبیعت ! برای یافتن راه نجات از چنگ عفریت دروغ بن یاری کن !

پس از این یادداشتها سه ورق از دفتر خاطراتش را سفید گذاشته و بعد چنین نوشته بود :

«بایکی از برادران بنام «و» بحث مفصل و آموزنده‌ای داشتم . او بمن توصیه کرد که بر آرزوی را بنام «آ» از دست ندم . هر چند من خود را لایق و سزاوار نمیدانم اما اسرار بسیاری بر من کشف شد . نام خالق عالم آدوئی و نام حکمرانی که بر همه عالم حکومت میکند الوهیم است . نام سوم که مفهوم و معنی همه چیز را دارد در قالب بیان نمیگنجد . بحث و گفتگوی با برادر «و» مراد طریق پرهیزگاری و فضیلت تقویت و تشجیع میکند و ثابت و پایدار میسازد . در حضور او در دل من جای شک و تردید باقی نیماند . اینک اختلاف تمالیم کم مایهٔ دانشهای بشری با تمالیم مقدس و جامع ما برای من کاملا واضح و آشکار شده است .

علوم بشری همه چیز را برای درک آن تجزیه میکند ، همه چیز را برای مطالعهٔ آن متلاشی و

نابود میسازد. اما دردانش مقدس انجمن ما همه چیز بصورت واحدی ترکیب یافته است، همه چیز در مجموعه خود بصورت زنده شناخته میشود. تثلیث یعنی سه عنصر اصلی: گوگرد و زیبق و نمک گوگرد طبیعت چرب و آتشی دارد و در ترکیب با نمک بواسطه مزاج آتشین خود میل ترکیب شدیدی در نمک بوجود میآورد که بر اثر آن زیبق را جذب میکند و بدان میچسبد و از این ترکیب اجسام گوناگون مستقلی بوجود میآید. زیبق جوهر مایع و فرار و روحی است - مسیح، روح مقدس، او >

### سوم دسامبر .

«دیر از خواب بیدار شدم، کتاب مقدس را خواندم، اما حضور قلب نداشتم. پس از اطباق خواب بیرون آمدم و در تالار قدم زدم. میخواستم تفکر کنم اما حادثه‌ای که چهار سال پیش روی داده بود در خاطر من مجسم شد. آقای دالو خوف، پس از دوئل، روزی در مسکو با من مصافح شد و بمن گفت: امیدوارم اینک در رغبت همسران از آرامش روحی کامل برخوردار باشید. من آنوقت جوابی بوی ندادم. ولی اینک تمام جزئیات آن ملاقات را بخاطر میآوردم و در خیال خود زشت ترین و زنده ترین جوابها را بوی میدادم. من وقتی بخود آمدم و این افکار را از سر بیرون کردم که خود را در آتش خشم و غضب دیدم. اما از این گناه چنانکه شایسته است نادم نگشتم. سپس بوریس درو و بتسکوی آمد و بتقل حوادث گوناگون پرداخت. اما من از همان لحظه ورود او بیدارم خرسند نبودم و باو بدگفتم. او جواب مرا داد. من برآشفتم و در پاسخش با خشونت ناسزا گفتم. او خاموش شد ولی من آننگاه بر خویشتن تسلط یافته‌م که آنچه نباید بشود شده بود، پروردگارا! من بهیچوجه نمیتوانم چگونه با او رفتار کنم.»

تقصیر از خودخواهی منست. من خود را بر ترازاومینندارم و به همین جهت بر اتب از او پست تر میشوم، زیرا او در مقابل بدرفتاریهای من دوستی و مدارا نشان میدهد اما من برعکس او را بیشتر تعقیب میکنم. پروردگارا! بنیاری کن تا در حضور او بیشتر متوجه پستی و زشتی خود شوم و چنان رفتار کنم که برای او هم سودمند و شایسته باشد. پس از ناهار خوابیدم و در همان لحظه‌ای که بخواب میرفتم آشکارا صدای رامیشنیدم که در گوش چپ میگفت: «روژنو.»

«در خواب دیدم که در تاریکی راه میرفتم، سگها از اطراف بمن حمله ور شدند، اما من بدون ترس و بیم راه خود را طی کردم. ناگهان سگ کوچکی دندانهایش را دران چپ من فرو کرد و مصحکم پای مرا چسبید. میخواستم باز دستها را خفه کنم ولی همینکه او را از خود جدا کردم سگ دیگری، بزرگتر از او مرا گزین گرفت. خواستم او را از زمین بلند کنم اما هر چه ویرا بالا تر میآوردم بزرگتر و سنگین تر میشد. ناگهان برادر «آ» از آنجا گذشت و بازوی مرا گرفت و مرا با خود بجانب عمارتی هدایت کرد که راه دخول آن از روی تختی باریکی بود. چون پای روی تخت گذاشتم تخت خم شد و از زیر پایم دور رفت. پس کوشیدم تا از زره ای که بزحمت دستم بآن میرسید بالا بیایم. پس از کوشش بسیار چنان خود را بالا کشیدم که پایم در یک طرف و بالاتر نام در طرف دیگر آویخته بود سپس با طرف خود نگریدم متوجه شدم که «آ» روی زره ایستاده خیابان بمن و باغ وسیعی را بمن نشان میدهد؛ در این باغ عمارت بزرگ و زیبایی بود. در اینحال از خواب بیدار شدم. پروردگارا! ممان بزرگ طبیعت؛ بنیاری کن تا این سگها یعنی شهوات خود را، خاصه آن سگ آخری که نیرویش باندازه همه سگان دیگر است، از خود دور کنم و بمن کمک کن تا از صراط پرهیزگاری که دور نمای آنرا در خواب دیدم بگذرم.»

## هفتم و سابع

«خواب دیدم، یوسف آلکسیویچ در خانه من نشسته است و من بسیار خرسندم و میخواهم بشایسته ترین صورتی از او پذیرایی کنم ضمناً در خواب میدیدم که من پیوسته با دیگران پرگویی میکنم ولی یکمرتبه بغاطرم رسید که شاید اینوضع پسند او نباشد دلم میخواست باو نزدیک شوم و او را در آغوش کشم. اما چون باو نزدیک شدم دیدم که چهره اش تغییر کرد و جوان شد و مطلبی را از تعالیم انجمن آهسته بن گفت اما چنان آهسته گفت که نمیتوانستم بشنوم. سپس بنظرم رسید که همه ما از اطاق بیرون رفتیم و آنوقت واقعه عجیبی روی داد. ماروی زمین نشسته یادراز کشیده بودیم. او سخنی بن میگفت و من میخواستم درجه حساسیت و پرهیزکاری خود را باونشان بدهم و بی آنکه بسخنان او توجه کنم بتجسم و تصویر وضع باطنی خود و لطف الهی که بر سرم سایه افکنده بود پرداختم، چشمم از اشک پر شد و خرسند و راضی بودم که او متوجه حال من گردید. با اندوه و افسردگی بن نگریست و گفتگوی خود را قطع کرده برپاچست.

من شرمند و بیسناک شدم و پرسیدم که آیا گفته های او بن ارتباطی داشته، اما او جوابی نگفت ولی روی خوش بن نشان داد و سپس یکمرتبه من خود و او را در تخت خواب طویلش که جایگاه دو نفر است یافتیم. او کنار تخت خواب دراز کشید، یکمرتبه از اشتیاق نوازش و خفتن در کناروی سوختم. سپس از من پرسید: «حقیقه بن بگو مید که شهوت اصلی شما چیست؟ آیا آنرا شناخته اید؟ من فکر میکنم که دیگر آنرا شناخته باشید.»

من از این سؤال پریشان شدم و جواب دادم که شهوت اصلی من تنبلی است. سرش را بعلاصت اینکه سخن مرا باور نکرده است حرکت داد. من بیشتر پریشان شدم و جواب دادم که اگر چه بنا بتوصیه او با همسر زندگانی میکنم اما وظیفه شوهری را انجام نیدهم. بن گفت که نباید همسر را از مهر و نوازش خود محروم سازم، بن فهماندم که در این مورد وظیفه ای بعهده منست. اما من جواب دادم که از انجام این عمل شرم دارم و ناگهان همه چیز ناپدید گشت. از خواب بیدار شدم و این کلمات از کتاب مقدس بغاطرم رسید: «حیات نور آدیان بود و نور در ظلمت تایید و ظلمت آنرا درک نکرد.» چهره یوسف آلکسیویچ جوان و درخشان بود. آنروز نامه ای از نیکخواه من بدستم رسید که در آن وظایف زناشویی را شرح داده بود.

## نهم و سابع

«خوابی دیدم که بادل لرزان از آن بیدار شدم. در خواب میدیدم که گویا در مسکو، در خانه خود و در آن تالار بزرگ هتم و یوسف آلکسیویچ از اطاق پذیرایی بیرون آمد، گویی در همان آن دانستم که جریان رستاخیز و تجدید حیات را طی کرده است. پس باستقبالش شتافتم. من گویا او دستهای او را میبوسیدم و او میگفت: «آیا متوجه شده ای که چهره من در گون شده است؟» همچنانکه او را در آغوش نگهداشته بودم بچهره اش نگریستم و دیدم که صورت او جوان است اما سرش موندارد و خطوط سیمایش بکلی عوض شده است.

باو گفتم: «حی اگر تصادفاً شما بر میخوردم باز شما را میشناختم.» اما در ضمن با خود میگفتم که «آیا حقیقت را گفته ام؟» ناگهان دیدم که او چون مرده ای در روی زمین افتاده است. پس آرام آرام بهوش آمد و باطاق دفتر بزرگ داخل شد. کتاب خطی بزرگی را در دست داشت. من باو گفتم:

«این کتاب را من نوشته‌ام.» با حرکت سر بمن جواب داد. من کتاب را کشودم در هر صفحه آن تصویر زیبایی دیدم. در آن حال دانستم که این تصاویر داستان عشق‌بازی روح را با معشوق خود مجسم می‌سازد. در صفحات این کتاب نقش زیبای دختری را با لباس شفاف و پیکر شفاف مشاهده کردم که بوی ابرها در پرواز بود، گویا میدانستم که این دختر چیز دیگری جز تجسم سرودها نیست. هنگام تماشای این تصاویر دریافتم که عمل زشتی را انجام می‌دهم و نمیتوانم چشم از آنها بردارم. پروردگار مرا یاری کن! خداوندا! اگر مشیت تو اینست که مرا فراموش کنی بقبضه تورا می‌دهم اما اگر گناه از منست مرا براه راست هدایت کن و بمن پیاموز تا وظیفه خویش را بدانم! اگر مرا یکباره رها کنی از شهوات خود معدوم خواهم شده»

وضع مالی خانواده راستوف در ظرف دوسالی که در دهکده بسر بردند اصلاح نشد و با آنکه نیکلای راستوف بیروی از تمسیم خود دو راز صحنه های زندگانی مجلل در هنگ بغداد و مخارجش نسبتاً کم بود، با اینحال جریان زندگانی در ملک آنرادنوبه مانند سابق بود و مخصوصاً مینکا امور اقتصادی خانواده را چنان اداره میکرد که قروضشان هر سال رو با افزایش میرفت. بگانه راه نجاتی که ظاهراً برای کنت وجود داشت قبول خدمت دولتی بود. با اینجهت بیطرز بورك رفت تا شغلی پیدا کند و در ضمن، چنانکه میگفت، برای آخرین بار وسائل تفریح و شادمانی دختران بیچاره اش را فراهم سازد.

پس از ورود راستوفها بیطرز بورك بزودی برك از ورا خواستگاری کرد و تقاضای او پذیرفته شد. راستوفها بی آنکه خود بدانند یا توجه داشته باشند که در عدد کدام يك از طبقات هستند جزو طبقه اشراف محسوب میشدند اما با طبقه ای در بیطرز بورك رفت و آمد میکردند که طبقه خاصی نبود. در بیطرز بورك آنها ولایت نشین بشمار میرفتند و حتی همان کسانی که در مسکو بدون تحقیق از طبقه ایشان سر سفره راستوفها غذا میخوردند ایشان را از حیث مقام اجتماعی پائینتر از خود به حساب میآوردند.

راستوفها در بیطرز بورك هم مانند ایام اقامت خود در مسکو مهمان نواز بودند. اشخاص مختلف برای صرف شام در خانه ایشان جمع میشدند. همسایگان ملک آنرادنوبه، ملاکان متوسط الحال پیر بادختران خود، يك ندیمه درباری بنام پرونسکایا، بی بر بزوخوف و پسر رئیس پست حومه آنرادنوبه که در بیطرز بورك خدمت میکرد، در شمار کسانی بودند که در خانه ایشان دیده میشدند. مردانی که در بیطرز بورك بزودی بصورت دوستان خانوادگی راستوفها درآمدند عبارت بودند از: بوریس، بی بر که کنت پیراورا در خیابان دید و بخانه خود کشید و برك که تمام روز را در خانه راستوفها بسر میبرد و توجهی را که جوانی بنامزد خود دارد بورا، دختر کنت، داشت. برك بیهوده دست راستش را که در پیکار اوسترلیتس مجروح شد بهسه کس نشان نداده و

بیهوده برای ایشان حکایت نکرده بود که چگونه شمشیری را که اصولاً بکلی زائد بنظر میرسید درست چپش نگه داشته است. این حادثه را با چنان اهمیت و حرارت برای همه کس حکایت میکرد که همه بسودمندی و ارزش اخلاقی عمل شجاعانه وی مطمئن گشتند و سرانجام برای ابراز رشادت در نبرد اوسترلیتس دو مدال گرفت.

در جنگ فلاند نیز به همین ترتیب توفیق یافت شجاعت و قهرمانی خود را نشان دهد. او تکه نارنجکی که آجودانی را در نزدیکی فرمانده کل قوا کشت برداشت و برای فرمانده خود آورد و بازمانده اوقات پس از نبرد اوسترلیتس این داستان را با اصرار فوق العاده بازگو کرد برای همه کس گفت که همه سودمندی و شایستگی اقدام شجاعانه او را باور کردند و سرانجام برای ابراز رشادت در جنگ فلاند نیز دو مدال گرفت. در سال ۱۸۰۹ اوسروان کار بود که چندین مدال داشت و در پترزبورگ چند مقام پر مدخل را با وسیرده بودند.

هر چند بعضی از شکاکان وقتی توصیف لیاقت و شایستگی برک را می شنیدند لبغند میزدند با اینحال جای بحث و انکار نبود که برک افسلایق و شجاعی بود که رؤسایش شجاعت و دقت او را در انجام وظیفه تصدیق میکردند و جوان شرافتمندی بود که آینده درخشانی در پیش داشت و وضع استوار و برجسته ای در اجتماع بدست میآورد.

چهار سال پیش که برک بارفیک آلمانی خود در سالن تأتمر مکومصادف شد و را راستوا را باو نشان داده بزبان آلمانی گفت : (۱) « Das Soll mein w!@quer Pen » و از همان دقیقه تصمیم باز دو واج با او گرفت. اینکه در پترزبورگ پس از مطالعه دقیق وضع راستوفها و توجه باوضاع و احوال خود دریافت که زمان مطلوب فرا رسیده است و از ورا خواستگاری کرد.

پیشنهاد خواستگاری برک نصبت با تعجبی که خوش آیند وی نبود پذیرفته شد. نصبت هیچیب بنظر میرسید که پسریکی از نجبای گشام و بی اهمیت لیولاند از کنتس و راراستوا خواستگاری کند. اما سیامی اخلاقی اصلی برک را خود پرستی ساده لوحانه و مهر آمیز تشکیل میداد، چنانکه راستوفها بی اختیار باین نتیجه رسیدند که اگر خود او اینکار را صلاح و سودمند دانسته ناچار عاقبت آن هم خوب و حتی بسیار خوب خواهد بود.

بعلاوه وضع مالی راستوفها بسیار آشفته بود و هیچ خواستگاری نمیتوانست از آن اطلاع نداشته باشد و مهمتر از همه اینکه ورا ۲۴ سال داشت و همه جا میرفت و با آنکه زیبایی و عقل و کفایت او انکار ناپذیر بود تا آن موقع هرگز کسی از وی خواستگاری نکرده بود. از اینجهت با پیشنهاد خواستگاری برک موافقت شد.

برک بر فیکش که تنها با اینجهت او را دوست مینامید که میدانست تمام مردم دوستانی دارند، می گفت :

« می بینید ! من در اطراف همه مسائل فکر کرده ام ، اگر تمام اوضاع را بحساب بیاورده بودم و اگر کوچکترین زحمت را در این عمل مشاهده میکردم هرگز ازدواج نمیکردم. اما حل وضع کاملاً مرتب است زندگانی پدر و مادرم تأمین شده است ، در ایالت « اوست زه » ملك پردخلی را برایشان تهیه کرده ام و میتوانم با حقوق خود و ثروت همسر و دقت و صرفه جوئی که دارم در پترزبورگ زندگانی کنم . زندگانی ما خوب خواهد شد. من برای ثروت و مال ازدواج نمیکم





ازدواج کنم، عمل زشتی را مرتکب شده‌ام . . .

چون کنت میل داشت گشاده‌دست و نظر بلند باشد و از مطالبات بعدی معصوم بماند این گفتگو بدانجا ختم شد که کنت وعده داد سندی را ببلع ۸۰ هزار روبل بوی تسلیم کند بر که با مهر بانی تبخند ز درشانه کنت را بوسیده گفت که بسیار سپاسگزار است اما بهیچوجه نمیتواند بدون دریافت سی هزار روبل پول نقد زندگانی جدید خود را مرتب سازد و بسخن خود افزود:

- کنت: لااقل بیست هزار روبل نقد بدهید و یک سنده ۶ هزار روبل.

کنت شتابان جواب داد:

- آری، آری! خوب! دوست عزیز، مرا ببخش! بیست هزار روبل نقد میدهم و یک سنده ۸

هزار روبل. خوب! کار تمام شد! مرا ببوس!

ناتاشا شانزده سال داشت. سال ۱۸۰۹ هسانسالی بود که چهار سال پیش از آن وقتی بوریس را میبوسید با انگشت تا این سال را شمرد. ناتاشا از آن موقع تا کنون حتی یکبار هم بوریس را ندیده بود و در برابر سونیا و مادرش، چون گفتگواز بوریس بیامد، کاملاً آزادانه، مثل کسیکه در باره مسأله حل شده‌ای سخن میگوید، میگفت که آنچه بیشتر وجود داشته است عمل کودکانه‌ای پیش نبوده و مدتها پیش فراموش شده است و گفتگو درباره آن هم دیگر ارزش ندارد. اما در اعماق و زوایای دلش این مسأله که آ یا تمهد او با بوریس شوخی یا جدی و شکست ناپذیر بود او را عذاب میداد. بوریس از سال ۱۸۰۵ که از مسکو با رتس رفت دیگر راستوفها را ندیده بود. چند بار بسکو آمد و از نزدیک دهکده آترادنوبه عبور کرد اما حتی یکبار هم بضانه راستوفها نرفت. گاهی این فکر بضاطر ناتاشا میرسید که بوریس مایل بدیدن او نیست و این مسأله از لحن اندوهناک بزرگان درباره بوریس تأیید میشد.

کنتس همیشه بدنیاال ذکر نام بوریس میگفت :

— در عصر کنونی هیچکس بیاد دوستان قدیم نیست .  
 آ نامیضا فیلو نا که در ایام اخیر کمتر بضانه راستوفها میآمد نیز رفتارش با آنها آمیخته با غرور و تبختر بود و هر بار با اشتیاق و شکرگزاری درباره محاسن پدرش و آئینده درخشان وی سخن میگفت و وقتی راستوفها بطرز بورك آمدند بوریس بدیدنش رفت .

هنگامیکه بدیدن ایشان میرفت مضطرب بود و یاد آور بیهای ناتاشا در خاطروی شاعرانه ترین خاطرات بشمار میرفت اما در عین حال مصمم بود که آشکارا هم بناتاشا و هم بوالدینش بفهماند که مناسبت کودکانه میان او و ناتاشا برای هیچیک از ایشان تعهد آور نیست. بوریس از برکت دوستی و صمیمیت با کنتس بزوخوا در اجتماع وضع آبرومندی داشت و در نتیجه حمایت مرد عالیقامی که بوریس از افتاد کامل او برخوردار بود مقام درخشانی را بوی داده بودند و رفته رفته نقشه ازدواج را با یکی از نروتنه ترین دختران بطلرز بورك که تحقق آن بسیار آسان میشد طرح میکرد . وقتی بوریس

باطلاق پذیرامی راستوفهاوارد شدناتاشا دراطاقخودبود وهینکه از وروداو باخبر شدبا چهره کُل انداخته به آن اطاق دوید . لیغندی که بیش از اندازه مهر آمیز بود بر لب داشت .

بورس هنوز آن ناتاشای چهار سال پیش یعنی دختر بچه ای بالباس کوتاه و چشمهای سیاه و درخشان وموهای مجمه و خنده کود کانه و بی بند و قید را بیادداشت ولی چون ناتاشای راکه بسیار تفاوت کرده بود دید سرا سیمه گشت وآثار تعجب و مسرت آمیزی بر چهره اش نقش بست . ناتاشا از این قیافه شکفت زده شادمان گشت .

کنتس پرسید :

- مثل اینکه دوست کوچولوو شیطان خود رانی شناسی ؟

بورس دست ناتاشا را بوسید وگفت که من از تغییرات بسیاری که در او پیدا شده تعجب میکنم - چقدر زیبا شدید !

چشان خندان ناتاشا جواب داد : « البته » اما پرسید :

- آیا پدرم پیر شده ؟

ناتاشا نشست ، بی آنکه در گفتگوی بورس با کنس شرکت کند ، خاموش ودقیق بنامزد ایام کود گیش مینگریست . بورس سنجینی این نگاه صیق ومهر آمیز را احساس میکرد گاهی بوی نظری میانداخت .

ناتاشا فوراً متوجه شد که لباس نظامی ، مهمیز ، دستمال گردن ، آرایش سر بورس - همه مطابق جدیدترین مدهاست . بورس يك پهلوی صندلی راحت کنار کنس نشسته بادرست راست دستکش فوق العاده تیز روچسبان دست چپش را صاف و هموار میکرد ولها را با ظرافت خاصی جمع مینمود ورا جمع بتفریحات وشادمانیهای عالیترین طبقه اشرف پترزبورگ سخن میگفت وباتمسخری ملایم ومحببت آمیز از ایام گذشته وآشنایان مسکوی یادآوری میکرد چنانکه ناتاشا متوجه شدهنگام گفتگو از بالاترین طبقه اشرف هامداً مجلس رقص سفارت راکه او در آنجا بود ذکر کرد و از دهنهای «نن» و «س» ازخود نام برد .

ناتاشا در تمام مدت خاموش نشسته بود واز گوشه چشم بوی مینگریست . این نگاه مردم بیشتر بورس را بریشان وناراحت میساخت . اغلب بشاتاشا نظرمیانداخت وسخن خود را میبیرید بورس در حدود ده دقیقه نشست وبرخاست واجازه رفتن خواست . اما هنوز همان چشمهای کنجکاو ودعوت کننده وتاحدی مسخر آمیز ناتاشا اورا مینگریست . پس از این ملاقات بورس معتقد شد که ناتاشا در نظرش همان جدابیت سابق را دارد اما او نباید تسلیم این احساسات شود زیرا ازدواج با او - دختری که تقریباً ثروتی ندارد - در حکم نابودی آینده اوست وتجدید مناسبات گذشته بدون قصد ازدواج نیز هلی دوراز هرافت است . پس تصمیم گرفت تا از ملاقات باناتاشا اجتناب کند ، ولی معذک پس از چند روز دوباره بخانه ایشان رفت وآزان پس اغلب بخانه راستوفها میرفت وتام روز در آنجا بسر میبرد وهقیقه داشت که باید قضیه برای ناتاشا روشن شود وباو بگوید که باید تمام گذشته را فراموش ساخت وباوجود تمام . . . ناتاشا نمیتواند همسرا باشد ، زیرا او ثروت ندارد وهرگز ناتاشا و باوشهر نخواهند داد . اما بورس بانجام اینکار توفیق نییافت وادای این توضیحات برایش فوق العاده دشوار بود . هر روز بیشتر گرفتار میشد . کنس پیر وسونیا چنین مینداشتند که ناتاشا هنوز چون پیشتر هاشق بورس است . ناتاشا تصنیفهای محبوبش را برای او میخواند ، آلبومش را

باو نشان میداد و او را وادار میساخت که در آن آلبوم مطایبی بنویسد ولی اجازه نمیداد که روابط گذشته را یادآوری کند . باو میفهماند که مناسبات کنونی بسیار زیبا تر و دلکش تر است . از اینجهت هر روز بوریس گیج و آشفته خانه راستوفها را ترک میکرد ولی آنچه قصد داشت بگوید نگفته بود و خود نمیدانست چه باید کرد و برای چه بخانه آنها میرود و عاقبت این وضع بکجا خواهد کشید . بوریس دیگر بخانه الن نرفت و با آنکه هر روز یادداشت ملامت آمیزی از او دریافت میکرد تمام روز را در خانه راستوفها بسر میبرد .

شبی کنتس پیر باش کلاه و جامه خواب ، بدون گیسوان تابدار مصنوعی که فقط دسته موی تنگی از زیر شب کلاه کنای سفیدش بیرون آمده بود ، روی قالبچه سجده میکرد و آه میکشید و روی سینه صلیب میساخت و دعای شام را میخواند . ناگهان در اطاقش کشوده شد و ناتاشا با پیراهن خواب و کفش راحت اما بدون جوراب باطاق دوید . کنتش بجان او نگرست و چهره درهم کشید و آخرین جمله عاراکه این بود : « آیا بستر امشب تابوت من خواهد بود ؟ » تمام کرد و حضور قلبش از بین رفت . ناتاشا باهیجان و چهره گل انداخته همینکه مادرش را سردعا دید ، ناگهان توقف کرد ، روحم زمین نشست و بی اختیار زبانش را گاز گرفت ، گومی خود را با این عمل بسکوت و امیداشت . اما چون متوجه گشت که مادرش بدعای خود ادامه میدهد روی پنجه پا بطرف تختخواب دوید ، برای هر آوردن کفش راحت شتابان پاهای را بهم کشید و روی همان بستری جست که کنتس میترسید مبادا تابوت او باشد . تشکهای بلند این تختخواب از پر بود ، پنج بالشت داشت که هر یک از آنها از دیگری کوچکتر میشد . ناتاشا روی تختخواب پرید ، در تشکهای پر فرورفت و بجان دیوار لعلطید ، زیر لعاف پیوسته می جنبید ، خود را بلند و کوتاه مینمود ، زانوهایش را خم میکرد تا بجانه اش برسد ، پاهایش را حرکت میداد و با صدائی که بزحمت شنیده میشد میفندید ، گاهی سرش را زیر لعاف میکرد و زمانی مادرش مینگرست . کنتس دعای خود را تمام کرد و با قیافه جدی بجان تختخواب رفت : اما همینکه دید ناتاشا لعاف را بر سر کشیده لبخند خفیف و مهر آمیزی بر لبش نقش بست و گفت :

- خوب ، خوب ، خوب !

ناتاشا گفت :

- ماما ! اجازه دارم باشا حرف بز نم ؟

پس دستها را دور گردن مادر حلقه کرد و در حالیکه چانه او را میبوسید گفت :

- اما بگذارید اول شام را ببوسم ، خوب ، بکی هم از زبر چانه ، بکی دیگر کافیست !

رفتار ناتاشا نسبت به مادرش اندکی خشن بنظر میرسید اما او باندازه‌ای در این کار دقیق و ماهر بود که هر وقت مادر را در آغوش میگرفت، این هیل را چنان انجام میداد که نوازش خشونت آمیزش نیز برای مادر نامطبوع و ناپسند نبود. مادر در بستر دراز کشید و صبر کرد تا ناتاشا دور مرتبه دور خود غلطید و کنار او زیر یک لگاف قرار گرفت، آنوقت دستهای خود را آزاد کرد و با تپانۀ جدی گفت:

- خوب، امروز دیگر از من چه میخواهی؟

این ملاقات‌های شبانه ناتاشا با مادر که قبل از مراجعت کنت از کلوب انجام میگرفت یکی از محبوبترین لذات زندگانی مادر و دختر بشمار میرفت.

- امروز چه میخواهی؟ من باید بتو بگویم...

ناتاشا با دست دهان مادر را بست و جدی گفت:

- راجع بیوریس... میدانم... بهین جهت امشب هم نزد شما آمده‌ام. بگویند، خودم میدانم! بگویند!

دو باره دستش را پایین آورد و گفت:

- ماما! بگویند آیا دوست داشتنی نیست؟

ناتاشا! تو شانزده سال داری، من در سن توشوهر داشتم. تو می‌گویی که بوریا دوست داشتنی است. بسیار دوست داشتنی است. منم او را مثل پسرم دوست دارم، اما توجه میخواهی؟ .. چه فکر میکنی؟ تو او را یکبارگیج کرده‌ای، من اینوضع را نمی‌بینم...

کنش با این بیان بدخترش مینگریست. ناتاشا دراز کشیده بود و بیحرکت و مستقیم روی یکی از ابوالهولهای که در گوشه‌های تخت خواب چوب فوفل کنده شده بود نگاه میکرد، چنانکه کنش فقط تیرخ صورت دخترش را میدید. حالت جدی و متفکر این چهره کنش را متعجب ساخت.

ناتاشا گوش میداد و فکر میکرد. پس از اندک مدتی گفت:

- خوب، بعد؟

= تو او را بکنکی گیج کرده‌ای، برای چه؟ از او چه میخواهی؟ میدانی که هرگز نمیتوانی با او ازدواج کنی؟

ناتاشای آنکه وضع خود را تغییر دهد گفت:

سچرا نمیتوانم؟

- برای اینکه او جوانست، برای اینکه اوقیر است، برای اینکه او خوشاوندماست..

برای اینکه خود توهم او را دوست نداری.

- شما این مسأله را از کجا میدانید؟

سمیدانم، دوست من! این کار خوب نیست.

ناتاشا گفت:

- اما اگر من بخواهم..

- این حرفهای احقانه را زن!

- اما اگر من بخواهم..

- ناتاشا! من جدا...

ناتاشا ببادرمعجال نداد که حرفش را تمام کند. دست بزرگ کنتس را بطرف خود کشید و پشت و کف دستش را بوسید و با زهریک از بندهای انگشت مادر را بوسه زد و آهسته گفت: «ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه»

پس با درش که همچنان با محبت بوی مینگریست و ظاهراً آنچه میخواست بگوید فراموش کرده بود نظر انداخته گفت.

— ماما حرف بزنید! پس چرا خاموشید؟ حرف بزنید!  
عزیزم، اینکار عاقبت خوبی ندارد. همه کس که از روابط ایام کودکی شما اطلاع ندارند. ارتباط نزدیک او با تو ممکن است ترا در نظر جوانان دیگری که بخانه ما میآیند خوار و خفیف نماید و بفتح تو نباشد و از همه مهمتر اینکه تو بیهوده او را رنج میدهی. شاید او همسر مناسب و نروتمندی برای خود در نظر گرفته باشد اما با اینوضع دیگر بکلی دیوانه خواهد شد.  
نا تاشا تکرار کرد.

— دیوانه میشود؟

— ییانا داستان خود را برای تو بگویم. پس عموئی داشتم...

— میدانم، گیریل ماتوه میج، اما او پسر مرد است.

— همیشه که پسر نبوده است. ناتاشا! میدانی چیست؟ من با بوریا حرف میزنم، او نباید اینقدر بیخانه

ما بیاید..

— اگر مایل است چرا نباید بیاید؟

برای اینکه من میدانم که اینکار بی نتیجه است.

ناتاشا مثل کسیکه اموالش در معرض تلف واقع شده گفت:

— شما از کجا این مطلب را می دانید؟ نه، ماما! شما از او حرف نزنید! این عمل

احتمالاً است. خوب، باو شوهر نخواهم کرد، اما حالا که از آمدنش باینجهام من خرسندم و هم او خوشود بگذار بیاید.

پس ناتاشا تبسم کنان ببادر نگاه کرد و گفت:

— خوب، شوهر نمیکنم اما همینطوری.

— درست من، مقصودت چیست؟

آری، همینطوری، اصولاً لازم نیست با او ازدواج کنم، اما.. همینطوری.

کنتس تکرار کرد:

— همینطوری، همینطوری..

و ناگهان تمام پیکرش از خنده ناگهانی و بیروزانه بلرزه افتاد.

ناتاشا فریاد کشید!

— خنده بس است! کافی است! همه تختخواب را لرزاندید. شما هم مثل من از ته دل می خندید..

صبر کنید..

پس هر دو دست کنتس را گرفت، بندهای انگشت کوچکش را بوسید و گفت:

— ژوئن، ژوئیه، اوت... ماما! آیا او مرا بسیار دوست دارد؟ شما چه تصور میکنید؟ آیا هرگز

کسی شما را اینقدر دوست داشته است؟ بسیار دوست داشتی، بسیار دوست داشتی است! اما کاملاً باب

سلیقه من نیست ، مثل ساعت بایه دار باریک و دراز است . منظور مرانی فهمید ؟ دراز و خاکستری و روشن .

کنتس گفت :

چقدر مهمل میگوئی !

راستی منظور مرانی فهمید ؟ اگر نیکو لنگا بجای شما بود فوراً میفهمید . بزوغوف . رنگ

صورتش آبی است ، آبی سیرمایل بقرمز . بلاوه چهار شانه هم هست .

کنتس خندان پرسید :

تو با او هم لاس زده ای ؟

نه ؛ او فراماسون است . من این مطلب را کشف کردم . او جوان معقولی است ، رنگ صورتش

آبی سیرمایل بقرمزی است . چطور باید برای شما توضیح بدهم . . .

صدای کنت از پشت در شنیده شد :

کنتس عزیزم ؛ هنوز نمیخواینی ؟

ناناشا از تختخواب پایین جست ، کفشهای راحتش را بدست گرفته باطاق خود دوید .

مدتی نمی توانست بغوا بدود در این باب می اندیشید که هرگز کسی نمیتواند آنچه را که او دریافته است

درک کند . پس ساده گرفته بر مومئی که چپاله شده آنجاخته بود نگرسته باخود گفت : « شاید سوئیادرك

کند ؛ نه ؛ او از کجای می تواند درک کند ؛ او برهیز گار است . او عاشق نیکلاست و بیش از این دیگر

نیخواهد چیزی بداند . مادرم چطور ؛ نه ؛ او هم نمیفهمد . مایه تعجب است که من چقدر عاقل هستم .

و او چقدر محبوب است »

ناناشا خود را سوم شخص مفرد غایب خطاب میکرد و چنین تصور مینمود که این سخنان را مرد بسیار

عاقل ، عاقلترین و بهترین مردان ، درباره او میگوید : « همه چیز در وجود او هست ، فوق العاده عاقل و

دوست داشتنی و زیباست ، فوق العاده زیبا و چابک و ماهر است - شناسمیکند ، سوار کار است ، آواز خوبی

دارد ؛ حتی میتوان گفت که آوازش شکفت انگیز است ؛ »

پس زیر لب آهنگ محبوب خود را از او برای چروبینی زمزمه کرد ، خود را روی تختخواب

افتکند ، از این فکر نجات بخش که هم اکنون بغوا میرود بخنده افتاد ، دونیاشا را صدا زد تا سهوا

خاموش کند و هنوز دونیاشا از اطاق بیرون نرفته بود که او بجهان سعادت بخش رؤیاهانرو رفت . در

جهان رؤیا هاهمه چیزمانند بیداری سهل و زیباست ولی چون باجهان بیداری متفاوت است بهتر

و جدا بتر جلوه میکند .

\*\*\*

روز بعد کنتس بورس را بحضور خود طلبید و با او گفتگو کرد و از آنروز بیمه دیگر بورس

بغائه راستو فنانرفت .



شب سال نو ۱۸۱۰ مجلس رقصی در خانه یکی از درباریان مهم عهد کاترین داور شده بود که از تمام هیئتهای نایبندگی سیاسی دعوت شده بود و امپراطور قصد داشت در آن شرکت کند .  
 خانه مشهور این درباری در اسکله انگلیسی بانور چراغهای بیشمار روشن شده بود . در کنار جلو خان که برنگ خیره کننده ای درخشان بود و با ماهوت سرخ فرش شده بود پلیس کشیک میداد . نه فقط ژاندارمها بلکه رئیس پلیس و ده ها افسر در آنجا دیده میشدند . کالسکه ها با خدمتکاران سرخ جامه و کلاههای پر دار بدنبال یکدیگر بهشتی می آمدند . از این کالسکه مردان بالباسهای رسمی غرق در ستاره و حمایل و مدال پیاده میشدند . بانوان با جامه های اطلس و خز و قاتم با احتیاط از پاهای کالسکه که با صد افرو می افتاد پامین می آمدند و شتابان و بی صدا از روی ماهوت فرمز بله های هشتی بالا میرفتند .

تقریباً هر دهمه که کالسکه ای نزدیک میشد . صدای نجوای انبوه جمعیت بگوش میرسید و همه کلاهها را از سر بر میداشتند و از میان جمعیت شنیده میشد که :

- اعلی حضرت ؟ نه ، وزیر . . شاهزاده . . سفیر . . مگر پرها رانی بینی ؟  
 یکنفر از میان جمعیت که بهتر از دیگران لباس پوشیده بود ظاهراً همه را میشناخت و هر یک از مشهورترین درباریان و اشراف را معرفی میکرد .

تقریباً یک سوم مهمانان جمع شده بودند ولی راستوفها که میبایست در این مجلس جشن حاضر شوند هنوز با شتاب مشغول آرایش خود و پوشیدن لباس بودند .  
 در خانه راستوفها برای شرکت در این مجلس رقص گفتگو و تدارک بسیار جریبان داشت ، می ترسیدند که میاداد و تنامه ایشان نرسد یا لباسها بموقع حاضر نباشد و آنچه شایسته این مهمان است مرتب نشود .

ماریا ایگناتیونا پروتسکایا ، دوست و خویشاوند کنتس و ندیمه لاغر و زرد رنگ دربار قدیم ، که راستوفهای ولایت نشین را در اجتماع بطرز بورك راهنمایی میکرد نیز با خانوادۀ راستوف پایین مجلس رقص میرفت .

در ساعت ۱۰ بعد از ظهر مقرر بود که راستوفا پيارك تاوريجسكي بدنبال ندیبه بروند، اما فقط پنج دقیقه ساعت ده مانده بود و دو شیزگان هنوز لباس نبوشیده بودند .

ناتاشا برای نخستین بار در زندگی خود به مجلس رقص بزرگی میرفت . آن روز ساعت ۸ صبح از خواب برخاسته بود و تمام روز در اضطراب تب آلود و عجیبی بسر میرود . تمام قوای او، از اول صبح متوجه این هدف بود که همه ایشان یعنی خودش و مادرش و سونیای بنحوی که بهتر از آن مقدور نباشد لباس بپوشند .

سونیا و کنتس اختیار خود را کاملا بدست اوداده بودند، قرار شد که کنتس لباس مصل قرمز سیر در بر کند و دختران لباس زیر ابریشمی از غوانی بپوشند و کورستهای خود را با کلهای سرخ زینت دهند و کیسوان را بیک یونانی آراسته نمایند .

دیگر تمام کارهای اصلی انجام گرفته بود . باها و دستها و گردنهای و گوشهای دقت خاص، چنانکه شایسته رقص است، شسته و عطرزده و پودر زده شده بود . جورابهای ابریشمی پانما و کفشهای اطلس سفید فکل دار را پوشیده بودند، آرایش سر و زلف هم خانم یافت .

سونیا و کنتس حاضر و آماده رفتن بودند ولی ناتاشا که نگران آرایش ایشان بود عقب مانده بود و هنوز حوله ای را روی شانه های لاغرش انداخته مقابل آینه نشسته بود . سونیای لباس پوشیده در میان اطاق ایستاده میکوشید تا آخرین نوار را که زیر فشار سنجاق جفجف میگرد محکم کند و چنان انگشت ظریفش را زوی سنجاق فشار میداد که انگشتش درد گرفت .

در این میان ناتاشا سرش را برگرداند و چون خدمتکاری که آنرا شانه میزد مجال رها کردن کیسواتش را نداشت موهای خود را با هر دو دست گرفته گفت :

- اینطور نمیشود، سونیا ! اینطور نمی شود ؛ نوار را نباید چنین وصل کرد ؛ بیا اینجا ؛

سونیا رو بروی او نشست . ناتاشا نوار را کند و شکل دیگری وصل کرد

خدمتکاری که کیسوان ناتاشا را نگه داشته بود گفت :

- خانم ! اجازه بدهید ، آخر اینطور نمیشود ..

- آه ! پروردگارا ! صبر کن ! سونیا ؛ می بینی ، این طور باید وصل کرد .

صدای کنتس بگوش رسید ؛

- حاضر شدید ؛

- الساعه ؛ اما شما حاضر شدید ؛

- فقط باید کلامم را بسر بگذارم .

ناتاشا فریاد کشید ؛

- بدون من اینکار را انجام ندهید ؛ شما نمیدانید که چگونه باید کلامم را بسر گذاشت .

- اما ساعت ده شد .

ایشان تصمیم داشتند در ساعت ده و نیم در مجلس رقص حضور یابند ؛ اما حال ناچار باید صبر کنند تا ناتاشا لباس بپوشد و پيارك تاوريجسكي بروند .

ناتاشا پس از ختم آرایش کیسوان خود باز بر پاچین کوتاهی که از زبرش کفش رقص دیده میشد و با حوله مادرش بجانب سونیا دوید ، سراپای او را تماشا کرد و آنوقت بسوی مادرش شتافت . سراو را گرفت و پهرخاند و کلاه را بسرش گذاشت و با شتاب موهای خاکستری او را بوسیله دوباره بطرف خدمتکاران که لبه دامنش را توی گنجا داشتند دوید .

بلندی فوق العاده دامن ناتاشا موجب تأخیر حرکت ایشان شده بود ؛ دو نفر از خدمتکاران لبه

آنرا تومیگذاشته و ضمن دوختن آن شتابان نهبها را بآبادندان پاره می کردند . خدمتکار سومی با سنجاقهای که میان لبها و دندانها نگه داشته بود از اطاق کنتس بجانب سونیا دوید . خدمتکار چهارمی پیراهن تمام تور را بالا نگه داشته بود .

- ماوروشکا ، عزیزم ! زد ترا !

- خانم ! انگشتانه را از آنجا بین بدهید !

کنت از پشت در پرسید :

- بالاخره حاضر شدید ؟ این عطر شما ! مدتی است که پرونسکایا معطل ماست .

خدمتکار پیراهن توری را که لبه آن تو گذاشته شده بود بادوانگشت بلند کرده آنرا مرزاندو لبها را جمع کرده بر آن دمید و با این حرکت ظرافت و خوشبومی آنچه را در دست داشت نشان داده گفت :

- خانم ، حاضر است !

ناناشا مشغول پوشیدن لباس شد . پس از زبردان که تمام صورتش را پوشانده بود دیدرش که در را میگذرد فریاد کشید :

- الساعه ، الساعه ! پایا ، نیا تو !

سونیا در را با سرعت بست . پس از يك دقیقه کنت را با طاق راه دادند . کنت فراك آبی با جورابهای ساقه بلند و کفش رقص پوشیده و عطر و پوماد زده بود .

ناناشا که در میان اطاق ایستاده بود و چین های تورش را مرتب میکرد گفت :

- آخ ! پایا ، چقدر خوشگل شدی !

خدمتکاری که روی ڈانو نشسته و جامه را نگه داشته بود و بازبان سنجاقها را از یک طرف دهان بطرف دیگر میخلطاند گفت :

- اجازه بدهید ، خانم اجازه بدهید !

سونیا بجامه ناناشا نگر بسته بالعن یا من آمیزی گفت :

- هر چه میخواهی بگو ، باز هم بلند است .

ناناشا عقب رفت تا خود را در آینه قدی تماشا کند . جامه بلند بود .

ماوروشکا که روی زمین دنبال خانمش میخزید گفت :

- خانم ، بخدا هیچ بلند نیست .

اما دونیاشا دوباره مصمم روی زمین نشست و از دستمال سینه اش سوزنی را بیرون کشیده مشغول کار شد و گفت :

- خوب ! اگر بلند است لبه آنرا تومیگذاریم . دريك دقیقه تومیگذاریم .

در این موقع کنتس با کلاه و جامه مخملی با قدمهای آهسته وارد اطاق شد . کنت فریاد کشید :

- اوه ! دلبر زیبای من آمد ! از همه شما بهتر است !

میخواست او را در آغوش بکشد اما کنتس با چهره سرخ شده عقب رفت تا لباسش مچاله نشود .

ناناشا گفت :

- ماما ! کلاه را قدری کجتر بگذارید !

و بجلودوید ، دختری که دامن پیراهن او را تومی گذاشت نتوانست با سرعت بدنبالش بدود ناچار قسمتی از پیراهن پاره شد .

- خداوند! چرا اینطور شد؛ بخدا من تقصیر ندارم...  
دویناشا گفت:

- اهمیت ندارد؛ طوری آنرا میدوزیم که هیچکس متوجه نشود  
دایه داخل اطاق شده گفت:

- دختره زیم؛ چقدر قشنگ شدی؛ سونیا جان؛ چه دخترهای قشنگی...  
بالآخره در ساعت ده و ربع بکالسه نشستند و رفتند اما می بایست اول بیارک تاوریجسکی  
سریز نشند.

پروئسکایا حاضر بود، با وجود آنکه بیرون نازیبی بود برای آرایش خود بهمان اندازه راستوفها وقت  
صرف کرده ولی شتاب و عجله ای بخرج نداده بود - زیرا اینکار برایش بسیار عادی بود - پیکر  
فرتوت و نازیبی خود را مانند دیگران شسته و پودرزده و باهمان دقت گوش هایش را پاک کرده بود  
و هنگامی که با جامه زرد و نشان بانوان در باری باطاق پذیرائی آمد خدمتکار پیرا و نیز مانند خدمتکاران  
خانه راستوفها باوجد و سرور بتماشای او پرداخت. پروئسکایا از آرایش راستوفها  
تعجب کرد.

راستوفها نیز سلیقه و ذوق و آرایش او را ستودند و با احتیاط کامل برای حفظ لباس و آرایش  
خود در ساعت بازده در کالسه ها نسته بسوی مجلس جشن رهسپار شدند.

ناتاشا از صبح آن روز بیک دقیقه فراغت نداشت و حتی فرصت پیدا نکرده بود که بکمر تبه در باره آنچه در پیش دارد بیندیشد.

در هوای مرطوب و سرد و فضای تنگ و تیره تاریک کالسکه که بیوسته تکان میخورد برای نخستین بار آنچه را در مجلس رقص و سالتهای روشن آنجا با انتظارش بود - موسیقی، گلها، رقصها امپراطور، تمام جوانان جالب و جاذب بطرز بورك - در نظر مجسم ساخت.

آنچه در انتظارش بود چنان در نظرش زیبا و فریبا مینمود که حتی باور نمیکرد که چنین چیزها حقیقه وجود خارجی داشته باشد: آن مناظر دلکش و درخشان با فضای سرد و تاریک و تنگ کالسکه بهیچوجه تناسب نداشت. فقط وقتی بحقیقت آن خیالات معتقد شد که از روی ماهوت سرخ هشتی گذشت و وارد سرسراشه، پالتوی پوست را کند و در کنار سونیا پیشاپیش مادر از میان گلدانهای اطراف پله‌ها بالا رفت. در آنجا متوجه شد که چگونه باید در این مجلس رفتار کند و کوشید تا قیافه سنگین و موقری را که برای دوشیزگان ضروری میسر د بعود بگیرد:

اما خوشبختانه احساس کرد که چشمانش سیاهی می‌رود و هیچ چیز را آشکارا نمی‌بیند و نبضش شدیدتر میزند و جریان خون در قلبش سریع تر شده است و باینجهت نمیتوانست قیافه‌ای که او را مضحک میساخت بعود بگیرد، در حالیکه از هیجان می‌لرزید و میکوشید اضطراب خود را مخفی سازد پیش معرفت و این همان رفتار و قیافه‌ای بود که از میان تمام قیافه‌ها با او سازگارتر و مناسبتر بود. مهمانان دیگر نیز در جلوه و در عقب آنها می‌رفتند و مانند ایشان لباس رقص پوشیده بودند و آهسته گفتگو میکردند. در آینه اطراف پله‌ها تصویر بانوان با جاه‌های سفید و آبی و ارفوانی و بازوان و سینه‌های عربان و مرزین بروراریدها و برلیانها منعکس میشد.

ناتاشا بآینه‌ها مینگریست ولی نمیتوانست عکس خود را در میان تصاویر منعکس در آینه‌ها از دیگران تشخیص دهد. همه چیز بصورت رشته‌ای از تصاویر درخشان درهم آمیخته بود هنگام ورود بسالن اول غرض بکنواخت صدها، قدمها، سلامها ناتاشا را کر کرد. نور و درخشندگی بیشتر چشمش

را زد. میزبان و هرسرش که از نیساعت قبل کنار در ورودی ایستاده بودند و بیام مهمانان تازه وارد کلمات معین : (۱) ، charmè de vous voir رامی گفتند از راستوها و پرونسکایا نیز مانند دیگران استقبال کردند .

دو دختر سپید جامه که گیوان سیاه خود را با گلپای سرخ آراسته بودند یکسان ادای احترام بمیزبانان رایجی آوردند اما هرسر میزبان بی اختیار توجه بیشتری بناتاشای ظریف نمود . هنگامی باو مینگریست لبخندی بوی زد که بر لبش عادی خوش آمد بهممانان دیگر چیزی فزونی داشت ، شاید هنگامیکه بناتاشا مینگریست ایام سعادت بخش و برگشت ناپذیر دختری خود و حضور در نخستین مجلسی رقص رایج آورده بود . میزبان نیز با چشم ناتاشارا مشایعت کرد و از کنت پرسید که کدام یک از این دو دوشیزه زیبا دختر است .

پس سرانگشتان خود را بوسیده گفت :

— Charmante! (۱)

مهمانان در سالن ایستاده کنار در ورودی ازدحام کرده منتظر امیر اطور بودند . کنتس در نخستین صفوف این جمعیت جای گرفت . ناتاشا متوجه شد که چند نفر بوی مینگرند و در باره او تحقیق میکنند . او دریافت که هر کس متوجه وی شده از او خوشش آمده است و این استنباط تاحدی سبب آرامش خیالش شد و با خود گفت : « اینجاعده ای مثل ما حتی بدتر از ما هستند . »

پرونسکایا مهمترین کسانی که در مجلس رقص حضور داشتند بکنتس معرفی میکرد ، پیرمردی را با موهای انبوه نقره فام خاکستری و تابدار که در میان بانوان ایستاده بود و ایشانرا با نقل داستانی مبضداند نشان داده گفت :

— آن پیرمرد خاکستری مو سفیر هلند است . می بینید ؟

پس الی را که وارد سالن شد نشان داده گفت :

— اینهم ملکه زیبای پترزبورگ ، کنتس بزوخوا ، چقدر زیباست ! از ما ریبا آتونونا چیزی کسرت ندارد . نگاه کنید که چگونه پیران و جوانان متوجه او هستند ! او هم زیباست و هم عاقل . . . میگویند شاهزاده . . . از عشق او دیوانه شده است . این دو نفر را نگاه کنید ! با آنکه زیبا نیستند عده بیشتری دنبالشان افتاده اند .

بگفتن این سخن پرونسکایا بانوئی را با دختر بسیار نازیبایی که از میان سالن میگذشت نشان داده گفت :

— این دوشیزه میلیونر است . اینها هم خواستگاران او هستند .

پس جوان زیبایی را با لباس گارد سوار که از کنارشان میگذشت و با گردن افراشته از فاصله میان بانوان بنقطه دوری مینگریست نشان داده گفت :

— این برادر کنتس بزوخوا ، آنا تول کورا کین است . چقدر زیباست ! چنین نیست ، میگویند که میخواهد با این دختر ثروتمند ازدواج کند . پسر صوی شما ، درو بسکوی ، نیز یکی از عشاق دلباخته اوست . میگویند که این دختر میلیونها ثروت دارد .

در جواب کنتس که نام کولنکور را پرسیده بود گفت :

— البته ! این سفیر فرانسه است . نگاه کنید ! مثل تزار است ! اما با اینحال مانند تمام فرانسویان

مهربان است . آدمی سهر بانی او در اجتناع یافت نیشود . او هم آمد ؛ هیچکس از ما را آنتونونای ما زیباتر نیست ؛ چه لباس ساده ای پوشیده ؛ چقدر جذاب است ؛ پرونسکایا بز و خوف را نشان داده گفت :

- آن جوان فربه هینکی فراماسون بین المللی است . او را بازش مقایسه کنید . مسخره سیرک است .

پی برهیکل فربه خود را باطراف می جنباند و از میان جمعیت میگذشت و پنداشتی از میان جمعیت بازار عبور میکند بایی اعتنائی و خوشروئی سرش را براست و چپ حرکت میداد ، راه خود را از میان جمعیت میکشافت و ظاهراً در جستجوی کسی بود .

ناتاشا شادمان بچهره آشنای پی برهیکل با چنانکه پرونسکایا او را مینامید «مسخره سیرک» - نگاه میکرد و میدانست که پی برایشان و مخصوصاً او را در میان جمعیت جستجو میکند . پی بر باو قول داده بود که بجلوس رقص بیاید و عده ای را بعنوان همبای رقص بوی معرفی کند .

اما بز و خوف نرسیده بایشان در کنار جوانی کوتاه قامت و سبز چرده که بسیار زیبا بود و لباس رسمی سفیدی در برداشت و در کنار پنجره با مرد بلند بالایی با ستاره و حایل گفتگو میکرد توقف نمود . ناتاشا بیدرنگ این جوان کوتاه قامت را با لباس سفید شناخت . این جوان بالکونسکی بود که در نظر ناتاشا بسیار جوان تر و شادمان تر و زیباتر از همیشه جلوه کرد .

ناتاشا شاهرزاه آندره را نشان داده گفت :

- ماما ؛ اینهم يك آشنای دیگر ؛ بالکونسکی را می بینید ؛ یادتان هست که در آتراد نویه یکشب در خانه ما بسر برد .

پرونسکایا گفت :

آه ؛ شما او را میشناسید ؛ من از او خوشم نیاید . **Il fait présent**

(۱) **la Pluie et le beau temps** . هرور و تکبر او از اندازه بیرون است ؛ بیدر جانش رفته است . ازدوستان محرم اسپرانسکی است ؛ باهم نقشه اصلاحات را طرح میکنند ؛ بینید چگونه بابانوان رفتار می کند ، خانمی با او حرف میزند ولی او رویش را ازوی برگردانده است . اگر با من هم چنین رفتار کند ، حقش را کف دستش میگذارم .

ناگهان همه بجنبش آمدند، جمعیت نجوی کنان پیش رفت دوباره اژهه جدا و میان دو صف که آرام آرام عقب میرفت امپراطور وارد شد و ارکستر آهنگ شادباش را نواخت. میزبان و همسرش بدنیاال او میآمدند. اعلیحضرت تند راه میرفت در جواب تمظیمهای راست و چپ با سر سپاسگزاری میکرد، پنداشتی میکوشد هرچه زودتر نخستین دقیقه استقبال را بگذرانند. موزیک آهنگ سرود لهستانی مشهوری را که در آن موقع بافتخار امپراطور سروده شده بود می نواخت. سرود با این کلمات شروع میشد: «آلکلساندر، الیزابت؛ ما را سرور و خوشبخت سازید»

پس امپراطور با طاق پذیرایی رفت، جمعیت بجانب درها هجوم کردند. چند نفر با چهره های پرافروخته شتابان با فجا رفتند و برگشتند. امپراطور در حال گفتگو با میزبان در آستانه اطلاق پذیرایی ظاهر شد، جمعیت دوباره از کنار درها عقب رفتند.

جوانی مضطربانه به طرف بانوان آمد و خواهش کرد عقبتر بروند. چند بانو که از صوتشان آشکار میشد که تمام آداب و رسوم اینگونه اجتماعات را بکلی فراموش ساخته اند، بدون توجه به خراب شدن آرایش خویش بطرف جلو فاش می آوردند. مردان بجانب زنان رفتند و هر کس همپای رقص پولونو خود را انتخاب کرد.

دوباره همه عقب رفتند و امپراطور تبسم کنان در حالیکه زیر بازوی همسر میزبان را گرفته بود از در اطلاق پذیرایی خارج شد. ولی به آهنگ موسیقی گام بر نینداشت. بدنیاال اعلیحضرت میزبان با م. آ. ناریشکینا و دبی ایشان سفراء، وزراء، ژنرالها که پرونسکا با بیابلی نامشان را بکنش میگفت حرکت میکردند. بیش از نیمی از بانوان که برای رقص همپا داشتند وارد صف رقص پولونو شده یا خود را برای ورود بصف آماده می ساختند. ناتاشا متوجه شد که او با مادرش و سونیا در میان همه قلیلی از بانوان خود را بدیوار فشرده بحال تماشا ایستاده اند. او ایستاده بود و دستهای لاغرش را پایین انداخته با سینه ای که برآمدگی آن خوب آشکار نبود و به آهنگ موزونی بالا و پایین میرفت پیشانک و خیره بجلو مینگریست. در قیافه اش آشکار خواننده میشد که برای قبول شادمانی یا اندوه



فوق‌العاده آماده است ولی نه امپراطور و نه رجال عالی‌رتبه‌ای که پرونسکا نامشان رامی برد توجی‌ش را جلب تیکرد بلکه تنها یک اندیشه داشت :

«آب‌هایچسک بیجان من نخواهد آمد، آیامن میان دست اول نخواهم رفت، آیا یکی از این جوانان متوجه من نخواهد شد گویا اصولا کسی مرانمی بیند و یا اگر می بیند چنان بمن مینگرد که میخواهد بگوید : آه، این دختر دلخواه من نیست، نگاه کردن با او ارزشی ندارد؟ اما هرگز چنین چیزی ممکن نیست ایشان باید بدانند که من چقدر مشتاق رقصیدن هستم و چقدر عالی میرقصم و رقصیدن با من تاچه حد نشاط بخش است»

آهنک رقص پولونز که مدتی طولانی ادامه داشت دیگر بگوش نانا شاپون خاطرات حزن - انگیزی جلوه میکرد. دلش میخواست گریه کند. پرونسکایا از ایشان جدا شد. کنت در انتهای دیگر تالار بود، کنتس و سونیا و ناتاشا در میان این جمعیت بیگانه که مانند جنگلی ناشناخت جلوه میکرد تنها ایستاده بودند، هیچکس با ایشان توجی نیکرد و نیازی نداشت. شاهزاده آندره با بانومی از کنارشان گذشت، ظاهراً ایشانرا نشناخت. آنا تاول زیبا تبسم کنان با بانومی که او را هدایت میکرد سخن میگفت و چنان بناتاشا نگریست که گویی بدیوار مینگرد. بوریش هم دو مرتبه از کنارشان گذشت و هر دو دفعه رویش را بر گرداند و یرک با همسرش که نمیرقصیدند بجانب ایشان آمدند.

این ملاقات خانوادگی در اینجا، یعنی در مجلس رقص، برای ناتاشا موهن بود، گویی جز در مجلس رقص جای دیگری برای گفتگوی خانوادگی وجود نداشت. او بسختان ورا که دربارهٔ جامهٔ سبزش پرگویی میکرد گوش نداد و بوی توجی نمود.

بالاخره امپراطور کنار آخرین همبای رقص خود - سه نفر همبای رقص داشت - ایستاد و موسیقی خاموش شد. آجودانی مضطرب بسوی راستونها دوید و با آنکه ایشان کنار دیوار ایستاده بودند خواهش کرد عقبتر بروند.

از محل ارکستر آهنگهای موزون و دلکش والس برخاست، امپراطور با لبخند تمام سالن را از زیر نظر گذراند. یک دقیقه گذشت - هنوز کسی شروع نکرده بود. آجودانی که رئیس تشریفات بود بسوی کنتس روخوارفت و او را دعوت کرد. کنتس بزوغوا لبخند زنان بی آنکه بچهره آجودان بشکند دستش را بلند کرد و روی شانه او گذاشت. آجودان که در کار خود استاد بود، آرام و مطمئن و با آهنک موزون موسیقی بانومی خود را محکم در آغوش گرفته نخست با او در محیط دایره لایزید و چون بگوشهٔ سالن رسیده دست چپش را گرفت و کنتس را بدور خود چرخاند از خلال آهنگهای موسیقی که پیوسته سریعتر میشد تنها صدای جرنک جرنک موزون و سریع مهیزه‌های باهائی چابک و ماهر آجودان شنیده میشد و پس از هر سه ضرب هنگام چرخ جامهٔ مخملی بانومی او باد میکرد. ناتاشا با ایشان مینگریست و آمادهٔ کریستن بود که چرا او این دورا ولس را نمیرقصد.

شاهزاده آندره با لباس رسمی سفیدسوار نظام سرهنکی خود رکش رقص شادمان وزنده دل در صفوف اول حلقهٔ جمعیت، نزدیک راستونها ایستاده بود و با بارون فیرتور دربارهٔ نخستین جلسهٔ شورای دولتی که بنا بود فردای آن روز تشکیل شود گفتگو میکرد. شاهزاده آندره چون با اسپرانسکی نزدیک و مهمرم بود و در امور کمیسیون قانون گذاری شرکت میکرد میتواند از جلسه روز بعد که شایعات بسیاری در اطراف آن جریان داشت اطلاعات دقیقی بدهد. اما او بسختان فیرتور گوشه



آبادچرخس بجانب من نخواست آمد ... آیایکی از جوانان متوجه من نخواستند سدابشان باید  
بماند که من بختدر مشتاقان قصیدان هستم و چقدر ...

صفحه ۲۶۸ جلد دوم

نمیداد و گاهی بامپراطور و زمانی بردانی که میخواستند رقص را شروع کنند امانیثوانستند تصمیم رقصیدن بگیرند مینگریست .

شاهزاده آندره باین مردانی که از حضور امپراطور مسحوب و مضطرب شده بودند و باین بانوای که از اشتیاق برقص نزدیک بود روحشان پرواز کند مینگریست .

پی برطرف شاهزاده آندره آمد و دستش را گرفت و گفت :

- شما علاقه برقص دارید . راستوای جوان (۱) Protégée من اینجاست ، او را برقص دعوت کنید .

بالکونسکی پرسید :

- کجاست ؟

پس رویارون کرده گفت :

- معذرت میخواهم ؛ این گفتگورا درجای دیگر تمام خواهیم کرد ، در مجلس رقص باید رقصید شاهزاده بالکونسکی بطرفی که پی بر نشان داده بود راه افتاد . چهره نومیید و منجمد ناتاشا بیچشم شاهزاده آندره خورد و او را شناخت و با احساساتش پی برد و دریافت که او برای اولین بار بمجلس رقص آمده است . گفتگوی او را در کنار پنجره بخاطر آورد و با چهره بشاشی بجانب کنش راستوا رفت .

کنش سرخ شده گفت :

- اجازه بدهید دخترم را بشما معرفی کنم .

شاهزاده آندره بانعظیم غراوموؤدبانه ای که کاملاً با گفته های پرونسکایا درباره خشونت او مفایر بود گفت :

- اگر کنش جوان مرا بخاطر داشته باشند افتخار آشنائی با ایشان رادارم .

پس بطرف ناتاشا رفت و قبل از آنکه عبارات لازم را برای دعوت برقص بی پایان برساند دستش را برای گرفتن کمر او بالا آورد و ناتاشا را برقص والس دعوت کرد . ناگهان لبخندی حاکی از سعادت و سپاسگزاری چهره منجمد ناتاشا را که آماده انعکاس نومییدی یا وجد و سرور بود روشن ساخت .

گوئی این دختر مضطرب و سعادت مند هنگامیکه میخواست دستش را روی شانه شاهزاده آندره بگذارد بوسیله لبخندی که میخواست از خلال اشکهایش نمودار شود میگفت : « مدتست منتظر تو بودم » شاهزاده آندره باناتاشا دومین بختی بودند که میان حلقه جمعیت دیده میشدند . شاهزاده آندره یکی از بهترین رقاصان عصر خود محسوب میشد . ناتاشاهم بسیار عالی میرقصید . حرکت پاهای کوچکش در کفشهای اطلسی رقص سرعت و مهارت او را نشان میداد و برق نشاط و خوشبختی از چهره اش میدرخشید . گردن و دستهای عربانش لاهر و نازیبا بود . در مقابل شانه های ان شانه های اولاهر و پستانهای نامعلوم و دستهای نازک بود . اما براندام الن هزاران نگاه لفزیده بودو بنظر میرسید که آن نگاهها چون لمایی تمام پیکراورا پوشانده است در صورتیکه ناتاشا دختر مسحوبی بود که برای نخستین بار لباس دکولته پوشیده و چنانچه بوی اطمینان نمیدادند که باید در سالن رقص چنین بود بیشک از عربانی خویش شرمگین میشد .

شاهزاده آندره رقص را دوست داشت و چون میخواست هر چه زودتر ازدست گفتگوهای سیاسی عمیق و خردمندانه که همه کس میکوشیدند او را بدان بکشد خلاص شود و چون میل داشت زودتر این محیط پر اضطراب و پرتشریفات تحمل ناپذیر را که در نتیجه حضور تزار بوجود آمده بود بشکند برقص برداخت و از اینجهت ناتاشا را انتخاب کرد که بی بر توجهِش را با او معطوف ساخت و ناتاشا اولین دختر زیبایی بود که در آنشب طرف توجه او واقع شد. اما هنوز آن اندام رهنما و نرم را در آغوش نگرفته بود و هنوز حرکات دل‌قریب و لب‌زننده‌های نسکین او را در جوار خود احساس نکرده بود که جذابیت و طراوت جوانی ناتاشا مانند اثر شراب کوآرای سکر آوری دررگهایش دوید و او را گرم ساخت چنانکه وقتی ناتاشا راه‌ها کرد و نفس زنان در گوشه‌ای ایستاده بشاشای رقص دیگران برداخت، خود را سرشار از حیات و جوانی یافت.

پس از شاهزاده آندره بوریس نزد ناتاشا آمد و او را برقص دعوت کرد، آن آجودان که رقص را افتتاح کرد و چند جوان دیگر نیز با ناتاشا رقصیدند. ناتاشا همپاهای زائد خود را بسوی نامرئی میکرد و خود خرم و سعادتمند و کلگون تمام شب را پیوسته میرقصید. آنچه موجب جلب توجه همگان در این مجلس رقص میشد توجه ناتاشا را جلب نمیکرد، چنانکه متوجه نشد که امپراطور مدتی با سفیر فرانسه گفتگو کرد یا فلان بانورا مورد تقدیر خاص قرارداد و شاهزاده فلان و شاهزاده خانم بهمان چه کردند یا چه گفتند یا این چه موفقیت بزرگی نصیبش شد و توجه خاص چه کسانی را جلب کرد، حتی ناتاشا تزار را ندید و آنگاه متوجه عدم حضوری شد که در فیابش گرمی و هیجان بیشتری در مجلس رقص بوجود آمد. شاهزاده آندره قبل از شام یکی از رقصهای نشاطانگیز کوتیون را باز با ناتاشا رقصید. اولین ملاقاتشان را در خیابان باغ آترادنویه یاد ناتاشا آورد و گفت که چگونه آنشب مهربانی که او نمیتوانست است بشواید تصادفاً سخنانش را شنیده است. ناتاشا از این خاطرات سرخ شد و در تبره خود کوشید، گویی در آن ابراز احساسات که تصادفاً شاهزاده آندره شنیده بود نکته ای شرم آور وجود داشته است.

شاهزاده آندره مانند تمام کسانی که در اجتماع طبقات ممتازه پرورش یافته اند دوست داشت که در این اجتماع نیز با کسی مصارف شود که مهر اجتماع اشراف بر او نخورده باشد. ناتاشا که پیوسته متعجب و شادمان و کمرو و محبوب بنظر میرسید و زبان فرانسه را غلط حرف میزد و چنین صفاتی را داشت شاهزاده آندره با مهربانی و احتیاط خاصی با وی رفتار میکرد و سخن میگفت. شاهزاده آندره هنگامیکه کنار او نشسته در باره ساده ترین و جزئیترین مطالب گفتگو میکرد از برق نشاط چشمها لبخند او که نه با مطالب مورد بحث بلکه بسعدت درونی او ارتباط داشت لذت میبرد و در آن موقع که ناتاشا را دعوت میکردند او را با لبخند بر میخواست و برقص میپرداخت مخصوصاً از زیبایی و وقار آمیخته با حجب و عفتش محظوظ میشد. در میان رقص کوتیون ناتاشا از رقص کنار گرفته و در حالیکه بدشواری نفس میکشید بجای خود برگشت. همپای جدیدی دوباره او را دعوت کرد. ناتاشا خسته بود و نفس نفس میزد و ظاهر آمیخواست دعوت را رد کند اما بیدرنگ دوباره شادمان دستش را روی شانه وی گذاشت و بشاهزاده آندره لبخند زد، گویی میخواست بگوید:

« خسته شدم، دلم میخواست نزد شما بنشینم و استراحت کنم. امای پینیده که مرا برقص دعوت میکنند و من از این وضع خرسند و شادمانم. من همه کس را دوست میدارم و من و شما تمام این مسائل را درک میکنیم. »

لبخند ناتاشا مبین این سخنان و مطالب بسیار دیگر بود. وقتی همبای رقصش او را رها ساخت ناتاشا میان تالار دوید تا دست دوبانورا برای اجرای یکی از حالات رقص بگیرد. شاهزاده آندره باو نگریسته ناگهان برخلاف انتظار خود گفت: « اگر او اول نزد دختر همبش و سپس نزد بانوی دیگری برود، در اینصورت همسرن خواهد شد. » اتفاقاً نیز ناتاشا اول بنزد دختر همبش رفت.

هنگامیکه ناتاشا گل سرخی را که از کنار سینه بندش جدا میشد بجای خود میگذاشت و در کنار اومی نشست شاهزاده آندره در این فکر بود: « گاهی چه افکار مهملی انسان را مشغول میدارد اما حقیقت اینست که این دختر باندازه ای محبوب و دوست داشتنی است و چنان از دختران دیگر متمایز است که هنوز یکماه در مجالس رقص نیامده شوهر خواهد کرد. . . چنین دختری در اینجا کم نظیر و کمیاب است. »

در آخر رقص کوتیون کنت پیر بافراک آبی بطرف ایشان آمد و شاهزاده آندره را بغایت خود دعوت کرد و از دخترش پرسید که آیا از وضع خویش خرسند است یا نه؟ ناتاشا جواب نداد و لبخندی پر لبش نقش بست که میگفت: « چگونه ممکن است کسی چنین سئوالی بکند؟ » پس با صدای بلند گفت:

— هرگز در زندگی اینقدر شادمان و خرسند نبوده ام!

شاهزاده آندره متوجه شد که چگونه دستهای لاغرش را شتابان برای در آغوش کشیدن پدر بالا آورد و دیدرنک پایین انداخت. ناتاشا هرگز در زندگی خود را چنان خوشبخت ندیده بود. آن درجه از خوشبختی رسیده بود که انسان جز نیکوئی و مهربانی نمی بیند و وجود بدبختی و آندره را باور ندارد.

• • •

پییر در این مجلس رقص برای نخستین بار دریافت که وضع همسرش در اجتماع اشراف برای او موهن است. پریشان خاطر و عبوس بود. چین پهن و صیقلی در عرض پیشانیش دیده میشد، کنار پنجره ایستاده از پشت عینک نگاه میکرد ولی چشمش هیچ چیز را نمیدید. . . ناتاشا هنگام رفتن بطرف میز شام از کنار او گذشت.

چهره عبوس و همنک پییر او را متعجب ساخت. در مقابل او توقف کرد، میخواست باو کمک کند و قسمتی از سعادت فوق العاده خود را بوی تسلیم نماید. پس به پییر گفت:

— کنت! چه شب نشاط انگیزی است! چنین نیست؟

پییر پریشان حال لبخند زد، ظاهراً مفهوم آنچه را که ناتاشا باو گفت متوجه نشد و جواب داد:

— آری! من بسیار خرسندم.

ناتاشا بخود گفت: « چگونه ممکن است ایشان از چیزی ناراضی باشند، مخصوصاً کسی مانند بز و خوف که این اندازه خوب و شایسته است؟ » در نظر ناتاشا تمام کسانی که در مجلس رقص حضور داشتند بیک اندازه مهربان و دوست داشتنی و زیبا بودند و بکدیگر را دوست داشتند: هیچکس نمیتوانست دیگری را آزرده خاطر سازد و باینجهت همه سعادت مند بودند.

روز بعد شاهزاده آندره مجلس رقص شب پیش را بیاد آورد اما مدتی مدیدر باره آن نیندیشید بلکه بگوید گفت: «آری! مجلس بسیار مجلل و درخشانی بود... آری! راستوا هم بسیار جذاب است چیزی تازه و خاص و غیر بطرز بورگی در وجودش هست که بواسطه آن از دیگران متمایز میشود.» سپس چای خورده مشغول کار شد.

اما آنروز از خستگی یا بیخوابی برای کار آماده نبود و نتوانست کاری را انجام دهد و مانند معمول غالباً از کار خود انتقاد میکرد و چون شنید که کسی بملاقاتش آمده بسیار خرسند شد. تازه وارد بی تسکی بود که در کمیسیونهای متعددی شرکت داشت و در میان طبقات مختلف بطرز بورک رفت و آمد میکرد و طرفدار سرسخت عقاید نو اسپرانسکی و ناشر اخبار جدید بود، یکی از آن کسانی بود که آراه و عقاید خود را چون لباس خویش بنا بمقتضیات مد انتخاب میکنند و بهین دلیل نیز بر شور ترین طرفداران عقاید خود بنظر میرسند. بی تسکی بانگرانی واضطراب، هنوز کلاه از سر بر نداشته، باطاق شاهزاده آندره دوید و بیدرتک شروع بسخن کرد. تازه وارد خبر جرمیات جلسه شورای دولتی آنروز صبح را که از طرف امپراطور افتتاح شد بدست آورده بود و باشور و اشتیاق فوق العاده بنقل آن میپرداخت. نطق امپراطور فوق العاده بود و یکی از آن نطقهایی بشمار میرفت که امپراطوران هوا خواه قانون اساسی بایراد آن مبادرت میکنند. بی تسکی همچنانکه روی کلمات تکیه میکرد و باقیامه بر معنای چشمش رامی بست حکایت میکرد: «امپراطور با صراحت گفت که شورای دولتی او سنا از گانهای دولتی هستند و حکومت باید بر اصولی استوار و مطمئن تکیه کند و بر استبداد متکی نباشد.» بی تسکی سخنان خود را با این جمله ختم کرد:

-آری! حوادث کنونی آغاز بزرگترین دوره در تاریخ ماست.

شاهزاده آندره داستان افتتاح شورای دولتی را که با علامه بسیار انتظار آنرا میکشید و اهمیت بسیاری برای آن قائل بود شنید و متعجب شد که این حادثه که اینک بوقوع پیوسته نه فقط

جالب و جذاب نیست بلکه کاملاً بی اهمیت در نظرش جلوه میکند. با تسخیر خفیی بدستان پر شور بی تسکی گوش میداد و این فکر ساده را در خیال میپروراند که: « آنچه امپراطور در شوری اظهار کرده با من و بی تسکی چه ارتباط دارد؟ مگر این مسائل میتواند مرا خوشبختتر و سعادتمندتر کند؟ »

ناگهان این قضاوت و تفکر ساده تمام علاقه سابق شاهزاده آندره را با اصلاحات از میان برد. بنا بود شاهزاده آندره در همان روز نهار را در محفل دوستانه ای در خانه اسپرانسکی صرف کند. تا قبل از آن روز منظره و یاد آوری این نهار در محفل خانوادگی و دوستانه مردی که تا آنجند شاهزاده آندره را شایسته و فریفته خود ساخته بود، مخصوصاً از این لحاظ که تا آن موقع اسپرانسکی را در میان خانواده اش ندیده بود، بیشتر سبب تاویل وی بود اما اینک دیگر میل نداشت بخانه او برود.

با اینحال شاهزاده آندره در ساعت مقرر بخانه کوچک شخصی اسپرانسکی در بارک تاور بچسکی وارد شد. شاهزاده آندره که اندکی تأخیر کرده بود، در ساعت پنج بعد از ظهر در اطاق پذیرایی کف - چوبی خانه کوچک وی که از لحاظ پاکیزگی فوق العاده از دیگر خانه‌ها متمایز بود و نظافت راهبان رایج می‌آورد. تمام آشنایان و دوستان محرم اسپرانسکی را دید. بجز دختر کوچک اسپرانسکی که صورت کشیده‌ای مانند پدر داشت و معلمه سی‌خانه او بانوی دیگری در این جمع دیده نمیشد. مهمانان عبارت بودند از ژوزه، ماگنیتسکی و استولی پین. از سر سرا صدای رسا و وطنین دار قهقهه شمرده شبیه بخنده هنرپیشگان در صحنه تأثیر بگوش می‌رسید. صدایی که بصدای اسپرانسکی شباهت داشت شمرده و رسا قاه... قاه... میخندید... شاهزاده آندره هرگز صدای خنده اسپرانسکی را نشنیده بود و این خنده ظنین‌دار و زیور و رجل سیاسی تأثیر عجیبی در وی کرد.

شاهزاده آندره با طاق غذاخوری وارد شد - تمام جمعیت میان دو پنجره کنار میز کوچکی با چاشت ایستاده بودند. اسپرانسکی با نازک خاکستری که ستاره‌ای روی آن میدرخشید و ظاهراً با همان جلیقه سفید و دستمال گردن سفید و بلند که با آن در جلسه مشهور شورای دولتی حضور یافته بود شادمان کنار میز ایستاده بود.

ماگنیتسکی رو بیضا خایل میخامیلو بیچ کرده قصه کوتاهی را حکایت میکرد. مهمانان دورش را گرفته بودند. اسپرانسکی در حالیکه قبلاً بلطیفه‌ای که ماگنیتسکی میخواست بگوید میخندید گوش میداد. در آن موقع که شاهزاده آندره وارد اطاق شد، گفته ماگنیتسکی دوباره در میان خنده محوشد. استولی پین که تکه نان و پنیر را میجوید با صدای بم میخندید. ژوزه با صدای گرفته آرام خنده میکرد ولی خنده اسپرانسکی رسا و شمرده بود.

اسپرانسکی خندان دست سفید و لطیفش را! بشاهزاده داد و گفت:

شاهزاده! از ملاقات شما بسیار خرسندم

بس رو با ماگنیتسکی کرده سخن او را برید و گفت:

- یک دقیقه... امروز قرار ما بر این است که از غذا لذت ببریم و هیچکس نباید يك کلمه از

سیاست حرف بزند.

دوباره ویش را بقصه گو برگردانده باز بخنده افتاد.

شاهزاده آندره با تعجب و اندوه و تو میدی خنده اسپرانسکی را می شنید و چهره خندانش را مشاهده میکرد و بنظرش میرسید که این مرد اسپرانسکی نیست بلکه شخص دیگری است. ناگهان آنچه



را که پیش از این در وجود اسپرانسکی اسرار آمیز و فریبنده مینداشت ساده و روشن و هادی یافت  
سر میز غذا لحظه ای گفتگو خاموش نشد و تمام این بحث ظاهراً از چند قصه کوتاه خوانده آور  
تشکیل شده بود .

هنوز ما کنیسیکی داستان خود را تمام نکرده بود که دیگری آمادگی خود را برای نقل داستان  
شده آورتوری اعلام کرد . قسمت اعظم این داستانها مربوط با داراات و مستخدمین دولت بود . بنظر  
میرسید که این جمع چنان بیفکارت و بیارزشی این اشخاص مطمئنند که فقط با تفسیر آمیخته با خوشروئی  
میتوانند با ایشان رفتار کنند و از ایشان سخن بگویند : اسپرانسکی حکایت میکرد که در شورای دولتی آن  
روز صبح یکی از رجال که نقل سامعه داشت در جواب این سؤال که عقیده شما چیست گفت که او نیز  
همان عقیده را دارد .

ژروه داستان بازرسی را حکایت کرد که در بیشموری گوی سبقت را از تمام بازرسان برده بود .  
استولی بین بالکنت زبان در گفتگو وارد شد و با حرارت فوق العاده درباره سوء استفاده های زمان سابق  
سخن گفت ، چنانکه بیم آن میرفت گفتگو جنبه جدی پیدا کند . ما کنیسیکی شور و حرارت استولیین  
را بیاد تفسیر گرفت : ژروه لطیفه ای گفت و باز گفتگو به بیان نشاط انگیز پیش برگشت .  
ظاهراً اسپرانسکی میل داشت پس از انجام کارهای خود در محفل دوستان تفریح کند و تمام  
مهمانانش نیز با اطلاع از تمایل وی می کوشیدند او را خرم و خندان سازند و خود نیز شادمانی  
کنند .

اما این شادمانی در نظر شاهزاده آندره اجباری و بی مورد جلوه میکرد . آهنگ نازک صدای  
اسپرانسکی بگوش او نامطبوع بود و قهقهه بی دربی او با آهنگ غیر طبیعی بسببی نامعلوم شاهزاده  
آندره را رنج میداد . شاهزاده آندره نمیضدید و میترسید که مباد حضورش برای این اجتماع بارگرائی  
باشد . اما هیچکس ناسازگاری حالت او را با روحیه عمومی مجلس متوجه نشد . چنین بنظر میرسد که  
هه حاضرین سرخوش و شادمانند .

شاهزاده آندره چندبار میخواست در گفتگو شرکت کند اما هر دفعه کلماتش چون چوب -  
پنبه ای که روی آب می ایستد بهیچ مکالمه نفوذ نکرد و نتوانست در مزاح و شوخی ایشان شرکت  
نماید .

هیچیک از سخنانی که ایشان میگفتند زشت و بیجا نبود ، گفتهها از مزاح و شوخی خالی نبود و  
غالباً سبب خنده میشود ولی آیت نداشت و از نیک لطف و شادی خالی بود . بنظر میرسد که ایشان  
از وجود سخنان آمیخته با لطف و شادی خبر ندارند .

پس از ناها در دختر اسپرانسکی و معلمه اش برخاستند . اسپرانسکی با دست سفید دخترش را نواخت  
و او را بوسید . این حرکت نیز در نظر شاهزاده آندره غیر طبیعی جلوه کرد .

مردان بعادت انگلیسیان سر همان میز غذا نشستند و شراب خوردند . در میان گفتگوی اقامات  
ناپلئون در اسپانیا که همه آنرا نیکو و جایز میسر کردند ، شاهزاده آندره بمخالفت با آنان برخاست .  
اسپرانسکی تبسم کرد و ظاهراً بنظور آنکه گفتگو را از این مسیر منحرف سازد و قصه ای را که هیچ ارتباطی  
با این گفتگو نداشت حکایت کرد . چند لحظه همه خاموش شدند .

پس از آنکه مدتی که سر میز نشسته بودند اسپرانسکی چوب پنبه شیشه شراب را گذاشته  
گفت :

- امروز باید در خوردن شراب خوب احتیاط و صرفه جوئی کرده

و شیشه را بعد متکارداده از سر میر برخواست . همه نیو بناسبت او برخاستند و همچنانکه با  
 مایهو گفتگو میکردند باطابق پذیرائی رفتند در آنجا دو پاکت را که یکی آورده بود به اسپرانسکی  
 دادند . او پاکتها را گرفت و بدقت کار خود خود رفت . چون از اطاق خارج شد شادمانی و مسرت همگان  
 فرو نشست و مهاتان منطقی و آرام باینکدیگر بگفتگو پرداختند .

اسپرانسکی از دفترش مراجعت کرده گفت :

- خوب، حال دکلاماسیون را شروع کنیم!

- پس رو بشاهزاده آندره کرده بسخن افزود!

- چه استعداد شگرفی!

ماگیتسکی بیدرنک برخاست و قیافه مخصوصی بشود گرفت و بغواندن اشعار فکاهی بزبان  
 فرانسه که در بسازه سرخی از رجال هالبرته پترزبورک سروده شده بود پرداخت . حاضرین  
 چندبار سخنش را با کف زدن قطع کردند . وقتی این اشعار تمام شد شاهزاده آندره بسوی اسپرانسکی  
 رفت تا از او خدا حافظی کند .

اسپرانسکی گفت :

- باین زودی کجا میروید ؟

- وعده کرده ام که بسب نشینی بروم .

همگی ساکت شدند . شاهزاده آندره از نزدیک باین چشمهای آینه مانند که هیچ چیز را بدرون  
 خود راه نینداد نگریست و بنظرش مضحک جلوه میکرد که چگونه از اسپرانسکی و از فعالیتهای خود  
 در کنار وی انتظاراتی داشته و چگونه توانست است اقدامات این سرد را مهم تلقی نماید . هنگامیکه  
 شاهزاده آندره از خانه اسپرانسکی بیرون رفت آن خنده بوقوع و ناشاد تا مدتها بعد در کوشش  
 صدا میکرد :

شاهزاده آندره پس از مراجعت بخانه بیاد زندگی چهار ماهه خود در پترزبورک افتاد، پنداشتی  
 بساله ای تازه و نو بر خورده است . کوششها و تجسسهای خود ، داستان نظامنامه آرتشی خود را که  
 برای مطالعه پذیرفته شده ولی فقط باینجهت بدست فراموشی سپرده شده که طرح بسیار بدی ،  
 بجای آن تقدیم امپراطور گشت بغضاطر آورد .

بیاد جلسات کمیته که برک هم در آن عضویت داشت افتاد و بیاد آورد که چگونه در این جلسات  
 با جدیت مداوم در باره آنچه بشکل و جریان کار جلسات ارتباط داشت بحث و مطالعه میکردند  
 و چگونه بماهیت امر چندان توجهی مبذول نینداشته . پس کار و کوشش خود را در کمیسیون قانونگزاری  
 بیاد آورد .

بضاطر آورد که باچه زحمت و جدیتی قوانین رم و فرانسه را بزبان روسی ترجمه کرده است  
 و بی اختیار از عمل خویش شرمناکه شد . پس ملک بوگوچاروف ، فعالیتهای خود را در روستا، مسافرت  
 بریازان را بیاد آورد و مؤذیکها و «درون» که خدا را در خاطر مجسم ساخت و حقوق فردی را  
 که بمواد تقسیم بندی کرده بود در کنار تمام این مردم قرارداد و بسیار متعجب شد که چگونه توانسته است  
 این مدت طولانی را در راه این کاری بیا بده صرف کند .

فردای آنروز شاهزاده آندره از چند خانواده که تا آن موقع بیخانه ایشان نرفته بود، از جمله خانواده راستوف که آشنائی خود را با ایشان در مجلس رقص اخیر تجدید کرد، ملاقات نمود. صرف نظر از آنکه رعایت اصول ادب ایجاب می کرد که بملاقات خانواده راستوف برود، میل داشت این دختر بدیع و پرشور را که خاطرات مطبوعی از خود در وی باقی گذاشته بود در خانه ببیند.

ناتاشا قبل از همه از وی استقبال کرد. جامه آبی خانگی او بهتر از لباس رقص در نظر شاهزاده آندره جلوه نمود. او و تمام افراد خانواده راستوف مانند دوست قدیمی ساده و صمیمانه از وی پذیرائی کردند.

تمام افراد خانواده که او سابقاً از آنها بسیار انتقاد میکرد اینک در نظرش مردم عالی و ساده و مهربان مینمودند. مهمان نوازی و محبت کنت پیر که در پترزبورگ رنگ خاصی داشت چنان بر شاهزاده آندره مؤثر افتاد که نتوانست دعوت او را بصرف ناهار رد کند. بالکونسکی با خود می اندیشید: «آری، اینها مردم مهربان و بسیار ساده و خوبی هستند که هیچوجه نمیدانند چه گنج گرانبهای باوجود ناتاشا در خانه خود دارند اما همه مردم مهربان و بهترین زمینه ای هستند که این دختر جذاب و بدیع و سرشار از حیات بر آن خود نمایی میکند»

شاهزاده آندره در وجود ناتاشا جهان خاصی را که برای او کاملاً بیگانه بود می یافت، این جهان از شادمانیهائی بر بود که با آنها آشنائی نداشت، همان جهانی بود که در آن موقع، در خیابان آترادنویه و کنار پنجره در شب مهتابی، او را بهیجان آورده بود. اینک دیگرا این جهان او را بهیجان نیآورد و جهان بیگانه ای محسوب نمی شد، زیرا خود در این جهان وارد شده بود و لذات تازه این جهان را می چشید.

پس از ناهار ناتاشا بخواهش شاهزاده آندره بشت پیانو رفت و شروع بخواندن کرد. شاهزاده آندره کنار پنجره ایستاده با بانوان گفتگو میکرد و با آواز وی گوش میداد در میان آهنگی

شاهزاده آندره ساکت شد و احساس کرد که بفضی گلویش را گرفته است ، امکان بروز این حالت را هرگز در خود تصور نمیکرد .

بناتاشا که مشغول خواندن بود نگریست و جنبشی تازه و سعادتمندیش در روانش پدید آمد ولی در عین خوشبختی اندوهناک بود . کوچکترین بهانه برای گریستن نداشت اما آماده گریستن بود . برای چه ؛ برای عشق گذشته ؛ برای شاهزاده خانم کوچک ؛ برای نومیدهای و دلشکستگیهای خود ؛ . برای امیدواریهایی که بآینده خود داشت . آری و نه ؛ آنچه بیشتر او را بگریه وامیداشت معرفت ناگهانی بآن تضاد و حشت انگیزی بود که میان آنچه بشکل بزرگ و نامحدود و ناممکن در نهادش بود با آنچه بشکل محدود و مادی که او خود و حتی ناتاشا از آن تشکیل میشد وجود داشت . این تضاد هنگام خواندن ناتاشا هم او را شادمان میساخت و هم او را رنج میداد .

همینکه ناتاشا آوازش را تمام کرد نزد او آمد و پرسید که آیا آوازش مورد پسند اوست ؛ ولی بیدرنک دریافت که این سؤال بیجا بود و از کرده خود پشیمان شد . شاهزاده آندره با نگرینته تبسم کرد و گفت که آواز او نیز مانند تمام رفتار و کردار دیگر او مورد پسند اوست .

شاهزاده آندره دیر شب خانه را خست و فها را ترک کرد . بر حسب عادت بیستر خواب رفت ، اما بزودی دریافت که نمیتواند بخوابد . گاهی شمع را روشن میکرد و در تخت خواب می نشست و زمانی دوباره بدون احساس کمترین خستگی و رنج بی خوابی دراز میکشید . شادمانی جدیدی را در روح خویش احساس میکرد ، گویی از اطاق تاریک و خفه ای بجهان آزاد و روشن با گذاشته است . حتی این همیشه بخاطرش نمی رسید که عاشق راست او شده است . در فکر او نبود ولی او را در برابر خود مجسم میساخت و در نتیجه این تجسم نور جدیدی سراسر زندگانش را روشن میکرد . بخود میگفت : « وقتی زندگانی با تمام شادمانیها و خرسندیهای آن در برابر من آشکار است ، پس دیگر از چه میترسم و بچه سبب در این زندان تنگ و محدود دست و پا میزنم ؟ » و برای نخستین مرتبه پس از مدتها نقشه های سعادتمندیش برای آینده طرح کرد و باین نتیجه رسید که باید تربیت پسرش را خود بهعهده بگیرد ؛ تصمیم گرفت برای او مربی بیابد و او را بوی بسپارد . و سپس تقاضای بازنشستگی کند و بخارچه برود ، ایتالیا و سویس و انگلستان را ببیند ، بخود میگفت : « تا وقتی که این اندازه نیرو و جوانی دارم باید از آزادی خود استفاده کنم . بی برحق داشت میگفت که برای خوشبخت شدن باید وجود و امکان سعادت را باور کرد و اینک من آنرا باور دارم . مردگان را باید بنست مردگان سپرد ، آدمی تا وقتی زنده است باید زندگانی کند و سعادتمند باشد . »

يك روز صبح سرهنك آدوانف برك كه يی پر اورا میشناخت، همچنانكه تمام مردم مسكو و بطرز بورك رامیشناخت، بالباس رسمی نوی كه تازه از بردست خیاط بیرون آمده بود و باموی بومادززه كه بشیوه امپراطور آلکساندر باولویچ شانه شده بود نزد یی برآمده تبسم کنان گفت :

- من الساعه نزد كنتس ، همسر شما ، بودم ولی بدبختانه نخواستند خواهش مرا انجام دهند كنت ! امیدوارم كه شما باقبول خواهش من موجبات سعادت مندی مرا فراهم سازید .

- سرهنك ! چه خدمتی میتوانم برای شما انجام دهم ، من كاملا در اختیار شما هستم .

برك بصوراینكه همه كس از شنیدن خبر او خوشحال میشود بوی اطلاع داد :

- كنت ! حال دیگر خانه جدید من كاملا مرمت و مزین شده است و باینجهت من میل دارم شب نشینی کوچکی برای آشنایان خود و همسرم ترتیب دهم ، (با این سخن لبخند مطبوعتری بر لبش نقش بست) میخواستم از كنتس و از شما خواهش كنم كه باتشريف فرمائی خود بخانه ما برای صرف يك فنجان چای و . شام ما را سرفراز كنید .

فقط كنتس یلنا و اسیلیونا كه مصاحبت و معاشرت با امثال برك ها را برای خود كوچك و تعقیر آمیز میشمرد ، میتوانست تا این اندازه بیرحم باشد كه چنین دعوتی را رد كند . برك آشكار و واضح تشریح كرد كه چرا میل دارد اجتماع كوچك و برگزیده ای را در خانه خود جمع كند و بجهت سبب این كار برای او مطبوع است و چرا از صرف پول برای بازی ورق یا اعمال زشت دیگر متاثر است در صورتیكه برای مهمانی و معاشرت با چنین اجتماع منتخب و برگزیده ای حاضر بصرف هر نوع مخارج است . یی پر نتوانست دعوت او را رد كند و وعده كرد بخانه او برود .

- كنت ! خواهش میکنم كه دیر تشریف نیاورید . و باز از شما خواهش میکنم كه ره دقیقه قبل از هشت تشریف بیاورید . يك بارتی ورق راه میانندازیم ، ژنرال ماهم خواهد آمد . اونست بمن مهربان است . بعد شام صرف خواهیم كرد . كنت ! حتما ما را سرفراز فرمائید !

بی بر خلاف عادت خود که همیشه در چنین مجالس تأخیر میکرد، آنروز بجای ده دقیقه بگریم به هشت مانده بخانه برگ رفت.

میزبان و همسرش تمام وسائل لازم را برای شب نشینی مهیا ساخته آماده پذیرایی از مهمانان بودند.

برک با همسرش در دفتر کار تمیز و روشن تزئین شده با مجسمه ها و تماویرومبلیهای نونشته بودند. برک با لباس رسمی نو و کفش بسته کنار همسرش نشسته برای او توضیح میداد که همیشه میتوان بلکه باید با کماتیکه از مابالا ترند طرح آشنایی ریخت، زیرا فقط در این موقع دوستی و آشنایی ارزشمند است.

انسان از چنین آشنایان راموروش زندگانی رامیآموزد و میتواند گاهگاه از ایشان تقاضای کند. مراد در نظر بگیری که زندگانیم از پائینترین درجات چگونه بوده است (برک زندگانی خود را از روی ترفیع درجات حساب میکرد) همقطاران سابق من اینک هیچند ولی من نامب سرهنکم، افتخار و سعادت همسری شما را دارم (از جا برخاست دست او را بوسید اما موقع برخاستن اول گوشه قالی را که جمع شده بود صاف و هموار کرد) خوب، بچه وسیله این موقعتها را بدست آوردیم؟ قبل از همه بوسیله مهارت در انتخاب آشنایان خود، البته جای بحث نیست که باید دقیق و پرهیزکار بود. برک باقیافه ای که برتری خود را بر آن زن ضعیف نشان میداد لبخندی زد و خاموش شد زیرا فکر میکرد که این همسر زیبا و محبوبش در هر حال زن ضعیفی است که نمیتواند تمام شایستگیهای مردان را درک کند و بفهمد که اصولاً مرد بودن چه معنی دارد؟ ورا نیز در همان حال با تصور برتری خود از این شوهر با وجدان و خوب که در هر حال، بمقیده ورا، مانند تمام مردان از زندگانی استنباط درستی نداشت لبخند زد. برک بر اثر مطالعه و قضاوت در احوال همسرش باین نتیجه رسیده بود که تمام زنان ضعیف و احمقند. ورا نیز بر اثر مطالعه و قضاوت در احوال شوهرش و تمییم نتایج حاصله از این قضاوت تصور میکرد که مردان با آنکه هیچ نمیفهمند، خود را عاقل میندازند و مقرر و خود خواهند.

برک برخاست و همسرش را با احتیاط در آغوش کشید تا روپوش تو را و که مبلغ هنگفتی برای آن پرداخته بود خراب نشود و میان لیش را بوسید.

برک در اثر اندیشه ای که هنوز درباره آن تعمق نکرده بود گفت:

- ولی باید زود بچه پیدا کنیم:

و راجواب داد:

- آری، من بهیچوجه مایل نیستم باید برای اجتماع زندگانی کرد.

برک با لبخند مهر آمیز و سعادت مندی روپوش ورا را نشان داده گفت:

- شاهزاده خایم بوسویوا مانند همین روپوش را پوشیده بود.

در این موقع ورود کنت بزوغوفه را اطلاع دادند. زن و شوهر با لبخند رضایت از خوشبین

بیکدیگر نگر بستند، هر یک این افتخار را از آن خود میدانست.

برک با خود میانندیشید: «اینست نتیجه قدرت انتخاب آشنایان؛ اینست نتیجه قدرت انتخاب

آشنایان»

و راکفت:

- فقط خواهش میکنم که وقتی من سرگرم کردن مهمانان مشغولم، حرف مرا قطع نکن زیرا

من میدانم که هر کس را بچه وسیله سرگرم کنم و در هر محفل چه بگویم .  
برک نیز تبسم کرد و گفت :

- اینطور نمیشود ، گاهی مردان باید گفتگوی مردانه داشته باشند .

بی بردر اطاق پذیرائی تازه‌ای که بدون برهم زدن وضع قرینه بودن و باکیزگی و نظم اشیاء جای نشستن در آن نبود پذیرفته شد و باینجهت کاملاً طبیعی بود که برک با بلند همتی پیشنهاد کرد برای مهمان گرامی تقارن نیکت و صندلیهای راحت را برهم زند و ظاهراً بسبب تردید و تزلزل در این اقدام رنج آور حل این مسأله را با انتخاب مهمان وا گذاشت . بی‌رحالت تقارن اشیاء را برهم زد ، یکصندلی را برای خود پیش کشید و بیدرنک برک و ورا در حالیکه در مکالمه با مهمان سخن یکدیگر را قطع میکردند شب نشینی را افتتاح نمودند .

و راپیش خود تصمیم گرفت که باید بی‌یرا با گفتگوی سفارت فرانسه مشغول ساخت و فوراً بآن شروع کرد . برک تصمیم گرفت که گفتگوی مردانه‌ای ضروری است ، حرف هسرش را برید و مسأله جنک باطریش راپیش کشید و بی‌اختیار گفتگوی عمومی را با مورد شخصی خود کشانید و درباره پیشنهاداتی که برای شرکت در اردو کشی اطریش بوی شده بود و راجع بعللی که بسبب آن از قبول این پیشنهادات امتناع کرده بود سخن گفت . با وجود آنکه این گفتگو بسیار نامربوط بنظر میرسید و ورا راسبب شروع گفتگوی مردانه از طرف شوهرش خشنک مینمود ، زن و شوهر با رضایت احساس میکردند که هر چند هنوز بیش از یک مهمان نیامده است شب نشینی با مقدمه بسیار خوبی آغاز شده و باتمام شب نشینیهای دیگر با گفتگو و جای و روشنی شمع شباهت داشت ، همچنانکه دو قطره آب بایکدیگر شبیه است .

بزودی بوریس ، رفیق قدیمی برک وارد شد . در رفتار او با ورا و برک اندکی رنگ برتری حامیانه مشاهده میشد . پس از بوریس بانولی بایک سرهنک و سپس خود ژنرال و دربی اورا استوقفا آمدند و در اینموقع شب نشینی بدون تردید کاملاً بتمام شب نشینیهای دیگر شباهت پیدا کرد . برک و ورا نمیتوانستند هنگام مشاهده حرکتها و جنس و جوشها در اطاق پذیرائی و از استماع گفتگوهای ازهم کیخته و صدای خش خش جامه ها و تعظیمها لبخند خود را نگهدارند . همه چیز این شب نشینی مثل تمام شب نشینیهای دیگر بود ، مخصوصاً آن ژنرال که از خانه آنها تجسس میکرد ، دست بشانه برک میزد و با اختیار پدرا نه‌ای دستور دائر ساختن میز قمار را میداد . ژنرال کنار کنت ایلیا آندره بیچ که پس از خود او را برترین مهمانان مینداخت نشست . پیران با پیران و جوانان در کنار جوانان نشستند و هسر میزبان کنار میز چای نشسته بود روی میز چای همان کیکها که در شب نشینی خانه « پائین » دیده میشد در سبدهای کوچک قره قرار داشت . خلاصه همه چیز در این شب نشینی کاملاً بشب نشینیهای دیگر شبیه بود .

بی بر بنوان یکی از معتزترین مهمانان میبایست با ایلیا آندره بیچ و ژنرال و سرهنگ بوستون بازی کند. سرمیز بوستون بی بر ناگزیر رو بروی ناتاشا نشست و تغییر عجیبی که از روز مجلس رقص در او بوجود آمده بود، ویرا متحیر ساخت. ناتاشا خاموش بود، نه فقط بزبانی آنروز نبود بلکه اگر قیافه ملایم و مهربان و بی اعتنای بهمه کس و همه چیز را نداشت زشت بنظر میرسید.

بی بر نظری بوی انداخته با خود گفت: «اورا چه میشود؟» ناتاشا کنار خواهرش پشت میز چای نشسته بی آنکه بیورس که در کنارش نشسته بود نگاه کند بی میل بشوال او جواب میداد بی بر یک آنوقت یک آنوی دیگر بازی میکرد، پس از آنکه پنج بار شلم کرد و حریف خود را خرسند ساخت صدای سلام و قدمهای تازه واردی را باطلاق شنید و دوباره بناتاشا نگرست و با تمجب بیشتر بشود گفت: «چه اتفاقی برای او افتاده؟»

شاهزاده آندره با قیافه مؤدبانه و مهر آمیز در مقابل او ایستاده با او سخن میگفت. ناتاشا با چهره گل انداخته سر را بالا آورده در حالیکه ظاهراً میکوشید تنفس نامنظم خود را مرتب نماید بوی مینگریست و روشنائی غیره کننده آتش درونی که بیشتر خاموش شده بود دوباره در وجودش فروزان گشت و سراپا تغییر کرد. دیگر زشت بنظر نمیرسید بلکه مانند آنروز در مجلس رقص زیبا جلوه میکرد.

شاهزاده آندره بسوی بی بر آمد و بی بر قیافه شاداب و جوانی را در چهره دوست خود مشاهده کرد.

بی بر هنگام بازی چند مرتبه جابجاشد، گاهی رو بناتاشا و گاهی پشت باو می نشست در تمام مدت شش دور بازی سه رستی در احوال ناتاشا و دوست خود مطالعه میکرد.

بی بر با خود میگفت: «راز بسیار مهمی میان ایشان وجود دارد.» از اینجهت در خود احساس شادمانی و در همین حال رنجوری میکرد چنانکه دیگر بیازی توجه نداشت. پس از دور ششم ژنرال برخاسته گفت که باینترتیب نمیتوان بازی کرد و بی بر آزاد شد.



ناتاشا در یک طرف باسویا و بوریس گفتگو میکرد . و را بالبخندی ظریف با شاهزاده آندره سخن میگفت . بی برینزد دوست خود رفت و پرسید که آیا گفتگوی ایشان محرمانه نیست و کنارشان نشست . و را همینکه توجه شاهزاده آندره را بناتاشا دید معتقد شد که در شب نشینی ، در شب نشینی حقیقی ، حتماً ضرورت دارد که گناایاتی که مین احساسات و عواطف باشد وجود داشته باشد و در اولین فرصت که شاهزاده آندره را تنها یافت درباره احساسات عموماً و راجع بنواهر خود خصوصاً شروع بسخن کرد ولی لازم بود که با چنین مہمان عاقلی - چون شاهزاده آندره را عاقل مینداشت . تمام هنر و دیپلماسی خود را بکار بیندازد .

وقتی بی در کنارشان نشست ، متوجه شد که و را مجذوب گفتگو شده و شاهزاده آندره پریشان بنظر میرسد یعنی حالتی را دارد که بندرت در او دیده میشود .  
و را بالبخند ظریفی میگفت :

- شاهزاده ! عقیده شما چیست ؟ شما با هوش تیز خود فوراً باخلاق مردم بی میرید . نظر شما درباره ناتاشا چیست ؟ آیا او میتواند در تالیات خویش استوار باشد ، آیا میتواند مانند زنان دیگر - و را خودش را در نظر داشت - یکبار عاشق مردی شود و همیشه با او وفادار بماند ؟ این عشق را من عشق حقیقی میشمارم . شاهزاده آندره ! نظر شما چیست ؟  
شاهزاده آندره بالبخند تسخر که میخواست پریشانی خود را در زیر آن مخفی نماید جواب داد :

- من خواهر شما را هنوز آنقدر نمیشناسم که بتوانم چنین مسأله دیقی را حل کنم . ولی متوجه شده ام که هرچه زنی کمتر مورد پسند باشد بهمان نسبت در عشق خود با ثبات تر است و با این سخن به پی بر که در اینموقع بجایشان میآمد گفت .

و را مانند عموم مردم کوتاه فکر که تصور میکنند خصوصیات عصر ما را کشف کرده اند و قدر و ارزش آنرا دانسته اند و میندازند که خصائل مردم باگذشت زمان تغییر میکند ، گفت :  
- آری ! صحیح است ! در عصر ما دختر بقدری آزادی دارد که *Le plaisir d'être courtoisée* (۱) اغلب احساس و عواطف حقیقی او را خاموش میسازد .  
Et

*Nathalie , il faut l'avouer , y est très sensible* (۲)

شاهزاده آندره از تذکر مجسم نام ناتالیا چهره را درهم کشید . میخواست برخیزد اما و را بالبخند ظریفتری بسخن ادامه داده گفت :

- تصور میکنم که هیچ دختری مانند ناتاشا مورد توجه قرار نکرده باشد . اما هرگز ، تا این روزهای اخیر هیچکس را جداً نپسندیده است .

پس رو به بی بر کرده گفت :

- کنت ! شما اطلاع دارید که حتی پسر عموی محبوب ما بوریس نیز که بسیار بسیار در قلمرو عشق ...

شاهزاده آندره ابرو درهم کشیده خاموش بود .

و را باو گفت :

- شما با بوریس دوست هستید ؟

(۱) خرسندی از اظهار عشق مرد

(۲) و باید تصدیق کرد که ناتالی در اینمورد بسیار حساس است .

- آری ، اورا میشناسم ...  
 بیشک اورا جمع عشق کودکانه خود بناتاشا باشما گفتگو کرده است ؛  
 ناگهان شاهزاده آندره برخلاف انتظار سرخ شده برسد :  
 - مگر عشق کودکانه ای هم وجود داشته است ؟

- Cui ' vous savez entre cousin et cousine cette intimité mène quelquefois à l' amour : le cousinage et un dangereux voisinage . N'est ce pas ? (۱)

شاهزاده آندره گفت :

- آه ! بیشک !

و ناگهان باهیجان و نشاط غیرطبیعی مزاح کنان به پی بر گفت که باید نسبت بدخترهای هوی . ه ساله خود با احتیاط رفتار کند و با این سخن از جا برخاست و دست پی بر را گرفته بکنار کشید . پی بر که با تعجب بهیجان و نشاط دوست خود مینگریست و متوجه نکاهی که او هنگام برخاستن بناتاشا انداخت شده بود گفت :

- خوب ، چیست ؟

شاهزاده آندره گفت :

- باید با تو حرف بزنم تو از دستکشهای زنانه اطلاع داری ( منظورش آن دستکشهای فراماسونی بود که بعضو جدید میدهند تا بزنی که محبوب اوست تقدیم نماید ) من ... اما نه ؛ بعداً در این باب باتو گفتگو خواهم کرد ...

شاهزاده در حالیکه برق عجبیبی در چشمش درخشیدن گرفت مضطربانه بسوی ناتاشا رفت و کنارش نشست . پی بر میدید که چگونه شاهزاده آندره از ناتاشا سئوالی کرد و او سرخ شده بسوی جوابی را داد .

اما در اینموقع برک بسوی پی بر آمد ، مصرانه از او تقاضا کرد که در بحث میان ژنرال و سرهنک راجع باردو کشی های اسپانیا شرکت کند .

برک راضی و خوشبخت بود . لبخند شادمانی از چهره اش زائل نمیشد . شب نشینی بسیار خوب برگزار شده بود و شب نشینیهای دیگری که او دیده بود کاملاً شباهت داشت . همه چیز مثل شب نشینیهای دیگر بود . هم گفتگوهای ظریف بانوان ، هم بازی قمار ، مخصوصاً ژنرالی که پشت میز قمار نشسته بود و آهنگ صدایش را بالا میبرد ، هم سماور ، هم کیکها .. فقط یک چیز که همیشه در شب نشینها میدید و میل داشت از آن تقلید کند کم بود و آن گفتگوی میان سردان و بحث درباره مسائل مهم و عقلانی بود . اما ژنرال این گفتگو را آغاز کرد و برک میخواست پی بر را بتود او بکشد .

(۱) آری ، میدانید که دوسعی نزدیک بین دختر عمو و پسر عمو گاهی منتهی بمشغی میشود

همسایگی پسر عمو و دختر عمو خطرناک است ، چنین نیست ؟

روز بعد شاهزاده آندره بدعوت کنت ایلینا آندره بیچ برای صرف نهار بخانه راستوفاها رفت و تمام روز را در آنجا بسربرد .

تمام افراد خانواده احساس میکردند که شاهزاده برای چه کسی آمده است و او هم بی آنکه مخفی کند میکوشید تمام روز را با ناتاشا باشد . نه تنها ناتاشای بیمناک ولی سمارتمند و مشتاق بلکه تمام افراد خانواده با ترس و بیم وقوع حادثه ای مهم را که بیوسته نزدیکتر میشد احساس میکردند وقتی شاهزاده آندره با ناتاشا سخن میگفت ، کنتس با چشمهای اندوه زده بسیار جدی بوی مینگریست و همیشه نگاه شاهزاده آندره باو میافتاد باحسب ساختگی گفتگوی بی ارزشی را شروع میکرد . سوتیا میترسید ناتاشا را با شاهزاده آندره بگذارد و درعین حال بیم داشت که مبادا باحضور خود مزاحم ایشان باشد . ناتاشا در آن يك دقیقه که با شاهزاده آندره تنها ماند از ترس و انتظار رنگ باخت .

شاهزاده آندره باحسب خود او را متعجب میساخت . ناتاشا احساس میکرد که شاهزاده آندره میخواهد سخنی باو بگوید اما نمیتواند در باره آن تصمیم بگیرد . وقتی شاهزاده آندره هنگام عصر خداحافظی کرد و رفت ، کنتس نزد ناتاشا آمد و آهسته گفت:

« خوب ، چه شد ؟

ناتاشا جواب داد :

« ماما ، ترا بغدا حال از من سؤال نکنید . در این باب نمیتوان چیزی گفت .

اما با اینحال در آنشب ناتاشا گاهی مضطرب و زمانی بیمناک مدتی در بستر مادر افتاده بود و خیره خیره بیک نقطه مینگریست . برای مادرش حکایت میکرد که گاهی شاهزاده آندره او را میسنود و زمانی میگفت که میخواهم بخارجه سفر کنم و زمانی میپرسید که ما امسال تابستان را بکجا سفر میکنیم و گاهی درباره بوریس از من سؤال میکرد .

ناتاشا میگفت :

- اما چنین چیزی ، چنین چیزی ... را هرگز احساس نکرده بودم . فقط در حضور او میترسم ، همیشه در حضور او میترسم ، معنای این چیست ؟ یعنی این واقعی است ، هسا ، ماما ، شما خوابید ؟

مادر جواب داد :

- نه ، عزیزم ، خودم هم میترسم ، حال برو !

ناتاشا با تعجب و ترس از احساس تازه خود گفت :

- در هر حال خوابم نخواهد برد . خوابیدن چه حماقتی است ! ماما جان ! ماما جان ! تاکنون

هرگز چنین احساسی را نداشتم آیا هرگز این فکر را میکردیم ! ..

ناتاشا میبنداشت که حتی در آن موقع که برای نخستین بار شاهزاده آندره را در آن راتراندن دیده عاشق او شده است ، گویی از سعادت عجیب و غیر مترقبه تصادف با همانکس که در آن موقع برگزیده است و اینک نسبت بوی بیاعتنا بنظر نرسید بیمناک است . با خود میانندیشید : باید او عهداً در این موقع که ما در اینجا هستیم وارد پترزبورگ شود ، باید در این مجلس رقص با ما مصافح گردد . تمام اینها مقدرات است آشکار است که تقدیر این حوادث را بهم پیوسته و باینجا کشیده است . آری ! در آن موقع که برای نخستین بار او را دیدم احساس عجیبی در خود یافتم .

کنس اندیشناک گفت :

- او چه حرف دیگری بتوزد ؟ این اشعار چیست ؟ بغوان ...

منظور او اشعاری بود که شاهزاده آندره در آلبوم ناتاشا نوشته بود .

- ماما ! این مسأله که او بیکبار ازدواج کرده است باعث شرمندگی نیست ...

- بس است ، ناتاشا ! استفارکن ! عقد ازدواج در آسمانها بسته میشود .

ناتاشا در حالیکه اشک سرت در چشمش میغلطید مادرش را در آغوش گرفته فریاد کشید :

- ماما ! عزیزم ! نمیدانید چقدر شمارا دوست دارم ، نمیدانید چقدر خوشبختم !

در همان موقع شاهزاده آندره در کنار پی بر نشسته بود و درباره عشق خود بناتاشا و عزم راسخ

خوبش باز دواج با وی سخن میگفت .

\*\*\*

آنروز در خانه یلنا و اسلیونا سفیر فرانسه ، شاهزاده ایکه اخیراً مهمان هیشگی خانه کنس بشمار میرفت و بسیاری از مردان و بانوان جالب توجه دیگر گرد آمده بودند . پی بردن تالارهای طبقه پایین قدم میزد و با قیافه گرفته و بریشان و خاطر آشفته خود همه مهمانان را متعجب میساخت .

پی بر از آنشب مجلس رقص متوجه شد که بحملات عصبی مبتلا گشته است و با کوشش نومیذانه ای با آن مبارزه میکرد . پی بر از موقع آشنائی شاهزاده پاهرش ناگهان بدرجه پیشکاری دربار ارتقاء یافت و از آن پس در اجتماع اشراف احساس پریشانی و شرمندگی میکرد . و اغلب اوقات آن افکار تیره سابق درباره حقارت وی ارزش تمام بشریت بروی چیره میشد . احساساتی که اخیراً میان حمایت شده خود ناتاشا و شاهزاده آندره مشاهده کرده بود تضاد میان وضع خود او و وضع دوستش را آشکارا مجسم میساخت و بر تیرگی روح و انسردگی خاطر وی میافزود . پهمان اندازه که فکر هسرش را از سردور میکرد از اندیشیدن در باره

ناتاشا و شاهزاده آندره نیز اجتناب میورزید. دوباره همه چیز در مقام مقایسه با ابدیت در نظرش حقیر و ناچیز جلوه میکرد، دوباره مسأله: « برای چه؟ » در برابرش مطرح میشد و بامید دور نگه داشتن روح خبیث از خود شب و روز در امور فراماسونی زحمت میکشید.

بی بر ساعت ۱۲ از اقامتگاه کنس بیرون آمده با جامه خواب کهنه ای در اطاق کوتاه - سقف و دود گرمه طبقه بالا پشت میزی نشسته بود و پرونده های فراماسونهای اسکاتلند را پاکنویس میکرد که بکنفر وارد اطاق شد. این شخص شاهزاده آندره بود. بی بر با قیافه پربشان و ناراحتی گفت:

- آه! شاهتید! من مشغول کار بودم.

و با قیافه مرد بدبختی که امیدوار است با اشتغال بکار از زشتیهای زندگانی رهایی یابد دفتر را نشان داد.

شاهزاده آندره با بهره درخشان و نشاط آمیز که نشان میداد شاهزاده آندره زندگی را از سر گرفته است در مقابل بی بر ایستاد و بدون توجه بقیافه غمزده او با خود خواهی مردم سعادتمندی بوی لبخند زدو گفت:

- خوب، عزیزم! دیشب میخواستم با تو صحبت کنم و امروز بهین منظور پیش تو آمده ام.

هرگز من خود را در چنین حالتی ندیده ام. دوست عزیز! من عاشق شده ام!

بی بر ناگهان آه عذیبی کشید، هیكل سنگین خود را روی نیمکت کنار شاهزاده آندره انداخت و گفت:

- عاشق ناتاشا استوا؟ آری؟

- آری، آری! پس عاشق که؟ هرگز باور نمی کردم. اما این عشق از من قویتر است. دیشب رنج بردم، شکنجه کشیدم. اما این رنج و شکنجه را با هیچ چیز در جهان معاوضه نخواهم کرد. پیش از این زندگانی نمی کردم. حال حقیقت زندگانی را درک میکنم ولی افسوس که بی او نمیتوانم زندگانی کنم. راستی ممکن است او مرا دوست داشته باشد؟... من نسبت باو پیروم... پس چرا تو حرف نمیزنی؟

ناگهان بی بر برخاست و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت و گفت:

- من؟ من؟ بشما چه گفتم، همیشه این فکر را میکردم... این دختر گنج شاهگانی است... دختر کم نظیری است... دوست عزیز! از شما خواهش میکنم که زیاد در این باب فکر و خیال نکنید، بعود تردیدی راه ندهید، ازدواج کنید، ازدواج کنید، ازدواج کنید... و من مطمئنم که در جهان خوشبخت تر از شما نخواهد بود.

- اما او؟

- او شمارا دوست دارد.

شاهزاده آندره تبسم کنان بچشم بی بر نگریسته گفت:

- مهمل نکو!...

بی بر خشمناک فریاد کشید:

- دوست دارد، من میدانم.

شاهزاده آندره دست او را محکم گرفته گفت:

- نه، گوش کن! آبا میدانی که من در چه وضعی هستم؟ باید آنچه در دل دارم بگویم.

بی بر گفت:

- خوب، خوب! بگوید! من بسیار خرسندم.

قیافه بی بر تغییر کرد، چینهای پیشانش صاف شد و بامسرت بخشان شاهزاده آندره گوش داد. شاهزاده آندره نیز بکلی عوض شده آدم تازه ای جلوه میکرد. اندوه او، تحقیرش از

زندگانی ، نومییدی او کجا رفته بود ؟ بی بر یگانه کسی بود که او میتواندست را زدل خود را برایش فاش کند ، اما در عوض هرچه در دل داشت برای او گفت . گاهی با سهولت و شجاعت طرحهایی میریخت که مربوط بآینده بسیار دوری بود ، میگفت که نمیتواند سعادت خود را فدای هوس پدرش نماید ، پدرش را وادار خواهد ساخت که با این ازدواج موافقت کند و هوس آینده اش را دوست داشته باشد و در غیر اینصورت بدون موافقت او باین کار اقدام خواهد کرد . زمانی شگفتی خود را از این احساس عجیب و بیگانه که بی اختیار و بی اراده بروی مستولی شده بود ابراز میداشت .  
شاهزاده آندره میگفت :

- اگر کسی بمن میگفت که ممکن است روزی چنین عاشق شوم ، حرف او را باور نمی کردم . این احساس بآن احساساتی که بیشتر داشتم هیچوجه شباهت ندارد . اینک تمام جهان در نظر من بدو نیمه تقسیم شده است : یک نیمه اوست که تمام سعادتها و امیدواریها و روشنائیها در آن نجاست . نیمه دیگر جائیست که او در آن وجود ندارد ولی در آنجا همه چیز افسرده و تاریک است .  
بی بر تکرار کرد :

- افسرده و تاریک . آری ، آری ، من این مطلب را درک میکنم .  
- تقصیر از من نیست که نمیتوانم روشنائی را دوست نداشته باشم . من بسیار خوشبختم .  
منظور مرا میفهمی ؟ میدانم که تواز سعادت من خشنودی  
بی بر با چشمهای اندوهبار و مهر آمیز بدوستش نگرسته گفت :  
- آری ، آری !

هرچه سرنوشت شاهزاده آندره در نظرش روشنتر جلوه میکرد ، سرنوشت خود را تاریکتر میدید .

برای ازدواج باناتاشا موافقت پدر لازم بود و روز بعد شاهزاده آندره نزد پدر خود رفت .

پدر با آرامش ظاهری اما کینه و خشم درونی بحرفهای بر سرش گوش داد . او نمیتوانست این مسأله را دریا بد که وقتی زندگانش دیگر رو با آنها می رود کسی بیاید و زندگانی او را تغییر دهد و چیز نوی را در آن داخل کند . پیرمرد بخود میگفت : «کاش مزاحم من نباشند تا زندگی خود را چنانکه مایل هستم بآخر برسانم و سپس هرکاری که میخواهند انجام میدادند» اما با اینحال در گفتگوی با برش از آن دیپلماسی که در موارد مهم بکار می بست استفاده کرد و با لحنی آرام مسأله ازدواج او را مورد بحث قرارداد .

اولاً این وصلت از لحاظ خانواده و ثروت و مقام عروس چندان درخشان نبود . ثانیاً شاهزاده آندره آغاز جوانی را گذرانده و مزاجش علییل بود ( پیرمرد مخصوصاً روی مسأله علت مزاج تأکید میکرد ) در صورتیکه عروس بسیار جوان بود . ثالثاً شاهزاده آندره پسری داشت که سپردن او بدست این دختر شایسته نبود . پدر تمسخرکنان پسرش نگریسته گفت :

- بالاخره راجباً از تو خواهش میکنم که کار را یکسال عقب بیندازی و سفری بخارجه بروی ، خود را معالجه کنی ، چنانکه میل داری یک معلم سرشان آلمانی برای شاهزاده نیکلای بیاوری . پس از آن اگر عشق ، شهوت ، خیره سری - هر چه میخواهی اسمش را بگذار - در تو هنوز بهمین اندازه بود ، برو و ازدواج کن . و این آخرین حرف منست . بدان که آخرین . . .

شاهزاده پیر با چنان آهنگی این سخن را تمام کرد که نشان میداد هیچ چیز تصمیم او را عوض نخواهد کرد .

شاهزاده آندره آشکاراً مشاهده میکرد که پیر مرد امیدوار است که عشق و علاقه وی با ازدواج با همسر آینده اش در مقابل این آزمایش یکساله از میان برود یا اینکه خود او یعنی شاهزاده پیر

تا آن زمان مرده باشد لذا تصمیم گرفت که اراده بیزمرد را انجام دهد. بدین معنی که از ناتاشا خواستگاری کند ولی عروسی را یکسال بتوقیق اندازد .  
شاهزاده سه هفته پس از آغوش شب نشینی خانه را ستونها بیطرز بورك مراجعت کرد .

• • •

ناتاشا روز بعد از گفتگوی با مادر تمام روز را منتظر بالکونسکی بود اما او نیامد. روز دوم و سوم نیز بهمین منوال گذشت . بی بر نیز بضائی ایشان نیامد و ناتاشا چون نمیدانست که شاهزاده آندره نزد پدرش رفته است ، نمیتوانست این فحیت طولانی وی را توجیه کند .  
سه هفته بدین منوال گذشت . ناتاشا نمیخواست هیچ جابرو دوییکاره و افسرده مانند سایه در اطافها میگشت ، شبها در خلوت میگریست و دیگر باطاق مادرش نمیرفت ؛ هر لحظه چهره اش گل میانداخت و بی اختیار عصبی مزاج میشد . بنظرش میرسید که همه کس از یأس و دلشکستگی او آگاهست و براو خنده میزند و بحالش رقت میآورد . با وجود تمام آندوه قلبی این ضربت شدید که بضاعت و خود بینی او وارد شده بود بیدختی او افزود .

روزی باطاق کنس آمد ، میخواست معنی یار بگیرد ولی ناگهین بگریه افتاد . اشکهای او اشک کورک رنجیده ای بود که نمیدانند بچه سبب مجازات شده است . کنس بتسلی ناتاشا پرداخت . ناتاشا که نفست بفرقهای مادرش گوش میداد بکمر تبه سخن او را قطع کرده گفت :  
- ماما ! بس است ! من نه فکر میکنم و نه میخواهم فکر کنم ! اول دلش میخواست بضائی ما بیاید و حال دیگر نیخواهد بیاید ، نمیخواهد بیاید .

صدای ناتاشا میلرزید ، بغض گلوش را گرفته بود اما بر خود مسلط گشت و آرام بسخن خود افزود :  
- اصولاً نمیخواهم شوهر کنم . بعلاوه از او میترسم حال کاملاً ، کاملاً آرام شدم . . .

روز پس از این گفتگو ناتاشا آن جامه کهنه ای را که با تفریحات و شادمانیهای صبحگاهی او ارتباط خاصی داشت پوشید و از صبح همان روش سابق را که پس از مجلس رقص ترك گفته بود آغاز کرد .

پس از صرف چای بتالاری که بواسطه انعکاس شدید صدا مورد بسند او بود ، رفت و بسواندن سولفر (نمربین آواز) پرداخت . پس از ختم درس اول در میان تالار ایستاد و يك جمله آهنگ دار را که مخصوصاً می بسندید ، تکرار کرد . با شادمانی و شکفتی بفضائیت این آهنگها که درهم میآمیخت و تمام فضای خالی تالار را برمیکرد و آهسته بخاموشی میگراید گوش داد و بکمر تبه مسرور شد . بخود گفت : « چرا باید همیشه در این باب فکر کنم ؟ وضع من همینطور هم که هست خوبست ! » و در تالار بقدم زدن پرداخت اما روی کف چوبی که صدای طنین دازی را منعکس میساخت ساده گام برنمیداشت بلکه نفست پاشنه پا و سپس پنجه آن را روی زمین میگذاشت .  
( ناتاشا کفشهای نو و دلخواه خود را بپا کرده بود . ) و با همان شادمانی که بآهنگ صدای خود گوش میداد و بتق تق موزون پاشنه پا و جیرجیر پنجه های کفش خود توجه میکرد . هنگام عبور از برابر آینه نظری بآینه انداخت و قیافه ای بخود گرفت که گوئی میگفت : « این من هستم ؛ خوب ، بسیار هم زیبا هستم . و هیچکس راهم لازم ندارم . »

خدمتکار میخواست برای بردن چیزی بتالار بیاید اما ناتاشا رادش نداد ، دوباره در را



پشت سراو بست و بگردش خود ادامه داد. آنروز صبح دوباره بوضع دلخواه خود و شیفنگی از خویشتن بازگشت و باز با کلمات مرد غائبی درباره خود گفت: « این ناتاشا چه دختر جدا بیست از زیباست، صدای روحناوای دارد، جوان است، مزاجم هیچکس نمیشود، فقط او را راحت بگذارید.» اما هر قدر او را راحت میگذاشتند باز هم نمیتوانست راحت باشد و بیدرنک ناراحت میشد.

در سرسرا باز شد و کسی پرسید: خانه تشریف دارند؟ و صدای قدمهای کسی بگوش رسید. ناتاشا بآینه مینگریست اما عکس خود را نمیدید. از سرسرا صدای گفتگو شنید، وقتی چهره خود را در آینه دید، رنگ باخته بنظر آمد. گرچه صدای او را از پشت در بسته بزحمت می شنید ولی با اطمینان کامل میدانست که او بود.

ناتاشا رنگ باخته و بیسناک با طاق پذیرائی دویده گفت:

— ماما! بالکونسی آمده؛ اینوضع وحشتناک است، تحمل ناپذیر است بمن نمیخواهم...

باز رنج بکشم! تکلیف من چیست...؟

هنوز کنتس فرصت نکرده بود جوابش را بدهد که شاهزاده آندره باقیافه جدی و مضطرب وارد اطاق پذیرائی شد. همینکه ناتاشا را دید قیافه اش باز شد. دست کنتس و ناتاشا را بوسید و کنار نیمکت نشست. کنتس میخواست بگوید:

— مدتی است از دیدن شما...

اما شاهزاده آندره سخنش را قطع کرده با عجله جواب او را داد و نگاهی بناتاشا انداخته ظاهراً باشتاب آنچه را که لازم بود گفت:

— من باینجهت توانستم بیدار شما بیایم که نزد پدرم رفته بودم، ضرورت داشت که در باره امر بسیار مهمی باوی مذاکره کنم. تازه دیشب مراجعت کرده ام.

پس از يك دقیقه سکوت بسخن افزود:

— کنتس! من باید باشما صحبت کنم.

کنتس آه عینی کشیده چشمها را بزیر انداخت و گفت:

— من در اختیار شما هستم.

ناتاشا میدانست که باید از اطاق بیرون برود اما نمیتوانست اینکار را انجام دهد؛ گویی کلویش را بهم می فشارند و با چشمهای گشوده خیره و بی ادبانه بشاهزاده آندره مینگریست. و با خود میاندیشد: « همین حالا! در همین لحظه!... نه، ممکن نیست! »

باز شاهزاده آندره بوی نگریست و این نگاه او را متقاعد ساخت که اشتباه نمیکند. آری، السامه، در همین دقیقه سرنوشت او تعیین میشود!

کنتس آهسته گفت:

— ناتاشا، برو! بعداً ترا خواهم خواند!

ناتاشا با چشمهای بیسناک و ملتس نگاهی بشاهزاده آندره و مادر افکنده و از اطاق بیرون رفت و شاهزاده آندره گفت:

— کنتس! من آمده ام از دختر شما خواستگاری کنم.

چهره کنتس سرخ شد، اما هیچ سخنی نگفت. پس از مدتی سکوت بانائی گفت:

— پیشنهاد شما... (شاهزاده آندره خاموش بچشم او مینگریست) پیشنهاد شما... (کنتس برایشان

شد) برای ما مطبوع است و... من پیشنهاد شما را میپذیرم و خرسندم. و شوهرم نیز... امیدوارم...

پذیرد ... اما اختیار باخود دختر است ...

شاهزاده آندره گفت :

- وقتی موافقت شما را جلب کردم با اوصحبت خواهم کرد ... آیا شما موافقت ؟

کنتس گفت :

- آری !

دستش را بسوی او دراز کرد و چون شاهزاده آندره خم شد که دست او را ببوسد با حجب آمیخته با مهربانی لبهای خود را روی پیشانی او فشرد ، میل داشت او را مانند پسرش دوست داشته باشد اما احساس میکرد که او مردی بیگانه و وحشتناک است . کنتس گفت :

- مطمئنم که شوهرم موافقت خواهد کرد اما پدرجان شما ...

شاهزاده آندره گفت :

- من پدرم را از قصد خود آگاه کرده‌ام و او موافقت خود را باین شرط موکول ساخته است

که عروسی زودتر از یکسال انجام نگیرد و میخواستم این مطلب را نیز با اطلاع شما برسانم.

- اگرچه ناتاشا هنوز جوانست اما . . . باین دیری !

شاهزاده آندره آهی کشیده گفت :

- چاره دیگری نیست .

کنتس گفت :

- او را پیش شما میفرستم .

و از اطاق بیرون رفت . هنگامیکه بدنبال دخترش میگشت بشود میگفت - « پروردگارا !

بمراحم کن ! » سوینا گفت که ناتاشا در اطاق خواب است . ناتاشا رنگ باخته روی تختخواب خود

نشسته بود و با چشمهای خشک بشمائل منگریست و با عجله صلیب میساخت وزیر لب چیزی میگفت :

همینکه مادرش را دید با این برید و بسوی او شتافت و گفت :

- چه شد ؟ ماما . . . چه شد ؟ . . .

چنانکه بنظر ناتاشا رسید ، کنتس بالعنی سرد گفت :

- برو ، برو پیش او .

مادر بدنبال دخترش که شتابان از اطاق بیرون رفت با اندوه و ملامت فریاد کشید :

- برو . . . برو . . .

و آه عینی بر آورد .

ناتاشا نفهمید که چگونه باطاق پذیرایی رسید . همینکه آذدور وارد شد او را دید توقف

کرد از خود پرسید : « آیا اینمرد بیگانه اینک همه چیز من شده است ؟ » و در همان لحظه بشود

پاسخ داد : « آری ، همه چیز ، اینک وجود او بنهنای از همه چیز در جهان گرانبهار است . »

شاهزاده آندره چشمه‌ها را بیز انداخته بسوی او آمد و گفت :

- از همان لحظه که شمارا دیدم عاشق شما شدم . آیا میتوانم بعشق شما امیدوار باشم . و

بچهره اش نگریست و از قیافه جدی وشهو تناک او متعجب گشت . صورت او میگفت : « چرا میپرسید ؟

چرا درباره آنچه بیقین میدانید تردید میکنید ؟ چرا باید درباره احساساتی که توصیف آن با کلمات

مقدور نیست گفتگو کرد ؟ »

ناتاشا بوی نزدیک شد و توقف کرد . شاهزاده آندره دست او را گرفت و بوسید .



آبادان مرد همه چیز اینست... آری، همه چیز: اینست وجود او، اینست همه چیز در جهان  
عمر انبیا تر است  
صفحه ۰۹۲ جلد دوم

— آیامرا دوست داری؟

ناتاشا گویی از روی بیحوصلگی گفت :

— آری ، آری !

و چند بار آه بلندی کشید و بگریه افتاد .

— چرا گریه میکنید ؟ مگر چه شده ؟

ناتاشا جواب داد :

— آخ ، بسیار خوشبختم !

از میان اشکها لبخند زد ، بسوی او خم شد ، لحظه ای فکر کرد ، گوئی از خود میپرسید که آیا

این کار شایسته است ، و او را بوسید .

شاهزاده آندره دست های او را نگاهداشت ، بچشمش خیره شد ، و در دل خود عشق سابق را نسبت باور نیافت . ناکهان دردش تغییراتی پدید آمد ؛ دیگر آن جذایت شاعرانه و اسرار آمیز و اشتیاق و آرزو وجود نداشت بلکه حس رقت و ترحم بضمف زنانه و کودگانه وی و ترس از اشلاص و سمیمیت و اعتماد او و معرفت بوظیفه دشوار اما شادمانی بخش که از آن لحظه تا ابد ایشانرا بیکدیگر میبوست دردش بوجود آمد . این احساس حقیقی ، گرچه مانند سابق درخشان و شاعرانه نبود ، ولی جدیدتر و قویتر جلوه میکرد .

شاهزاده آندره همچنانکه بچشمهای او مینگریست گفت :

— آیامامان بشا گفته است که این عمل زودتر از یکسال نمیتواند انجام گیرد .

ناتاشا اندیشید : «آیامن که همه دختر بچه ام مینامیدند اینک از این دقیقه همسرا این مرد بیگانه و عزیز و عاقل هستم که حتی پدرم بوی احترام میگذارد ؟ آیا حقیقه چنین است ؟ آیا صحیح است که اینک دیگر نباید زندگانی را بشوخی گرفت ، اینک من دیگر بزرگ شده ام ، اینک دیگر مسئول تمام اعمال و گفتار خود هستم ؟ آری ، آری ، اما از من چه پرسید؟»

پس بی آنکه مفهوم سؤال او را درک کند جواب داد :

— نه !

شاهزاده آندره گفت :

— مرا ببخشید ؛ اما شما بسیار جوان هستید ، ولی من از زندگانی تجارب بسیاری اندوخته ام

بیمنتاک و نگران شما هستم . شما هنوز خود را نشناخته اید .

ناتاشا با توجه عمیق گوش میداد و میکوشید تا مفهوم سخنان او را درک کند اما درک نمیکرد

شاهزاده آندره سخن ادامه داده گفت :

— اگرچه این تا آخرین یکساله خوشبختی برای من دشوار است ولی با اینحال شما فرصت

خواهید داشت که در ظرف این مدت قلب خود را بیازمائید . از شما خواهش میکنم که پس از یکسال

مرا خوشبخت سازید اما شما آزادید : نامزدی ماضفی خواهد ماند و چنانچه شما متوجه شدید که مرا

دوست نمیدارید یا عاشق دیگری شدید

در این موقع لبخندی تلخ بر لبش نقش بست اما ناتاشا سخنش را بریده گفت :

— چرا شما این حرف را میزنید ؟ شما میدانید که از همان روزی که شما برای نخستین بار به

آتراد نویه آمدید من عاشق شما شدم .

ناتاشا با اطمینان قطعی که حقیقت را میگوید این سخنان را گفت :

— در ظرف یکسال شما خود را خواهید شناخت ....

ناتاشا تازه دریافت که عروسی یکسال بتعویق خواهد افتاد و ناکهان گفت :

- یکسال تما ... م ! اما چرا یکسال ؟ چرا یکسال ؟ ..
- شاهزاده آندره توضیح علل این تعویق پرداخت . اما ناتاشا بعرنهای او گوش نپیداد ، از او پرسید :
- راته دیگری نیست ؟
- شاهزاده آندره جوابی نداد اما قیانه اش عدم امکان تغییر این تصمیم را ظاهر ساخت .
- ناکمان ناتاشا باز بگریه افتاده گفت :
- وحشتناک است ! نه ، وحشتناک ، وحشتناک است ! من از انتظار خواهم مرد ؛ اینطور نمیشود ، وحشتناک است !
- بچه رة خواستگار خود نگاه کرد و آتار رقت و شکفتی را در آن دید . ناکمان گریه را موقوف ساخته گفت :
- نه ! نه ! همه کار را انجام خواهم داد ، بسیار خوشبختم !
- پدر و مادر با طاق آمدند و عروس و داماد را دعای خیر کردند .
- از آنروز بعد شاهزاده آندره بعنوان داماد بخانه راستونها میرفت .

بازرار شاهزاده آندره چمن ، زمردی گرفته نشد و هیچکس از نامزدی بالکونسکی و ناتاشا اطلاع نیاقت . او میگفت که چون او موجب این تعویق شده است بنابراین باید تمام بار آنرا خود بدوش بگیرد . بعلاوه میگفت که بقول خود تا ابد وفادار خواهد ماند اما نمیخواهد ناتاشا را متمهه سازد و او را کاملا آزاد و مختار میگذارد . چنانچه پس از شش ماه دریا بد که او را دوست نداد ، کاملا معق است که نامزدی را بهم بزند . بدیهی است که نه ناتاشا و نه پدر و مادرش نمیخواستند از این مقوله سخن بروند اما شاهزاده آندره در عقیده خویش با فشاری میکرد . باری شاهزاده آندره هر روز بخانه راستوفا میآمد اما مانند نامزدی با ناتاشا رفتار نمیکرد ، تنها دست او را میبوسید و در گفتگو او را « شما » خطاب میکرد . پس از روز خواستگاری میان شاهزاده آندره و ناتاشا مناسبات نزدیک و ساده ای را بوجود آمد که با مناسبات قبلی بکلی تفاوت داشت . پنداشتی تا آن موقع یکدیگر را اینک هر دو مینداشتند که بکلی تغییر کرده اند : در آن موقع نظاهرو خود نمائی میکردند ولی اینک نیشناختند ، هر دو دوست داشتند یاد آوری کنند که قبل از نامزدی چگونه یکدیگر مینگریستند . ساد و صادق بودند . نخست افراد خانواده در معاشرت با شاهزاده آندره از خود ناراحتی و سراسیمگی نشان میدادند . او در نظرشان مردی از جهان دیگر جلوه میکرد و ناتاشا مدتی زحمت کشید تا افراد خانواده با شاهزاده آندره خو گرفتند و باغرور و مباهات همه را مطمئن ساخت که او فقط در ظاهر چنین هییب و بیگانه بنظر میرسد ، اما در حقیقت مانند دیگران است و او خود دیگر از او بیسی ندارد و هیچکس هم نباید از او بیم داشته باشد . پس از چند روز افراد خانواده با شاهزاده مأنوس شدند و آرام و آسوده خاطر روش زندگانی سابق خود را که او هم در آن شرکت میکرد ادامه دادند . او میتوانست با کنت راجع بامور ملکی ، با کنتس و ناتاشا راجع بآرایش زنان و با سونیا درباره آلبوم و کاناو گفتگو کند گاهی افراد خانواده راستوف در بین خود حتی در حضور شاهزاده آندره از آنچه روی داده بود و حوادثی که آشکارا دلالت بر وقوع آنها میکرد ، اظهار شگفتی مینمودند ملاقات شاهزاده آندره در ملک آترادنوبه ، ورود خانواده راستوف بیطرز بورك ، شباهت شاهزاده آندره باناتاشا که دایه در نخستین ملاقات شاهزاده آندره متوجه آن شده بود و تصادم سال ۱۸۰۵

میان آندره و نیکلای ، و بسیاری از حوادث دیگر که دلالت بر وقوع این نامزدی میکرد توجه افراد خانواده را جلب کرده بود .

در خانه آن محیط شاعرانه سکوت و انفرادی که همیشه با حضور داماد و عروس همراه است حکمفرما بود . اغلب اوقات هنگامیکه باهم نشسته بودند ، همه خاموش بودند . گاهی دیگران برمیخاستند و میرفتند و داماد و عروس تنها میماندند ولی باز هر دو خاموش میشدند . بندرت درباره زندگی آینده خود سخن میگفتند شاهزاده آندره از گفتگو در این باره شرم و وحشت داشت . ناتاشا در این احساس او مانند تمام احساسات دیگرش که راه و قوف با آنها را پیوسته میدانست ، سهیم بود . روزی ناتاشا از احوال پسر او جویا شد ، شاهزاده آندره سرخ شده (حالتی که در این اوقات اغلب بوی دست میدار و ناتاشا مخصوصاً دوست داشت ) و گفت کسه پسرش با ایشان زندگانی نخواهد کرد .

- ناتاشا ترسناک گفت :

- چرا ؟

من نمیتوانم او را از پدر بزرگش جدا کنم و بملاوه . . .

ناتاشا پیدرنک باندیشه او بی برده گفت :

- او را بسیار دوست خواهم داشت ! اما من میدانم که شما میخواهید جلوی هر بهانه ای را

که موجب سرزنش و ملامت ما خواهد شد بگیریید .

کنت پیرگاهی نزد شاهزاده آندره میرفت ، او را میبوسید ، درباره تعلیم و تربیت پتیا و خدمت نیکلای با او مشورت میکرد . کنتس پیربایشان مینگریست و آه میکشید . سونیا هر لحظه بیم داشت که مبادا وجودش زائد باشد و میکوشید حتی وقتی که ضرورت نداشت بهانه‌هایی برای تنها گذاشتن ایشان بجویید ، وقتی شاهزاده آندره حرف میزد ( او داستان‌سرای بسیار خوبی بود ) ناتاشا با غرور و مباهات بسفینانش گوش میداد و چون خود بسخن گفتن شروع میکرد بینناک و شادمان متوجه میشد که شاهزاده آندره کنجکاوانه و دقیق بوی مینگرد و با تعجب از خود میپرسید : « در وجود من چه چیز جستجو میکند ؟ با این نگاه دنبال چه میگردد ؟ اگر آنچه را با این نگاه جستجو میکند در من نباشد چه خواهد شد ؟ » گاهی آن شادی بی‌معنی خاص بروی چیره میگشت و در آن موقع مخصوصاً نگاهها و خنده‌های شاهزاده آندره را دوست میداشت ، هر چند شاهزاده آندره بندرت میخندید اما در عوض وقتی میخندید سرا پا تسلیم خنده خود میشد . پس از این خنده هر بار ناتاشا خود را بوی نزدیکتر احساس میکرد و اگر اندیشه مفارقت آینده که پیوسته نزدیکتر میشد وجود نداشت ناتاشا کاملاً سعادتمند بود .

شاهزاده آندره شب قبل از عزیمت خود از پترزبورگ بی برآ که از آن مجلس رقص بی‌عدحتی یکبار بغضانه راستوفا نیامده بود همراه آورد . بی برپیشان و مضطرب بنظر میرسید ، با کنتس گفتگو میکرد . ناتاشا با سونیا کنار میز شطرنج نشسته بود و بدینوسیله شاهزاده آندره را نزد خود دعوت میکرد شاهزاده آندره نزد او رفت و پرسید :

- شما مدت مدیدی است که بز و خوف رامیشناسید ؟ آیا او را دوست دارید ؟

- آری آدم بسیار خوبی است و ای مضحک است .

پس مانند همیشه که درباره بز و خوف سخن میگفت بنقل قصه‌هایی از پربشانه‌ها می‌آورد ،

قصه‌هاییکه برای وی ساخته بودند ، پرداخت .

شاهزاده آندره گفت :

— میدانید که من راز خودمان را برای او فاش ساختم ، من از کودکی او را میشناسم . دل او مهربان است ( ناگهان جدی گفت ) ناتالیا از شما يك خواهش دارم . من بخارچه میروم ، خدا میداند که چه حوادثی ممکن است رخ دهد . شاید از عشق شما بمن ... خوب ! میدانم که نباید در این باب صحبت کنم . اما يك نکته را باید بشما بگویم ، در غیبت من هر اتفاقی رخ داد ...

— چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ ...

شاهزاده آندره بسخن خود ادامه داد :

— اگر هر گرفتاری پیش آمد .. مادموازل سوفی ، از شما هم خواهش میکنم که هر اتفاقی افتاد ، برای کمک و مشورت تنها بکنت بزخوف مراجعه کنید ، اگر چه پریشانه‌واستربین و مضحکترین مردم است اما دل مهربانی دارد که چون زرناب تابناک است .  
نه فقط پدرمادر و سونیا بلکه خود شاهزاده آندره نیز نمیتوانستند پیش بینی کنند که مفارقت وی بنامزدش ناتاشا چه تأثیری خواهد کرد . ناتاشا آنروز با چهره گل انداخته و چشمهای خشک و کنجکاو مضطرب در خانه راه میرفت و خود را بدستترین کارها مشغول میساخت ، پنداشتی نمیداند چه در انتظار اوست . حتی در آن دقیقه که شاهزاده آندره برای آخرین بار هنگام وداع دستش را بوسید گریه نکرد . فقط بالحنی خاص بشاهزاده آندره گفت :

— تروید !

لحن ناتاشا شاهزاده آندره را بفکر واداشت که آیا حقیقه باید از این سفر صرف نظر نماید یا نه ؟ و سپس تمامتها این آهنگ صدا را بخاطر داشت . وقتی شاهزاده آندره رفت باز او گریه نکرد اما چندروز بدون گریستن در اطاقش نشسته بود ، بهیچ چیز توجه نداشت و فقط گاهگاه میگفت :

« آه ! چرا او رفت ؟ »

اما دو هفته پس از عزیمت او ناگهان بر خلاف انتظار اطرافیان خود از بیماری روحی بهبود یافت وبصورت سابق درآمد . فقط سیمای روحی او چون کودگانی که پس از بیماری مبتد از بستر برمیخیزند تغییر کرده بود .



سلامتی و نیروی اخلاقی شاهزاده نیکلای آندره بیچ بالکونسکی در این سال اخیر پس از عزیمت پسرش بغارچه بسیار ضعیف شد. بیش از پیش خشمناک میشد و تمام ضربات خشم بی‌موقع وی بیشتر متوجه شاهزاده خانم ماریا بود.

پنداشتی کوشش میکند تا هرچه بیرحمانه‌تر بنقاط حساس وی حمله کند. شاهزاده خانم ماریا دو علاقه‌مندی و در نتیجه دوسر چشمه شادمانی داشت: یکی برادرزاده اش نیکلای و دیگری منهب بود و هر دو آنها آماج حالات و تمسخرات شاهزاده پیر قرار میگرفت چنانکه درباره هر مطلبی که گفتگو میکردند سرانجام رشته سخن را بغرافات دوشیزگان پیریا اطفال ناز پرورده اوس و فاسد میکشانند و میگفت: «تو میخواستی او (نیکلای) را چون خودت دوشیزه خشکه مقدس باریاوری اما بپهوده زحمت میکشی؛ زیرا شاهزاده آندره پس‌لازم دارد نه دختر». یادآور حضور شاهزاده خانم ماریا مادموازل بورین را مخاطب ساخته می‌رسند که درباره کششها...

شما یل چه عیب‌های در رو...  
بدین ترتیب پیوسته شاهزاده خانم ماریا را رنج میداد اما دخترش حتی زحمت بغشش او را نیز تحمل نمیکرد. مگر ممکن بود که پدرش در برابر او گناهکار باشد و یا پدرش که او را دوست میدارد بوی ستم کند؟ در هر حال اطمینان داشت که پدرش او را دوست دارد. اصولاً معنی عدالت چیست؟ شاهزاده خانم ماریا هرگز درباره این کلمه برطانتنه «عدالت» نییاندهشید. بلکه تمام قوانین بشریت در نظرش مستقیماً یک قانون ساده و روشن عشق و فداکاری قانون عشق و فداکاری را آنکس که با مقام الوهیت در راه عشق بشریت رنج و شکنجه کشید موعظه کرده بود. پس او را با عدالت و بیادگیری مردم دیگر چه کار بود؟ او وظیفه خود میدانست که رنج بکشد و دوست داشته باشد و اینکار را انجام میداد.

هنگام زمستان شاهزاده آندره بته‌های ایسی آمد، شادمان و ملایم و مهربان بود. شاهزاده خانم ماریا مدتها بود که برادرو را بعینین حالت ندیده بود. دریافت که باید برای او پیش‌آمدی

ثاؤه رخ داده باشد، اما شاهزاده آندره داستان عشق خود را برای خواهرش حکایت نکرد. شاهزاده آندره قبل از عزیمت مدتی با پدرش در باره مطلبی مذاکره کرد و شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که پدر و پسر از یکدیگر ناراضی بودند.

شاهزاده خانم ماریا بروی پس از عزیمت شاهزاده آندره از تپه‌های لسی نامی ای بیطر زبورک برای دوست خود، ژولی کاراگین، نوشت. همچنانکه عادت دوشیزگان است شاهزاده خانم ماریا قصد داشت وسائل ازدواج ژولی کاراگین را که بواسطه کشته شدن برادرش در جنگ با ترکها عزادار بود با برادر خود فراهم سازد.

شاهزاده خانم ماریا در این نامه چنین نوشته بود:

« دوست محبوب و مهربانم، ژولی! ظاهراً غم و اندوه قسمت همگانی است.

فقدان برادر شما باندازه‌ای وحشت‌انگیز است که من فقط میتوانم آنرا بعنوان لطف و عنایت مخصوص پروردگار که شما را دوست دارد و اراده آزمایش شما و مادر پاک‌طینت شما را نموده است تعبیر کنم. آخ، دوست من! مذهب و فقط تنها مذهب میتواند ما را از نومیی رهایی بخشد. جرأت نمیکندم در اینجا کلمه « تسلی دادن » را بکار برم. بچه سبب، بچه منظور مردمان پاک‌سرشت و نیکو خصال که قادرند سعادت‌مندان را زندگانی کنند و نه تنها زیانی ب دیگران نبرسانند بلکه وجودشان برای خوشبختی دیگران ضرورت دارد بسوی حق فراخوانده میشوند در صورتیکه مردان شریک و بی‌فایده و زبان‌بغش یا کسانی که برای خود و دیگران بارگرانی هستند زنده میمانند. نخستین مرگی که من دیدم و هرگز فراموش نخواهم کرد، مرگ زن برادر محبوبم بود که چنین تأثیری را در من باقی گذاشت. همانگونه که اینک شما از تقدیر می‌رسید که چرا باید برادر پاک‌نهاد شما دیده از این جهان فروبند، من نیز در آن موقع می‌رسیدم که بچه سبب باید لیزا این فرشته‌ای که نه تنها بپسندیدگی بدست آورد بلکه هرگز بجز اندیشه‌های نیک در سر نمی‌پروراند، دارفانی را وداع گوید. دوست من! باور کنید که پس از پنج سال رفته رفته با عقل ضعیف خود آشکارا درک میکنیم که بچه سبب او میبایست ببرد و از چه رو این مرگ فقط بیان لطف و رحمت بیکران خالق بود که اعمال او، هر چند ما نسبت اعظم آنها را درک نمیکند، فقط تجلی عشق بی‌پایان او بمخلوق خود میباشد. اغلب اوقات فکر میکنم شاید او بیش از اندازه معصوم و ملکوتی بود و نمیتوانست تاب تحمل تمام وظایف مادری را داشته باشد. او بعنوان همسری جوان قابل سرزنش و ملامت نبود؛ اما شاید نمیتوانست در نقش مادر بهمان اندازه بی‌هیب و نفس‌جلوه کند. اینک علاوه بر آنکه پاکترین خاطرات را برای ما، مخصوصاً برای شاهزاده آندره، باقی گذاشته است، بیشک در آن دنیا بجائی خواهد رفت و مقامی خواهد داشت که من جرأت ندارم چنین مقامی را برای خود آرزو نمایم. اما اگر از خود او بگذریم این مرگ نابهنگام و وحشتناک با وجود تمام اندوه حاصله از آن در من و برادرم نیکوترین تأثیرات را باقی گذاشت. در آن موقع من با دقت این افکار را از خود دور می‌ساختم ولی اینک در نظر من بسیار واضح و مسلم جلوه میکند. دوست من! این مطالب را فقط باینجهت برای شما مینویسم تا شما را بحقیقت انجیل که برای من بصورت قانون زندگی درآمده است متقاعد سازم. و شما بدانید که حتی یک موی بدون میل و اراده پروردگار از سر انسان فرود نیافتد اما اراده او تنها بوسیله عشق بیکران شما راهبری میشود و باینجهت هرامتحان که برای ما روی دهد جز خیر و صلاح ما نیست شما پرسیده‌اید که آیا زمستان آینده را ما در مسکو بسر خواهیم برد؟ با وجود تمام اشتیاقی که

بدیدار شما دارم تصور نمیکنم که بسکویا بایم و اصولاً من مایل بآمدن بسکو نیستم - و اگر بگویم که بناپارت مؤل نیامدن ماست تعجب خواهید کرد . اینک سبب آنرا برای شما تشریح میکنم : سلامتی پدرم بطور مخصوص رو بنقصان است ، زیرا او قادر بتحمل تناقضات نیست و بسهوات خشکی و عصبی میشود . چنانکه آگاهید خشم وی بیش از همه در امور سیاسی ظاهر میگردد . او نمیتواند بقبول این اندیشه تن دردهد که بناپارت تمام حکمرانان اروپا و مخصوصاً امپراطور ما ، نواده کاترین کبیر ، را چون خود بیندارد و خویشتن را هم طراز ایشان بداند ؛ چنانکه میدانید من بامور سیاسی کاملاً بی اعتنا هستم اما از سخنان پدرم و مکالمات او با میخائیل ایوانویچ از آنچه در جهان روی میدهد ، مخصوصاً از حرمتی که بیناپارت میگذارند اطلاع پیدا میکنم . ظاهراً تپه های لیبی یگانه نقطه کوره ارض است که در آنجا بناپارت را مرد بزرگ نمیدانند چه رسد بآنکه ویرا امپراطور فرانسه بشناسند . پدرم بناپارت پرستی را زشت میدانند . بنظرم میرسد که پدرم بواسطه داشتن نظریات سیاسی خاص و پیش بینی امکان بر خورد عقاید و آرائش با دیگران که بهمه کس بی پرده آنرا ابراز میدارد بسافرت مسکو رضایت ندارد . سلامتی خود را که در نتیجه مداوای طبی بدست خواهد آورد بر اثر مباحثات و مناقشات اجتناب ناپذیر در باره بناپارت از دست خواهد داد . در هر صورت مسأله عزیمت بسکو بسیار زود حل خواهد شد .

وضع زندگانی ما ، باستثنای غیبت برادرم آندره ، مسیر سابق را میبماید . برادرم چنانکه برای شما نوشته بودم در ایام اخیر بسیار تغییر کرده است . پس از آن آندوه گران تازه امسال از لحاظ روحی بکلی احیاء گشته و بصورتی در آمده است که در کودکی او را میشناختم . او مهربان و رؤف شده و همان قلب پراز مهر و عطوفتی را پیدا کرده که من در هیچکس ندیده ام . تصور میکنم دریافته است که زندگانی او هنوز بآخر نرسیده است . اما همراه این تحول روحی و اخلاقی از لحاظ مزاج بسیار ضعیف شده است و لاغر تر و عصبی تر از سابق مینماید . من از حال او نگرانم ولی در عین حال خرسندم که سرانجام بسافرت خارجه که طیبیان از مدتها پیش برای او تجویز نموده اند اقدام کرده است . امیدوارم که این مسافرت موجب بهبود او شود . برای من نوشته اید که در معافل بطرز بورك از برادرم بعنوان یکی از فعالترین و مظلومترین و عاقلترین جوانان سخن میرود در تذکر بزركداشت خانوادگی خود معذرت میخواهم اما هرگز در این باب تردیدی نداشتیم . اهالی که برادرم در اینجا بفتح همه کس ، از مؤذیکهای ملک او گرفته تا اشرافیان ، انجام داده است از شماره بیرون است . در بطرز بورك چنانکه شایسته وی بود قدر او را شناخته اند . تعجب میکنم که چه شایعات رنگارنگی از بطرز بورك بسکو میرسد ، مخصوصاً شایعات نادرستی نظیر وصلت تصویری برادرم با راستوای کوچک که شما در نامه خود برای من نوشته اید . تصور نمیکنم که آندره هرگز با کسی ، مخصوصاً با چنین دختری ، ازدواج کند و اینک سبب آنرا برای شما شرح میدهم : اولاً آندوه آن فقدهان بزرگ چنان در دل برادرم ریشه دوانیده است که نمیتواند تصمیم بازواج مجدد بگیرد و برای فرشته کوچک مازن پدری بتراشد . ثانیاً این دختر از آندسته زنانی نیست که مورد پسندها زاده آندره واقع میشوند . بهر صورت تصور نمیکنم که شاهزاده آندره او را بهمسری خود انتخاب کرده باشد و باصراحت میگویم که من آرزوی چنین وصلتی راندارم . اما بسیار بر گومی کردم ، صفحه دوم راهم تا آخر نوشتم . دوست عزیزم ، مرابخشید ؛ خداوند شمارا در سایه مقدس و مقتدر خود نگهدارد . دوست عزیز من ، مادامزل بورین ، شمارا میبوسد .

در اواسط تابستان شاهزاده خانم ماریانا نامه غیر منتظری از شاهزاده آندوه از سویس رسید. که در آن خبر عجیب و نامنتظری را با اطلاع او میرساند. شاهزاده آندوه نامزدی خود را با راستوا اعلام کرده بود. تمام نامه از وجد و سرور عاشقانه و علاقه بنامزدش و دوستی عمیق و اعتماد بخواهرش مشحون بود. در این نامه نوشته بود که هرگز مانند امروز عاشق نبوده است و تازه امروز زندگی را شناخته و مفهوم آنرا دریافته است. از خواهر خود بواسطه آنکه هنگام اقامت در تپه های ایسی، گرچه با پدرش در این باب گفتگو کرده بود، تصمیم خود را با اطلاع وی نرسانیده بود، معذرت طلبیده بود... با اینجهت این مطلب را بوی نگفته بود که شاهزاده خانم ماریا بیشک از پدرش تقاضا میکرد تا با درخواست وی موافقت نماید و بدینوسیله بی آنکه به هدف خود نائل شود پدر را خشمگین میساخت و تمام باردشواری خشم و ناخردندی پدر را بدوش میکشید: بعلاوه نوشته بود که در آن موقع این قضیه مانند امروز قطعی بنظر میرسید. «در آن موقع پدرمان اصرار کرد که ازدواج یکسال بتعویق بیفتد و اینک دیگر شش ماه یعنی نیمی از آن مدت گذشته است و من بیش از پیش در تصمیم خود راسخ هستم. اگر طیبیان مرا در آبهای معدنی اینجا ننگه نمیداشتند دوباره اینک در روسیه بودم اما ناچار باید مراجعت خود را تا سه ماه دیگر عقب بیندازم. تومن و رفتار مرا نسبت بیدرم میشناسی. من هیچ چیز از او نمیخواهم، همیشه مستقل بوده ام و خواهم بود. اما سر بیچی از دستور او و فروختن آتش خشم و غضب او، آنهم در این موقع که شاید مدت مدیدی با ما نباشد، نمی از کاخ سعادت مرا ویران خواهد ساخت. اینک نامه ای در همین باب باو نوشته ام و از تو خواهش میکنم که در وقت مناسبی نامه را باو تقدیم کنی و بمن اطلاع بدهی که باین قضایا چگونه مینگرد و آیا امیدی هست که با سه ماه کاهش مدت انتظار موافقت نماید.»

شاهزاده خانم ماریا پس از تزلزلها و تردیدها و دعاهای بسیار نامه را بپدر تقدیم کرد.

روز بعد شاهزاده پیر بالهانی آرام باو گفت:

— برادرت بنویس که صبر کند تا من بیروم. از عمر من چیزی باقی نمانده. بزودی او را از سر خود خلاص خواهم کرد...

شاهزاده خانم میخواست جوابی بدهد اما پدرش مجال سخن گفتن باو نپدید و رفته رفته

آهنك صدارا بالا ترميبرد و ميگفت :

— ازدواج كند، عزيزم ! با او ازدواج كند، چه و ملت خوبی . . . خانوادۀ عاقلی هستند، ها؟ تروتمندند، ها؟ آری خوب زن بدري برای نيكولوшка خواهد بود ! تو برايش بنويس كه اگر مايل است همین فردا ازدواج كند . او زن بدري نيكولوшка خواهد شد و من هم با بورنگا ازدواج خواهم كرد . . . ها، ها، ها . . . و با اين ترتيب او هم با زن بدري پيدا خواهد كرد ! اما باو بنويس كه من هيچ زن ديگری را بخانۀ خود راه نخواهم داد . بگذار عروسی كند و بخانۀ خود برود .

پس شاهزاده خانم ماريارا مخاطب ساخته گفت :

— شايد تو هم ميل داری بخانۀ او بروی و با او زندگانی کنی ؟ با من خدا ! برو گور خود را گم کن ! برو گور خود را گم کن ! . . .

شاهزاده پس از اين برافروختگی ديگر حتی يكبار درباره اين قضيه سخن نگفت . اما خشم فرو نشانده وی از رفتار كوتۀ نظرانه پسرش در مناسبات او با شاهزاده خانم ماريارا آشكار گشت و بهانه های سابق تسخريهای زهر آلود او بهانه های تازه . يعني گفتگودر بارۀ زن بدري و مهربانی فوق العاده با ماداموازل بورين - افزوده شد .

او بدخترش ميگفت :

— چرا من نبايد با او ازدواج كنم ؟ شاهزاده خانم بسيار خوبی خواهد شد !

در ايام اخير شاهزاده خانم ماريا با كمال تعجب و تعبير رفته رفته متوجه ميشد كه پدرش حقيقت آرام آرام دختر فرانسوی را بخود نزديكتر ميکند .

شاهزاده خانم ماريا با شاهزاده آندره اطلاع داد كه پدرشان نامه او را چگونه تلقی کرده است اما برادر را با اميدواريبهای آشتی دادن پدر تسلی داد .

تسلیها و شادمانیهای شاهزاده خانم ماريا نيكولوшка و تربيت او ، برادرش آندره و توجه او بدينده بود . اما علاوه بر آن ، چون هر كس آرزوهای خصوصي ديگری هم دارد ، شاهزاده خانم ماريا در اعصاب و زوایای دل خویش يك آرزو و اميد پنهانی داشت كه سرچشمۀ اصلی نیرو و تسلی زندگانی او بشمار ميرفت . اين اميد و آرزوی تسلی بخش او را مردان خدا پرست - زائران امكنۀ مقدسه و ديوانگان راه حق - كه پنهان از نظر شاهزاده بيبملاقاتش میآمدند سبب ميشدند . هر چه شاهزاده خانم ماريا بيشتر زندگانی ميكرد ، هر چه زندگانی را در نتيجۀ تجربه و مطالعه بيشتر ميساخت بهمان اندازه از كوتۀ بينی مردمی كه در اينجا ، يعني در اين دنياي فانی ، در جستجوی لذات و خوشبختی بودند و برای وصول باین سعادت ناممكن و خيالی كه سراسر مشحون بعباسی است زحمت ميكشيدند ورنج ميردند و مبارزه ميكردند و در راه آن بيكديگر زيان ميرساندند بيشتر متعجب ميشد . شاهزاده خانم ماريا باخود ميانديشيد : « شاهزاده آندره همسرش را دوست داشت ولی او مرد ، حال تصور ميكند كه ميتواند سعادت خود را در وجود زن ديگری پيدا كند . پدرم با اين عمل موافق نيست ، زيرا همسر تروتمندترو و متشخص تری را برای برادرم آرزو ميكند . همۀ ايشان مبارزه ميكند و رنج ميكشند و عذاب ميرند و روح خود در روح جاودانی خود را برای وصول با آسایشی كه لحظه ای بيش دوام ندارد ، فاسد و تباه ميسازند . علاوه بر اينكه ما خود باين مطلب واقفيم - مسيح ، سر خدا ، نيز زمين آمد و باگفت كه اين زندگانی بيش از لحظه ای دوام ندارد و دنيا محل آزمون است ، اما پيوسته بآن چسبيده ايم و تصور ميكنيم كه سعادت و آسایش را در آن خواهيم يافت . بچه علت هيچكس اين مسأله را درك نكرده است ؟ آری ، اين مسأله را هيچكس درك نكرده است جز اين پندگان خاص خدا كه با حقارت كيه هائی بدوش آويخته از بيم آنكه مبادا پدرم آنرا ببيند از هشتی

عقب‌خانه نزد من می‌آیند بیم آنها از پدرم برای آن نیست که مبادا ایشانرا آزاری دهد بلکه بیم دارند که مبادا سبب خشم و غضب او شوند و از ایشان راه بوی زبانی برسانند. ترک خانواده و وطن گفتن و فراغت از نگرانیهای آسایش دنیوی برای آزادی از هر چه رنگ تعلق پذیرد و پوشیدن پیراهنی از لیلیف کنان و ناشناخته از محلی محل دیگر رفتن و پدرم زبان نرساندن و آنرا زاهد کردن نه برای کسانی که این مردم را در پناه خود میگیرند بلکه حتی برای آنکسان که ایشانرا از در میرانند و هاکردن. حقیقت و حیات ابدی است که حقیقتی عالیتر از آن وجود ندارد.»

فیودوسیوشکا زنی که زانرو ۵ ساله و کوچک اندام و آرام و آبله‌رو بود و پیش از سی سال با پای برهنه و زنجیر آویخته بگردن پیوسته از محلی به محل دیگر بزیارت امکانه مقدسه میرفت، مخصوصاً مورد علاقه شاهزاده خانم ماریا بود. یک روز وقتی فیودوسیوشکا در اطاق تاریک، در نور چراغ کوچکی، شرح زندگانی خود را حکایت کرد. ناکهان این اندیشه که تنها فیودوسیوشکا راه صحیح زندگانی را یافته است چنان خاطر شاهزاده خانم ماریا را بغیر متوجه ساخت که تصمیم گرفت زانری را پیشه خود سازد. وقتی فیودوسیوشکا بیشتر خواب رفت شاهزاده خانم ماریا مدتی در این باب اندیشید و سرانجام تصمیم گرفت که هر قدر این عمل عجیب باشد، او باید زانری را پیشه سازد و فقط راهی را بنام آگین قیا از نقشه خود آگاه کرد. مرد روحانی بانقشه او موافقت نمود شاهزاده ماریا بیهانه اینکه میخواهد بزائران هدیه‌ای بدهد یکدست لباس کامل زائران پیراهن، چاروق، لباده و دستمال سیاه برای خود تهیه کرد. اغلب اوقات شاهزاده خانم ماریا این کتبه لباس مغنی و محبوب خود را سرکشی میکرد و بانتردید و دودولی در برابر آن میایستاد، نمیدانست که آیا دیگر زمان اجرای مقاصد او فرا رسیده است یا نه.

اغلب اوقات هنگامیکه بدستانهای زائران گوش میداد از سخنان ساده ایشان که برای خورشان عادی و برای ارمشعون از افکار عمیق بود چنان بهیجان میآمد که چند بار خود را آماده ساخت تا همه چیز را ترک کند و از خانه بیرون بشتابد. در خیال خود را در پیراهن خشنی با فیودوسیوشکا میدید که با چوب دست و کبسه‌ای در جاده غبار آلوده قدم برمیدارد و بدون کینه و حسد، بدون عشق دنیائی سرانجام به محلی می‌رود که در آنجا از اندوه و ناله خبری نیست و سراسر شامانی و آسایش جاودانی است.

شاهزاده خانم ماریا میاندیشید: «بمکانی می‌روم و عبادت میکنم، اگر نتوانستم بآن محل انس و علاقه بگیرم و عادت پیدا کنم، براه خود ادامه خواهم داد، تا وقتی پای من قدرت رفتن دارد پیش می‌روم و سپس در گوشه‌ای می‌انجامم و می‌بیرم و سرانجام بآن ساحل جاودانی و آرام می‌روم که در آنجا از همه و اندوه و آه و ناله خبری نیست.»

و احساس می‌کرد نه تنها هر آنست که بر او برادر در راهش را از خداوند هم بیشتر دوست داشت.

قسبت چہارم

از روایت انجیل چنین مستفاد میشود که فقدان کار یعنی تبلی شرط سعادت و آسایش بشر اولیه در دوره قبل از سقوط پیرنگاه گناه بوده است. عشق بیکاری و تبلی پس از سقوط نزد انسان باقیمانده است اما لعن و نفرین هنوز چون بارگرانی بر انسان سنگینی میکند ولی این لعن و نفرین نه فقط بدبخت است که مایاید با عرق جبین نان خود را بدست آوریم بلکه باینجهت است که از لحاظ ضلایل اخلاقی خود نمیتوانم بیکار و آسوده باشیم. ندای ازغب بمامیگوید که اگر بیکاری را پیشه خود سازیم خطاکار خواهیم بود. اگر انسان میتواند وضعی داشته باشد که در آنوضع ضمن پیشه ساختن بیکاری خود را مفید و انجام دهنده وظائف خویش بشناسد، در اینصورت جهت از آسایش و نیکبختی ابتدائی را یافته بود. طبقه کاملی از مردم از این حالت بیکاری اجباری و غیر قابل سرزنش بهره مند میشود. این طبقه از مردم نظامیان هستند. این بیکاری اجباری و غیر قابل سرزنش فریبندگی اصلی خدمت نظام را تشکیل داده و تشکیل خواهد داد.

نیکلای راستوف پس از سال ۱۸۰۷ که در همان هنگ باولوگراد بخدمت ادامه میداد و در آنوقت از دنیسوف فرماندهی اسواران را تحویل گرفته بود این سعادت و آسایش را احساس میکرد. راستوف جوانی شجاع و مهربان ولی تا اندازه ای خشن جلوه میکرد چنانکه آشنایان مسکوی وی او را (۱) Mauvais genre مینامیدند ولی رفقا و رؤسا و زیردستانش او را محترم و دوست میداشتند. او از زندگانی خود راضی بود. در ایام اخیر، یعنی در سال ۱۸۰۹، در نامه هائی که از خانواده اش میرسید رفته رفته بیشتر شکایت مادر را از وخامت اوضاع مالی خانواده خویش مشاهده میکرد و هر دفعه مادرش مینوشت که باید بسخانه برگردد و پدر و مادر پس خود را شادمان سازد و آرامش و تسلی دهد.

نیکلای هنگام مطالعه این نامه ها بیم داشت که مبادا میخواهند او را از این محیطی که در



آن دوران تمام آشوبهای زندگانی بسیار آرام و راحت میگذرانند، جداسازند. متوجه شده بود که دیرباز و باید دوباره بآن غرقاب زندگانی فرورود و با اشکالات مالی و اصلاح امور کشاورزی و صورتسایهای مباحثان و کشمکشها و دسیسهها و قیود اجتماع و عشق بسونیا و فسای بسهد دست بگریبان شود. تمام این مسائل وحشتناک و دشوار و پیچیده بود و باینجهت بنامههای مادرش سردو بشیوه کلاسیک جواب میداد که همه با (۱) *Ma chère maman* شروع میشد و با *obéissant fils* (۲) ختم میگردد اما از برگشتن سخن بپیان نیآورد.

درسال ۱۸۱۰ نامه ای از خویشاوندانش باورسید که در آن از نامزدی ناتاشا با بالکونسکی و تعویق عروسی بمدت یکسال و عدم موافقت شاهزاده پیر با این ازدواج سخن رفته بود. این نامه نیکلای را خشمگین ورنجیده خاطر ساخت زیرا اولاً چون ناتاشا را بیش از تمام افراد خانواده دوست داشت از رفتن او بخانه شوهر و خالی ماندن جای او در خانه بدمرتاثر میشد. ثانیاً از نظر هوساری خود متأسف بود که در آن هنگام در خانه حضور نداشت. زیرا اگر سردر آنجا میبود با بالکونسکی نشان میداد که وصلت با وی چندین افتخار بزرگی نیست و باو میگفت که اگر حقیقه ناتاشا را دوست داشت میتوانست بلمون کسب اجازه از پیردربوآنه اش باینکار اقدام کند. لحظه ای مردد شد که آیا بهتر نیست برای دیدن ناتاشا در این ایام نامزدی تقاضای مرخصی کند ولی چون مانور قشون در پیش بود و اندیشه سوتیا و پیچیدگیها و دشواریهای اموردیگر بغاطرش رسید، دوباره مراجعت بخانه را بتعویق انداخت.

اما بهار همانسال نامه ای از مادرش باو رسید که پنهان از کنت بوی نوشته بود و این نامه او را متقاعد ساخت که باید بخانه مراجعت نماید مادرش نوشته بود که اگر تو مراجعت نکنی و بامور اقتصادی ماسرو صورتی ندهی بزودی تمام املاک و اموالمان بحراج خواهد رفت و همگی بگدائی مجبور خواهیم شد.

کنت باندازه ای ضعیف و مهربان است و بقدری به میتنکا اعتماد دارد و چنان همه کس او را میفریبند که هر روز وضع مایه تر از پیشتر میشود. کنتس نوشته بود: «برای رضای خدا از تو خواهش میکنم که اگر نمیتوانی من و تمام افراد خانواده توبدبخت شویم بقوربت حرکت کن.» این نامه در نیکلای تأثیر کرد. او فکری سالم و معتدل داشت که وظیفه اش را بسوی نشان میداد.

از اینجهت وظیفه خود میدانست که اگر باز نشسته نمیشود لااقل باید بمرخصی برود. اما نمیدانست چرا بانجام این عمل ناگزیر است. پس از خواب بعد از ظهر دستور داد «مارس» بگردد و راکه مدتی سواری نداده و کمره سرکشی شده بود زین کنند. وقتی سوار بر کمره عرق کرده مراجعت کرد به لاوروشکا مصدر دنیسوف که نزد استوف مانده بود و رفقای او که هنگام عصر نزد او آمدند اطلاع داد که میخواهد تقاضای مرخصی کند و بخانه مراجعت نماید. میخواست بدون کسب اطلاع از خبر دلخواه خویش که آیا بیاس خدمات خود در مانور اخیر بدرجه سروانی ارتقاء یافته یا ببریافت مدال آنرا مفتخر گشته از آنجا برود. میخواست قبل از فروش کالسکه ای که سه اسب قزل داشت و شرط بسته بود آنرا ببیغ دوهزار روبل بکنت کالوخنسکی لهستانی بفروشد حرکت

(۱) مامان عزیزم!

(۲) پسر فرمانبردار شما!

کرده باشد میخواست قبل از مجلس رقصی که از طرف هوسارها با انتظار با ناپشاور و تسکایا بر قابت و هیچشی با اولانها که بافتخاریا ناپارو و ژوزفکایا مجلس رقصی ترتیب داده بودند تشکیل میشد از آنجا رخت بر بندد ولی هر چند اندیشه این مسافرت در چنین وضعی برایش دشوار و عجیب و نامفهوم مینمود با اینحال میدانست که باید از این جهان روشن و خوب بگمانی برود که در آنجا همه چیز مهمل و آشفته و درهم برهم است.

پس از یکم هفته با تقاضای مرخصی او موافقت شد. رفقای هوسار او نه فقط در هنگ بلکه در تیب با افتخار عزیمت راستوف ناهاری ترتیب دادند و هر یک سری ۲۵ روبل برای مخارج این مهمانی پرداختند. در این مهمانی دودسته موزیک مینواخت و دودسته کورآواز میخواندند. راستوف با سرگرد باسوف نرپاکا میرقصید. افسران مست اورادوی دست گرفته بهوایرتاب میکردند، در آغوش میکشیدند و بزمین میانداختند.

سربازان اسواران سوم باردیگر او را بهوایرتاب کرده هورا کشیدند. سپس راستوف را در سورتیه نشاندهند و تا اولین منزل ویرا مشایعت کردند.

چنانکه معمول مسافران است تا نیمه راه، از کرمچوک تا کیف، تمام افکار راستوف مصطوف پشت سرو یعنی اسواران بود. اما همینکه نیمه اول راه را پشت سر گذاشت دیگر رفته رفته کالسه ساهسه با اسبهای قزل، گروهبان خود «داژوبوکی» را فراموش ساخت و با اضطراب و نگرانی از خود میپرسید که در آترادنویه چه در انتظار اوست. هر چه نزدیکتر میشد باشدت بیشتر، براتب بیشتر (گوئی عواطف روحی نیز تابع همان قانون جاذبه و سقوط است که طبق آن سرعت جسم بسا مجذور فاصله نسبت معکوس دارد) راجع بخانواده خود میاندیشید. در منزل قبل از آترادنویه سه روبل بسورتمه چی پول جای داد و مانند کودکی نفس زنان بهشتی خانه دوید.

طوفان هیجان و مسرت لعلظه اول ملاقات فرونشست نیکلای بر احساس عجیب نویمیدی خود از مشاهده اختلاف میان واقعیت و آنچه انتظار داشت مسلط گشت و بخود گفت: همه چیز همچنانست که بود، چرا من شتاب کردم؟ و رفته رفته بجهان خانوادگی قدیمی خود انس گرفت. پدر و مادرش اندکی پیرتر شده اما اصولاً تغییر نکرده بودند. فقط اضطراب و گاهی ناسازگاری ایشان که پیش از این در آنها مشاهده نمیشد و چنانکه نیکلای بزودی دریافت معلول وضع اقتصادی و (خیمشان) بودتازگی داشت. سونیا دیگر بمن بیست سالگی رسیده بود. زیباییش دیگر رو با افزایش نوبرفت و آینده درخشاتری را وعده نمیداد. اما همین مقدار زیبایی هم کافی بود. از لعلظه ورود نیکلای برق سعادت و عشق از سرا پای وجودش میدرخشید و عشق صادقانه و تزلزل ناپذیر این دختر تأثیری مطبوع و نشاط انگیز در نیکلای بوجود آورد. پتیا و ناتاشا بیش از همه نیکلای را متعجب ساختند. پتیا دیگر پسر بچه بزرگ سیزده ساله ای شده بود که زیبا و شادمان و عاقل و شوخ بود و صدائی دور که داشت اما ناشان او را بیشتر متعجب ساخته بود. مدتی باو مینگریست و میخندید و میگفت:

- تو بکلی عوض شده ای؛

- زشت شده ام؛

- نیکلای آهسته باو گفت:

- برعکس، اما چه ابهتی؛ مانند یک شاهزاده خانم واقعی؛

- ناتاشا شادمان گفت:

- آری، آری، آری؛

ناتاشا داستان عشق خود را بشاهزاده آندره و ورود او را به آتراندنویه برای راستوف حکایت کرد و نامهٔ اخیر نامزدش را بوی نشان داد. و از او پرسید:

- تو هم از این پیش آمد خوشحالی؟ من که بسیار آرام و خوشبختم.  
نیکلای جواب داد:

- بسیار خوشبختم. او مرد بسیار خوبیست. آیا او را بسیار دوست داری؟  
ناتاشا جواب داد:

- چگونه بتو بگویم؟ من عاشق بوریس و معلم آواز خود و دنیسوف بوده ام این عشق با آنها تفاوت دارد من حال آرام و مصمم هستم. میدانم که بهتر از او کسی نیست و باینجهت آرام و معذورم این عشق بکلی با عشقهای سابق فرق دارد....

نیکلای ناراضیاتی خود را از تمویق یکسالهٔ عروسی بیان کرد اما ناتاشا بی رحمانه بیرادر حمله ور شد و ثابت کرد که چاره ای دیگر وجود نداشت و ورود او بیضا نوادهٔ شاهزاده آندره برخلاف میل و ارادهٔ پدرش زشت و ناشایسته بود و او خود مایل باین امر بوده است. او میگفت:

- تو بیچوجه، بیچوجه نمیفهمی.

نیکلای خاموش شد و با او موافقت کرد.

راستوف اغلب که بناتاشا را نگرست تعجب میکرد. زیرا او هرگز بدختر عاشقی که دور از نامزد خود باشد شباهت نداشت. بلکه مانند سابق آرام و معتدل و شادمان بود. مشاهدهٔ این وضع نیکلای را متعجب میکرد و حتی او را وادار میساخت که بابتی اعتمادی و عدم اطمینان بنامزدی او با بالکونسکی بنگردد. باور نمیگردد که سرنوشت ناتاشا دیگر قطعی شده باشد و مخصوصاً از این جهت که شاهزاده آندره را با او نیندید، پیوسته تصور میکرد که در این نامزدی بک تقصی وجود دارد.

بنخود میگفت: «راستی این تعویق چه معنی دارد؟ چرا نامزدی ایشان مخفی نگه داشته شده است؟» یکبار که بامادرش دربارهٔ ناتاشا گفتگو میکرد با کمال تعجب و خرسندی دریانت که مادرش نیز در اعناق روح خود گاهی بابتی اعتمادی باین وصلت مینگردد.

کنتس بابتی میلی ناآشکاری که همیشه مادران نسبت بخوشبختی زناشوئی دختران خود دارند نامهٔ شاهزاده آندره را بیسر نشان داده گفت:

- در این نامه نوشته است که تاماه رساء بر مراجعت نخواهد کرد. اما چه کاری مانع بازگشت اوست؟ بیشک بیماری او! بسیار ضعیف و عللیل است. تو بناتاشا نگو! فریب خرسندی ظاهری او را نخور! او آخرین ایام دختری خود را میگذراند. اما من میدانم که هر دفعه کاغذ او میرسد چه حالی بناتاشا دست میدهد...

اما کنس سخنان خود را همیشه باین جمله ختم میکرد:

ولی خدا کند که همه کارها بخیر و خوشی بگذرد! او آدم بسیار خوبیست!

نیکلای در روزهای اول ورود جدی و اندکی عبوس و گرفته بود و از لزوم مداخله در امور احفانه اقتصادی که مادرش او را برای انجام آن فراخوانده بود رنج میبرد. بقصد آنکه هرچه زودتر این بار را ازدوش خود بیفکند روز سوم پس از ورودش خشمناک، بی آنکه سؤال کجا میروی؟ جواب بدهد، با بروهای درهم کشیده نزد میتنک گرفت و از او بصورت حساب همه چیز را مطالبه کرد.

نیکلای کمتر از میتنکای متمجب و وحشترده میدانست که این صورت حساب همه چیز بود؛ گفتگو و حساب پس دادن میتنکا مدتی طول نکشید. کدخدا و معاون او، نشی که در سرسرا انتظار میکشیدند بینا که و خرسند صدای کنت جوان را میشنیدند که پیوسته رساتر فریاد میکشید و سپس بدشنامها و کلمات وحشت انگیزی که بدنبال هم قطار میشد گوش میدادند. او میگفت:

— دزد! نمک نشناس! . . . مثل سگ ترامیکشم — من پدرم نیستم . . . مارا غارت کردی؛ در این میان همچنان راضی و بیناک مشاهده کردند که کنت جوان با چهره سرخ و چشمهای خون گرفته پشت گردن میتنکا را گرفته با چاپکی و مهارت بسیار با دست و پا بنشینگاه او میزند و فریاد میکشد: «برو گمشو! دیگر نباید چشم بتو بست فطرت در اینجا بیفتند!»

میتنکا از شش پله پائین افتاد و شتابان بیوته زار گریخت. (این بوته زار پناهگاه مشهور تبهکاران در آنراد نوبه بود. میتنکا خود هنگامیکه مست لا بعقل از شهر مراجعت میکرد از ترس کنت خویشتن را در بوته زار مضی میساخت و بسیاری از ساکنان آنراد نوبه که بجهاتی خود را از نظر میتنکا پنهان میساختند نیروی نجات بخش این بوته زار را می شناختند.)

همرمیتنکا و خواهر زنش باقیانهای بیناک اذر اطاتی که در آن ساور تمیزی میجوئید و تخت خواب بلند مباشر با اعاف چهل تیکه قرار داشت بدلیل سر کشیدن.

کنت جوان نفس زنان بدون توجه بایشان با قدمهای سنگین از کنارشان گذشت و بغانه رفت. کنتس که بیدرنک بوسیله خدمتکارش از این حادثه آگاه شده بود، از یکطرف اندکی آرامش خیال پیدا کرد زیرا چنین میداشت که دیگر وضع ایشان رو بهبود خواهد رفت و از طرف دیگر

ناراحت شده بود که مبادا این خشم و برافروختگی برای پرسش زبان آور باشد. پس چند بار بانوک  
یابدر اطاق پرسش نزدیک شد و دید که پرسش پشت هم چپق میکشد.

روز بعد کنت پیر پرسش را بکناری کشید و بالیغندی محجوبانه گفت:

- عزیزم! آیامیدانی که بیوده خشمگین شده بودی؟ میتنکاهه چیزا برای من حکایت کرد.  
نیکلای باخود گفت: «من میدانم که در اینجا، در این دنیای ابلهان هیچ چیز نفوادم فهمید»  
- تو خشمگین شده بودی که او چرا این ۷۰۰ روبل را وارد صورت حساب نکرده بود اما  
این رقم بصفحه بعد نقل شده بود و تو پشت صفحه را نگاه نکردی.

- باباجان! من میدانم که او دزد و پست فطرت است کاری را که کرده ام صحیح و بجای بوده  
است و اگر شما مایل نیستید من دیگر کاری بکارا و نفوادم داشت.

کنت بریشان شد، زیرا احساس میکرد که برای اداره املاک هم-سرش مدیر بسیار بدی است  
و در برابر فرزنداناش مقصراست امانیدانست چگونه باید خطای خود را جبران نماید. پس گفت:

- نه، عزیزم! خواهش میکنم که تو بکارها رسیدگی کنی، من دیگر سیر شده ام، من...  
- نه، باباجان! اگر عمل من موجب عدم رضایت شما شده است مرا ببخشید. اطلاعات من  
از شما کمتر است.

و باخود اندیشید: «مرده شوی این موژیکیها و بولها و ارقام نقل شده بصفحه بعد را ببرد!  
زمانی من از بانک و کنجفه و آتو و اسنال آن اطلاع داشتم ولی از ارقام نقش شده بصفحه بعد هرگز  
اطلاع نداشته ام.

راستوف پس از آن قضیه دیگر بامور مالی و اقتصادی خانواده خود مداخله نکرد. فقط یکبار  
کنتس پیر پرسش را نزد خود طلبیده باو گفت که یک قبض دوهزار روبلی از آن نامیضا بیلونا در دست  
دارم و نمیدانم که با این قبض چه باید کرد؟  
نیکلای جواب داد:

شما عقیده مرا خواسته اید. من نه آن نامیضا بیلونا را دوست دارم و نه بوریس را، اما چون آنها  
دوست ما و فقیر بودند، باید چنین کرد:

و با این سخن قبض را پاره کرد. از مشاهده این عمل اشک شادمانی در چشمهای کنتس پیر حلقه  
زد. پس از این حادثه دیگر کنت جوان هیچ کاری مداخله نکرد و باعلاقه و اشتیاق فوق العاده بشکار  
باتازی که برایش تازگی داشت و در املاک کنت پیر بسیار راجح بود، مشغول شد.

تابستان گذشته بود، سرمای صبحگاهی زمین مرطوب از باران پاییزی را سخت و منجمد ساخت، جوانه های کشت پاییز درهم و انبوه بنظر میرسید و رنگ سبز روشن آنها هم از حاشیه قهوه ای رنگ کلس های مزارع کشت زمستانی که زیر سم احشام لگد مال شده بود هم یارنگ کلس های زرد روشن مزارع کشت تابستانی و حاشیه سرخ رنگ گندم سیاه کشت تابستانی متمایز بود. بیشه ها و جنگلها که در اواخر اوت در میان مزارع سیاه کشت زمستانی و کلس های چون جزایر سبزی جلوه میکرد اینک بصورت جزایر طلایی رنگ و سرخ روشن در وسط مزارع سبز کشت پاییزی در آمده بود خرگوش های صحرایی دیگر نیمی از پوست زمستانی خود را در آورده بودند، توله روباه ها از لانه ها بیرون آمده و بچه گرگها از سگ بزرگتر شده بودند. بهترین موقع شکار بود. سگان راستوف، شکارچی جوان و پر حرارت، نه تنها از لحاظ نیروی جسمانی برای شکار آمادگی داشتند بلکه چنان هار شده بودند که در شورای عمومی شکارچیان تصمیم گرفته شد دو روز دیگر هم بسگان استراحت بدهند و روز شانزدهم سپتامبر بشکار بروند و از جنگل انبوه بلوطی که مسکن توله گرگهای دست نخورده و نارمیده بود شروع کنند روز چهاردهم سپتامبر وضع بدین نحو بود.

تمام روز سگان را در خانه نگه داشتند، هوا سرد و گزنده بود اما نزدیک قروب آسان صاف و هوا گرم شد. روز ۱۵ سپتامبر وقتی راستوف جوان بامدادان با جبه خواب از پنجره بخارج نگریست چنان صبحی را مشاهده کرد که بهتر از آن برای شکار نمیتوانست وجود داشته باشد. پنداشتی آسان ذوب میشود و در هوای آرام و بدون باد آهسته روی زمین فرو میریزد. و یگانه حرکتی که در هوا وجود داشت نزول آهسته قطرات بسیار بسیار ریزمه بود که بر شاخه های مریان درختان باغ قطرات شفافش چون دانه های مروارید آویخته بود یاروی برگهای تازه افتاده میچکید. زمین مرطوب و سیاه بستان مانند دانه های خشخاش میدرخشید و با برده تیره و مرطوب مه درهم میآمیخت. نیکلای بهشتی گل آلود رفت. بوی سگان و بوی برگهای پوسیده بشام میرسید. میلکا، ماده سگ خط و خالی، با چشمهای سیاه و درشت پیش آمده روی نشیمن پهن خود نشسته بود. همینکه آقای خود را دید برخواست

وخیازهای کشید و دوباره خرگوش وارد از کشید : سپس ناگهان جستی زد و سبیل و بینی او را لیسید ، نازی دیگری به بعضی آنکه از گلخانه ارباب را دید پشتش را خم کرد ، شتابان بسوی پله دویده دمش را بالا برد و خود را بکناریای نیکلای مالید .

در این موقع آن فریاد غیر قابل تقلید شکارچیان که عمیقترین صدای هم را با ظریفترین صدای زیر جمع میکند بگوش رسید :

- او هوی !

واز گوشه صارت دانیلای شکاری که موهای خاکستریش را بشیوه او کرائینیهها گرد تراشیده بود با چهره درهم کشیده ظاهر شد . شلاق بلندی بدست داشت و قیافه اش همان استقلال و تعقیر دیگران را که خاصه شکارچیان است نشان میداد . کلاه چرکسی خود را در مقابل ارباب برداشت و با تعقیر بوی نکریست ، این تعقیر برای ارباب موهن نبود : نیکلای میدانست که این دانیلا که همه کس را تعقیر میکرد و خود را از همه بالاتر مینداشت در هر صورت برده و شکارچی او بود .

نیکلای دریافت که از مشاهده این هوای شایسته شکار و این سگان و این شکارچی چنان بشکار اشتیاق پیدا کرده که چون عاشقی در حضور معشوق خویش تمام نقشه ها و هدفهای سابق خود را فراموش ساخته است و بشکارچی گفت :

- دانیلا !

صدای بی شبیه صدای راهبان که از فریاد کشیدن برای تعریک سگان شکاری گرفته بود پرسید :

- حضرت اشرف ! چه امر میفرمائید ؟

و دو چشم سیاه براق از زیر ابروها خاموش بارباب نکریست ، گوئی این چشمها میگفت : «خوب ، تو هم روی با بند نیستی .»

نیکلای پشت گوشهای میلکارا قفلک داده گفت :

سخوب روزی است ! ها ، شکار با تازی و اسب سواری کیف دارد . ها ،

دانیلا جوابی نداد و چشمه زد . پس از یک دقیقه سکوت با صدای بم خود گفت :

- «او وارکا» را تا ریک روشن فرستادم که رد آنها را پیدا کند . او میگفت که بجنگل آترادنوبه

کوچ کرده اند . صدای زوزه از آنجا شنیده میشد .

منظور از کوچ کردن تغییر محل ماده گرگی بود که هر دو از وجودش اطلاع داشتند ، این ماده گرگه بانوله های خود در مزارع میان آترادنوبه در دورستی خانه اربابی رفته بسود . نیکلای گفت :

- خوب پس باید سوار شد و رفت ؟ تو با «او وارکا» بیاییش من !

- امر ارشاست !

- پس خوراک دادن بآنها را عقب بینداز !

- اطاعت میشود .

پس از پنج دقیقه دانیلا و او وارکا در دفتر کار بزرگ نیکلای ایستاده بودند . با وجود آنکه دانیلا تنومند نبود مشاهده او در میان اطاق منظره اسب یاخرسی را میان بلبلها و سایر اتان زندگانی بیاد میآورد .

و انیلا خود این مطلب را احساس میکرد و مانند معمول کنار در ایستاده میکوشید آهسته تر حرف

بزنند و حرکتی نمیکرد تا چیزی را در اطاق اربابی نشکند. سعی داشت هر چه زودتر تمام مطالب را بیان کند و از این اطاق تنگ بفضای آزاد برود.

نیکلای بزودی اطلاعات لازم را کسب کرد و دانید که خود نیز اشتیاق و آفری بر رفتن داشت بوی اطمینان داد که سگان برای اینکار آماده اند پس دستور داده شد تا اسبهارا زین کنند. اما همینکه دانید میخواست از اطاق خارج شود ناتاشا با جامه خواب و موی زولیده خود را در شارپ بزرگ دایه پیچیده شتابان داخل اطاق شد.

بتیا هم بدنالش میدوید.

ناتاشا گفت:

— سواری میروی؟ من میدانستم! سوئیا میگفت که شما سواری نخواهید رفت. اما من میدانستم که در چنین روز خوبی فرصت را نباید از دست داد.

نیکلای که آنروز قصد داشت جداً بکار بر دازد و نمیخواست ناتاشا و بتیا را همراه برود بار بدماغ انداخته گفت:

— میرویم، اما فقط دنبال گرگها میرویم و حوصله توستر نخواهد رفت.  
ناتاشا گفت:

— میدانی که من شکارگرک را بسیار دوست دارم، این کار خوب نیست. خودش میخواهد سواری کند، دستور داده تا اسبهارا زین کنند ولی ما هیچ نگفته است.  
بتیا فریاد کشید:

— هیچ مانعی سمره روسیه نیست؟ (۱) برویم.

نیکلای رو بناتاشا کرده گفت:

— تو نباید با ما بیایم، ما مان گفت که نباید بیایم!  
ناتاشا مصمم گفت:

— نه! من خواهم آمد، حتماً خواهم آمد!

پس روی سرشکار کرده گفت:

— دانید! دستور بده اسبهای ما را زین کنند و به میخائیلو بگو که تازی مرا بیرون بیاورد. تنها توقف دانید در اطاق نامناسب و دشوار بنظر میرسید اما سروکار پیدا کردن با این خانم دختر برایش بکلی غیر ممکن بود. ناچار سر را زیر انداخت، گویی این سخنان بوی مربوط بوده است. سپس در حالیکه میکوشید مبادا بی اراده بهانم دختر صدمه وزیانی برساند شتابان از اطاق خارج شد.

(۱) قسمی از سرود پیروزی است که در آلموقع با بخار با گرا لئون سروده اند «م»



کنت پیر که همیشه اسباب شکار را به میزان بسیاری فراهم داشت و اینک نیز تمام امور شکار را پیرش سپرده بود، در آن روز یعنی روز ۱۵ سپتامبر شادمان برای رفتن بشکار آماده شد.

پس از یکساعت تمام افراد دسته شکار کنار هشتی گرد آمدند نیکلای باقیافه جدی و غشن چون کسی که وقت رسیدگی بجزئیات را ندارد، از کنار ناتاشا و پشاکه میخواستند با او سخنی بگویند گذشت تمام لوازم شکار را بازدید کرد، دسته ای از سگان را با شکارچیان بآنسوی پناهگاه گرگان کیل داشت و بر اسب گردش بنام دوتس نشست. باسوت، دست سگان خود را فراخواند و از میان خزنگاه بکشتزاری که بهنگل آنرا نوبه منتهی میسرقت اسب کنت پیر را که کره اخته کردند بنام ویفلیانکا بود مهتر همراه میرد و خود کنت با درشکه شکاری کوچک بشکار گاه میرفت.

رو بهمهتر رفته ۴۰ سگ شکاری باشش نفر سگبان و مهتر همراه میرفت و جزا را بان هشت شکارچی با چهل تازی در این شکار شرکت داشتند، چنانکه در حدود ۱۳۰ سگ شکاری و بیست شکارچی سوار در دست دیده میشدند.

هر سگ از باب خود را میشناخت و نام خود را میدانست هر شکارچی از وظیفه و محل مأموریت خود بخوبی آگاه بود همینکه همگی ازیر چین گذشتند بدون هیاهو و گفتگو آرام و موزون در جاده و کشتزاری که بهنگل آنرا نوبه میرفت پراکنده شدند.

اسبان از روی دشت که مانند قالی نرمی بود حرکت میکردند، گاهی هنگام عبور از جاده صدای شلپ شلپ پای ایشان در گودالهای آب بگوش میرسید چنین مینمود که آسمان مه آلود، یکنواخت و نامحسوس آرام آرام بر زمین فرود میاید، هوا آرام و گرم و خاموش بود، گاه صدای صوت شکارچیان یا نفس اسبان و ضربه شلاق یا زوزه سگی که از محل خود خارج شده بود بگوش میرسید.

همینکه مسافتی را در حدود یک میل پیمودند، از میان مه پنج سوار دیگر با سگان شکاری با استقبال ایشان آمدند پیشاپیش ایندسته پیرمرد شاداب و زیبایی با سبیل بزرگ خاکستری دیده میشد چون پیرمرد نزدیک شد نیکلای گفت :

- عوجان! سلام

عوجان که خوشاوند دور و همسایه کم ثروت راستوفا بود گفت:

- بغیر و خوشی... میدانستم که در خانه حوصله تو سر میرود، خوب شد که بیرون آمدی بغیر و خوشی (این تکیه کلام دلچسب عوجان بود) فوراً خودت را بیچنگل برسان! گیر چیک من خبر داده است که ایلاگین باتام سگان شکاریش در کورنیکی ایستاده است بغیر و خوشی! آنها تمام توله گرگهارا پیش چشم تو خواهند برد .  
نیکلای پرسید:

- من بهمانجا میروم بهتر نیست که سگان خود را در هم کنیم!

سگان را در هم آمیختند و نیکلای و عوجان در کنار یکدیگر براه افتادند ناتاشا که تنها چهره هارمانش با چشمهای درخشان از زیر پروری پیدا بود، اسب خود را بسوی آنها تاخت پتیا که لحظه ای از او دور نماند و میخایلووی شکارچی و مہتری که براقبت ناتاشا گماشته شده بود دنبال او آمدند پتیا بچیزی میخندید، اسبش را میزد و دهانه اش را میکنید ناتاشا مطمئن و ماهرانه روی آرا بچیک سیاه خود نشسته بدون زحمت او را اداره میکرد.

عوجان نگاه نامواقی به پتیا و ناتاشا انداخت او دوست نداشت که لوسی و سبکسری در امر مہمی مانند شکار وارو شود.

پتیا فریاد کشید:

- عوجان! سلام! ما هم بشکار آمده ایم .

عوجان باخسوت گفت:

- سلام! سلام! اما مواظب باشید سگهارا زیر سم اسب له نکنید .

ناتاشا بتعریف از تازی محبوب خود گفت:

- نیکلونکا! ترو نیلاچه سک جذابی است! فوراً مرا شناخت .

نیکلای باخود اندیشید: «اولا ترو نیلا سک نیست بلکه از نژاد کرک است» و ناراضی

بخواهرش نکریمت و کوشید بوی بفهماند که در آن دقیقه فاصله بسیاری ایشانرا از یکدیگر جدا میسازد .

ناتاشا منظور او را فهمید و رو به عوجان کرده گفت:

- عوجان تصور میکنید که ما مزاحم کسی خواهیم بود مادر جای خود میایستیم و حرکت

نمیکنیم .

عوجان گفت :

- کنتس! این کار خوبست اما باید مواظب باشید که از اسب بزمین نیفتید، چون زین مثل

سندلی راحت پشتی ندارد.

چنگل آتراد نوبه در فاصله دو بیست متری چون جزیره ای ظاهر شد و شکارچیان بطرف آن رفتند راستوف و عوجان گفتگو کردند و تصمیم گرفتند که سگان را از چه محل رها کنند نیکلای محل توقف ناتاشا را که از آنها امکان نداشت شکاری بگریزد بوی نشان داد و از بالای دره بطرف چنگل تاخت.

عوجان گفت :

« خوب ، برادرزاده ! توبا پیرگرك ماده‌ای روبرو میشوی . مواظب باش از دست تو نگریزد !

راستوف جواب داد :

« تا چه پیش آید ؟

پس فریاد کشید :

« کارای ! بیا اینجا .

کارای . سگ زولیده موی پیری از نژاد تازی و سگ چوپان بود که شهرت داشت بتنهائی پیر گركی حمله کرده است . پس همه در جای خود ایستادند .

کنت پیرکه از اشتیاق فوق‌العادهٔ سرش بشکار اطلاع داشت شتاب کرده بود که بموقع بمحل خود برسد . حقیقهٔ نیرهنوز شکارچیان بمحل خود نرسیده بودند که ایلیا آندره بیچ شادمان و گلگون باگوتنه‌های لرزان در میان درشکهٔ شکاری که دو اسب سیاه آنرا میکشید از مزارع سبز گذشته بمحل معین خود رسید و توقف کرد . نیتت بوسی خود را مرتب نمود و وسائل شکار را بغود آویخت ، پروبلیفیانکای براق و آرام و سپر خورده و اصل که مثل خودش پیرو خاکستری شده بود سوار شد . درشکه را با اسبان پس فرستاد . کنت ایلیا آندره بیچ ، هر چند شکار را دوست نیده‌اشت ولی بغویب اذکیهٔ مقررات این ورزش مستحضر بود . بمحل خود در میان بوته‌های کنار جنگل رفت ، افسار و دهانهٔ اسبش را مرتب کرد ، روی زمین چابجا شد و چون خود را حاضر و آماده پنداشت تبسم کنان باطراف نگریست .

خدمتکارش بنام سمیون چکارکه سوار کار قدیمی بود ولی حال اندکی لغت و سنگین مینمود در کنارش ایستاد ، ریسمان سه سگ گرك نژاد تیزهوش را که مانند ارباب و اسبانش بیه آورده بودند نگاهداشته بود . دوسگ پیراماکار آزموده بدون پالهنک دراز کشیده بودند . درخود صد قدم دورتر در کنار جنگل رکاب دار دیگر کنت بنام میتنکا ، سوارکار بیباک و شکارچی مشتاق ایستاده بود . کنت بنا بمعادت قدیم خود قبل از شروع شکار در کیلاس نقره مقدازی عرق گیاه با مره میخورد و سپس نیم بطری شراب بردو که بدان علاقمند بود مینوشید .

ایلیا آندره بیچ از حرکت سریع درشکه و خوردن مشروب اندکی سرخ شده بود . چشمهای مرطوبش بیشتر میدرخشید . خود را در نیتت پوست بپهیده روی زمین نشسته بود و قیافهٔ او قیافهٔ کودکی را بغاظ میآورد که او را بگردش آورده‌اند .

چکارکه لاغر با گونه‌های فرورفته لوازم شکار خود را مرتب کرد و بار بار باش که سی سال دستانه با او زیسته بود نگریست و چون دریافت که حال ارباب خوب است گفتگوی مطبوعی را انتظار کشید . شخص سومی از پشت جنگل با احتیاط (معلوم بود که تملیش داده‌اند) نزدیک آمد و اسبش را پشت سر کنت نگاهداشت . این شخص پیرمرد ریش سپیدی بود که پیراهن زنانه پوشیده بود و کلاه بومی بلندی بسر داشت . او دلفک کنت بود و بنام زنانهٔ ناستاسیا ایوانونا خوانده میشد .

کنت باو چشمک زده آهسته گفت :

« خوب ، ناستاسیا ایوانونا ! همینقدر کافیست که تو گرك را برمانی تا دانایلا حقت را کف دستت بگذارد .

ناستاسیا ایوانونا گفت :

- من بچه دبروزی نیستم ... ریش و سبیلم درآمده .  
کنت گفت :

- هیس !

ورو بمیون کرده پرسید :

- ناتالیا ایلی نیچنارا دیدی ؟ کجاست ؟

سیون تبسم کنان جواب داد :

- بایطرابلیچ پشت بوته های ییشه ژاوارزینسکی ایستاده اند . با آنکه زن هتند هلاقه مفرطی

بشکاردارند .

کنت گفت :

- سیون ! از سواری او تعجب نمیکنی ؟ ها ؟ در سواری از مردان کمتر نیست .

- چگونه ممکن است تعجب نکرد ؟ شجاع و چابک هستند .

کنت همچنان آهسته پرسید :

- نیکولا شاکجاست ؟ در قلل لیادوف ؟ ها !

سیون که میدانست چه سخنانی برای اربابش مطبوع است جواب داد :

- قربان ، هینطور است ، ایشان دیگر میدانند کجا بایستند . در سواری چنان ماهرو چابک

هستند که من ودانیا هر دفعه ایشان را سوار بر است می بینم بیشتر متعجب میشوم .

- سوار کار خوبی است ، ها ؟ چه خوب روی زمین می نشیند ، ها !

- چه منظره زیبایی ، چند روز پیش روباهی را از ییشه ژاوارزینسکی بیرون کردند ، منظره

ایشان هنگامیکه روباه را دنبال میکردند بسیار تماشائی و زیبا بود ؛ اسب هزار روبل قیمت دارد

اما برای سوار آن نمیتوان قیمتی تعیین کرد . آری ، باید مدت ها گشت تا چنین سواری را پیدا کرد .

کنت که ظاهر آمتأسف بود که چراسفنان سیون باین زودی پایان یافت ، تکرار کرد :

- باید گشت . . .

دو باره همچنانکه دامن پوستین خود را عقب میزد و انقیه دانش را بیرون می آورد گفت :

- باید گشت .

چند روز پیش وقتی ایشان بالباس نظام تمام و مدالها و نشانهایشان از کلیسا بیرون آمدند

میخائیل سیدورویچ گفت . . .

سیون سفنش را تمام نکرد ، زیرا در هوای ساکت و آرام صدای یورش و پارس دو یا سه

سگ شنیده شد . سیون سر را خم کرد ، گوش فراداد و خاموش اربابش را بسکوت واداشت .

بس آهسته گفت :

- برد پای توله گرگها رسیده اند . . . و آنها را مستقیم بقله های لیادوفسکی خواهند بردند .

کنت همچنان لبخند میزد و بقطعه دوری در امتداد راهی که به جنگل میرفت مینگریست و

بی آنکه انقیه کند انقیه دان را در دست نگه داشته بود . بدنیا بل بارش سگان صدای بم بوق دانیا

که از پیداشدن گرگ خبر میداد بگوش رسید . دسته سگان سه سگ اول ملهق شدند و صدای پارس و

عوهو سگان باچنان شدتی فضا را پر ساخت که نشان میداد گرگ را دنبال میکنند . سگبانان دیگر

سگهارا بر نیانگیختند بلکه آنها را با فریاد اولیولیولیو تشویق میکردند و صدای دانیلا که زمانی بم و گاهی زیر و نافذ میشد از میان تمام صداها متمایز بود. بنظر میرسید که تنها صدای دانیلا تمام جنگل را بر کرده و بخارج جنگل نفوذ میکند زیرا همین صدا دوباره در مسافت دوری در درشت طنین انداز میشد.

کنت و رکاب دارش چند لحظه خاموش گوش فرا داده متقدم شدند که سگان باید بدو دسته تقسیم شده باشند: یک دسته بزرگ که بی دربی و با حرارت پارس میکردند و صدایشان پیوسته بیشتر دور میشد، دسته دیگر که در اندک فاصله از کنت در امتداد جنگل بیش میشتافت و صدای اولیولیولیوی دانیلا از جانب این دسته شنیده میشد. صدای این دو دسته درهم آمیخت و باز از هم جدا شد اما هر دو دور میشدند، سیمون آهی کشیده خم شد تا پالهنکی را که توله سگی در آن پیچ و تاب میخورد مرتب کند. کنت نیز آهی کشید و همینکه متوجه آن فیه دان شد که در دست داشت، آنرا کشود و اندکی انقیه کرد. سیمون بجانب توله سگی که میخواست از کنار جنگل خارج شود بانگ زد:

سیرگرد!

از این صدا کنت بخود لرزید و انقیه دان از دستش بر زمین افتاد. ناستاسیا ایوانونا از اسب پیاده شد تا آنرا از زمین بردارد.

کنت و سیمون بوی نگر بستند. ناکهان، چنانکه اغلب پیش می آید، صدای پارس سگان لحظه ای نزدیک شد، گویی پارس سگان و صدای اولیولیولیوی دانیلا از رو بروی ایشان شنیده میشود.

کنت با طرف نگر بست و در طرف راست مینکا را دید که با چشمهای از حدقه بیرون آمده بوی مینگرد و کلاهش را از سر برداشته بیفش روی او اشاره میکند و فریاد میکشد:

سمر اقب باشید!

از این صدا معلوم میشد که مدنیست خود را برای ادای این کسله آماده ساخته است. پس سگهارا را رها ساخته بجانب کنت تاخت:

کنت و سیمون از بیضه کنار جنگل بیرون تاختند و در سمت چپ خود گرگی را دیدند که با پرشهای آرام و موزون بطرف چپ ایشان، همان بیضه ای که در کنارش ایستاده بودند، می دور. سگان خشمناک فریاد کشیدند و خود را از ریسمانها جدا کرده از کنار پای اسبان بوی کرک حمله ور شدند. کرک اندکی از سرعت خود کاست و بالحنی مثل کسیکه لوزتین دارد، سرش را با پیشانی پهن بطرف سگها برگرداند و با چند پرش آرام و موزون در حالیکه دمش را می جنباند در بیضه ناپدید شد. در همان دقیقه از بیضه مقابل بانقره هائی شبیه بگره یک، دو، سه و در پی هم تمام دسته سگان شکاری خارج شد. از همان محلی که کرک دویده بود عبور کردند. بدنبال سگان بوته های فندق از هم جدا شد و اسب قهوه ای دانیلا که از عرق سیاه شده بود ظاهر گشت، دانیلا خود را کلوله کرده پشت اسب دلیرانه نشسته بجلو خم شده بود. کلاه نداشت و موهای خاکستریش روی صورت سرخ و عرق کرده اش پریشان بود. پیوسته فریاد میکشید:

اولیولیولیو... اولیولیولیو...

وقتی کنت را دید برقی در چشمش درخشید و همچنانکه باشلاق بالا برده کنت را تهدید میکرد فریاد کشید:

آه. . . کرک از کنارشان گذشت ! و اما شکارچی هستند !

بنداشتی کنت بریشان و بیساک را بیش از این شایسته گفتگو نمیداند ، با خشم و غضبی که اصولاً متوجه کنت بود ، همسزهارا بیهلوهای عرق آلوده اسب آخته بور نواخت و دنبال سگان شتافت کنت چون طفلی که تنبیه شده باشد ایستاده باطراف مینگریست و می کوشید با لبخندی ترحم و رقت سیون را بخورد برانگیزد اما سیون دیگر در آنجا نبود . برای سدود ساختن راه کرک ینشاهکاهش در میان ییشه ناخته بود . ازدو طرف دیگر نیز تازیها کرک را تعقیب میکردند . اما کرک در میان بوته ها میجست و حتی یک شکارچی بصید او توفیق نیافت .

در این میان نیکلای راستوف در جای خود بانظار گرک ایستاده بود از نزدیک و دور شدن سگان تازی، از طنین صدای سگهایی که میشناخت، از نزدیک و دور شدن و بست و بلند شدن صدای شکارچیان، از آنچه در جنگل میکشید آگاه میشد او میدانست که در این جنگل هم گرک پیرو هم گرک جوان وجود دارد او میدانست که شکارچیان بدو دسته تقسیم شده‌اند و در محلی رد گرک را یافته‌اند اما حادثه نامطلوبی روی داده است هر لحظه انتظار داشت که گرک در نزدیکی او ظاهر شود؛ هزاران فرضیه کوناگون بغاطرش میرسید که چگونه و از کدام جهت گرک ظاهر خواهد شد و چگونه او را دنبال خواهد کرد ولی امیدواری و یأس پیوسته جایگزین یکدیگر میشد چند مرتبه بدرگاه خداوند دعا کرد که گرک پیش او ظاهر گردد نیکلای با اشتیاق و خلوص نیتی که مردم در دقائق اضطراب فوق‌العاده که معلول علل جزئی است بدرگاه خداوند روی می‌آورند میگفت: «خداوندا! برای توجّه زحمت دارد که اینکار را برای من انجام دهی؟ من میدانم که تو بزرگی و چنین خواهشی از تو کفر و گناه است اما ترا قسم میدهم کاری کنی که گرک ماده‌ای بجانب من بیاید و کارای در پیش چشم «عوجان» که از آنجا بمن مینگرد گلوی او را بگیر و نقش زمینش کنده» در این نیمساعت راستوف هزار مرتبه مصراحه و برانگیخته و مضطرب بکناره جنگل بارو درخت بلوط عربان که از میان نهالهای سپیدار قد برافراشته بود و بدره‌ای که لبه‌های آن شسته شده بود و بکلاه عوجان که در طرف راست از پشت بوته‌ها دیده میشد، نگر بست.

راستوف می‌اندیشید: «نه، این خوشبختی در دامان من نخواهد افتاد؛ برای خدا چه رنجی دارد! نه، چنین سعادت‌ی را نخواهم دید؛ من همیشه هم در قمار، هم در جنگ، در همه چیز بد اقبالم در این حال اوسترلینس و دالو خوف با وضوح اما شتابان از نظرش گذشتند همچنانکه چشم و گوش خود را تیز کرده بود و بچپ و راست مینگریست و بکوچکترین تغییر صدای سگان گوش میداد با خود میگفت:

« تنها آرزوی من اینست که یکبار در زندگی گریک ماده‌ای را شکار کنم » دوباره بطرف راست نگرست و مشاهده کرد که از میان دشت چیزی بجانب او میدود راستوف مانند کسیکه آرزویش پس از انتظار طولانی برآورده شده نفس عمیقی کشیده باخود گفت: « نه ! چنین چیزی ممکن نیست ! » بزرگترین خوشبختی باین سادگی ، بیسر و صدا ، بدون جلوه و نمایش ، بدون - علامت قلبی بوی روی آورده بود راستوف بهشتم خود اعتماد نداشت ولی این تردید بیش از یک ثانیه دوام نیافت گریک پیش میدوید و آرزوی نه‌ری که سرعش بود بدشواری برید این درنده پیرپشت و خاکستری و شکم خشک و برداشت ظاهراً مطمئن از اینکه هیچکس اورانمی بیند بدون شتاب میدوید راستوف نفس را نگهداشته بسگها مینگرست آنها بی آنکه گریک را ببینند یا نزدیکی اورا احساس کنند دراز کشیده با ایستاده بودند کارای سالخورده سر را برگردانده دندانهای زردش را بهم میسایید و بجهتجوی کنه‌ای خشنک کفلهای خود را می‌بهاراند .

راستوف لب‌ها را بجلو آورده آهسته گفت :

- اولیو لیو !

سگها چنان از جا جستند که فلاحه‌های فلزی آنها بصداد آمد و گوش‌ها را تیز کردند کارای کفش را دوسه مرتبه دیگر خارانده برخاست ، گوش‌ها را تیز کرد و دمش را با بشم و وززده تکان داد . نیکلای در آن موقع که گریک بجانبش می‌آمد و از جنگل دور میشد باخود میگفت : « سگان را رها کنم یا نه ؟ » ناگهان قیافه گریک تغییر کرد : هینکه دید چشم‌های انسانی که تا آن موقع ندیده بود بوی خیره شده است بر خود لرزید . سرش را اندکی بجانب شکارچی برگرداند و توقف کرد - بعقب یا به پیش ؟ « آه ! فرقی ندارد ، به پیش ! ... » و بی آنکه دیگر باطراف بنگرد با پرشهای بکناخت و آرام و بی شتاب امامصمم پیش دوید .

نیکلای با صدایی که در نظر خودش بیگانه مینمود فریاد کشید :

اولیو لیو !

و اسب اصیلش خود بخود شتابان از تپه سرازیر شد ، از لواها پرید و در امتداد عمود بجهت حرکت گریک پیش رفت . سگها با سرعت بیشتر دویده از اسب پیش افتادند نیکلای نه صدای فریاد خود را میشنید و نه سرعت اسب خود توجه داشت و سگها و محلی را که بسوی آن میتاخت نمیدید فقط گریک را که پیوسته تندتر میدوید و بی آنکه جهت حرکت آن را تغییر دهد از میان دره میگذاشت مشاهده میکرد بنظر میرسید که ملکلائی خط خالی و کفل پهن از سگان دیگر بگریک نزدیکتر است و فاصله اش از این جوان درنده بیوسه کمتر میشود . اینک دیگر باو رسیده بود اما گریک فقط از گوشه چشم نگاه سریعی باو انداخت و میلکا بجای آنکه طبق معمول خود بوی حمله ور شود ناگهان دمش را بالا برده و روی دستها تکیه کرد .

نیکلای فریاد کشید .

- اولیو لیو !

گوییم سرخ پوست از پشت میلکا بجلو جست ، شتابان خود را روی گریک انداخت و ماهیچه های اورا چسبید اما در همان لحظه بیمنک بسوی دیگر جست گریک روی زمین نشست و دندانها را باو نشان داد و دوباره برخاست و پیش شتافت ، تمام سگها بفاصله یکمتر اورا تعقیب میکردند اما نمیتوانستند بوی حمله ور شوند .

نیکلای باخود میگفت : « خواهد گریخت ! نه ، ممکن نیست ! » و در حالیکه با چشم سگ پیر را که



یگانه امیدواریش بود جستجو میکرد پیوسته با صدای گرفته فریاد میکشید :

- کارای ! اولیولیو . .

کارای عضلات فروتش را تا آنجا که ممکن بود کشید ، در حالیکه بگرگ نگاه میکرد با تمام قوای پیری لغت و ناآزموده از حیوان درنده دور شد تا راه او را از پیش رو قطع کند اما از مقایسه تندی حرکت گرگ با کندی حرکت شک معلوم بود که حساب کارای غلط است . نیکلای در فاصله کمی پیش روی خود آن جنگلی رامی دید که اگر گرگ بآن می رسید بی شک از دست او می گریخت . ناگهان از رو برو چپند سک و یک شکارچی ظاهر شدند که تقریباً با استقبالشان می شتافتند هنوز امید باقی بود و سک جوان دراز اندام خط و خالی ناشناختی شتابان از پیش رو بگرگ حمله کرد و تقریباً اراروی زمین انداخت . گرگ با سرعنی که هرگز از او انتظار نمی رفت بسرخاست و خود را روی سک خط و خالی افکند و دندانهایش بهم خورد . توله سک خون آلوده با پهلوی شکافته و صدای نافذ و زوزه کشان سرش روی زمین افتاد .

نیکلای با صدای گریان فریاد کشید :

کارای جان ! پدر جان ! . .

سک پیر در حالیکه دست موی وز زده روی کفش نمایان بود در نتیجه وقفه ای که حاصل شد راه گرگ را سد کرد و در حدود پنج گام پیش افتاد گرگ مثل اینکه خطر را احساس کرده است ، زیر چشم بکاری نگریست و دمش را بیشتر میان پاها مخفی کرد و بر سرعت خود افزود . اما در آن موقع کارای - نیکلای فقط دید که حادثه ای برای سک پیر پیش آمد - بگرگ تبه روی گرگ افتاد ولی با او در هم پیچیده چون گلوله ای بداخل میلی که پیش روی آنها بود غلطید .

آن دقیقه ای که نیکلای کشمکش گرگ و سک را در مسیل مشاهده میکرد و میدید که آندو چون گلوله ای در هم پیچیده بودند و از زیر بدن سک پوست خاکستری گرگ با سر و حشت زده و گوشهای خوابیده دیده می شد و کارای گلوی او را چسبیده بود ساد تنه ترین دقیق زندگی نیکلای بشمار می رفت نیکلای قاج زین را گرفته می خواست از اسب پیاده شود و شکم گرگ را سوراخ کند که ناگهان سر این حیوان درنده از میان انبوه سگان بیرون آمد و دستها را روی لبه میل گذاشت گرگ دندانها را بهم می سائید کارای دیگر گلوی او را چسبیده بود - با پایا از مسیل بالا بریده و دمش را جمع کرده دوباره از سکها دور شد و جلوتر از آنها دو بدکارای با موهای ژواید و سیخ شده با زحمت از مسیل بیرون خزید بی شک مجروح شده یا ضرب دیده بود .

نیکلای با نومییدی فریاد کشید :

- خداوندا - این بدبختی برای چیست ؟

شکارچی عمو جان از طرف دیگر برای بستن راه گرگ رسید و سگانش دوباره حیوان درنده را متوقف ساختند و باز محاصره اش کردند .

نیکلای ورکاب دارش ، عمو جان و شکارچیش اطراف گرگ می چرخیدند ، فریاد می کشیدند ، سکها را برمی انگیختند ، هر دفعه که گرگ روی نشیمن خود می نشست می خواستند از اسبان فرود آیند و هر بار که گرگ سکها را از خود دور می کرد در می خواست بطرف جنگل مأمن بشتابد ، پیش می تاختند .

در آغاز این مرحله شکار دانیا بشنیدن فریادهای اولیولیو از جنگل بیرون شتافت و مشاهده

کرد که چگونه کارای گرک را گرفت و بنصورتی که کاربایان پذیرفته است اسبش را متوقف ساخت اما چون شکارچیان از اسب پیاده نشدند و گرک خود را از چنگال کارای و هاساخته راه کریو پیش گرفت، است بورخود را نه بجانب گرک بلکه در مسیر مستقیمی بسوی چنگل ناخت تا مانند کارای راه گرک را به چنگل مسدود کند، در نتیجه اتخاذ این جهت حرکت در آن هنگام که سگان عوجان برای مرتبه دوم گرک را متوقف ساختند باورسید.

دانیلا کرد شکاری برهنه را در دست چپ نگهداشته خاموش می ناخت و شلاق سواری را مانند ننگ برنج کوبی بمضات کشیده اسب می زد.

نیکلای تاموقمی که اسب بورنفس زنان از کنارش گذشت نه دانیلا را دیده و نه صدایش را شنیده بود. ولی در همان لحظه صدای سقوط جسمی را شنید و مشاهده کرد که دانیلا در میان سگان پشت گرک دراز کشیده می کوشید کوش او را بگیرد. دیگر هم برای سگها هم برای شکارچیان وهم برای گرک واضح و آشکار بود که اینک همه کارها پایان رسیده است حیوان درنده بيمناک گوشهارا خوابانده می می گرداز زمین بر خیزد سگان اطرافش را گرفته بودند. دانیلا نیمه خیز شد، سکندری رفت و با تمام سنگینی خود، چون کسی که برای استراحت دراز می کشد، روی گرک غلطید و کوش او را گرفت.

نیکلای می خواست کنار در با شکم گرک فرو کند اما دانیلا آهسته گفت: «لازم نیست، دست و پایش را با طناب می بندیم» و وضع خود را عوض کرده پایش را روی گردن گرک گذاشت. چوبدستی را در دهان گرک گذاشتند و مانند اسبی که به ناخن افسار می زنند آنرا بستند، پاهای او را نیز بستند و دانیلا یکی دو مرتبه او را بپلوی پهلوی غلطاند.

شکارچیان با چهره های رنج کشیده و خورشیدت گرک پیرا زنده بلند کردند و روی اسبی که می رمید و شبیه می کشید گذاشتند و در حالی که سگها بدنبالش زوزه می کشیدند او را بدان جا آوردند که قرار بوده همه جمع شوند سگهای گرک نژاد دو توله سگهای تازی سه توله گرک گرفته بودند شکارچیان بسا صیدها و داستانهای خود جمع شدند و همه بتماشای گرک پیر رفتند این حیوان درنده سرش را با پیشانی بزرگ و چوبدستی که در دهانش فرو رفته بود آویخته با چشمهای درشت و شبیه مانندش باین انبوه سگان و مردم اطراف خود می نگرست هنگامی که با او دست می زدند، پاهای بسته اش را جمع می کرد و سبانه ولی در عین حال بسادگی بهمه نگاه می کرد. کنت ایلینا آندره بیچ نیز نزدیک آمد و گرک را بادست لمس کرد و گفت:

— اوه! چه گرک بزرگی!

آنوقت از دانیلا که در کنارش ایستاده بود پرسید.

— گرک بزرگی است، ها؟

دانیلا شتابان کلاهش را برداشته جواب داد:

— آری! حضرت اشرف! بزرگ است.

کنت گرگی را که از کنارش گریخته بود و بر خورد خود با دانیلا را بغاطر آورد

و گفت:

— اما برادر! راستی که تو بسیار عصبانی هستی!

دانیلا سخنی نگفت ولی معجوبانه لبخند زد. لبخندش کود کانه و شیرین و مهر آمیز بود

کنت پیر بغانه رفت . ناتاشا و پتیا قول دادند فوراً دنبال او حرکت کنند . شکار ادامه پیدا کرد، زیرا هنوز مراجعت بغانه زود بود . در اواسط روز تازی هارا بدره ای که مستور از نهالهای جوان بود فرستادند . نیکلای روی مزارع کوش ایستاد . از آنجا تمام شکارچیان او خود را میدید . روبروی نیکلای مزرعه کشت زمستانی قرار داشت و در آنجا یکی از شکارچیان او تنها در گودالی بشت بوته فندق سر برافراشته مراقبت میکرد تازه سگان را بدره فرستاده بودند که نیکلای صدای پلوس سک آشنای خود را بنام ولتورن شنید . سگان دیگر باوناسی کرده گاهی خاموش میشدند و زمانی دوباره بنای پارس کردن را میگذاشتند . پس از یک دقیقه صدای بوق از چنگل برخاست و علامت داد که رد روباهی پیدا شده است و تمام گروه درهم آمیختند و در امتداد نهر آبی که بسوی مزارع کشت پائیزی میرفت شناخته از نیکلای دور شدند .

اوسکیانان را با کلاههای قرمز در کنار دره مستور از درخت میدید ، حتی سگان را نیز میدید و هر لحظه انتظار میکشید که در آنطرف در میان مزارع کشت پائیزی ، روباهی ظاهر شود . آن شکارچی که در گودال ایستاده بود ، اسبش را ب حرکت آورد و سگان را رها ساخت و نیکلای روباه قرمز و کوتاه و عجیبی را دید که بادم انبوه شتابان از میان مزارع کشت پائیزی میدود . سگان بنه قبیش پرداختند . دیگر باو نزدیک شده بودند و روباه در میان ایشان می پیچید و پیوسته این مسیر دورانی را بیشتر تکرار میکرد و دم انبوهش را با طراف خود میزد . ناگهان سک سفیدی که نیکلای صاحبش را نمیشناخت و بدنبالش سک سیاهی بر روباه حمله کردند و هر ج و مرجی بدید آمد و آنوقت سگها پشت بخارج در حلقه ای ب حرکت ایستادند . دو نفر شکارچی بجانب سگان ناخندند : یکی از ایشان کلاه قرمز داشت ، دیگری بیگانه بنظر میرسید و نیمتنه سبز پوشیده بود .

نیکلای باخود اندیشید : « معنی این چیست ؟ این شکارچی از کجا پیدا شده ؟ شکارچی

شکارچیان روباه را شکار کردند و مدتی بدون آنکه او را مانند معمول پشت زین خود محکم کنند، در آنجا ایستادند. در کنارشان اسبها بازینهایی که قاچ بلند داشت ایستاده و سگها روی زمین دراز کشیده بودند. شکارچیان دستها را تکان میدادند و کاری با روباه میکردند. صدای بوق که علامت شروع نزاع میان شکارچیان بود. از آنجا بگوش رسید.

نیکلای برکاب دار گفت:

- شکارچی ایلاکین با ایوان ما دست بپقه شده است.  
نیکلای رکاب دار را برای آوردن خواهرش و بتیا فرستاد و خود آهسته اسبش را بمحلی راند که سگ دوانان سگها را جمع میکردند. چند شکارچی بمحل مراجعه ناخنند.

نیکلای از اسب پیاده شد، با ناتاشا و نیکلای که بآنجا رسیده بودند کنار سگ دوانان ایستاد و منتظر عاقبت جدال شد. از پشت حاشیه جنگل آن شکارچی که بر سر روباه نزاع میکرد باروباهی که پشت زینش بسته بود خارج شد و بجانب ارباب جوان رفت و از دور کلاش را برداشت و کوشید مؤدبانه سخن بگوید. اما رنگ پریمه بود، نفس نفس میزد و در قیافه اش آثار کینه تیزی و خشم خواننده میشد. یکی از چشمهایش بر اثر ضربه مشت میمورم شده بود اما او بیشک این مطلب را نمیدانست نیکلای پرسید:

- چه شده است؟

شکارچی در حالیکه بچاقوی خود اشاره میکرد و ظاهر آمیپنداشت که هنوز بادشمن خود گفتگو میکند جواب داد:

- او میخواست از زیر دماغ سگهای ماروباه را بقایید؛ اما سگ من که برنک موش خاکستری است روباه را گرفت. برو خودت فضاوت کن؛ او میخواست روباه را از من بقایید. منم حقش را کف دستش گذاشتم. روباه بزین من آویخته. مگر چشم توهم دنبال آنست؟  
نیکلای بدون گفتگو باشکارچی از خواهرش و بتیا خواهش کرد منتظر او بماند و خود بمحلی رفت که شکارچیان ایلاکین در آنجا بودند.  
شکارچی فاتح بدسته شکارچیان که بانگجکاوای و همدردی گرد او جمع شده بودند ملحق گفت و بنقل داستان شجاعانه خود پرداخت.

مطلب از این قرار بود که ایلاکین که راستوفاها با او در عدلیه دعوی داشتند در محلی که طبق عرف و عادت بر استوفها متعلق بود شکار میکرد و اینک گویی عمداً بشکارچیان خود دستور داده بود بناحیه راستوفاها که در آنجا مشغول شکار هستند نزدیک شوند بملاوه بشکارچی خود اجازه داده بود که روباهی را از دست سگ دوانان بیگانه بریاید.

نیکلای هرگز ایلاکین را ندیده بود. اما چون عادت در قضاوتها و ابراز احساسات خود اعتدال را رعایت نمیکرد، از این ملاک که بخود سری و ستیزه جوئی مشهور بود بسیار نفرت داشت و او را کین تیزترین دشمن خود میشمرد و اینک خشمگین و کینه جو بسوی او میرفت، و تازیانه را محکم در دست خود میفشرد و برای انجام خطرناکترین اعمال بر علیه دشمن خود آماده میشد.

هنوز از گوشه جنگل نیبچیده بود که ارباب فریبی را دید که کلاهی از پوست سگ آبی بر سر دارد و بر اسب سیاه و زیبایی سوار است و بهمراهی دورکاب دار باستقبالش میآید.  
نیکلای تصور میکرد که بادشمنی رو برو خواهد شد اما بجای دشمن در وجود ایلاکین، ارباب موقرو

مؤدی رایافت که تمایل خاصی باشنامی باکنت جوان ابراز میداشت ابلاکین پس از آنکه بکنت نزدیک شد کلام پوست آبی خود را از سر برداشته گفت که از این بیش آمد بسیار متأسف است و دستور مجازات شکارچی را که بغود اجازه داده رو باهرا ازدهان سگان بیگانه بر باید صادر خواهد کرد و از کنت خواهش نمود که با یکدیگر آشنا شوند و شکارگاه قرق خاص خود را برای شکار بوی پیشنهاد کرد.

ناناشا که بیم داشت مبادا برادرش مرتکب عمل ناپسندیده‌ای شود مضطرب و پرهیجان در فاصله کمی پشت سر او سوار حرکت میکرد. همینکه دید دشمنان دوستانه یکدیگر تعظیم کردند و خوش آمد گفتند بایشان نزدیک شد ابلاکین کلام خود را در مقابل ناناشا بلندتر از پیش برداشت و با لبخند مطبوعی گفت که کنتس هم از احاطه علاقه و اشتیاق بشکار وهم از نظر زیبایی که داستان آنرا بسیار شنیده است به‌ریانا شباهت تام دارد.

ابلاکین بنظور رفع و رجوع تقصیر شکارچی خود مصرا نه از راستوف خواهش کرد که برای شکار بجنکلهای کوهستانی وی برود. او میگفت که آن محل تا اینجا یک رست فاصله دارد و شکارگاه مغموس اوست و رو باهرا و آن در آن میتوان یافت. نیکلای موافقت کرد و دسته شکارچیان که شماره افرادش دو برابر شده بود بعمرکت آمد.

برای رسیدن بجنکلهای کوهستانی ابلاکین میبایست از میان مزارع گذشت. شکارچیان گفتگو میکردند، از بابها باهم میرفتند. عمو جان، راستوف، ابلاکین دزدیده‌ازهم بسگهای یکدیگر مینگریستند و میکوشیدند که دیگران متوجه نگاه ایشان نشوند و با اضطراب در میان سگان رقیب سک خود را جستجو میکردند.

از میان سگهای ابلاکین زیبایی ماده سک کوچک و رعنائی برنگ سیاه و خرمائی که از نژاد اصیل بود و پوزه باریک و عضلات پولادین و چشمهای سیاه و بیرون آمده داشت مخصوصاً راستوف را مبهور و متعیر ساخته بود او داستان شامه تیز و بادبانی سگهای ابلاکین را شنیده بود و این ماده سک زیبارا رقیب میلکای خود مینداخت.

نیکلای در میان گفتگوی وطنطانی که ابلاکین راجع ببرداشت حاصل آن سال پیش کشیده بود ماده سک خرمائی را بوی نشان داده تعقیر آمیز گفت:

- این ماده سک شما خوبست؛ آباشامه اش تیز است و چابک و سریع است؛

ابلاکین درباره برزای سیاه و خرمائی خود که سال پیش در برابر آن سه خانواده از بردگان خود را به مساباه اش داده بود بی اعتنا گفت:

- این آری! این سک خوب است، خوب شکار میکند.

و دوباره گفتگوی اول را ادامه داده گفت:

- کنت، پس وضع خرمن کوبی شما هم که خوب نبوده است؛

ابلاکین نظر بر رعایت ادب متوجه شد که در جواب تمجید کنت از سگش باید از سک وی تحسین نماید و میلکارا که کفل پهنش جلب توجه او را کرده بود بر گزیده گفت:

- این سک سیاه و خرمائی شما هم سک خوب است؛

نیکلای جواب داد:

- آری؛ بد نیست، خوب میدود.

ولی باخود گفت: «ایکاش خرگوش خاکستری بزرگی در کشتزار میدوید تا بشو نشان میدادم که این سگ چکونه است!»

ورود بجانب رکابدار کرده گفت بهر کس که خرگوشی را پیدا کند یک روپیل خواهم داد.

باز ایلاکین بستن آمده گفت:

«من نینداهم چرا شکارچیان دیگر بشکاروسگ حسادت میبرند. کنت! من در باره خود باید بگویم که تنها از سواری خوشم میآید از شکار با این همراهان... دیگر چه چیزی بهتر است (دو باره کلاه پوست سگ آبی را در مقابل ناتاشا از سر برداشت) اما من باین کار که پوستهایی که هر کس همراه آورده اخت شماره میکند اهمیت نمیدهم!

«خوب، آری!»

«بعلاوه اگر سگ شخص دیگری شکار گرفته و سگ من شکار نگرفته باشد من به پیجویه ناراحت نمیشوم. اصولاً من فقط از دنبال کردن شکار کیف و لذت میبرم، کنت، چنین نیست؟ بعلاوه من تصور میکنم...

در این موقع فریاد بلند و کشیده یکی از مہتران که در محلی توقف نمود بگوش رسید:

«اوه... هو... هو!»

این مہتر روی پشته کوچکی در میان کلهشها ایستاده شلاقش را بالا برده بود و باز یکبار دیگر با صدای کشیده و بلند تکرار کرد:

«اوه... هو... هو!»

مفہوم این صدا و شلاق بالا آمده این بود که او در برابر خود خرگوشی را در حال خواب

دیده است.

ایلاکین بی اعتنا گفت:

«مثل اینکه پیدا کرده است خوب، کنت، پس او را دنبال کنیم؟ نیکلای در حالیکه به یرزا و روکای سرخ عمو جان، بدور قیب سگان خود، که حتی یکبار توفیق نیافته بود سگان خود را با آنها بمسابقه بگذارند مینگریست جواب داد:

«آری، باید دنبال کرد... اما باهم دنبال کنیم؟»

و در حالیکه دوش بدوش عمو جان و ایلاکین بجانب خرگوش میرفت باخود گفت: «خوب، اگر از میلکای من بیش افتادند چه خواهد شد؟»

ایلاکین بشکارچی که خرگوش را یافته بود نزدیک شد و عقب نگریست و بجانب یرزا سوت

زد و پرسید:

«ماره است؟»

پس رو بعمو جان کرده گفت:

«خوب، میخائیل نیکانوریچ؛ شا چه میکنید؟»

عمو جان باقیافه گرفته نزدیک شده گفت:

«شرکت من در این کار چه فایده دارد؛ سگان شما هر یک بقیمت یک مده شش دانگی تمام شده است خوب، شما سگهای خودتان را بمسابقه بگذارید و منم تماشا میکنم.

پس فریاد کشید:

— روگای ! خوب ، خوب ، روگایوشکا !

و با این مصفر کردن نامسک بی اراده محبت و امید خود را باین تازی سرخ رنگ بیان کرد .  
 ناتاشا با اضطراب این دو پیر مرد و برادرش ، هر چند در اختفای آن میکوشیدند ، پی برده و خود

نیز بهیجان آمده بود .

شکارچی شلاق را بالا برده در وسط سراسیمگی ایستاده بود ، از بابها آهسته بوی نزدیک شدن  
 سگهای شکارچی که در افق حرکت میکردند از خرگوش دور میشدند . شکارچیان ، باستثنای اربابان ،  
 نیز از شکار دور می شدند . همه آهسته و موقر حرکت می کردند .

نیکلای که در حدود صد قدمی شکارچی جوینده تصید رسیده بود پرسید :  
 سرش بکدام سمت است ؟

اما هنوز شکارچی فرصت نکرده بود جواب او را بدهد که خرگوش نزدیکی خطر را  
 حس کرده از جا جست . سگان شکاری که هنوز از بندها رها نشده بودند با زوزه خرگوش را پای  
 تپه دنبال کردند . تمام این شکارچیان که آهسته و موقر حرکت میکردند با فریاد ، ایست بگیر سگان  
 را بدنبال خرگوش هدایت کرده بتعقیبش پرداختند . گوئی ایلاگین آرام و نیکلای و ناتاشا و صوجان  
 پرواز میکردند و خود نینداستند که چگونه و بکجا میروند ، فقط سگها و خرگوش را میدیدند و می ترسیدند  
 که مبدا لحظه ای رد خرگوش را از نظر کم کنند . آن خرگوش بزرگ و سریع السیر بود پس از خیز  
 برداشتن نه تنها بنای دویدن را گذاشت بلکه گوشهای خود را با طراف جنباند و بفریاد شکارچیان و صدای  
 سم اسبان که از هر طرف بر میخاست گوش داد ، پس آهسته در حدود ده خیز برداشت که در اثنا آن  
 سگان باو نزدیک شدند ولی بالاخره چون خطر را دریافت جهت فرار را انتخاب کرده گوشها را خواباند  
 و با آخرین سرعت چون باد بنای دویدن گذاشت . او در مزارع کلس خوابیده بود اما پیش رویش  
 مزارع سبزو زمین نرم و مردابی قرار داشت . دو تازی آن شکارچی که خرگوش را یافته بود ، از همه  
 بضر گوش نزدیکتر بودند و قبل از دیگر سگان او را دنبال کردند . اما هنوز با خرگوش فاصله بسیار  
 داشتند که برزای سیاه و خرمایی چون تیری که از کمان رها شود در پی آن پرواز کرد ، با فاصله صد  
 یک مسک بآنها نزدیک شد و دم خرگوش را هدف تیر قرار داده با سرعت فوق العاده ای در پی او شتافت .  
 ولی بتصور اینکه دم او را بدندان گرفته است روی زمین در غلطید . خرگوش پشتش را خم کرده بر  
 سرعت خود افزود . اینک میلکای سیاه و خرمایی با کفل پهن خود از یرزایش افتاد و شتابان بضر گوش  
 نزدیک شد .

در این حال صدای فریاد یروز مند نیکلای بگوش رسید که میگفت :

— میلوشکا ، مادر جان :

بنظر میرسد که الساعه میلکا ضربت میزند و خرگوش را میگیرد ولی بخرگوش رسیدن او از او  
 پیش افتاد ، زیرا خرگوش دو مقابل او پیچی خورده بود . دوباره برزای زیبادراوندک فاصله دنبال خرگوش  
 دیده میشد ، بنداشتی برای اینکه این مرتبه اشتباه نکند میخواست ماهیچه پای عقب او را بگیرد .

ایلاگین با صدای گریانی که با صدای عادی او شباهت نداشت میگفت :

— یرزینکا ، خواهر جان !

ولی یرزا بهیچوجه التماس و تضرع او را درک نمیکرد ، با زدر همان لحظه ای که انتظار میرفت  
 الساعه باید بخرگوش را بگیرد دوباره خرگوش پیچی خورد و روی مرکز کلس و مزرعه سبز پرید  
 دوباره یرزا و میلکا مانند دو اسبی که بیک مال بند بسته باشند در امتداد یکدیگر میدویدند و بضر گوش

نزدیک می شدند. دو بدن روی خط مرز برای خرگوش سهلتر بود و مگها با وجود سرعت بیشتر بوی نزدیک نمی شدند.

در این موقع صدای جدیدی بگوش رسید که میگفت:

— روگای! روگایوشکا! جانمی، بدو!

روگای، سک تازی سرخ و کوژ پشت عوجان، در حالیکه پشت خود را می کشید و خم میکرد با متداد دوسک اول رسید، با فداکاری فوق العاده ای بر سرعت خود افزود و بر روی گوش خرگوش جست زد و او را بطرف مزارع سبز راند، بار دیگر با سرعت بیشتری خیز برداشت. تازانوش در گسل فرورفت و فقط معلوم بود که چگونه او با پشت گل آلوده چون گلوله ای با سر گوش در مزرعه میغلطد، سگان حلقه ای ستاره شکل دور آنها ساختند. پس از یک دقیقه همه در کنار انبوه سگان ایستاده بودند تنها عوجان خوشبخت از اسب پیاده شد و پاهای خرگوش را برید در حالیکه خرگوش را تکان میداد تا خونهای بدنش بیرون بریزد و مضطربانه با طرف مینگریست، چشمش دو دو می زد، دست و پایش وضع ثابتی پیدا نمی کرد و نمیدانست چه میگوید و با که حرف می زند. نفس زنان میگفت: «اینرا میگویند دو بدن اینرا میگویند سک». از همه پیش افتاد، هم از هزار روبلی ها و هم از یک روبلی ها. «و باز کین توزانه با طرف خود نگاه میکرد، پنداشتی بکسی دشنام می دهد، پنداشتی همه دشمن او هستند، همه او را رنجانده اند و سراسر انجام در این لحظه سزای آنها را کف دستشان گذاشته است: «اینهم سگهای هزار روبلی شما! حال معلوم شد!»

پس پای گل آلوده خرگوش را که قطع کرده بود روی زمین انداخته گفت:

— روگای! اینهم قسمت تو! استحقاق آفراداری! خوب، راهیفت!

نیکلای نیز بی آنکه بسخن کسی توجه کند و نگران باشد که آیا بسخنانش گوش می دهند یا نه گفت:

— او خسته و کوفته شده بود، سه مرتبه از چنگ سگم با گریخت.

روگاب راو ایلاگین میگفت:

— دورحت است، راهش را برید!

در همان حال ایلاگین که از سرعت سواری و هیجان بزخمت نفس می کشید میگفت:

— سوقتی خرگوش خسته و ریمیده باشد سک خانگی هم او را خواهد گرفت.

و رهین موقع ناتاشا نفس زنان شادمان و مشتاق با چنان صدای نافذ فریاد کرد که در تمام فضا صدایش بیچید. با این فریاد آنچه را که شکارچیان دیگر با هم اظهار میکردند بیان مینمود. این فریاد چنان عجیب بود که اگر موقع دیگری بود میبایست او از آن فریاد وحشیانه شرمسار شود و دیگران از آن تعجب کنند بالاخره عوجان بدست خود خرگوش را با تسمه های زین بست و با سرعت و مهارت پشت کفل اسب انداخت، پنداشتی بلا این عمل همه را سرزنش میدهد و با چنان قیافه ای که گویی حتی نمیخواهد با هیچکس حرف بزند روی اسب کهر خود نشست و دور شد. همه کس! بجز او غمگین و رنجیده خاطر پراکنده شدند و تازه پس از مدتها توانستند حالت بی اعتنائی ساختگی سابق خود را بگیرند. مدتها به روگای سرخ که با پشت خمیده و گل آلود قلاوه اش را بعد از درمی آورد و با قیافه آرام فاتح بدنهال اسب عوجان میرفت مینگریستند: نیکلای می پنداشت که قیافه این سک میگوید: «وقتی شکار در پیش نباشد من نیز مانند سگهای دیگر هستم، اما هنگام شکار لیاقت و شایستگی مرا خواهید دید!»

مدتها بعد، هنگامیکه عوجان به نیکلای نزدیک شد و با او بگفتگو پرداخت، نیکلای بخود میباید که عوجان پس از آنچه روی داده بود او را شایسته هم صحبتی خود دانسته است.



تنگ غروب، هنگامی که ایلاگین از نیکلای جدا شد، راستو فها باندازه ای از خانه خود فاصله داشتند که پیشنهاد عمو جان را درباره بیتوته کردن خود با تمام شکارچیان خویش در خانه وی که در دهسکه میضامینلو واقع بود، پذیرفتند.  
 عمو جان گفت:

— بهتر اینست که شما بخانه من بیایید. می بینید که هوا بارانی است، در آنجا استراحت خواهید کرد تا در شبکه ای بیاروند و کنتس را بخانه ببرند.  
 پیشنهاد عمو جان قبول شد، یکی از شکارچیان را بدنبال درشکه بدهسکه آنرا دویه فرستادند و نیکلای و ناتاشا و بتیا بخانه عمو جان رفتند.

در حدود پنجاه نفر از غلامان، کوچک و بزرگ، برای استقبال از باب بجلو خان شتافتند. همه زن پسر و جوان و کودک از هشتی عقب سر کشیدند تا شکارچیان را که بسوی خانه می آمدند تماشا کنند. حضور ناتاشا یعنی بانومی از طبقه اعیان که سوار اسب شده بود، کنجکاو و خدمتکاران عمو جان را بعدی تحریک کرد که بسیاری از ایشان بدون شرم از حضور ناتاشا بوی نزدیک میشدند و بیچشم وی مینگریستند و پیش روی او نظریات خویش را درباره وی اظهار میکردند، پنداشتی حیوان شگفت انگیزی است که بتماشای عمومی گذاشته شده است ولی قدرت ندارد که آنچه در باره اش میگویند بشنود یا بفهمد.  
 یکی میگفت:

— آری نکا! نگاه کن! یک پهلوان نشسته است خودش نشسته و دامنش اطراف او تکان میخورد. بوق شکارش را تماشا کن!

— خداوند! دشنه اش را ببین .

— درست مثل زنان تاتار است .

کستاخترین ایشان ناتاشا را مضطرب ساخته گفت :

— چه طور از روی زین نیافتی ؟

عموجان کنار هشتی خانه کوچک خود که در میان انبوه درختان ساخته شده بود از اسب پیاده شد و نگاهی بخدمتکاران خویش افکنده آمرانه فریاد کشید که بیکاره ها دور شوند و آنچه را برای پذیرائی مهمانان و شکارچیان ضرورت دارد انجام دهند.

همه شتابان متفرق شدند. عموجان ناتاشا را از اسب پیاده کرد و دست او را گرفته از پله های چوبی و لرزان هشتی بالا برد این خانه که دیوارهایش سفید نشده و تخته ای بود بسیار پاک و تمیز بنظر نمی رسید. آشکار بود که ساکنان این خانه هدف زندگی خود را در مبارزه با آلودگیها و کثافات و لکه ها قرار نداده اند لیکن وضع این خانه بیقیدی و مسامحه ساکنان آنرا نشان نمیداد. از سرسرابی سیب تازه بشام میرسید و پوستهای گریک و رو باه را بسقف و دیوارها آویخته بودند.

عموجان مهمانان خود را از سرسرا بتالار کوچکی هدایت کرد که میزی جمع شوو صندلیهای زیبایی داشت و سپس ایشانرا با طاق پذیرائی برد که بامیز گردی از چوب سبیدار و نیمکت مزین بود و از آنجا مهمانان را بدقت کارش که نیمکتی مندرس و قالی رنگ و رورفته داشت و با تصاویر سواروف و عکس پدر و مادرش و تصویر خود او بانیتمنه نظامی تزئین یافته بود هدایت کرد از اطاق دفتر بوی تند توتون و بوی سک بشام میرسید.

در دفتر کار عموجان از مهمانان خواهش کرد تا در آنجا مانند خانه خود راحت کنند و خود از اطاق بیرون رفت. روکای پابست گل آلوده اش وارد دفتر کار شد و در حالیکه با زبان و دندان خود راپاک میکرد روی نیمکت دراز کشید در دفتر کار بگریه دوری باز میشد که در آن تعبیری با پرده های پاره آویخته بود. از پشت تجبر صدای خنده و نجوای زنان بگوش میرسید ناتاشا، نیکلای و پتیا لباس خود را در آوردند و روی نیمکت نشستند. پتیا سر را روی دستها تکیه داده فوراً به خواب رفت ناتاشا و نیکلای خاموش نشسته بودند. صورتشان از خستگی برافروخته بود، بسیار گرسنه بودند، شادمان بیکدیگر مینگریستند (پس از شکار، در این اطاق، نیکلای دیگر اظهار برتری کردن به خواهر را ضروری نمیشد) ناتاشا برادرش چشمک زد و هر دو نتوانستند خنده خود را نگهدارند و قبل از آنکه بتوانند بهانه ای برای خنده خود بتراشند قهقهه طنین داری را سردادند.

بزودی عموجان بانیتمنه قزاقی و شلوار آبی و کفشهای کوچک وارد اطاق شد. ناتاشا دریافت که این لباس که عموجان را با آن در دهکده آترادنویه دیده و از آن تعجب کرده لباس حقیقی است که بهیچوجه از بسته ها و فراقها بدتر نیست. عموجان نیز شادمان بود. نه فقط از خنده برادر و خواهر رنجیده خاطر نشد (زیرا هرگز تصور نمیکرد که بزندگانی او بخندند) بلکه خود در خنده بی سبب ایشان شرکت کرد.

در حالیکه چپق دست بلندی را بر استوف میداد و چپق دسته شکسته کوتاهی را با حرکت و اطواری ماهرانه در میان انگشتش نکمیداشت گفت:

— خوب، من هنوز دوشیزه ای نظیر این کنتم جوان ندیده ام. تمام روز را سواری کرده است مردان همه بی طاقت شدند، اما او ابداً احساس خستگی نکرد.

بزودی پس از عموجان یکنفر که از صدای بایش معلوم بود خدمتکار پابرهنه ای است در را گشود و زنی فربه و گلگون و زیبا و سرخ اب چهل ساله که چاه زنگدان داشت و سینی بزرگی را باهر دودست گرفته بود با طاق وارد شد این زن باوقار و فریبنده گی مهمان نوازانه ای که از چشمهای درخشنده و حرکات و اطواریش پیدا بود به مهمانان نگریست و بابلخند مهربان آمیزی مؤدبانه بایشان تعظیم کرد.

این زن که خانه دار صوجان بود با وجود چاقی بیش از اندازه که او را وادار می ساخت شکم و سینه اش را پیش دهد و سرش را عقب نگه دارد فوق العاده سبک کام بر می داشت زن نزدیک میز رفت و سینی را روی آن گذاشت و با دستهای سفید و گوشتالود خود ماهرانه بطربها ، غذاها و بشقابها را از روی آن برداشته روی میز چید ، سپس از میز دور شد و با چهره متبسم کنار در ایستاد بنداشتی بر استوف میگفت : « من او هستم ، حال عوجان را شناختی ؟ » چطور ممکن بود نشناخت ؟ نه تنها راستوف بلکه ناتاشا هم عوجان را شناخت و مفهوم ابروهای درهم کشیده و لبخند سمدت و رضایتش را که هنگام ورود آنیسیا فیودورونا نامحسوس لبهای او را مزین ساخت درک کرد .

در سینی مرغ گیاه ، لیکور ، قارج ، نان گندم سیاه و آبدوغ ، عمل آب شده ، نوشابه انگبین ، سیب ، گردوی تازه و گردوی خشک و گردوی خوابانده در عمل قرار داشت . سپس آنیسیا فیودورونا مربای سلی و شکری ، و گوشت ران خوک و مرغ بریان آورد .

تمام اینها را آنیسیا فیودورونا باخته و ساخته و آماده کرده بود ، تمام اینها مزه بو و طعم آنیسیا فیودورونا را داشت . تمام اینها چاق و چلکی ، ترونازگی ، پاکای ، سفیدی و لبخند مطبوع او را بیاد می آورد .

و در حالی که اقدیه گوناگون را بناتاشا تقدیم می کرد میگفت :

- کنتس عزیز ! میل بفرمایید !

ناتاشا از همه چیز میخورد و هم چنین تصور میکرد که این نان گندم و این آبدوغ و این مربای گوارا و این گردوهای خوابانده در عمل و این خوراک مرغ لذیذ را هرگز در هیچ جائیدیه و نخورده است . آنیسیا فیودورونا از اطباق بیرون رفت ، راستوف و عوجان پس از غذای لیکور آبالبو می نوشیدند و در باره شکارهای گذشته و آینده ، راجع به روگای و سگهای ایلاگین گفتگومی کردند . ناتاشا راست و مستقیم روی میز نشسته متوجه ایشان بود و بگفتگوشان گوش میداد . چند بار کوشید پتیا را بیدار کند تا چیزی بخورد اما او بیدار نمی شد و در خواب کلمات نامفهومی میگفت :

ناتاشا مانند همیشه سر حال بود در این خانه بسیار خود را شادمان و خرسند می یافت و مایل نبود که بزودی در شگه برای بردن او بیاید . پس از آنکه تصادفاً سکوتی برقرار شد چنانکه تقریباً همیشه برای کسانی که نهستین مرتبه آشنا یان خود را در خانه خویش پذیرایی میکنند پیش می آید ، عوجان گوی در جواب اندیشه ای که در دماغ یکی از مهمانانش پدید آمده بود گفت :

- می بینید که چگونه غروب زندگی خود را با آخر میرسانم . . . بالاخره انسان طعمه مرگ است هیچ چیز باقی نمی ماند . فقط باید بارگناه را بدوش بکشد !

چهره عوجان هنگام اظهار این سخنان بسیار با ابوت و حتی زیبا جلوه میکرد ، در این موقع راستوف بی اختیار تمام محاسن عوجان را که از پدر و از همسایگانش شنیده بود یاد آورد .

عوجان در سراسر آن استان مشهور بشرافتندی و بیغرضی بود ، برای حکمیت و حل و فصل اختلافات خانوادگی از وی دعوت میکردند ، او را قیم صفا قرار میدادند ، مردم اسرار خود را بوی می سپردند ، او را برای داوری و انجام مشاغل دیگر انتخاب می نمودند . اما او همیشه از قبول مقامهای اجتماعی و دولتی امتناع میورزید و پائیز و بهار را در کشتزارها با اسب کهرش میگذراند ، زمستانها در خانه می نشست و تابستانها در باغ پردرخت خود استراحت میکرد .

راستوف پرسید :

— عوجان ! پس چرا شما وارد خدمت دولتی نمی‌شوید ؟

— سابق خدمت میکردم ، اما آنرا رها ساختم . من بدر داین کار نمی‌خورم و از آن سردر نمی‌آورم  
اینکار کار شماست ، من برای اینکار عقل و استعداد کافی ندارم . شکار مطلب دیگری است ، کاری  
سراست و آشکار است .

پس فریاد کشید :

— در را باز کنید . چرا آنرا بسته‌اید ؟

در اتهای کریدور ( یا بنا که عوجان میگفت کالیدور ) باطابق شکارچیان مجرد ( عوجان اطاق  
شکارچیان را باین اسم مینامند ) باز میشد . در اینحال صدای شاپ شاپ پای برهنه‌ای بگوش رسید و  
دستی نامرئی در اطاق شکارچیان را کشود . از کریدور آهنگ بالالایکا آشکارا شنیده میشد و چنین  
مینمود که استاد فنی مشغول نواختن آنست . ناتاشا مدتی بود که باین آهنگها گوش میداد و اینک برای  
اینکه بهتر آنرا بشنود بگریه دور رفت .

عوجان گفت :

— این میتکا ، درشکه چی منست . . من یک بالالایکای خوب برای او خریدم ، موسیقی را  
دوست دارم .

عادت عوجان این بود که هر وقت از شکار بر میگشت ، میتکا در اطاق شکارچیان مجرد  
بالالایکامیزد . عوجان این موسیقی را دوست داشت .

نیکلای باندرکی تعمیر ویی اعتنائی غیر ارادی که پنداشتی از اعتراف به مطبوع بودن این  
آهنگهای شرم دارد گفت :

— چه زیبا راستی که عالیست !

ناتاشا لعن برادرش را دریافته گفت :

— چه طور عالیست ؟ تنها عالی نیست بلکه جذاب است !

ناتاشا همچنانکه قارچ و علو مر بای عوجان را بهترین انواع آنها در جهان می‌پنداشت  
این نعمت را نیز در این دقیقه از تمام آهنگهای موسیقی زیباتر می‌شمرد .  
چون صدای بالالایکا خاموش میشد ناتاشا از میان در فریاد میکشید :

— بازهم ، خواهش میکنم بازهم برنید . میتکا ساز را کوه کرد و دوباره تصنیف زرق  
« بانو » را با تهریرها و درآمدهای آن مینواخت . عوجان نشسته ، سر را بپهلوی خم کرده باقیانه باز  
و چهره متبسم گوش میداد . آهنگ « بانو » در حدود صد مرتبه تکرار شد . چندبار بالالایکارا کوه  
کردند و باز همان آهنگها نواخته شد ولی شنندگان احساس کسالت نمیکردند بلکه میخواستند بازهم  
این آهنگ را بشنوند . دوباره آنیسیا فیودورونا باطابق وارد شد و اندام فربه خود را بچهارچوب آن  
تکیه داده بالبختی که فوق العاده بلند عوجان شباهت داشت گفت :

— با آهنگ بالالایکا گوش میدید ؟ او بسیار عالی مینوازد .

ناگهان عوجان دستش را بسرعت حرکت داده گفت :

— نه ! این تکه را خوب از آب در نیاورد . در اینجا باید تهریر ملایمی بدهد .

ناتاشا پرسید :

— مگر شما میتوانید بالالایکا برنید ؟

عوجان بی آنکه جواب او را بدهد تبسم کرد و گفت:  
 — آنسیاجان! ببین سیه‌های کیتار سالم است، مدت‌هاست ساز بدست نگرفته‌ام. ساز زدن را تقریباً  
 کنار گذاشته‌ام.

— آنسیافیودورون با کمال میل بسرعت در پی اجرای فرمان آقای خود رفت و کیتار را آورد.  
 عوجان بی آنکه بکسی توجه کند گرد و غبار کیتار را فوت کرد، با انگشت‌های استخوانی خود  
 روی شکم کیتار زد، سیه‌های آنرا کوک کرد و زوی صندلی راحت جا بجا شد. پاروش بازیگر  
 تماشاخانه آرنج دست چپش را کمان کرد و کیتار را ندکی بالاتراز کردن آن گرفت و چشمکی به  
 آنسیافیودورون نازده بجای آنکه آهنگ «بانو» را شروع کند پرده‌طنین دار و صاف را گرفت و آرام  
 و دلایم اما محکم و مطمئن تصنیف مشهور: «درخیابان سنگفرش» را نواخت. آهنگ و ضرب این  
 تصنیف با همان شادمانی و خرسندی ملایم که از سراسر وجود آنسیافیودورون تراوش میکرد، در  
 روح و قلب نیکلای و ناتاشا طنین می‌آفکند. آنسیافیودورون سرخ شد و صورتش را پشت روسری مخفی  
 کرد و خندان از اطاق بیرون رفت، عوجان خوب و دقیق و محکم و فوی آهنگ تصنیف را از پرده‌های  
 ساز بیرون میکشید و باقی‌افه غیرعادی و مشتاق بآن مکانی مینگریست که آنسیافیودورون آنجا را  
 ترک کرده بود. در یک‌ساعت صورتش، زیر سیل خاک‌تری رنگ، لبخندی تا محسوس نقش بسته بود  
 ولی همینکه تصنیف شورانگیزتر و ضربش تندتر و بالاخره پس از تحریر ماهرانه‌ای قطع شد این  
 لبخند آشکارتر گشت.

همینکه عوجان آهنگ را تمام کرد ناتاشا فریاد کشید:

— جذاب، جذاب است!

و از جا جست و عوجان را در آغوش کشیده بوسید. در حالیکه برادر مینگریست چنانکه

گویی نظر او را در این باب جو بامبشدت گفت:

— نیکولکا، نیکولکا!

نیکلای نیز از ساز زدن عوجان بسیار خوش آمده بود. عوجان یگرتبه دیگر آن تصنیف  
 را زد. و آنسیافیودورون با در آستانه اطاق ظاهر شد و پشت سر او عده دیگری پیداشدند.

عوجان با ساز خود این آهنگ را مینواخت:

در کنار چشمه خنک فریاد میکشید:

و خفرزبیا! بایست!

و دو باره ماهرانه تحریر واد و شانه‌های خود را باهنگ تصنیف جنباند و آنرا تمام کرد.

ناتاشا با چنان نگاه تضرع آمیز که پنداشتی زندگیش باین آهنگ وابسته است آهی کشید

و گفت:

— خوب، خوب، عزیزم! عوجان؟

عوجان برخاست، گویی در وجود او دو نفر خودنمایی میکردند یکی از ایشان بدیگری که

جوان خوشحالی بود لبخند جدی میزد و این جوان خوشحال باشادمانی ساده لوحانه و دقت بسیار خود

را برای شروع رقص آماده میساخت.

عوجان دستش را که آخرین نغمه را از ساز در آورده بود بجانب ناتاشا دراز کرده فریاد کشید:

— خوب، برادرزاده! بیابرقصیم؟

ناتاشا پارچه‌ای را که روی شانه‌اش بود پائین انداخت و بطرف عوجان دوید و دست‌ها را

بکمربند داده چند بار شانه را جنباند و ایستاد.

معلوم بود این کنتس کوچک که بدست يك زن فرانسوی مهاجر تربیت یافته بود کجا و چگونه و چه وقت از هوای روسیه روح این رقص را بدرون خویش منگیده بود؟ او حالات حرکات این رقص را که (۱) Pas de chale میبایست مدتها پیش جای آنرا گرفته باشد از کجا آموخته بود؟ اما روح و حرکات این رقص همان روح و حرکات تقلید ناپذیر و تعلیم ناپذیر روسی بود که عوجان از ناتاشا انتظار داشت. بجزرد آنکه ناتاشا خود را برای رقص آماده ساخت ترس و بیم او از اینکه مبادا خوب نرقصد و به نیکلای و دیگران نیز سرایت کرده بود یکبارہ زائل گشت و همه از تماشای او شادمان و معطوف گشتند.

ناتاشا خوب میرقصید. تمام حرکات را چنان آزادانه و دقیق و مطمئن انجام میداد که آنیسیا فیودوروناکه بیدرنگ دستمال رقص را با او میداد از خلل خنده مینگریست و هنگام تماشای این رقص تربیت یافته لاغر و ظریف و رعنا با جامه های ابریشمی و مخیل آنچه در نهان خود و سرشت پدر و مادر و خلاصه در نهان هر فرد روسی وجود داشت درک میکرد.

عوجان رقص را تمام کرده شادمان خندید و گفت :

- خوب، کنتس کوچولو! من افتخار میکنم که برادرزاده ای چون تو دارم؛ فقط باید شوهر جوان

و زیبایی برای تو انتخاب کرد.

نیکلای تبسم کنان گفت :

- انتخاب شده

عوجان پرسان بناتاشا نگریسته بانمجب گفت:

- او؟

ناتاشا بالبخند سعادتمندی سررا بعلامت تصدیق حرکت داده گفت:

- آنهم چه جوانی!

اما همینکه این جمله را گفت اندیشه تازه ای بغاطرش رسید و با خود گفت: «لبخند نیکلای

هنگامیکه گفت: «انتخاب شده» چه مفهومی داشت آیا از این پیش آمد شادمان است یا نه؟ گویی

تصور میکند که اگر بالکونسکی من اینجا بود با این شادمانی من موافق نبود و آنرا درک نمیکرد.

نه، او همه چیز را درک میکرد. راستی حال کجاست؟» از این خیال برق شادی در چهره اش درخشید

اما این وضع فقط يك نایه بیشتر طول نکشید و با خود گفت: «نباید در این باره فکر کرد، نباید فکر

کرد.» و تبسم کنان دوباره گنا و عوجان نشست و از وی خواهش کرد تا آهنگ دیگری را بنوازد.

عوجان يك تصنیف دیگر و يك والس نواخت سپس اندکی ساکت شد و سینه را صاف کرد

و تصنیف شکارچیان را که دلپسند او بود چنین شروع کرد:

نصتین ذرات برف

در شامگاهان فرو افتاد ..

عوجان مانند مردم، یعنی با این اعتقاد کامل و ساده لوحانه که تمام اهمیت يك تصنیف فقط در

کلمات آن نهفته است و آهنگ خود بخود خواهد آمد و بملاوه اصول آهنگ بطور میری وجود ندارد

و فایده آن تنها حفظ قافیه اشعار است آواز میخواند. مخصوصاً همین سبب آواز ساده و طبیعی عمو-

جان، چون نمۀ مرغان خوش العنان، فوق العاده خوب و زیبا بود. ناتاشا از آواز عوجان بوجد و سرور

آمد. تصمیم گرفت که دیگر آموختن چنگ را کنار بگذارد و فقط گیتار بنوازد.  
از عوجان خواهش کرد گیتارش را باو بدهد و بیدرنک پرده هالی که این تصنیف در آن نواخته  
میشد پیدا کرد.

ساعت ده يك ازابۀ شکاری و يك درشکه و سه نفر سوار که بجهتجوی ناتاشا و بتیا اعزام شده  
بودند وارد شدند. کنت و کنتس نیدانستند که ایشان کجا هستند و چنانکه فرستاده ایشان میگفت بسیار  
نگران و مضطرب شده بودند.

بتیارا مانند مرده‌ای روی دست تا ازابۀ شکاری حمل کردند. ناتاشا و نیکلای در درشکه نشستند  
عوجان روی باهای ناتاشا را پوشاند و با لطف و محبت فوق‌العاده باوی وداع کرد و خود پیاده تا  
کنار پل باریکی که در آنجا ازابۀ و درشکه از گذار عبور میکرد ایشانرا مشایعت نمود و بشکارچیان  
دستور داد که فانوس کشان پیشاپیش آنها حرکت کنند.

صدای اوامانه آن صدا که ناتاشا پیشتر میشناخت بلکه با آهنگی که تصنیف «دیروز برنی  
افتاد...» را میخواند از میان تاریکی فریاد کشید:

- برادرزاده عزیزم! خدا حافظ!

بشت پنجره خانه های دهکده‌ای که از میان آن میگذاشتند چراغهای سرخ روشن بود بوی دود  
بشام میرسید.

وقتی ایشان بشاهزاده رسیدند ناتاشا گفت:

- این عوجان چقدر جذاب است!

نیکلای گفت:

- آری: سردت نیست؟

ناتاشا با تعجب گفت:

- نه، حال خوبست، بسیار خوبست. نیدانی چقدر حال خوب است!

پس مدتی هر دو خاموش ماندند.

شب تاریک و هوا مرطوب بود. اسپه‌آریده نمیشدند فقط صدای سمان در گل بگوش میرسید.  
آیا در آن روح کودکی حساس که با این حرص و ولع تمام متنوعترین تأثرات زندگی را  
جذب میکرد و از آن خود میساخت چه روی میداد؟ چگونه تمام این تأثرات را در روح خود جای میداد  
اما او بسیار سمارتمند بود. دیگر بغانه نزدیک میشدند که ناکهان ناتاشا بخواندن آهنگ «دیروز برنی  
افتاد...» که در طول راه میخواست آنرا بخواند ولی فراموش کرده بود شروع نمود.  
نیکلای گفت:

- پیدا کردی؟

ناتاشا پرسید:

- نیکلایجان! تو الان در فکر چه بوری؟

ایشان دوست داشتند از یکدیگر این سؤال را بپرسند.

نیکلای در حالی که میکوشید افکار خود را بیضاظر آورد گفت:

- من؛ اول فکر میکردم که روگای، تازی سرخ، شیبه عوجان است و اگر او انسان بود بیشک  
عوجان را پیوسته نزد خود نگه میداشت، زیرا عوجان سوارکار ماهر و موسیقی دان هنرمندی است.  
راستی که عوجان چقدر خوب و خوشحال است! چنین نیست؟! تودر چه فکر بودی؟

- من، صبر کن، صبر کن. آری، اول فکر میکردم که ماحرکت میکنیم و فکر میکردم که بخانه میرویم اما خدا میداند که در این تاریکی بکجا میرویم و مسکن است ناگهان بهعلی برسیم و ببینیم که مادر آتراد نوبه نیستیم بلکه ندنیای سحر و جادو وارد شده ایم. آنوقت فکر کردم... نه، دیگر هیچ! نیکلای تبسم کنان، چنانکه ناتاشا از آهنگ صدای او دریافت، گفت:

- مید، نم، یشک در فکر او بودی.

گرچه حقیقه ناتاشاهم درباره شاهزاده آندره میانیدشید و هم در این فکر بود که آیا از عمو جان خوش میآید یا نه جواب داد:

- نه! هنوز من تکرار میکنم، تمام راه تکرار میکنم که آنیسیا باچه زیبایی و وقاری باطلاق وارد شد.

نیکلای بدنبال این سخن خنده طنین دار و بیجهت و سعادتبخش او را شنید.  
ناگهان ناتاشا گفت:

- من میدانم که هرگز دیگر با اندازه امروز سعادت مند و راحت نخواهم بود  
نیکلای گفت:

- این ها مهملات و حماقت است.

و باخود گفت: «این ناتاشای من چقدر جذاب است! من رفیق دیگری مانند او ندارم و نخواهم داشت. چرا میخواهد شوهر کند؟ بهتر بود تمام زندگیش را با من بسواری و گردش میگذرانند.»

ناتاشا هم باخود میگفت: «این نیکلای چقدر جذاب است!»

پس در حالیکه بینجره های خانه که در تاریکی و هوای مرطوب شب بطرز زیبایی میدرخشید اشاره کرده گفت:

- آه! هنوز چراغهای اطلاق پذیرامی روشن است.



کنت ایلپا آندره بیچ از مقام ریاست تشریفات اشراف کناره گرفت، زیرا این مقام با مخارج فوق العاده همراه بود. اما وضع او باز بهبود نیافت. اغلب اوقات ناناشا و نیکلای شاهد گفتگوهای پنهانی و بر اضطراب پدر و مادر خود بودند. وجسته گریخته مطالبی راجع به فروش خانه مجلل خانوادگی خود و خانه بیلاقی حومه مسکومیشیدند. بدون مقام ریاست تشریفات اشراف داشتن چنین زندگانی باشکوه ضرورت نداشت و زندگانی آترادنویه خاموشتر و آرامتر از سالهای پیش میگذاشت.

اما با اینحال عمارت وسیع و ساختمانهای فرعی آترادنویه همیشه از اشخاص مختلف پر بود و بیش از بیست نفر سرفره غذا می نشستند. اینها کسانی بودند که مدتها بود در خانه راستوف زندگانی میکردند و تقریباً همه عضو خانواده وی بشمار میرفتند. و زندگانی ایشان در خانه کنت ضروری بنظر میرسید. دیپلر موسیقی دان با همسرش، فوکل آموزگار رقص با خانواده اش، دوشیزه بیری بنام بلوا و بسیاری دیگر نظیر معلم سرخانه بتیا، معلمه سابق دوشیزگان و خلاصه کسانی که در خانه کنت به تریا سوردند در از خانه خودشان میگذرانند جزو این دسته محسوب میشدند. شماره مهمانانی که بخانه ایشان می آمد مانند سابق زیاد نبود اما وضع زندگانی ایشان مانند گذشته بود و کنت و کنتس نمیتوانستند غیر از آن تصور کنند. همان شکارچیان سابق وجود داشتند، حتی نیکلای بر شماره ایشان افزوده بود، همان پنجاه اسب و پانزده درشکه چی در اصطبل بودند همان هدایای گرانبها در جشنهای نامگذاری تهیه میشد؛ همان مهمانیهای باشکوه و مجلل دائر میشد و تقریباً تمام اشراف حومه بآن دعوت می شدند همان مجالس قمار و بوستون تشکیل می شد و کنت در سر بازی ورقهای خود را چنان در دست نگه میداشت که همه آنرا می دیدند و به مسایکن خود که بازی با کنت ایلپا آندره بیچ را مانند شرکت در معامله سودمندی مینداشتند هر روز صدها روبل می باخت.

اشکالات اقتصادی کنت چون رشته های محکمی بدست و پای او می پیچید او میکوشید تا باور نکند که در دام افتاده است و حتی در هر قدم رشته ها بیشتر بدست و پایش می پیچید ولی نه قدرت گسستن این رشته ها را داشت و نه می توانست با احتیاط و شکیبائی و صبر و حوصله بگشودن آنهاست گمارد.

کنس با قلب عاشق و پر محبت خود دریافته بود که فرزنداناش در کار ورشکست شدن هستند ولی کنت گناهی ندارد ، زیرا او نمیتواند جز آنچه هست باشد و خود با آنکه از دیگران پنهان میکند از ورشکستگی خود و اطفاالش رنج میبرد و در راه جستجوی وسائل بهبود امور اقتصادی خویش کوشش مینماید . بفرگ زنانه او یگانه راه نجات از اینوضع دشوار ازدواج نیکلای با دوشیزه تروتمندی بود . بخواهسی میدانست که آخرین امیدواری است و چنانچه نیکلای از زناشویی با دختری که او برایش یافته است امتناع ورزد باید دیگر با امکان بهبود وضع اقتصادی وداع کند . این نامزد ژولی کاراگین ، دختری بود که پدرموادری بسیار خوب و پرهیزگسار داشت و راستوفاها او را از کودکی میشناختند و در نتیجه مرگ آخرین برادرش در این اوقات تروتمندتر شده بود .

کنس مستقیماً به کاراگینا در مسکو نامه ای نوشت و دختر او را برای پسر خود خواستگاری کرد . جواب مساعدی از کاراگینا رسید . او نوشته بود که این امر بسته بتماایل دختر است ولی او بخواه خویش با این وصلت موافق است و در ضمن نامه از نیکلای دعوت کرده بود که بسکو نزد ایشان برود .

کنس چند بار با چشمهای اشک آلود بیسرش میگفت که اینکه که هر دو دختر اوسرو سامسان گرفته اند یگانه آرزوی وی اینست که دامادی پسرش را هم ببیند . میگفت که اگر این امر سر بگیرد در کورآسوده خواهدخفت بعلاوه میگفت که دختر بسیار خوبی را در نظر گرفته ام و بدینترتیب میکوشید تا عقیده پسر را درباره ازدواج دربابد .

در گفتگوها نیز از ژولی تمجید میکرد و به نیکلای اندرز میداد که ایام تعطیل را برای تفریح و شادی بسکو برود .

نیکلای بزودی دریافت که منظور مادرش از اظهار این سخنان چیست و بیکبار که مادرش باز از این مقوله شروع سخن کرد از وی تقاضا نمود که صریح و بی پرده با او حرف بزند مادر باصراحت بوی گفت که تمام امیدواریهای او به بهبود وضع مالی خانواده فقط در صورت ازدواج نیکلای با ژولی کاراگینا جامه عمل خواهد پوشید .

نیکلای بی آنکه متوجه خشونت و بیرحمی سؤال خود باشد ، فقط بمنظور نشان دادن احساسات و عواطف عالی خود ، از مادرش پرسید :

— ماما ! اگر من دختر بدون چهیزی را دوست داشته باشم باز شما میل دارید که من احساس و شرافت خویش را فدای ثروت و مال کنم ؟

مادر که نمیدانست چگونه خود را تبره نماید گفت :

— نه ، تو مقصود مرا نفهمیدی نیکلای ! تو مقصود مرا نفهمیدی . من آرزوی سعادت ترا دارم ولی چون احساس کرده که نادرست میگوید ، بخطا و لغزش خود پی برد و بگریه افتاد .

— نیکلای گفت :

— مادر جان ! گریه نکنید و بمن بگوئید که شما مایل باینکار هستید ، میدانید که من حاضریم تمام زندگانی خود را در راه رفاه و آسودگی خاطر شما فدا کنم . من همه چیز ، حتی احساسات و عواطف خود را نیز در راه شما فدا می کنم .

اما کنتس نیزخواست مسأله را بدینگونه مطرح نماید : او از پسرش انتظار فداکاری نداشت بلکه میخواست خود در راه پسرش فداکاری کند .

پس در حالیکه اشکش را پاک میکرد گفت :

- نه ، تو مقصود مرا نفهیدی، دیگر از این مقوله گفتگو نخواهیم کرد .

نیکلای بخود میگفت: «آری ، شاید من دختر فقیری را دوست داشته باشم . بچه سبب باید احساسات و شرافت خود را فدای مال و ثروت کنم ؟ تعجب میکنم که چگونه مادر جان میتواند این حرف را بمن بزند . چون سوتیا فقیر است من باید او را دوست نداشته باشم و عشق صادقانه و صمیمانه او را رد کنم؟ من پیشک با او خوشبخترا از هر هر روسکی مانند ژولی خواهم زیست ، همیشه فرصت خواهم داشت که احساسات خود را فدای رفاه و آسایش خانواده کنم . اما نمیتوانم بر احساسات خود غالب شوم. اگر سوتیا را دوست دارم؛ پس احساسات من از همه چیز نیرومندتر و عالیتر است .»

نیکلای بسکو نرفت و کنتس گفتگوی ازدواج را با او تجدید نکرد و گاهی اندوهناک و غضب آلود علامت نزدیکی روز افزون پسرش را با سوتیای فقیر مشاهده میکرد و برای این بیش آمد خود را سرزنش مینمود اما نمیتوانست از سوتیا ایراد بگیرد و بوی غرولند نکند . اغلب اوقات بدون هیچ دلیل سخن او را میبرد و ویرا «شما» یا «عزیزم» خطاب میکرد . کنتس مهربان بیش از هر چیز با اینجهت برسوتیا خشم میگرفت که این برادرزاده فقیر و سیاه چشم بسیار ملایم و مهربان و از خبر خواه و ولینمت خود صمیمانه سپاسگزار بود و نیکلای را با چنان عشق صادقانه ای دوست داشت که بیچوچ سرزنش و ملامت او جا نز بود .

نیکلای ایام مرخصی خود را در خانه پدر و مادرش بسربرد . از نامزد ناتاشا ، شاهزاده آندره چهارمین نامه ازرم رسید . در این نامه ها شاهزاده آندره نوشته بود که اگر جراحت او ناگهان در هوای گرم سر بازنیمکرد مدتها پیش بروسیه بازگشته بود ولی اینک جراحت او موجب شده است که تا اوایل سال آینده برگشتنش بتهویق افتد . ناتاشا عاشق دلباخته بیقرار نامزد خود بود ، این عشق آرامش خاصی بوی میبخشید و مانند بیشتر حاضر بود از تمام شادمانیهای زندگانی بهره مند گردد . اما در آخر ماه چهارم مفارقت آندره گاهگاه او را دستخوش اندوهی میدیدند که از مبارزه با آن عاجز بود . ناتاشا بر حال خویش رقت میآورد و دلش میسوخت که تمام اینمدت که در طی آن خود را تا این حد شایسته محبت و عشق میدید بیپوده به در رفته است و برای کسی فایده نداشته است دیگر از خانه راستوفا شادمانی رخت بر بسته بود .

عیدنوال فرا رسید . بجز شمائر باشکوه مذهبی و بجز تیریکات ملال انگیز و خست کننده همسایگان و خدمتکاران و بجز لباسهای نوی که در بر همه بود آنچه که مشغول ایام عید باشد وجود نداشت . از طرف دیگر در هوای سرد و آرام بیست درجه زیر صفر آنجا و در روزهایی که نور خیره کننده خورشید میتابد و شبهای زمستانی پرستاره انجام عملی که این ایام را در میان سلسله روزهای دیگر مشخص سازد ضروری بنظر میرسد .

روز سوم عید پس از صرف غذا تمام افراد خانواده باطاقهای خود رفتند . ملال آور ترین موقع روز بود . نیکلای که صبح بدیدن همسایگان رفته بود در تالار بخواب رفت . در اطاق پد برای سونیا پشت میز گردنشته نقشه گلدوزی کپیه میکرد . کنتس فال ورق میگرفت . ناستاسیا ایوانونای مقلد با قیافه اندوهناک کنار دو پیرزن پهلوی پنجره نشسته بود . ناتاشا باطاق وارد شد و نزد سونیا رفت و بتاشای نقشه گلدوزی پرداخت ، پس بسوی مادرش رفت و کنار وی ایستاد .

مادر از او پرسید :

- چرا مثل مردم بیخانمان سرگردانی؟ چه احتیاجی داری ؟  
 - ناتاشای آنکه تیسیم کند در حالیکه چشمش برق میزد گفت :  
 - اورا لازم دارم.... الساعه ، همین لحظه اورا لازم دارم .  
 کنتس سر برداشت و بدخترش خیره شد .  
 - ماما ! بمن نگاه نکنید ، بمن نگاه نکنید ! الان گریه میافتم .

کنتس گفت :

- بنشین ، بنشین کنار من !

- ماما ! من اورا لازم دارم . ماما چرا باید وقت من چنین بیهوده تلف شود؟ ..

پس صدایش در گلو شکست و اشکش جاری شد و برای پنهان ساختن اشک خود سرعت برگشت و از اطاق خارج شد و بتالار رفت ، مدتی اندیشناک در آنجا ایستاد و باطاق دختران خدمتکار

رفت. در آنجا خدمتکار پیری بدختر جوانی که نفس زنان از هوای سرد حیاط بآنجا دویده بود فرغ میگرد.

پیرزن میگفت :

— بازی بس است ؛ هر کاری موقع دارد .

ناتاشا گفت :

— کندراتیونا، بگذار برو، برو، ماوروشا، برو

ناتاشا پس از مرخص کردن ماوروشا از تالار بسرسرا رفت . پیر مردی بادو خدمتکار جوان مشغول بازی ورق بودند . بعضی مشاهده او ورقهارا بکناری انداختند و در برابر دختر ارباب ازجا برخاستند .

ناتاشا بخودگفت : « با ایشان چه باید کرد؟ »

— نیکیتا، خواهش میکنم برو... (راستی کجا برستش؟) آری ، برو حیاط و یک خروس

بیار . میشا، توهم مقداری یونجه بیار

میشاشادمان وراغبگفت :

— دستور میدهید مقدار کمی جو بیارم؟

خدمتکار پیرتذکر داد :

— برو، برو، زود باش

— فیودور، توهم مقداری گج برای من تهیه کن !

ناتاشا هنگام عبور از کنار آبدار خانه ، اگرچه هنوز موقع صرف چای نبود ، دستور داد ساور را آتش کنند .

نوکای آبدار کج خلقترین افراد خانواده بود . ناتاشا دوست داشت میزان قدرت و سلطه خود را بر او بیازماید . فوکاسخن او را باور نکرد و رفت تا تحقیق کند که آیا این دستور صحیح است یا نه .

فوکا در حالیکه باقیافه عبوس و ساختگی بناتاشا مینگریست گفت :

— چه خانم دختری !

هیچکس درخانه مانند ناتاشا باین اندازه خدمتکاران را بدنبال مأموریت نمی فرستاد و ایشان کار مراجعه نمی کرد . اونیتوانست خدمتکاران را ببیند و در پی مأموریتی نفرستد . پنداشتی آزمایش میکرد که آیا یکنفر از ایشان خشمگین میشود و یا فرولند میکنند یا نه ؛ اما خدمتکاران دستور هیچکس را مانند او امر ناتاشا با عیب و رغبت انجام نمیدادند . ناتاشا در حالیکه آهسته در دهلیز میرفت با خود میگفت : « چه کنم، کجا بروم ؟ »

ازدلقک که باینستنه و در امن زنانه اش با استقبال او میآمد پرسید :

— ناستاسیا ایوانوئا، من چه بچه هایی خواهم زائید ؟

دلقک جواب داد :

— یک ، سنجاقک ، فلخ

« پروردگارا، پروردگارا ، همیشه همانست که بود . آخ ؛ پس کجا بروم ؟ چه بکنم ؟ » پس شتابان در حالیکه کفشها را بزمین میکوفت ازپله ها بسوی فوگل که بازش در طبقه بالا زندگانی میکرد

دوید. در اطاق نوگل دومعله نشسته بودند. روی میز بشقابهای کپش و گردو و بادام قرار داشت. معله‌ها در این باره که آیا زندگی در مسکو ارزاتراست یا در اودسا گفتگو میکردند. ناتاشا نزد ایشان نشست و اندکی با چهره جدی و اندیشناک بگفتگوی ایشان گوش داد. پس برخاست گفت:

— جزایر ماداگسکر. مادا-گسکر.

هر سیلاب را شمرده شمرده تکرار کرد و بی آنکه بسؤال مادام شوس که پرسیده منظورش از این عبارت چیست جواب بدهد از اطاق بیرون رفت. برادرش پتیا نیز در طبقه بالا بود و بالله خود آتشبازی میساخت و میخواست آنها را شب آتش بزند

ناتاشا فریاد کشید:

— پتیا، پتیا؛ مرا بدوش بکش و برو باین

پتیا بسوی او دوید و پشتش را بطرف او خم کرد. ناتاشا بیشتن جست، دستها را بدور گردنش حلقه کرد و پتیا بنای دویدن را گذاشت.

ناتاشا گفت:

— نه، لازم نیست. جزایر ماداگسکر.

و از پشت او پائین آمده بطبقه پائین رفت.

ناتاشا، پنداشتی در کشور خود گردش کرده، قدرت خویش را آزموده و متقاعد شده است که همه مطیع او هستند ولی معذالك همه چیز ملال انگیز و کسالت آوراست، بنابراین رفت، گیتار را بدست گرفت، در گوشه تاریکی پشت کنجه کوچکی نشست و سیمها را کوک کرده بنواختن قطعه‌ای از اپرایی که با شاهزاده آندره در پترزبورگ شنیده بود و هنوز بیاد داشت پرداخت. برای شنوندگان بی اعتنا از سیمهای گیتار او صدای بر میخواست که هیچ مفهوم نداشت ولی برای او در عالم خیال و تصور از وراء این آهنکها يك رشته خاطرات احیاء میشد. او پشت کنجه کوچک نشست، چشمش را با حاشیه نوری که از در آبدار خانه می تابید دوخته بود و صدای وجدان خود گوش میداد و خاطرات گذشته را بیاد میآورد. او در حالی بسر میبرد که در آن حال برای انسان ارزش و اعتبار خاطرات گذشته از حوادث حاضر بیشتر است.

سونیا با گیلای از تالار عبور کرده بآبدارخانه رفت. ناتاشا از شکاف در آبدارخانه بوی نگریت و بنظرش رسید که گویا پیشتر نیز نوری از شکاف در آبدارخانه میتابید و سونیا با گیلای از مقابل او گذشته بود. ناتاشا با خود گفت: «آری، درست همین وضع را یکبار دیگر دیده‌ام.»

ناتاشا در حالیکه انگشتانش را روی سیمهای بم میکشید فریاد زد:

سونیا! این چیست؟

سونیا تکانی خورده گفت:

— آخ، تو اینجاست؟

و با این سخن بطرف ناتاشا رفت و بآهنک گیتار او گوش داد و از بیم آنکه مبادا اشتباه کند معجوبانه گفت:

— این آهنک را نمیشناسم، شاید طوفان را مجسم میکند؟

ناتاشا با خود اندیشید: خوب، در آن موقع نیز همینطور تکان خورد، درست همینطور بجانب من آمد و معجوبانه خندید. من نیز همینطور... فکر میکردم که او چیزی از مردم دیگر کسرا دارد. <

— نه! این قطعه‌ای از «سقا» است. میشنوی؟

ناتاشا شمر آترا خواند تا سونیا آهنک را یاد آورد، پس از وی پرسید :  
- تو کجا میرفتی؟

- میخواستم آب گیلان را بچشم بزنم. این نقشه کلدوزی را تمام خواهم کرد.  
ناتاشا گفت:

- توهیسه مشغولی. من نمیتوانم خود را مشغول کنم. راستی نیکلای کجاست؟  
- تصور میکنم خوابیده باشد.

ناتاشا گفت:

- سونیا، برو او را ببین و بگو با نینجا بیاید و با من آواز بخواند.

ناتاشا مدتی آنجا نشست و در این باره اندیشید که چگونه ممکن است این حادثه یکبار دیگر پیش از این روی داده باشد اما نتوانست این معما را حل کند ولی بدون آنکه از عدم توانایی خود در حل آن مناسف شود، دوباره در عالم خیال بزمانی بازگشت که با شاهزاده آندره بود و با چشم‌های شیشه و عاشق بوی مینگریست.

«آخ، کاش زودتر بر میگشت! بسیار می‌ترسم که مبادا مراجعت نکنند؛ از همه مهمتر اینست که من رفته‌رفته پیر می‌شوم. آری؛ بیم دارم که مبادا وقتی مراجعت کنند دیگر این احساسات که جان و دل مرا مثل ساخته است بیابان رسیده باشد. شاید بیاید، الساعه بیاید؛ شاید آمده است و در اطاق پذیرایی نشسته، شاید دیشب وارد شده و من ورود او را فراموش کرده‌ام.» پس از جا برخاست، کیتارا بر زمین گذاشت و با طاق پذیرایی رفت. تمام افراد خانواده، معلمین، پرستاران و مهمانان سر میز چای نشسته بودند. خدمتکاران اطراف میز ایستاده بودند ولی شاهزاده آندره آنجا نبود و همان زندگانی سابق جریان داشت.

ایلیا آندره، هیچ‌هیچ که ناتاشا را دید گفت:

- اینهمه ادا خوب، بیابهلوی من بشین!

اما ناتاشا کنار مادرش ایستاد، با طرف خویش نگریست، پنداشتی در جستجوی چیزی است.  
پس مادرش رو کرده گفت:

- ماما، او را بمن بدهید. ماما، زودتر بدهید، زودتر.

و دوباره با زحمت گریه خود را نگه داشت.

ناتاشا کنار میز نشست و بگفتگوی پیران با نیکلای که بر میز چای آمده بود گوش داد. و با خود گفت:

«پروردگارا! پروردگارا! همان قیافه‌ها، همان گفتگوها؛ پدرم کاملاً مانند سابق نینجان

را نگه میدارد!»

و با وحشت دریافت که از افراد خانواده خود بسبب آنکه همه مانند سابق هستند، نفرت دارد پس از جای نیکلای و سونیا و ناتاشا بتالار، بآن گوشه محبوبشان که همیشه محرمانه‌ترین گفتگوها در آنجا شروع میشد، رفتند.

چون ایشان در تالار نشستند ناتاشا بیرادرش گفت :  
 - آیا برای تودقایقی پیش آمده است که تصور میکنی دیگر واقعه خوشی برای توروئی نخواهد  
 داد و دوران شادکامی و خرمی تو سپری گشته است، یعنی نه تنها بیحوصله هستی بلکه اندوهناک و غمگینی؟  
 نیکلای گفت :

- البته ، گاهی همه چیز خوب و خوش بود و همه شاد و خرم بودند ولی ناگهان بغاطرم  
 میرسید که تمام اینها ملال انگیز است و بهتر است که همه بپرند . وقتی در هنک بودم روزی برای  
 تفریح و خوش گذرانی رفتم ، در آنجا موسیقی مترنم بود .... ناگهان فوق العاده غمگین و  
 ملول گشتم ..  
 ناتاشا در تعجب سخن او گفت :

- آخ، من با این حال آشنا هستم، خوب آشنا هستم؛ هنوز کوچک بودم که چنین حالتی را پیدا کردم  
 یادت هست که یکمرتبه برای خوردن آلو مراننیه کردند . شاهه میرتصیدید و من در اطاق مطالعه  
 نشسته بودم و شیون میکردم، من هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد . من هم آندوهگین بودم و هم  
 دلم برای همه کس و برای خودم میسوخت . مهمتراز همه اینکه من گناهار نبودم ، یادت هست ؟  
 نیکلای گفت :

- من بیاد دارم؛ به علاوه یادم هست که پس از آن من بیش تو آدمم و میخواستم ترا دلداری بدهم  
 ولی شرم داشتم . در آن موقع ما فوق العاده مضحک بودیم . در آن موقع من یک عروسک چوبی داشتم و  
 میخواستم آنرا بتو بدهم . یادت هست ؟  
 ناتاشا با لبخندی اندیشناک گفت :

- یادت هست؟ مدتها پیش که ما بسیار کوچک بودیم، عمو جان ما را با طاق دفتر طلبید ، ما در  
 خانه قدیمی مسکن داشتیم، هواتاریک برد، ما وارد اطاق شدیم و ناگهان در آنجا ..  
 نیکلای با لبخند نشاط بخشی جمله او را تمام کرد و گفت :



— يك كاكاسياه ايستاده بود. چطور يادم نيست؛ من اکنون هم هنوز نميدانم كه آيا حقيقه يك كاكاسياه آنجا ايستاده بود يا ما خواب ديده ايم و يا براي ماحكايت گرده اند.

او پير بود؛ يادت هست؟ دندانهاي سفيدى داشت؛ ايستاده بود و يمانگام ميكرد.  
نيكلاى پرسيد:

— سونيا! شما هم بيداريد؟

سونيا مجبوريانه جواب داد:

— آرى، آرى؛ من نيز چنين چيز را بيدارم.  
ناتاشا گفت:

— من راجع باين كاكاسياه از پدر و مادرم تحقيق كردم و ايشان گفتند كه هيچ كاكاسياه در آنجا نبود اما آخر تو هم او را ديدى!

— چطور نديدم؟ مثل اينست كه الان دندانهاي او را روبروى خودمى بينم.

— چقدر عجيب است؛ درست مثل اينكه در خواب بوده است. من اين چيزها را دوست دارم.

— يادت هست كه روزى مادر تالار تخم مرغ مى غلطانديم و ناگهان دو پيرزن وارد شدند و روى قالى بناي چرخيدن را گذاشتند. حقيقه چنين چيزى وجود داشت يا نه؟ يادت هست كه اين منظره چقدر جالب و فرح آور بود؟

— آرى، راستى يادت هست كه چگونه پدر جان با پالتوى پوستى آبسى در هشتى تيراندازى مى كرد؟

ايشان با لبخند و لذتى وصف ناپذير خاطرات گذشته را بياد مى آوردند. اين خاطرات رنج آور و متملق با يام پيرى نبود بلكه خاطرات شاعرانه ايام جوانى، يعنى تاثرات دور ترين گذشته هاست بود كه در آن موقع رؤيا و خواب با واقعيت درهم مى آميزد. در ضمن آرام ميشد بدينده و خوشحال بودند هر چند اين خاطرات ميان ايشان مشترك بود ولى با اينحال سونيا مانند هميشه از ايشان عقب ميانده.

سونيا بسيارى از خاطرات ايشان را بياد نداشت و آنچه را هم كه بياد داشت آن احساس شاعرانه اى كه در ايشان بره يانگيشت دروى وجود نمى آورد. او فقط از شماره اى آنان لذت ميبرد و ميكوشيد تا در آن شريك باشد.

ولى آنگاه كه نخستين روز و درود سونيا را بياد مى آوردند؛ سونيا در اين ياد آوردها شريك ميشد. اوحكايت ميكرد كه چگونه از نيكلاى ميترسيد؛ زيرا نيستنى او قبطان دوزى شده بود و باه باو ميكفت كه او را هم بيكى از اين قيطانها خواهد روخت.  
ناتاشا گفت:

— من ياد دارم كه بسا ميكفتند تو زير بوته كلم بدنيا آمده اى. خوب بخاطر دارم كه من آن زمان جرأت باور نكردن اين مطلب را نداشتم اما ميدانستم كه اين مطلب صحيح نيست و بسيار ناراحت بودم. در اينوقت خدمتكارى از در عقب تالار سر كشيده آهسته گفت:  
— خانم، خروس را آورده اند.  
ناتاشا گفت:

— بوليا! لازم نيست؛ دستور بده آنرا ببرند.

در ميان گفتگوى ايشان ديملر بتالار وارد شد و بجانب چنك كه در گوشه اطلاق قرار داشت؛

رفت! جلد آبر برداشت و آهنگ ناموزونی از چنگ برخاست .

کنس پیر از اطلاق پذیرایی گفت:

- ادوارد کارلیچ، خواهش میکنم (۱) Nocturne معسوب میوفیلدرا بنوازید .

دیلمر پرده را پیدا کرد و روبناتاشا و نیکلاوسو نیانموده گفت:

- جوانان چقدر آرام نشسته اند!

ناتاشا گفت:

- آری! فلسفه میبافیم .

پس دقیقه ای با طراف نگریسته بگفتگو ادامه داد. گفتگو از تمبیر خواب بود .

دیلمر شروع بنواختن کرد . ناتاشا بیصدا روی پنجه های پا بسمت میز رفت. شمع را برداشت!

از اطلاق بیرون برد و مراجعت کرده آرام سر جای خود نشست. اطلاق، مخصوصاً طرف نیمکتی که ایشان

نشسته بودند، تاریک بود اما از پنجره های بزرگ روشنائی نقره فام قرص ماه با اطلاق میتابید.

وقتی دیلمر آهنگ را تمام کرد و آهسته تارها را بصدا درآورد و ظاهر آن تردید داشت که آیا

چنگ زدن را موقوف نماید یا آهنگ جدید را شروع کند ناتاشا به نیکلای و سوتیا نزدیک شده نجوی

کنان گفت:

- میدانی، من تصور می کنم که وقتی انسان رشته خاطرات را دنبال میکند بجای می رسد که

آنچه را هم قبل از آمدنش باین دنیا اتفاق افتاده است بیاد می آورد .

سوتیا که همیشه خوب درس میخواند و آنچه آموخته بود، بیاد داشت گفت :

این تئاسخ است! مصریان معتقد بودند که ارواح مادر کالبد حیوانات بوده است و باز کالبد

جانوران خواهد رفت .

اگر چه موسیقی تمام شده بود باز ناتاشا آهسته گفت:

- نه، من باور نمی کنم که ارواح مادر کالبد جانوران بوده . من یقین دارم که ما پیش از این

فرشته آسمانها بوده ایم و بعد بزمن آمده ایم و بهمین جهت همه چیز را بطرد داریم .

دیلمر که بجانب ایشان می آمد آهسته گفت:

- اجازه هست در محفل شما شرکت کنم؟

و پهلوی ایشان نشست .

نیکلای گفت :

- اگر ما فرشته بودیم پس چرا تا این درجه تنزل کردیم؟ نه، چنین چیزی ممکن نیست.

ناتاشا با اعتقاد راسخ گفت :

- تنزل نکرده ایم، که بتو گفت تنزل کرده ایم؟ من الان بتو میگویم که چرا من میدانم که پیش

از این وجود داشته ام. آخر روح فنا ناپذیر است. بنا بر این اگر من تا ابد زنده خواهم بود، پس پیش از

ایشم زنده بوده ام، از ازل وجود داشته ام

دیلمر که با لبخند آرام و تعقیر آمیزی بسوی جوانان آمده بود ولی اینک خود نیز مانند

ایشان آهسته و جدی حرف میزد گفت:

- آری، اما تصور ابدیت برای مادرشوار است

ناتاشا گفت :

— چرا تصور ابدیت برای ما دشوار است؟ امروز هست، فردا خواهد بود، همیشه خواهد بود و دیروز بود و بریز بود.

صدای کنتس بگوش رسید :

— ناتاشا! حال نوبت تست که بلك آوازی برای من بخوانی! چرا شما مانند توطئه گران خاموش و آرام در آن گوشه نشسته اید.  
ناتاشا گفت:

— ماما! هیچ حال و میل آواز خواندن راندارم  
اما با اینحال از جا برخاست

هیچیک از ایشان حتی دیبلر میل نداشت گفتگورا قطع کند و گوشه تالار را ترك گوید، اما ناتاشا برخاست و بیکلای پشت پیانو نشست. ناتاشا مانند معمول در میان تالار ایستاد و مناسبترین محل را برای انعکاس صوت انتخاب کرد و بخواندن قطعه ای که محبوب مادرش بود پرداخت.  
هر چند ناتاشا گفت که حال و میل آواز خواندن راندارد، ولی آوازی را که در آن شب خواند بیشتر هرگز نخوانده بود و تمام آنها بعد نیز نتوانست چنان بخواند. کنت ایلیا آندره هیچ از اطاق دفتر که در آنجا با میتنکا گفتگو میکرد، آوازش را شنید و مانند شاگرد مدرسه ای که میخواهد هر چه زود تر درش راتمام کند و شتابان بگردد بروی دستورات درهم برهمی بپاشد خود داد و خاموش شد.  
میتنکا نیز بالبخندی خاموش مقابل کنت ایستاده با آواز ناتاشا گوش میداد.

نیکلای چشم از خواهر بر نمیداشت و هم آهنگ او نفس میکشید. سونیا گوش میداد و در این باره میاندیشید که چه تفاوت فاحشی بین او و دوستش وجود دارد و او هرگز نمیتواند لااقل برای چند لحظه نیز مانند دختر صوبش فریبنده دلربا شود. کنتس پیر بالبخند سعادتبخش و در عین حال اندوهناک و چشمهای اشک آلود نشسته بود و گاهی سر را تکان میداد. او هم درباره ناتاشا و هم درباره جوانی خود و هم در باب وصلت آئینه ناتاشا با شاهزاده آندره که در آن نکته ای وحشتناک و غیر طبیعی را تصور میکرد میاندیشید.

دیبلر کنار کنتس نشسته چشمها را بسته بود و گوش میداد. بالاخره گفت :

— نه، کنتس! این استعداد اروپائی است. دیگر احتیاجی به تعلیم ندارد. این نرمی و لطافت

و قوت ...

کنتس که توجه نداشت با که سخن میگویی، گفت :

— آخ! چقدر نگران و بیمناک او هستیم، چقدر نگران و بیمناک او هستیم!

حس مادری بوی میگفت که پاره ای احساسات در نهاد ناتاشا بیش از اندازه وجود دارد و بدین سبب او خوشبخت نخواهد شد.

هنوز ناتاشا آواز خود را تمام نکرده بود که پتای چهارده ساله با حرات و هیجان باطاق دوید و خبر داد که بازیگران نقاب پوش وارد شده اند.

ناگهان ناتاشا خواندن را قطع کرده پیرادرش بانك زد:

— احمق!

و بجانب صندلی دوید و روی آن افتاد و چنان زار زار گریست که تا چندی نمیتوانست از گریه دست بردارد.

در حالیکه میکوشید تبسم کند گفت:

«چیزی نیست، مادر جان! حقیقت چیزی نیست. فقط پتیا مرا ترساند.

اما مقدرات اشک پیوسته بر صورتش میریخت و بغض گلویش را میگرفت.

خدمتکاران زر خرید که خود را چون خرسها، ترکها، میمانخانه چیها، بانوان آراسته بودند و قیافه‌های وحشتناک و مضطک داشتند و سرما و سرما و شادمانی را همراه خود آورده بودند نخست مسجوبانه در سرسرا فراهم آمدند و سپس در حالیکه خود را پس یکدیگر پنهان میساختند بتالار وارد شدند ابتدا پریشان و شرمساز و عیس هر دم شارباقتر و دوستانه تر بغوا نهن تصنیفا ورقس و رایش بازیهای هیدنومل پرداختند. کنس پس از شناختن بازیگران نقابدار و خندیدن بنمایش و بازی ایشان با طاق پذیرایی رفت. کنت ایلیا آندره بیچ با قیافه بازخندان در تالار نشسته بازیگران را تشویق میکرد. جوانان در تالار نبودند.

پس از نیمساعت نقابداران دیگری در تالار ظاهر شدند: نیکلای بانوی پیری شده بود و دامن پف کرده‌ای داشت، پتیا و شیزه ترک، دیملردلق و ناتاشا هوسار و سونیا که با چوب پنبه سوخته سبیل و ابروهای پهنی برای خود کشیده بود چیر کسی را مجسم میساختند. جوانان چون دیدند که حضار بی نقاب آنانرا نشناختند و بامهربانی از مشاهده ایشان اظهار تعجب کردند و بازی ایشانرا مورد تمجید قرار دادند در یافتند که این لباسها باندازه‌ای خوب و مناسب است که میتوان آنها را در جای دیگری بکار برد.

نیکلای که میخواست همه را با سورتیه سه اسبه خود در چاده صاف و هواری سواری بدهد در حدود ده نفر از خدمتکاران را با خود برداشته پیشنهاد کرد بخانه عوجان بروند.

ولی کنس گفت:

«نه، چرا مزاحم آن پیرمرد میشوید. خانه اوبقدری تنگ است که شاد آنجای چرخیدن ندارید... حال که میخواهید بروید، پس بروید بخانه ملیوکوا

ملیوکوا بیوه زلی بود که با فرزندان قدونیم قد خود و معطین سرخانه و پرستاران اطفاش در چهارورستی خانه راستونها میزیست.

کنت پیر که سرکیف آمده بود سخن او را تأیید کرده گفت:

«هزیزم! این فکر اقلانه است. بگذارید اکنون منم لباسم را عوض میکنم و نقاب میگذارم

و باشامیایم، میخواهم امشب پاشتا (ملیوکوا) را سر حال و کیف بیاورم.

اما کنس با رفتن کنت موافقت نکرد. زیرا کنت چند روز اخیر ریوسته ازدرد پا مینالید. تصمیم گرفتند که چرن لیزا ایوانونا (مادام شوس) همراه جوانان میروود دیگر رفتن دوشیزگان بخانه ملیوکوا اشکالی ندارد. سونیا که همیشه مسجوب و خویشن دار بود پیش از همه از لیزا ایوانونا خواهش میکرد که از همراهی ایشان امتناع نکند.

آرایش و گرم سونیا بهتر از همه بود. سبیلها و ابروها فوق العاده متناسب او بود. همه باو میگفتند که بسیار زیباست. سونیا در حال هیجان و فعالیتی سرمه برد که از وی بید نظر میرسید. صدای باطنی وی میگفت که اگر امروز سرنوشت او تعیین نشود دیگر هیچوقت تعیین نخواهد شد. در جامه مردانه خود بکلی تغییر یافته بود و آدم دیگری جلوه میکرد. لیزا ایوانونا با رفتن موافقت کرد و پس از نیمساعت چهار سورتیه سه اسبه بازنگوله‌ها به هشتی نزدیک شد برف یخ بسته زیر آنها غرغر میکرد و صغیر میزد.

ناتاشا قبل از همه سراپای وجود خود را با آهنگ شادی عید مقدس هم آهنگ ساخت و این شادمانی از یکی بدیگری سرایت میکرد و هر دم بیشتر قوت میگرفت و هنگامیکه همه در خارج عمارت در آن سرمای شدید با هم گفتگو میکردند و بکدیگر را میخواندند و میخندیدند و فریاد می کشیدند و در سورتها می نشستند شادی و خوشی ایشان بنهایت درجه رسید .

دوتا از سورتها معمولی بود، سورتی سوم به کنت پیر تعلق داشت و اسب وسطی آن از اسبهای بلخی آزلوف بود. سورتی چهارم که متعلق بنیکلای بود اسب کوتاه قامت سیاه و پشمالوی نیکلای را بآن بسته بودند. نیکلای بابلاس پیرزنان که شغل هوسارها را روی آن پوشیده و کمر آنرا بسته بود در میان سورتی خود ایستاد و مهارهای اسب را بدست گرفت .

هوا باندازه ای روشن بود که نیکلای انعکاس نور ماهتاب را در دوازه فلزی براق اسبان مشاهده کرد، برق چشم اسبها را که یمنک بسترشانی که پیش از سوار شدن زیر سایبان تاریک هشتی هیاهو میکردند می نگریدند میدید.

ناتاشا و سونیا و مادام شوس با دو دختر خد متکار در سورتی نیکلای نشستند و دیلر با همسرش و پتیا در سورتی کنت پیر جای گرفتند و دیگر خدمتکاران نقاب پوش در سورتها های دیگر جای گزین شدند .

نیکلای برای آنکه بتواند در راه با سورتها چپ پدرش مسابقه بگذارد بوی بانك زد و گفت :  
- زاخار، جلویفت !

سورتی سه اسب کنت پیر که دیلر و سایر نقاب پوشان در آن نشسته بودند غوغا کنان، پنداشتی سرسره آن در میان برفها بیخ بسته است ، بازنگوله هایی که صدای بم داشت ، جلو رفت . اسبها خود را بمال بند فشرده و آنرا کشیدند. برف سفید و براق مانند شکر از زیر سمشان باطراف پراکنده میشد .

نیکلای بدنبال سورتی اول حرکت کرد و دیگران از عقب سراو هیاهو می کردند و فریاد میکشیدند . نخست در جاده باریک یورته رفتند . موقعیکه از کنار باغ عبور میکردند سایه های درختان عربان اغلب روی چاه افتاده بود و آنرا مخطط می ساخت . از بستانها گذشته، جلگه پوشیده از برف که سراسر آن در نور ماهتاب غوطه ور بود و در خاموشی مطلق برنگ الس میدرخشید و انعکاسی آبیگون داشت؛ از هر سو در مقابلشان گسترده شد. دوبار سرسره سورتها جلو از روی برآمدگی جستن کرد سورتها های پشت سرتی زمانند آن تکان خوردند و در حالی که با هیاهوی تازه و گستاخانه خود طلسم خاموشی دشت را می شکستند در پی بکدیگر شتافتند .

صدای ناتاشا در هوایی که سرما چون بندهای بولادین آنرا در هم میفشرد ملین انداخت :

- رد پای خرگوش، چند رد پای  
سونیا گفت :

- نیکلا، چطور همه چیز دیده میشود؟

نیکلا سونیا نگریدست و خم شد تا از نزدیکتر چهره او را ببیند . در نور ماه قیافه جدید و محبوب او با سیل و ابروهای سیاه که در همین نزدیکی بسیار دور بنظر میرسید از میان پوست سمور مشاهده می شد :

نیکلای باخود آندیشید: «این دختر سابقا سونیا بود؟» پس خم شد و از نزدیک بوی نگریدست

ولبختند زد .

— نیکلای چیست؟

نیکلای گفت:

— هیچ!

و دوباره بطرف اسبها برگشت.

وقتی بجاده بزرگ لنگ شده ای که بواسطه سرسره سورتها بسیار هوا شده بود و آثار میخ نعل اسبان در روشنائی ماهتاب در سراسر آن دیده می شد رسیدند اسبها خود بخود هئان را کشیدند و بر سرعت خویش افزودند اسب سمت چپ مال بند سرراخم کرده با تکانهای تند تسمه براق خود را می کشید. اسب وسطی پیچ و تاب می خورد، گوشها را تیز میکرد، پنداشتی می پرسید: «باید شروع کرد یا هنوز زود است؟» پیشاپیش آنها سورتها سیاه زاخار که از آنها پرور بود و صدای بم زنگهای آن بگوش میرسید بخوبی در میان برف دیده می شد. از سورتها او فریاد و قهقهه نقاب پوشان بهوایرفت.

نیکلای که با يك دست مهار را می کشید و با دست دیگر شلاق را تکان میداد فریاد کشید:

« عزیزان من! حال خوبت شامت!»

نقطه آزاری که پیوسته با قوت بیش از پیش رومیوزید و از تند کشیدن مال بند بدو طرف و از سرعت اسبها که مردم رو بفرونی میرفت معلوم میشد که سورتها با چه سرعت سرسام آوری پیش می شتابد. نیکلای بعقب نگرست و مشاهده کرد که سورتها ای دیگر نیز با حرکت دادن شلاق و نهبب زدن با اسبان در پی ایشان شتابانند. اسب وسطی زیر بوغ خود با زور و قوت بسیار حرکت میکرد و در فکر کاهش سرعت خود نبود، بلکه در اندیشه آن بود تا در صورت لزوم هر دم بر سرعت خویش بیفزاید.

نیکلای بسورتها اول رسید، آنها از تپه ای پایین رفتند و بجاده وسیع لنگد کوب شده در میان مرتع کنار رودخانه رسیدند.

نیکلای با خود گفت: «ما بکجا میرویم؟ مثل اینکه اینجا چراگاه کاسوی است؟ نه، محل جدیدی است که تاکنون هرگز ندیده ام اینچنان مرتع کاسوی و نه تپه دیومکین است بلکه بخدا می دانند کجاست. اینجا مکان جدید و طلسم شده ای است. خوب، هرچه می شود بشود!»

پس با اسبان نهببزد و در صدر آمده از سورتها اول پیش افتد. زاخار مهار اسبان را کشید و صورتش را که تا بروها از شبنم بغزده پوشیده شده بود بعقب برگرداند.

نیکلای هئان اسبها را رها ساخت. زاخار دستها را بجلو کشید و مچ مچ کرد و هئان اسبها را رها ساخت و گفت:

— خوب، از باب صبر کنید!

سورتها با سرعت بیشتر در کنار یکدیگر پرواز می کردند و پای اسبان با چنان سرعتی عوض می شد که بچشم نمی آمد. سورتها نیکلای رفته رفته پیش می اتاد ولی زاخار بی آنکه وضع دستهای پیش برده خود را تغییر دهد يك دست را با مهار بالابرد و بسوی نیکلای فریاد کشید:

— از باب، بیهوده است.

نیکلای هئان اسبان را یکباره رها ساخت و از زاخار پیش افتاد. اسبها بر فهای ریز و خشک را بچهره سر نشینان میباشیدند، صدای زنگوله ها با آسمان میرفت، پای اسبان که بر سرعت می دویدند در هم

و برهم شد و سایه سورتی‌ای که عقب افتاد از مقابل چشمشان شنا بان گذشت. غوغای سرسره سورتی‌ری بر فها و داد و فریاد زنان از جهات مختلف بگوش می‌رسید.

نیکلای دوباره اسبها را متوقف ساخت و با طرف خود نظر انداخت و در پیرامون خویش همان جلگه سحرآمیز را غرق در روشنایی مهتاب که در اطرافش ستاره‌ها پراکنده بوده مشاهده کرد. نیکلای با خود اندیشید: «زاخار فریاد می‌کشد که باید بسمت چپ بیچم؛ چرا بسمت چپ؟ آیا راستی ما بخانه ملیوکوا می‌رویم، آیا حقیقتاً اینجا ملک ملیوکواست؟ خدای داند که ما کجا می‌رویم و خدا عالم است که برای ما چه پیش خواهد آمد ولی اتدقی که برای ما خواهد افتاد بسیار عجیب و خوش خواهد بود.»

پس برگشت و بر نشینان سورتی نگاه کرد:

یکی از سر نشینان سورتی که عجیب و زیبا و بیگانه بنظر می‌رسید و سیل‌های نازک و ابروان پهنی داشت گفت:

- نگاه کن! هم سبیلش و هم مژه‌هایش تمام سفید شده است.

نیکلای با خود گفت: «ظاهراً این شخص باید ناتاشا باشد و این هم مادام شوس است. شاید هم او نباشد. ولی نیه‌انم که این چرکس سبیلو کیست اما من او را درست دارم.»

پس دو مرتبه متوجه ایشان شده پرسید:

- سردتان نیست؟

ایشان جوابش را ندادند و خندیدند. پیشک‌دیبلر از سورتی عقب با فریاد عبارت خنده‌داری را گفت بود. اما تشخیص آنچه فریاد می‌کشید ممکن نبود.

در میان خنده صداهایی با جواب داد:

- آری، آری!

اما دیگر جنگل سحرآمیزی با سایه‌های سیاه و الماس‌های درخشان که در هم می‌آمیخت و پله‌های بزرگ مرمری و باسهای نقره‌ای عسارت طلسم شده ظاهر شد و فریاد نافذ درندگانی بگوش رسید. نیکلای با خود اندیشید: «اگر حقیقتاً اینجا ملیوکوا باشد، در این صورت عجیبتر اینست که خدا می‌داند ما کجا می‌رویم و حال به ملیوکوا رسیدیم.»

حقیقتاً آنجا ملیوکوا بود و زنان و مردان خدمتکار شازمان با شمعها بهشتی دویده بودند و از میان هشتی می‌رسیدند:

- اینجا کیستند؟

صداهایی جواب داد:

- نقابداران کنت، از اسبهایشان معلوم است!

پلاگیا دانیلونا ملیوکوا که زنی تنومند و ضال بود باعینک و پالتوی گشاد در اطاق پذیرایی میان دخترانش نشسته بود و می‌کوشید ایشان را سرگرم و مشغول سازد تا دستخوش ملالت و دلنگی نشوند. ایشان آرام و بی‌صدا موم رازوب کرده در آب می‌ریختند و سایه اشکالی که بدین طریق ایجاد می‌شد تا شام می‌کردند که صدای گامها و گفتگوی واردین از سرسرای بگوش رسید

هوسارها، بانوان، ساحره‌ها، دلقکها، خرسها سرفه کنان در سرسرا صورت‌های شبنم گرفته از سرما را پاک کردند و بتالاری که خدمتکاران شتابان شمعهای آنرا روشن می‌کردند وارد شدند. دیملر در نقش دلقک با نیکلای در نقش بانو برقص برخاستند. نقابداران محصور در میان کودکانی که فریاد می‌کشیدند چهره‌ها را پوشانده و صداها را تغییر داده بی‌زبان تعظیم کرده در اطاق پراکنده شدند

— آخ، نمی‌شود آنها را شناخت؛ ناتاشا آنجاست؛ نگاه کن! راستی شبیه کیست؟ نمی‌دانم! قیافه‌اش مرا یاد که می‌اندازد؛ ادوارد کارلیچ چه قیافه خوبی پیدا کرده؛ من او را نشناختم. چطور می‌رقصد؛ آخ؛ پدرجان! این چرکس کیست؟ سونیوشکاست. این قیافه باومی‌آید؛ این یکی دیگر کیست؟ خوب، راستی که ما را سرگرم کردید؛ نیکیتا، و انیا! میزها را بردارید؛ ما خاموش و ملول نشسته بودیم.

ناگهان چند صدا گفت:

— ها ... ها ... هوسار را بین، هوسار را بین! مثل یک پسر بچه است، با هایش را

نگاه کن! ... من نمی‌توانم ببینم ...

ناتاشا که محبوب فرزندان ملیوکوا بود با ایشان باطاق‌های عقب رفت و خدمتکاری چوب پنبه و جبهه‌های گوناگون و جامه‌های مردانه را با نجا برد و دستهای عریان دختران از میان شکاف در از او گرفت. پس از ده دقیقه تمام جوانان خانواده ملیوکوا بیازبگران نقاب‌پوش پیوستند.

پلاگیا دانیلونا پس از آنکه دستور داد میزها و صندلی‌ها را برای باز کردن جا کنار ببرند و وسائل پذیرایی اربابان و نوکران رانیهه نمایند، بی‌آنکه عینک از چشم بردارد، بالبعثد فرو نشاند ای



میان نقاب داران راه میرفت و از نزدیک پقیافه ایشان می نگریست اما هیچکس رانمی شناخت. نه تنها راستوفا و دویلر رانمی شناخت بلکه دختران خود و آن چه های مردانه و نیم تنه های که در برداشته نیز نمی توانست شناسد.

او در حالیکه بچهره دخترش که تاتار قزاقی را مجسم می ساخت می نگریست بیستارگفت :

— این دیگر کیست؟ تصور میکنم یکی از راستوفا باشد.

از ناتاشا می پرسید :

— خوب، آقای هوسار! شمار کدام هنک خدمت میکنید؟

با بذاری که شربت می آورد میگفت :

— بآن ترك آب میوه بده، خوردن این مشروب در مذهب ایشان مجاز است.

گاهی بلاگیا دانیلونا ضمن تماشای حرکات پای رقص کنندگان که چون نقاب داشتند و مطمئن بودند که هیچکس آنرا نخواهد شناخت بیچوجه پریشان و مضطرب نمی شدند صورتش را بادستمال می پوشاند و تمام اندام فریپش از خنده مهر آمیز پیرزنانه که نمی توانست از آن خودداری کند میلرزید. او میگفت :

— ساشای مرا، ساشای مرا !

پس از رقص و تصنیف روسی بلاگیا دانیلونا تمام اربابان و نوکران را با هم در يك حلقه بزرگ متعده ساخت و دستور داد يك حلقه و يك رشته طناب و يك سكه يك روبلی آوردند و بازی مشترکی را آغاز کردند.

یک ساعت بعد تمام لباسها مچاله و نا مرتب شد و رنگ چوب پنبه سوخته که سیبها و ابروهای مصنوعی با آن رنگ شده بود بچهره های هرق آلوده و برافروخته از شادمانی دوباره بلاگیا دانیلونا رفته رفته نقاب داران را شناخت و خرسند و مسرور از لباس و نقابشان تمجید کرد و از همه سپاسگزاری نمود که موجب تفریح و شادی او شدند. پس مهمانان را برای صرف شام باطابق غذاخوری فراخواند و در تالار از خدمتکاران پذیرائی کرد.

دختر پیری که در خانه ملیوکوا زندگی می کرد سر میز شام میگفت :

— آینه دیدن در حمام بسیار وحشتناک است.

دختر بزرگ ملیوکوا پرسید :

— بچه سبب ؟

— هرگز اینکار را نکنید که آنجا شجاعت لازم است ...

سوئیا گفت :

— من اینکار را خواهم کرد.

دختر دوم ملیوکوا گفت :

— بگوئید بدانم که برای آن دوشیزه چه اتفاق افتاده ؟

دختر پیرگفت :

— روزی دوشیزه ای به حمام رفت، يك خروس و دو بشقاب و دو قاشق و دو چنگال با خود برد و چنانکه مرسوم است نشست، آنجا نشسته بود و فقط گوش میداد. ناگهان ... سورتیه ای با رنگ و زنگوله نزدیک شد و صدای پای کسی را شنید و بگراز چنبا بشکل انسان با لباس افسری وارد شد و

با اوس سفره نشست .

ناتاشا با وحشت چشمها را در پیده فریاد کشید :

... آه آه آه

— بعد، بعد؛ او چگونه حرف میزد؟

آری ، مثل آدم حرف میزد ، همه چیز همچنان بود که انتظار میرفت . او می گوید آن دختر را متقاعد سازد و دلش را بدست آورد ، دختر هم مجبور بود تا بانگ خروس سحر او را با گفتگو مشغول سازد اما ترسید ، با دستها صورتش را پوشانید . جن میخواست دختر را با آغوش بگیرد ولی چه خوب شد که دختر از چنگ او گریخت ...

پلاکیادانیلونا گفت :

— چرا اینها را میترسانی ؟

دخترش گفت :

— ماما جان! آخر خود شما آینه دیده اید ؟

سونیا پرسید :

— خوب ، در انبار چگونه آینه می بینند؟

— در چنین موقعی بانبار میروند و گوش میایستند . اگر صدای تق تق و تپ تپ شنیده شد .

بسیار بد است و اگر صدای ریزش دانه های گندم را روی زمین شنیدند ، بسیار خوب است . اما گاهی اتفاق می افتد که ...

— ماما ، برای ماحکایت کنید که در انبار چه اتفاقی برای شما افتاده است ؟

پلاکیادانیلونا لبخندی زده گفت :

— چه بگویم ، دیگر فراموش کرده ام ... آخر هیچک از شما نخواهد رفت ؟

سونیا گفت :

— نه ، من میروم . پلاکیادانیلونا ، اجازه بدهید من بروم

— خوب ، اگر نمی ترسی برو .

سونیا پرسید :

— لیزا ایوانونا ! اجازه دارم بروم ؟

در همه احوال اعم از موقیمیکه با حلقه و طناب و سکه يك روبلی بازی می کردند ، بازمانیکه مشغول گفتگو بودند نیکلای لحظه ای از سونیا دور نیشد و با چشم دیگری بوی می نگریست و چنین بنظرش میرسید که تنها امروز برای اولین مرتبه از برکت این سیبلهای رنگ شده از چوب پنبه سوخته توانسته است او را کاملاً بشناسد . سونیا آنشب حقیقه چنان شادمان و سرزنده و زیبای نمود که نیکلای بیشتر هرگز او را بان خوبی ندیده بود .

نیکلای در حالیکه بچشمهای درخشنده و لبخند سعادت بخش و نشاط انگیز سونیا که سبب پیدایش چاله هائی زیر سیبلها میشد و او تا کنون این چاله ها را در چهره او ندیده بود مینگریست ، با خود میگفت : « او باین خوبی و زیبایمی است و من تا کنون احسب بوده ام ! »

سونیا گفت :

— من هیچ نمی ترسم ... ممکن است الان بروم ؟

و از جا برخاست . دیگران انبار را بسونیا نشان دادند و بوی گفته که چگونه باید خاموش

بایستد و گوش بدهد و يك پالتوی پوست باو دارند. سونیا پالتوی پوست را روی دوش خود انداخت و نگاهی به نیکلای افکند.

نیکلای با خود اندیشید: «این دختر چه زیبا و فریبنده است؛ پس تابحال من در فکر چه بودم؟» سونیا بقصد رفتن بانبار وارد دهلیز شد. نیکلای شتابان بیپناه، اینکته هوای اطاق گرم است بهشتی رفت. حقیقه هوای خانه از ازدحام جمعیت گرم و خفقان آورده بود.

در حیاط همان هوای سرد و آرام احساس میشد، همان ماه میدرخشید؛ فقط هوا روشنتر بود. هوا باندازه ای روشن بود و روی برف بقدری ستاره میدرخشید که نمی گذاشت انسان با آسمان بنگرد ستارگان حقیقی را مشاهده نماید. آسمان سیاه و ملال انگیز بود ولی زمین نشاط انگیزی نمود. نیکلای با خود می اندیشید: «احق، من هستم؛ تا بحال منتظر چه بودم؟» پس بهشتی دوباره گوشه خانه را از راه باریکی که بهشتی عقب منتهی می شد دور زد. میدانست که سونیا از اینجا خواهد گذشت. در میان راه پشته هیزمی با ارتفاع هفت پا قرار داشت که برف آنرا پوشانده بود و سایه آن روی زمین کشیده می شد. از فراز و پهلوی این پشته هیزم سایه های درختهای زیرفون صریان درهم روی برف و روی جاده افتاده بود؛ راه باز یک انبار از اینجا میگذشت. دیوار چوبی انبار و بام پر برفش که گومی از سنک گرانبهای حجاری شده است در نور مهتاب برق میزد و تنه درختها در باغ از سرمای ترکید و دوباره خاموشی همه جا را فرامیگرفت، بنظر میرسید که سینه آدمی بجای هوا نیرو و شامانی جوانی و جاودانی را فرو می کشد.

از دریکه دختران خدمتکار رفت و آمد می کردند صدای کوفتن پاروی پله ها بگوش رسید، از پله آخر صدای قرچ قرچ برفله شده زیر بانبر خاست و صدای دختر پیری شنیده شد که میگفت:

خانم، از این راه باریک بکراست میروید. فقط عقب نگاه نکنید؛

صدای سونیا جواب داد:

— من نمی ترسم.

صدای قرچ قرچ و صفیر کفشهای نازک سونیا که بطرف نیکلای می آمد، شنیده شد.

سونیا خود را در پالتوی پوست پیچیده بسوی انبار میرفت. وقتی نیکلای را دید که دیگر بدو قدمی اورسیده بود. ولی نیکلای را چنان که همیشه میشناخت و اندکی از وی بیم داشت ندید زیرا ارباب زنانه در برداشت، موهایش پریشان شده بود و لبخندی سمار تبخش که در نظر سونیا کاملاً تازه و نو بود بر لب داشت. سونیا شتابان بسوی او دوید.

نیکلای بچهره سونیا که کاملاً در نور ماه روشن شده بود نگرینسته با خود گفت: «کاملاً فرق کرده ولی در همین حال همانست که بود.» دستش را زیر پالتوی پوستی که سر او را مستور می ساخت برده و او را در آغوش کشید، بسینه خود فشرد و لپاش را که روی آن سیبلی کشیده شده و بوی چوب پنبه سوخته میداد بوسید. سونیا نیز میان لب او را بوسید و دستهای کوچک خود را آزاد ساخته کونته های او را از هر دو طرف گرفت.

تنها یکدیگر گفتند.

— سونیا ... نیکلای ...

پس بسوی انبار دو پندنه و هر يك از همان هشتی که بیرون آمده بود بخانه مراجعت کرد.

وقتی همه از خانه پلاگیادانیلونا مراجعت کردند؛ ناتاشا که همیشه متوجه همه چیز بود سرنشینان سورتیه ها را چنان جا بجا کرد که او خود بالیزا و ناتا یوانوئا و دیلردریک سورتیه و سونیا و نیکلای با دختران خدمتکار درسورتمه دیگر نشستند.

نیکلای هنگام مراجعت دیگر سورتیه را آرام و یکنواخت میراند و نمی کوشید از دیگران پیش بیفتد و پیوسته در روشنائی عجیب و خیال انگیز ماه سونیا می نگریست و در آن نوری که همه چیز را رنگ دیگر میداد در پشت سیبل و ابروهای سونیای قدیم و سونیای کنونی خود را که تصمیم گرفته بود دیگر هرگز از وی جدا نشود جستجو میکرد. مدتی بچهره وی نگریست و چون دریافت که همان سونیای قدیمی است که اینک بکلی تغییر یافته و همینکه بوی چوب پنبه سوخته را که با احساس بوسه بهم آمیخته بود به خاطر آورد نفس عمیقی کشید. در حالیکه بزمین که از کنارشان پروازکنان میکشدت و آسمان که ثابت و درخشنده بود می نگریست باز خود را جهان سحر و جادو پنداشت.

گاهگاه می پرسید:

— سونیا، حالت خوبست؟

سونیا جواب میداد:

— آری، تو چگونه ای؟

در وسط راه نیکلای عنان اسپهرا بدست سورتیه چی داد و بطرف سورتیه ناتاشا روید و روی رکاب آن ایستاده بزبان فرانسه آهسته باو گفت:

— ناتاشا، میدانی که من درباره سونیا تصمیم گرفته ام.

ناگهان برق شادمانی سراپای وجود ناتاشا را روشن کرد و او فرادش پرسید:

— تو این مطلب را باو گفتی؟

— آخ، راستی تو با این سیبل و ابرو چقدر مضحک شده ای؛ ناتاشا، تو خوشحال هستی؟

— بسیار، بسیار خوشحالم؛ دیگر داشتم از رفتار تو ناراضی میشدم. بتونی گفتم اما رفتار تو

با او بد بود. نیدانی چه دلی دارد، نیکیا! بسیار خوشحالم! میدانم که زشت و منفورم، اما وجدانم ناراحت بود که چرا من بتهنای خوشبختم و سونیا خوشبخت نیست اما حال بسیار خوشحالم خوب، برو پیش او.

نیکلای که بیوسته باومینگریست و درخواهرش نیز چیزی نو و غیره‌ادی و فریبده و لطیف مشاهده میکرد گفت:

- نه، صبر کن! آخ، چقدر تو مضحک شدی! ناتاشا، اینوضع بسحر و جادو شباهت ندارد، ها، ناتاشا جواب داد:

- آری، تو کار بسیار خوبی کردی که باو گفتم.

نیکلای بخود میگفت: «اگر من پیش از این او را چنانکه اکنون می بینم، دیده بودم، مدتها پیش از وی میبوسیدم که چه بایدم کرد و البته آنچه او بمن امر میکرد انجام میدادم و همه کارها رو براه میشد.»

- پس تو خوشحال هستی و من کار درست و صحیحی را انجام داده‌ام؟

- آخ، بسیار درست! من همین چند روز پیش درباره این مطلب با مادر جان کشمکش داشتم. مادرم گفت که او ترا بدام انداخته است. چگونه میتوان چنین حرفی زد! نزدیک بود که چندی با مادرم جدال کنم. من هرگز بکسی اجازه نخواهم داد که از سونیا بدگویی کند یا اندیشه بدی درباره او داشته باشد، زیرا در نهاد او جز نیکی چیز دیگری نیست.

نیکلای گفت:

- پس کار خوبی کردم؟

و با رد دیگری قیافه خواهرش نگریست تا در یاد که آیا آنچه او میگوید حقیقه عقیده اوست یا نه؟ پس در حالیکه چکه هایش غمگونی کرد از رکاب پائین جست و بطرف سورتیه خود دوید. هنوز همان چرخس خوشبخت و متمسم با سبیل براق و چشمهای تابناک که از زیر پالتوی پوست سمور باطراف نگاه میکرد آنجا نشسته بود. این چرخس سونیا بود و این سونیا بیشک همسر محبوب و خوشبخت آینده او بود.

پس از آنکه بخانه رسیدند و برای مادر حکایت کردند که شب را چگونه گذرانده اند و شیزگان باطاق خویش رفتند و لباس های خود را از تن بیرون کردند اما سبیل آنکه سبیل کشیده با چوب پنبه سوخته را پاک کنند، مدتی نشسته درباره سعادت و خوشبختی خود گفتگو کردند. ایشان بایکدیگر گفتگویی کردند که در خانه شوهر چگونه زندگانی خواهند کرد، چگونه شوهرانشان مهربان خواهند بود و چگونه ایشان خوشبخت و سعادتمند خواهند زیست. روی میز ناتاشا هنوز آینه‌هایی که رویاشا از عصر آماز کرده بود قرار داشت.

ناتاشا برخاسته بطرف آینه‌ها رفت و گفت:

- فقط معلوم نیست که این امر چه موقع انجام خواهد گرفت؟ من میترسم که هرگز... راستی که آن زندگی بسیار زیبا خواهد بود!

سونیا گفت:

- ناتاشا! بنشین! شاید تو او را در آینه ببینی!

ناتاشا شمی را روشن کرد و نشست.

و همینکه چهره خود را در آینه دید گفت:

- من بلك آدم سبیلورا می بینم.

دو نیا شاکت :

- خانمها ، امدار این موقع نباید خندید .

ناتاشا بكدك سونيا و خدمتكار وضع صحيح آينه را پيدا كرد و قیافه جسدی بخود گرفت و خاموش شد . مدتی آنجا نشسته بيك سلسله تصاویر شده‌ها كه رفته رفته با اندازه كوچكتری در آينه ها منعكس می شد می نگریست و تصور میکرد كه طبق داستانها بيكه گفته و شنیده شده گاهی تابوت ، زمانی او یعنی شاهزاده آندره را در آخرین چهار گوشه تیره و تاریک شخص آينه مشاهده خواهد كرد . اما با آنكه آماده قبول كوچكترین لكه بجای سیمای انسانی یا شكل تابوتی بود ، هیچ چیز در آينه مشاهده نکرد . سرانجام چشمهایش بيك زدن افتاد و از آينه دور شده گفت :

- چرا دیگران می بینند و من هیچ چیز نمی بینم ؟ خوب ، سونيا ، بشین ، امروز باید بی شك اینكار را انجام بدهی . فقط برای رضای من . . . امروز خیلی وحشت دارم !

سونیا مقابل آينه نشست ، وضع آنها را مرتب كرد و بآينه خیره شد .

دو نیا شاکت گفت :

- سونيا آلكساندرونا حتماً خواهند دید . اما شایه دویی میخندید .

سونیا این كلمات را شنید ، همچنین می شنید كه ناتاشا آهسته میگفت :

- من میدانم كه او خواهد دید ، سال پیش هم دیده است .

در حدود سه دقیقه خاموشی حكفرما شد . ناتاشا آهسته گفت : « حتماً » ولی سخنش را تمام نکرد . . . ناگهان سونيا آن آينه را كه نكهداشته بود كنار زد و بادیست چشمش را پوشانده گفت :

- آخ ، ناتاشا !

ناتاشا آينه را نكهداشته پرسید :

- دیدی ؟ دیدی ؟ چه دیدی ؟

سونیا هیچ چیز ندیده بود ، تازه میخواست بلك بزند و بر خیزد كه صدای ناتاشا را كه گفت

« حتماً » شنید . . . او نمیخواست دو نیا شاکت و ناتاشا را فریب دهد ولی نشستن بدان وضع برای او دشوار بود . خود نیدانست كه چگونه و بچه سبب هنگام پوشیدن چشم بادیست خود فریاد كشید .

ناتاشا دست او را گرفته پرسید :

- او را دیدی ؟

سونیا كه هنوز نیدانست منظور ناتاشا از كلمه او كیست یعنی « نيكلا » با آندره است » گفت :

- آری صبر كن . . . من . . . او را دیدم .

ناگهان بفكر سونيا رسید كه : « اما بچه سبب من نباید بگویم كه در آينه چیزی دیده ام ؟

آری ! دیگران هم در آينه چیزها می بینند . چه کسی تحقیق خواهد كرد كه آیا من چیزی دیده ام یا ندیده ام ؟ » پس گفت :

- آری ، او را دیدم .

- چگونه ، چگونه ؟ ایستاده بود یا خوابیده ؟

- نه ، من ندیدم . . . اول هیچ چیز نبود ، ناگهان دیدم كه او خوابیده است .

ناتاشا بیستاك و خیره برقیهش نگریده پرسید :

- آندره خوابیده ؟ او بیمار است ؟

— نه ، برعکس ! برعکس ، چهره شادمانی داشت و رویش را بطرف من برگرداند .

سونیا در آن لحظه که سخن می گفت بنظرش رسید که آنچه را گفته حقیقه دهنده است ....

— خوب ، سونیا ! بعد ؟

— دیگر نتوانستم تشخیص بدهم ، چیزی آبی و سرخ .

ناتاشا می گفت :

— سونیا ! او چه وقت مراجعت خواهد کرد ؟ چه وقت من او را خواهم دید ؟ پروردگارا !

چقدر من برای او و خود نگران و بیمناکم و از همه چیز وحشت دارم . . .

پس بی آنکه بدلداریهای سونیا کلمه ای جواب بدهد ، در بستردراز کشید و تمامدستی پس از

خاموش شدن شمعها با چشمهای کشوده بیحرکت روی تخت خواب افتاده از پشت پنجره یخ بسته بروشنایی

سردماه نگریست .

نیکلای بزودی پس از عید نوئل مادر را از عشق خود بسوی آگاه ساخت و گفت مصمم است که با وی ازدواج کند. کنس که دیرگاهی بود بمناسبات میان نیکلای و سونیا توجه داشت و منتظر این توضیح بود خاموش بسخنان وی گوش داده گفت که می تواند با هر کس که مایل است ازدواج کند. اما نه او نه پدرش با این ازدواج موافقت نخواهند کرد و برای سعادت او دعای خیر نمیکنند. نیکلای برای نخستین بار دریافت که مادرش از وی ناراضی است و با وجود تمام عشق و علاقه خویش بوی بنظر یاتش تسلیم نخواهد شد. پس بی آنکه بیسرش توجه کند سردویی اعتنا بدنبال شوهرش فرستادهنگامیکه شوهرش آمد خواست مختصر و بی اعتنا در حضور نیکلای قضیه را با اطلاع کنس برساند اما نتوانست خوداری کند و اشک خشم و غضب از چشمش جاری شد و از اطلاق بیرون رفت. کنس بیرون رفت و نیکلای پریشان کرد که از قصه خویش صرف نظر کند. نیکلای جواب داد که بشکستن عهد خود قادر نیستم. پدر آهی کشیده ظاهراً پریشان گشت و بزودی سخن خود را بریده نزد کنس رفت. کنس با وجود تمام اختلافاتی که با پدرش پیدا میکرد باز همیشه از نظر پریشانی وضع اقتصادی خانواده خود را در قبال پسر مقصر میدانست و باینجهت اکنون نیز نمیتوانست از پدرش بواسطه امتناع از ازدواج با دوشیزه ای تروتمند و انتخاب سونیا ی فقیر و بی جهیز به مسری خویش خشکین شود و بیش از پیش متوجه شد که اگر وضع اقتصادی او خراب و پریشان نبود هرگز مسری بهتر از سونیا برای نیکلای نمیتوانست انتخاب کند و بلاوه گناه خرابی وضع اقتصادی نیز تنها بگردن او و میتنکا و عادات اجتناب ناپذیر او است.

پدر و مادر دیگر درباره این ازدواج با پسر خود صحبت نکردند اما چند روز بعد کنس سونیا را بحضور خود طلبید و با پیرحمی و خشونتی که نه خود او و نه سونیا انتظار داشتند برادرزاده شوهرش را بسبب فریب و اغوای پسر خود سرزنش کرد و نیک نشناس خواند. سونیا خاموش و سر بزر بسخنان پیرحمانه کنس گوش میداد و نمیدانست که از وی چه میخواهند. او حاضر بود همه چیز را در راه ولینعت خود فدا کند. اندیشه فداکاری و گذشت اندیشه محبوب وی بود. اما در این مورد نمیتوانست



دریابده که آنچه باید فدا کند چیست و این فداکاری در راه کیست ؟ او نمیتوانست کنتس و دیگر افراد خانواده را استوف را دوست نداشته باشد . بهلاوه از طرف دیگر نمیتوانست شیفته و دلپاشته نیکلای نباشد و میدانست که سعادت او وابسته باین عشق است . سونیا با بیجهت خاموش و اندوهناک ایستاده بود و جواب نمیداد . نیکلای تصور میکرد که تحصیل این وضع کاملاً دشوار است . پس برای ادای توضیحات نزد مادر رفت . گاهی از مادر عفو خود و سونیا را التماس میکرد و موافقت او را باین ازدواج طلب مینمود ، زمانی مادر را تهدید میکرد که اگر دست از تمقیب سونیا برندارد ، بیدرنک پنهانی با وی ازدواج خواهد کرد .

کنتس سردوبی اعتنا چنانکه نیکلای نظیر آن حالات را در مادر بیاد نداشت جواب داد که تو بسن کمال رسیده‌ای و میتوانی مانند شاهزاده آندره که بدون موافقت پدرش ازدواج میکند با سونیا ازدواج کنی ولی من هرگز این نیرنک با زرا عروس خود نخواهم شناخت .

نیکلای از کلمه نیرنک باز تحریک شد و باخشم و برافروختگی صدا را بلند کرده بمادرش گفت که هرگز تصور نمی‌کرد مادرش او را وادارد تا احساسات و عواطف خود را بفروشد و حال که چنین است برای آخرین بار می‌گوید که ... اما نیکلای نتوانست آن کلمه قاطع را که مادرش از مشاهده قیافه او انتظار شنیدن آنرا داشت و شاید شنیدن آن تا به خاطر تلخ و ناگواری را میان ایشان باقی می‌گذاشت ادا کند . با بیجهت نتوانست سخن خود را بی پایان برساند که ناتاشا با چهره رنگ‌بازخته‌ای از دردی که پشت آن گوش‌ایستاده بود با طاق وارد شد و برای خاموش کردن صدای برادرش با فریاد گفت :

- نیکولنکا اتومهمل می‌گویی ، ساکت شو ، ساکت شو ! من بتو می‌گویم که خاموش باش ! پس بمادرش که خود را بر لب بر تگاهی مییافت و با وحشت بیسر مینگریست و در نتیجه ساجت و حرارت مبارزه تبخوست و نمیتوانست تسلیم شود روی آورده گفت :

- ماما ، عزیزم ! بهیچوجه چنین نیست ... عزیزم ، مادر بیچاره‌ام ! نیکولنکا ! من بعد در این باب با تو مذاکره خواهم کرد ، حال برو بیرون ! مامای عزیزم ! گوش کنیده ! حرفهای ناتاشا بی‌معنی بود ولی بآن نتیجه که میخواست رسید .

کنتس ذاری کتان صورت را در سینه دخترش مخفی ساخت و نیکلای از جا برخاست و سر را میان دستها گرفته از اطاق بیرون رفت .

ناتاشا بآشتی دادن مادر با نیکلای پرداخت و کار را بجای رساند که مادر تعهد کرد که دیگر مزاحم سونیا نشود و نیکلای نیز موعظه شد که پنهان از پدر و مادر بهیچ عملی اقدام نکند . نیکلای مصمم شد که پس از انجام کارهای خود در هنک بازنشته شود و بخانه مراجعت کند و با سونیا ازدواج نماید . در اوایل ژانویه اندوهناک و آزرده خاطر از پدر و مادر جدا شد و در حالیکه مینداشت عاشق و دلپاشته سونیاست بهنک رفت .

پس از عزیمت نیکلای خانه را استوفها اندوهناکتر از مواقع دیگر شد . کنتس پسر بواسطه هیجان روحی بسیار گشت .

سونیا از هجران نیکلای و بیشتر از لحن دشمنانه‌ای که کنتس در گفتگوی با وی بی اختیار بکار میبرد غمگین بود کنت بیش از پیش نگران وضع کار خود بود و در نظر داشت اقدام قاطعی را بعمل آورد . با آنکه ضرورت داشت برای رفع بحران اقتصادی خانه مسکو و باغ بیلاقی حومه مسکورا بفروشد و برای فروش خانه بسکوبرود بواسطه بیماری کنتس حرکت بسکورود و پروژ بتعویق می‌انفتاد .

ناتاشا که نصیحتین ایام مفارقت با نامزدش را با آسانی و شاید با شادمانی تحمل میکرد دیگر

اینک هر روز ناشکیباتر میشد و از این اندیشه که بهترین ایام زندگانش که میبایست در راه عشق و محبت بنامزدش صرفه شود بیهوده سپری میگردد پیوسته رنج میبرد. نامه های نامزدش اغلب اوقات او را خشمگین میساخت ، مخصوصا این فکر بیشتر او را شکنجه میداد که در این هنگام که ناتاشا در عالم فکر و خیال شبها با نامزد خود زندگانی میکند ، نامزدش زندگانی حقیقی را میگذراند و شهرهای جدید و مردم تازه ای را می بیند. از این جهت هر چه نامه های نامزدش بیشتر سرگرم کننده و جذاب بود بیشتر خشمگین میشد و نامه هایی که بنامزدش مینوشت نه فقط موجب تسلی وی نبود بلکه در نظرش چون وظیفه ای ملال انگیز و ساختگی جلوه می کرد. او نمیتوانست نامه بنویسد ، زیرا تصور میکرد که نمیتواند بکنیزارم آنچه را که بنا به مارت خود بانگه و لبخند و صدایان میکرد ، در نامه خویش منعکس نماید. نامه های او خشک و یکنواخت و بسبب انشاء مدارس بود که خود نیز از زشی برای آنها قائل میشد و غلطهای املایی آنرا کنتس روی مسوده آن تصحیح میکرد.

بیماری کنتس بهبود نییافت. اما تمویق عزیزت بسکود دیگر امکان نداشت زیرا تهیه جبهزیه و فروش خانه ضروری بود بملاوه شاهزاده آندره در این اوقات از سفر خارجه بسکوادرد میشد، زیرا شاهزاده بیکلای آندره بیچ در آن زمستان در مسکوز زندگانی می کرد. حتی ناتاشا مطمئن بود که نامزدش دیگر بسکوادرد شده است.

ناچار کنتس در ده ماند و کنت ؛ سونیا و ناتاشا را با خود برداشته در او اخر ژانویه

بسکود رفت.

قسمت پنجم

بی برپس از نامزدی شاهزاده آندره و ناتاشا بدون هیچ سبب آشکاری ناگهان دریافت که ادامه زندگی سابق برای او امکان ندارد. هر چند به عقایقی که بکک و ارشاد خیر خواه خود دریافته بود، اعتقاد راسخ داشت و نخستین ایام ریاضت و مجاهدت در راه وصول بکمال و تزکیه نفس سرچشمه نشاط و شادی و آرامش او بود، پس از نامزدی شاهزاده آندره و ناتاشا و مرگ یوسیف آلکسیویچ که خبر هر دو واقعه در یک زمان بوی رسید - این شیوه زندگی ناگهان تمام جذابیت و فریبندگی خود را از دست داد.

تنها صورت ظاهری و با اصطلاح استخوان بندی زندگی سابق یعنی خانه ای با همسر زیبا که در این موقع یکی از رجال مهم بوی لطف و محبت داشت، آشنای با تمام اشراف پترزبورگ و خدمت درباری با تشریفات ملال انگیز آن برای او باقی مانده بود؛ با پرتیب زندگی سابق ناگهان در نظر بی پرست و نفرت انگیز جلوه کرد.

بی بر دیگر بنوشتن یسار داشتهای روزانه نمی برداخت و از معاشرت با برادران فراماسون اجتناب میورزید. دوباره پایش بکلوب باز شده بود، باز دوباره گساری افرات میگرد؛ دوباره بمحافل مردان مجرد رفت و آمد می کرد و در نتیجه کارش بجائی کشید که کنتس بلنا و اسیلونا ضروری دانست با تذکرات خشن وجدی ویرا از ادامه این زندگی بر حذر دارد. چون بی بردیافت که حق بجانب اوست برای آنکه موجب شرمساری و سرافکنندگی همرش نشود بسکوفت.

بی بروقتیکه بغانه بزک خود در مسکو وارد شد و باشاهزاده خانمهایی که بیرو فرتوت شده و هر دم بیشتر بیرو فرتوت میشدند و با هده کثیری از خدمتکاران برده رو برو گشت؛ همینکه هنگام عبور از شهر کلیسای ایورسکی را با شطه های یشار شمهها در مقابل شمایل زرین و میدان مستور از بسرف کرملین را که در سورتیه ها بزحمت روی آن دیده می شد و درشکه چپها و کلبه های محقر خیابان «سیوتف - وراک» را دید، همینکه بی مردان مسکو را که بدون هیچ آرزو با آرامش و تانی سر خود را بی پایان می رساندند مشاهده کرد، همینکه بمجالس رقص و کلوب انگلیسی رفت و زنان بیرو

جوان مسکورا دیده خود را در خانه خویش و در لنگرگاه آرامی یافت. مسکومانند چیه خواب کهنه ای برای او گرم و راحت و عادی و چرکین بود.

اشراف مسکو، از پیرزنان گرفته تا اطفال، از بی برچون مهمانی که دیرگاهی است در انتظار و بند و جای او همیشه معین و خاسالی بوده است پذیرایی کردند. بی بر برای اجتماع اشراف مسکو محبوبترین و مهربانترین و هادئاترین و شادمانترین و بلند همت ترین مردم عجب و از باب روسی پریشان‌هواس و خوش مشرب بود که از آداب و رسوم قدیم پیروی می کرد کیسه او چون در برابر همه کس گشوده می شد، پیوسته خالی بود.

نمایشهای عام المنفعه، تابلوهای زشت و مجسمه های بدقواره، جمیتهای خیره، گولیهای خواننده و نوازنده، مدارس، مجامع عیاشی و باده گساری، ماسونها، کلیساهای، کتابخانه ها - خلاصه هیچ چیز، هیچکس و هیچ جمعیتی از بی بر جواب رد نیشیند و چنانچه دو نفر از دوستانش که مبالغ هنگفتی از وی قرض میگرفتند و خود را قبیح و نکبان او تصور می کردند مانع و لغزجی بی بر نمیشدند بیشک تمام اموال خود را بیاد میداد. هیچ ناها را یاشب نشینی در کلوب داده نمیشد مگر آنکه بی بر در آنجا حاضر بود. همیشه پس از نوشیدن دو بطری شراب مارگو هینکه در جای خود روی نیکم می لید او را معاصره میکردند و بگفتگو و مزاح میپرداختند. هر جا نزاع می شد او تنها با بخند مهر آمیز خود و بیان لطیفه بجای طرفین جدال را آشتی میداد.

مهمانیهای بسیار کوه لژهای فراماسونری مسکو بدون حضور وی ملامت انگیز و بیرونق بود. وقتی پس از صرف شام با مردان مجرد بغواشه های مکرر جمعیت خوشحال تسلیم شده بسا لبخند مهر آمیز و شیرین بر میخواست تا با ایشان بیاشی برود از میان جوانان فریاد های شادی و پیروزی بلند می شد. در مجالس رقص فقط وقتی میرقصید که شماره بانوان بر مردان فزونی داشت. بانوان جوان و دوشیزگان با نتیجهت او را دوست داشتند که بدنبال هیچکس نمیاناد و با همه مخصوصاً پس از صرف شام بیک اندازه مهربان بود، معمولاً در باره اش می گفتند و «Il est charmant» (۱)

بی بر نظیر صدها درباری دیگر بود که در مسکو بدون آزار کسی عذری می گذرانند، اگر هفت سال پیش که تازه از خارجه برگشته بود کسی باومی گفت که ضرورت ندارد در جستجوی کار و شغلی برخیزی و نقشه ای برای آینده خود طرح کنی زیرا طریقی که باید از آن بگذری دیرگاهی است که هموار و از روز ازل تعیین شده است و کوشش و زحمت تو تغییر بی در آن نخواهد داد و سر نوشت تو مانند همقطاران توست، بی بر وحشت می کرد. او نمیتوانست این سخنان را باور کند؛ مگر او اذ دل و جان آرزو نداشت که گاهی در روسیه حکومت جمهوری برقرار سازد، زمانی ناپلئون، گاهی فیلسوف و زمانی سردار جنگی مغلوب کننده ناپلئون باشد؛ مگر او مشتاقانه آرزوی اصلاح و تهذیب بشر گناهکار را نداشت و این امر را پذیر نمی دانست؛ مگر او آرزومند نبود که خود را به بالاترین مرحله کمال برساند؛ مگر او بیمارستانهایی تأسیس نکرده بسا بدفقانان برده آزادی نداده بود؟

اما در برابر این آمال اینک او شوهر تو و تمند زن بیوفامی بود و درباری باز نشسته ای بشمار میرفت که خوردن و نوشیدن را دوست داشت و چون شکم را از اغذیه گوارا میانداشت بار که های گشوده می نشست و آرام آرام با انتقاد اعمال حکومت میپرداخت، عضویت کلوب انگلیسی را داشت و

(۱) جذاب است و مردی ندارد.

در اجتماع مسکومعجوب همگان بود. مدت‌ها نمی‌توانست این اندیشه را از خود دور کند که او اینک یکی از همان درباریان بازنشسته شهر مسکو است که هفت سال پیش آنرا از ته‌دل تحقیر میکرد. گاهی با این انگار خود را تسلی میداد و بخود میگفت که این زندگانی موقتی است اما بعد اندیشه دیگری بی این اندیشه که بسیاری از مردم مانند او با تمام دندانه‌ها و موی سر باین زندگانی موقتی و باین کلوب قدم گذاشته و هنگام خروج از آنجا نه مویی سر داشتند و نه دندانی در دهانشان بود و او را بوخت میانداخت.

در دقایقی که مفرورانه بوضع خود میاندیشید، چنین تصور میکرد که او خود با درباریان بازنشسته دیگر، مخصوصاً از آنکسان که بیشتر ایشانرا تحقیر میکرد، تفاوت دارد؛ زیرا ایشان بیست و احمق و از وضع خویش راضی و خشنود بودند. در این حال بخود میگفت:

«اما من حال پیوسته ناراضی هستم و همیشه آرزو مندم که بشیریت خدای منم کنم» اما آنگاه که با فروتنی ارزش خود را می‌سنجید بخود میگفت: «شاید هم تمام همه قطار انم درست ساخته من تلاش میکرده‌اند و در جستجوی راه جدیدی برای زندگانی خود بوده‌اند ولی قدرت و تالیفات و تأثیر اجتماع و محیط تربیت و بالاخره آن قوای طبیعی که بشر را قدرت مقابله با آن نیست ایشانرا سر انجام بجای کشانده باشد که اینک من در آن نگاه‌ستم» آری! بی پرس از آنکه مدتی در مسکو گذرانند دیگر همه قطاران خود را که بسرنوشت وی دچار بودند تحقیر نیکرد بلکه رفته رفته ایشانرا دوست میداشت و معترتم می‌شرد و بر حالشان تأسف می‌بخورد.

بی‌بر مانند بیشتر دستخوش یاس و اندرگی و بی‌زاری از زندگانی نمیشد اما آن بیماری که سابقاً بصورت حمله‌های شدید ظاهر میشد اینک در اعناق وجودش فرو رفته بود و لفظه‌ای او را رها نیساخت.

هر روز بی‌اراده درباره مفهوم مظاهر حیات میاندیشید و چند مرتبه باشکفتی از خود می‌پرسید «برای چه؟ چرا؟ اصولاً در دنیا چه حادثه‌ای روی میدهد؟ اما چون بتجربه دریافته بود که این پرسشها جوابی ندارد، می‌کوشید شتابان خود را از آن منصرف سازد و بکتاب توسل جوید یا بکلوب شتابد یا برای وراجی در باب شایعات مسکو نزد آژولون نیکلایویچ برود.

بی‌بر با خود می‌اندیشید:

«یلنا و اسیلونا که بجز تن خود هرگز هیچ چیز را دوست نداشته است و یکی از احمقترین زنان جهان است در نظر مردم صاحب عالیترین مرحله عقل و درایت و فهم و شعور جلوه میکنند و همه کس در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورد. ناپلئون بناپارت تا موقعیکه مردی بزرگ بوده کسی او را تحقیر نمیشود ولی از آن زمان که بصورت بازیگر آمدی رقت‌انگیزی در آمده است امپراطور فرانتس بی‌فرصت میگردند تا دختر خود را بعنوان مترس و مشوقه بوی تقدیم نماید. اسپانیولیها بواسطه اینکه روز چهاردهم ژوئن فرانسویان را شکست داده‌اند بوسیله روحانیون کاتولیک بی‌شکاه خداوند متعال سپاسگزاری میکنند. فرانسویان نیز بوسیله همان روحانیون کاتولیک از پروردگار رحیم شکر گزارند که روز چهاردهم ژوئن بر اسپانیولیها غلبه یافته‌اند.

برادران ماسون من بخون خویش سوگند یاد میکنند که برای هدیه‌ها و خویشتن بهره‌گرفته فداکاری آماره‌اند. اما هنگام جمع‌آوری اعانه برای بیچارگان حتی از دادن یک روبل نیز مضایقه میکنند.

لورداستریاج علیه لژ جویندگان «مانام» توطئه می‌چیند و برای چنگ آوردن قالی فراماسونی

اسکاتلندی و یک سندی که مفهوم آن را حتی تنظیم کننده آن درک نمیکنند و برای هیچکس لازم نیست بایکدیگر مبارزه مینمایند. همه ما بقانون مسیح که بعشایش بدبها و عشق و محبت را بهم نوعان خود توصیه میکند و برای اعتبار آن صدها کلیسا در مسکوساخته ایم توسل میجوئیم و در ترویج و تبلیغ آن میکوشیم اما همین دیروز یک سرباز فراری را تاسرحد مرگ تازیا به زنده و کشیشی، یعنی یکی از مدافین همین قانون عشق و بهمنوع و بعشایش بدبها، پیش از مجازات صلیبی را برای بوسیدن مقابل صورت آن سرباز نگه داشت.

تفکرات پی بر چنین بود و تمام این دروغ و فریب عمومی که مورد قبول همگان بود و او خود مدتها بدان خو گرفته بود، هر دفعه او را مبهوت و شگفت زده میساخت، بنداشتی نخستین مرتبه ایست که بوجود آن پی برده است. او با خود میگفت: «من این دروغ و نیرنگ و آشفتنکی و هرج و مرج را درک میکنم اما چگونه باید آنچه را دریافته ام برای ایشان حکایت کنم؟ من مکرر آزموده ام و همیشه باین نتیجه رسیده ام که ایشان نیز در حقیقت بآنچه من درک کرده ام واقفند لیکن میکوشند که حقایق را نبینند. شاید باید چنین باشد؛ اما تکلیف من چیست؟» پی برداری آن استمداد ناخسته بود که بسیاری از مردم، مخصوصاً مردم روس، صاحب آن هستند یعنی امکان خیر و حقیقت را باور میکرد و در همین حال سلاطه شرو پلیدی و دروغ را در زندگی آشکارا مشاهده میکرد تا بتواند در این زندگانی فمالانه شرکت کند. بنظری بر هیچ کاری نبود که با شرو پلیدی و دروغ و نیرنگ آلوده نباشد. هر کاری را که پیش میگرفت و بهر اقدامی که دست میزد شرو زشتی و فریب و دروغ او را از انجام آن باز میداشت و نوید و متفر میساخت و تمام راههای فعالیت را بروی او می بست، اما ناگزیر بود زندگانی کند و خود را بطریقی مشغول سازد. تحمل فشار این مسائل لاینحل حیات فوق العاده دشوار بود و برای آنکه این مسائل را فراموش کند بهر نوع سرگرمی و اشتغال فکر تسلیم میشد و بهر اجتماعی میرفت؛ درباره گساری افراط میکرد، تا بلوهای نقاشی میخريد و ساختن می کرد ولی وقت خود را غالباً ب مطالعه می گذراند.

هر چه بدستش میرسید مطالعه می کرد؛ چون بغانه میرسید و خدمتکاران بکندن لباس مشغول میشدند، در همان حال بیدرنگ کتابی را بدست میگرفت و ب مطالعه آن میپرداخت. هنگام مطالعه کتاب بخواب میرفت و پس از خواب بیرگومی در تالار پذیرایی و کلوب، از برگومی بمیاشی و باره گساری مشغول میشد و دوباره از آغوش زنان بوراچی و مطالعه و شراب بازمیکشت. احتیاج جسمانی و روحی او بشرابخواری پیوسته بیشتر میشد با آنکه طبیبان بوی میگفتند که نوشیدن شراب برای او که فوق العاده چاق و فربه است خطرناک است ممالک او در شرابخواری افراط میکرد. تنها آنوقت خوش بود که بدون توجه بچگونگی این عمل چند جام شراب را در دهان گشاد خویش خالی میکرد آنوقت حرارت مطبوعی را در تمام اعضای بدن احساس میکرد و با تمام نزدیکان و هم نوعان خویش مهربان میشد. در این مواقع ذهن او آماده بود در برابر هر اندیشه ای بطور سطحی، بدون تعمق در اصل و ماهیت آن، عکس العمل نشان دهد. پی بر پس از نوشیدن چند جام شراب بطور مبهم و نا آشکار احساس میکرد که آن نقطه مبهم و گره و حشتناک زندگانی که چند اعظمه پیش موجب ترس و وحشت او بود، چنانکه او تصور میکرد، و حشتناک نیست. هنگام گشتگو و برگومی بادیکران یا مطالعه پس از ناهاار و شام پیوسته این نقطه مبهم و گره و حشتناک در نظرش مجسم میشد. اما تنها تحت تأثیر شراب بخورد میگفت: «این اهمیت ندارد. این گره را خواهم گشود. اینک نیز راه حل این معما را آماده دارم.

اما حال وقت اشتغال بدانرا ندارم؛ درآینده دربارهٔ همه مسائل خواهم اندیشید. اما این «آینده» هرگز فرا نرسید.

صبحگاه، پیش از صرف چاشت، دوباره تمام سئوالات سابق بهمان اندازه لایسحل و وحشتناک در نظرش جلوه میکرد و ناچار باشتاب کتاب را برمیداشت و بطلالمه میپرداخت و چون کسی بیدار او میآمد خوشحال میشد.

گاهی بی برداستانی را که درباره سربازان شنیده بود بغاطر میآورد. اوشنیده بود که در موقع جنگ سربازان زیر باران گلوله هنگام بیکاری در سنگرها و کینکهاها برای آنکه خطر را آسانتر تحمل کنند با جدیت و پشتکار سرگرمی و مشغولیاتی برای خود فراهم میآورند. و از اینجهت معتقد بود که تمام مردم، مانند سربازان میدان جنگ، برای نجات از زندگانی مشغولیات مختلفی نظیر جابجایی طلبی، قمار، وضع قوانین، معاشرت با زنان، بازیچهها، تربیت اسب، سیاست، شکار، شراب، امور دولتی برای خود فراهم میسازند. بی پر با خود میگفت: «هیچ چیز ارزشمند یا بی ارزشی وجود ندارد. همه چیز یکسان است. تنها باید تا آنجا که میتوانم خود را از مصای زندگی نجات دهم و فقط بگویم تا این نقطه مبهم و گره و وحشتناک را در برابر خود نبینم!»



دراوائل زمستان شاهزاده نیکلای آندرهویچ بالکونسکی بادشترش بسکو وارد شد. سوابق خدمات او و عقل و ابتکار و درایتش، بخصوص بیبیلی مردم سلطنت امپراطور آلکساندر و شور مین پرستی و ضدیت با فرانسه که در آن موقع در مسکو حکمفرما بود، دست بدست هم داد و او را مرکز مخالف دولت شناساند و موجب شد که اهالی مسکو احترام خاصی بوی مرعی دارند.

شاهزاده در سالهای اخیر بسیار پیر شده بود. علامت تردید ناپذیر بیری و کهولت و آشکارا در وی دیده میشد. چرت و بینگی دائم و نسیان فوق العاده، حتی برای حوادثی که مدتی مدید از وقوع آن نگذشته بود حافظه نیرومند در یاد آوری وقایع گذشته بسیار دور، غرور و خودبینی کودکانه که با آن نقش رهبری مخالفان دولت را بعهده گرفت - همه علامت آشکار بیری بسیار او را جلوه گر میساخت. با اینحال وقتی پیر مرد، مخصوصاً عصرها، با نیتنه پوست و کلاه گیس سفید سرمیز چای میرفت و بشهریک یک نفر بریده بریده بنقل داستانهای روزگاران گذشته میپرداخت یا بالحن تند و زننده ای از وضع حاضر انتقاد میکرد در تمام مهمانان خود یکسان حس احترام و ادب بر میانگیخت تمام این خانه قدیمی با آینه های عظیم و مبلفای قبل از دوره انقلاب فرانسه و این خدمتکاران پودر زده و این پیر مرد خشن و عبوس و عاقل قرن گذشته و دختر ملایم و مهربان وی و دوشیزه زیبای فرانسوی که تا حد پرستش او را محترم میداشتند - در نظر مهمانان منظره مطبوع و باعظمتی را بوجود میآورد اما کسانیکه باین خانه میآمدند هرگز در این اندیشه نبودند که بجز این دوسه ساعت که با میزبانان بسر میرودند در ۲۲ ساعت دیگر شبانه روز وضع زندگانی داخلی این خانه چگونه است.

در ایام اخیر یعنی از زمان توقف در مسکو این زندگانی داخلی برای شاهزاده خانم ماریا بسیار دشوار شده بود. او در مسکو از بهترین وسائل شادمانیهای خود - یعنی مکالمه با مردان خدا و عزلت و تنهایی - که در تپه های لیسوی موجب طراوت و شادابی وی میشد محروم بود و از هیچیک از مزایای زندگانی پایتخت بهره مند نمیکشت. هرگز با اجتماعات نمیرفت؛ همه میدانستند که پدرش

نیکگذارد تنها باین اجتماعات برود و چون پدرش نیز بعلت کسالت مزاج نمیتوانست در این مجالس شرکت کند هیچکس شاهزاده خانم ماریا را بهمینها و شب نشینها دعوت نمی کرد. شاهزاده خانم ماریا دیگر امید شوهر کردن نداشت، زیرا میدید که شاهزاده نیکلای آندره هیچ هنگام پذیرائی و مشایعت جوانانی که شاید گاهگاه بقصد خواستگاری در خانه ایشان ظاهر میشدند بسیار سرد و ناپسندیده رفتاری کند. شاهزاده خهانم ماریا دیگر دوستی که با او راز دل بگوید نداشت؛ در این سفر مسکو اعتمادش بنزدیکترین دوستان سابقش سلب شده بود. مادموازل بورین که حتی بیشتر نیز نمیتوانست راز دل خود را بسوی درمیان بگذارد، اینک در نظرش نامطبوع جلوه مینمود و بطول ناهملومی پیوسته بیشتر از وی دوری می کرد. ژولی که در مسکو زندگی میکرد و شاهزاده خانم ماریا پنج سال متوالی بوی نامه مینوشت هنگام تجدید دیدار کاملاً بنظرش بیگانه میآمد. در آن موقع ژولی که بواسطه مرگ برادرانش یکی از ثروتمندترین دوشیزگان پایتخت مسکو بشمار میرفت، در گرداب سرسام آورده ریاضات و سرگرمیهای طبقات متنازه غوطه میخورد و جوانانی که مینداشت لیاقت و شایستگی را شناخته اند اطرافش را گرفته بودند. ژولی بآن سن رسیده بود که مانند دوشیزگان پیر اشراف دیگر تصور میکرد که آخرین شانس ازدواج وی فرارسیده است و سرنوشتش باید اکنون تعیین شود و گرنه هرگز سرنوشت او تعیین نخواهد شد. روزهای جمعه شاهزاده خانم ماریا با بعضی اندوهناک بیاد می آورد که دیگر کسی نیست تا برای او نامه بنویسد، زیرا ژولی که شاهزاده خانم ماریا از حضورش دیگر شادمان نیشد در مسکو بود و هر هفته بملاقات وی میآمد. مانند مهاجری پیر که از ازدواج بابانومی که چند سال شهبارا در خانه وی بسر برده امتناع کرده است، متأثر بود که ژولی در مسکو میزیست و دیگر کسی وجود نداشت تا برایش نامه بنویسد. شاهزاده خانم ماریا در مسکو کسی را نداشت که با وی گفتگو کند و عقده دل و اندوه درونش را بروی بگشاید. در این مدت هر لحظه بیشتر اندوهناک و غمگین مینمود. از طرف دیگر موعده مراجعت شاهزاده آندره و تاریخ ازدواج او نزدیک میشد و شاهزاده خانم ماریا هنوز نتوانسته بود مأموریتی را که برای جلب موافقت پدر با این ازدواج بهمه گرفته بود انجام دهد. اینک بنظر میرسد که کار بکلی خراب شده است زیرا تنها یادآوری نام کنتس راستوا پیرمرد را از خود بیخود میساخت و از این جهت دیگر اغلب اوقات پیرمرد سر حال نبود و خشکین و عصبی بنظر میرسید. اندوه تازه ای که در ایام اخیر بر سایر اندوههای شاهزاده خانم ماریا میافزود در سهامی بود که برادر زاده شش ساله اش میداد. باترس و وحشت در رفتار خود با نیکولوشکا همان خشم و عصیانی را که از خواص پدرش بود در وجود خویش کشف کرد. بارها بخود میگفت که در موقع تعلیم برادر زاده اش نباید عنان خشم سرکشی را زها کند ولی با اینحال تقریباً هر دفعه که با چوب الف پشت کتاب الفبای فرانسه می نشست، دلش میخواست هر چه زود تر و سهلتر دانش خود را در دماغ کودک که میترسید مبارا الساعه همه خشکین شود، وارد سازد و با کمترین هدم توجه کودک که میترسید مبارا سراپایش میلرزید، در تدریس شتاب میکرد، برافروخته و خشکین میشد، صد ادا بلند میکرد، گاهی دست طفل را می گرفت و بگوشه اطاق می کشید و در آنجا چند دقیقه ویرا ایستاده و امید داشت.

بس از آنکه کودک را در گوشه اطاق و امید داشت، خود بر طبیعت زشت و سرکش خویش میگریست. نیکولوشکا کربیه او را تقلید می کرد، بدون اجازه از گوشه اطاق دور میشد، نزد او میرفت، دست او را از صورت اشک آلودش پامین میکشید و ویرا تسلی میداد. اما با اینهمه شاهزاده خانم ماریا از خشم و غضب پدرش که همیشه متوجه دختر بود و در ایام اخیر بدرجه بیرحمی و قساوت میرسید بیشتر

اندوهناک بود. چنانچه پدر و پسر را مجبور میکرد که شب تا صبح در مقابل شمال مقدس در حال سجده دعا کنند با اورا کتک میزد و به بیزم شکن و آب کشی و امیداشت هرگز وضع خود را تا این اندازه در خانه پدرش قرار نینداخت. اما این شکنجه دهنده که او را دوست داشت و مخصوصاً با اینجهت تا این اندازه بیرحم و ظالم بود که او را دوست میداشت و بغض اطرابین عشق و دوستی هم او وهم خویشتن را شکنجه میداد و نه تنها از روی عداوت و بیعتی موجدیت رنجش و خفت ری را فراهم میساخت بلکه هر دفعه بوی ثابت میکرد که او همیشه در رهه موارد مقصراست.

در ایام اخیر شاهزاده پیر رویه تازه ای را پیش گرفته بود که بیش از همه شاهزاده خانم را رنج میداد. یعنی رفته رفته علاقه و توجه بیشتری ب مادموازل بورین نشان میداد. فکر مزاح آمیزی که در نخستین دقیقه دریافت خبر ازدواج پسرش بغض پدر رسید یعنی اگر آنندره ازدواج کند او نیز با مادموازل بورین عروسی خواهد کرد ظاهراً خوش آیند شاهزاده بی بر واقع شده بود و در ایام اخیر (چنانکه شاهزاده خانم ماریا مینداخت) با سماجت و سرسختی نقطه برای اینکه دخترش را بر نیجانه مهر و محبت خاس مادموازل بورین ابراز میداشت و با ابراز محبت ب مادموازل بورین هم رضایت خود را از دخترش نشان میداد.

روزی در مسکو در حضور شاهزاده خانم ماریا که تصور میکرد پدرش عداً در حضور وی این عمل را انجام داده است شاهزاده پیر دست مادموازل بورین را بوسید و او را بسوی خود کشیده نوازش کنان در آغوش کشید. شاهزاده خانم ماریا برانروخته و سرخ شد و از اطلاق بیرون دوید. پس از چند دقیقه مادموازل بورین بسم کنان با طاق شاهزاده خانم ماریا رفت و با صدای مطبوع خود بنقل داستانی پرداخت. شاهزاده خانم ماریا شتابان اشکهای خود را پاک کرد و مصمم و آرام ب مادموازل بورین نزدیک شد و بی اختیار با صدای شکسته ای شتابان و خشم آلود بر دختر فرانسوی بانگ زد:

- چقدر بستی و بیشمی و بی ماطفگی میخواهد که انسان از ضعف دیگران استفاده کند تا . . . سخنش را تمام نکرد و گریبان فریاد کشید:

- از اطلاق من خارج شوید!

روز بعد شاهزاده کلمه ای با دخترش سخن نگفت. اما شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که در موقع غذا پدرش دستور داد تقسیم غذا را از مادموازل بورین شروع کنند. در پایان غذا وقتی آبدار طبق عادت سابق قهوه آورد و قبل از همه بشاهزاده خانم ماریا تقدیم کرد ناگهان دیک خشم شاهزاده پیر بجوش آمد و همایش را بجناب فیلیبا پرتاب کرد و بیدرنک دستور داد که او را بسربازی بفرستند شاهزاده فریاد میکشید: نیشوند.

دومرتبه گفتم: اما کسی بحرف من گوش نمیده! او در این خانه از همه بالاتر است، بهترین دوست من است. پس برای نخستین مرتبه در آنروز شاهزاده خانم ماریا را مضطرب ساخته با فریاد گفت:

- اگر بار دیگر جرأت کنی مانند شب . . . در حضور او خود را فراموش کنی . . . من بتو نشان

خواهم داد که صاحب اینخانه کیست. بروگوشو! تا از او معذرت نطلبیده ای دیگر پیش چشم نیاید! شاهزاده خانم ماریا از آماجایوگنیونا معذرت خواست و سپس از جانب خود و از طرف فیلیبای آبدار که از وی تقاضای شفاعت کرده بود از پدرش طلب بخشایش نمود.

در این دقایق حسی مانند غرور فداکاری و از خود گذشتهگی در دل شاهزاده خانم ماریا بجیش میآمد.

پس ناگهان دقایقی پیش می‌آمد که پدرش ، همین پدری که دردل ملامتش میکرد ، در حضور وی یاد نبال عینک خود میکشست و با آنکه در کنار آن دست میمالید عینک را نمیدید یا آنچه را که يك لحظه پیش واقع شده بود فراموش میساخت یا با پاهای ضعیف خود لرزان لرزان راه میرفت و کرد خویش مینگریست که مهادا کسی متوجه ضعف او شود یا ، بدتر از همه کارهای وی ، وقتی مهمانی نبود که با گفتگوی خویش او را بیدار نگهدارد ناگهان سر میز غذا بچرت میافتاد ، دستمال سفره را بزمین میانداخت و سر لرزانش روی بشقاب خم میشد و شاهزاده خانم ماریا در حالیکه از خود متنفر بود میگفت : « آری ! پدرم بیرو ضعیف است و من بخود جرأت میدهم که او را انتقاد و ملامت کنم »

در سال ۱۸۱۱ طیبی فرانسوی بنام «مه تیوبه» که بسرعت شهرت یافته ومد شده بود در مسکو میزیست این طبیب تنومند و زیبا مانده دیگر فرانسویان مهربان و خوش، شرب بود و چنانکه میگفتند فوق العاده بعداقت شهرت داشت، درخانه اشرف ازوی مانند همطرازان وهشأنان خویش نه چون پزشك پذیرائی می کردند .

شاهزاده نیکلای آندره میچ که همیشه بلمطب میضندید و آنرا بمسخره میگرفت چندی بود که براهنای و تمایل مادموازل بورین این دکتررا بخانه خودراه داده وباوی انسی داشت چنانکه مه تیوبه هفته ای یکی دوبار بدیدن شاهزاده میآمد .

درروزعید نیکلای مقدس ، روزنامگذاری شاهزاده ، تمام اشرف بدرخانه او آمدند اما او دستور داد از پذیرائی اشخاص خودداری کنند و فقط عده قلیلی را که قبلا صورت نام ایشان را شاهزاده خانم ماریا داده بود بناها ردعوت کنند .

مه تیوبه که بامداد برای عرض تبریک آمده بود شایسته دید که بعنوان طبیب، چنانکه بشاهزاده خانم مساریا گفت ، دستور شاهزاده را نقض کند و بنزد شاهزاده رفت . اتفاقاً شاهزاده پیردرصبح آنروز نامگذاری بسیار کج خلق بود . تمام بامداد رادرخانه راه میرفت ، باهمه کس جدال میکرد و چنین وانمود میساخت که آنچه باو میگویند درک نمیکند و دیگران نیز سخنان او را نیفهمند شاهزاده خانم ماریا با این حالت غرولند آرام و آمیخته بانگرانی که معمولا بطوفان خشی تبدیل میشد کاملا آشنا بود و چون کسیکه لوله تفنگ پر شده و چساق کشیده ای را برابر سینه خود می بیند بانتظار تیر اجتناب ناپذیر خشم و غضب تمام صبح راراه می رفت. ولی از بامداد تا ورود طبیب همه کارها بخیر و خوشی گذشت .

شاهزاده خانم ماریا پس از آنکه بطیب اجازه ورود داد با کتبی در کنار در اطلاق پذیرائی نشست زیرا از آنجا میتوانست آنچه را در دفتر کار پدرش می گذشت ببیند .  
نخست تنها صدای مه تیوبه و سپس صدای پدرش و بعد هر دو صدا را که باهم سخن میگفتند

شنید، بکمرته در چهارطاق باز شد و قیافه زیبا و وحشتزده مه تیویه باموهای سیاه و قیافه شاهزاده با مرقچین و لباس خواب و چهره زشت و خشنک و چشم‌های از حدقه بیرون آمده در آستانه در ظاهر گشت.

شاهزاده فریاد می‌کشید :

- تونمی فهمی؟ اما من می‌فهمم؛ جاسوس فرانسه، برده بناپارت، جاسوس! از خانه من خارج شو، می‌گویم برو بیرون!  
و با این سخن در را محکم بست.

مه تیویه شانه‌ها را بالا انداخته بطرف مادموازل بودین که بشنیدن داد و فریاد از اطاق، بجاور بیرون دویده بود رفت و گفت:

- حال شاهزاده خوب نیست . - La bile et le transport au cerveau . Tranqui

llisez -vous s;je repasserai demain. (۱)

و انگشتش را روی لبها گذاشته شتابان از اطاق بیرون رفت.  
از پشت در صدای پای کسی که کفش راحت بیاداشت شنیده میشد که فریاد می‌کرد: «جاسوسها، خانمان، همه جا خائن‌هست؛ درخانه خودم بکفرقیه آسایش ندارم»  
پس از رفتن مه تیویه شاهزاده پید دخترش را بحضور طلبید و ضربات سخت خشم خود را بر سر و روی او فرود آورد. دخترش گناهکار بود که چرا جاسوسی را بخانه پدر راه داده است. آخر او بدختر گفته بود که فهرستی تنظیم کند و کسانی را که نامشان در فهرست نیست بخانه راه ندهد. پس چرا این بست فطرت را راه داده‌اند؛ دخترش مسبب همه اینکارها بود. اومی گفت: «من با وجود دخترم نمی‌توانم لحظه‌ای آسایش داشته باشم؛ نمی‌توانم راحت و آسوده بیدم»  
شاهزاده بدخترش گفت:

- نه، بانوی عزیزم؛ ما باید از هم جدا شویم، این مطلب را بدانید؛ من دیگر نمی‌توانم  
تصل کنم .

این سخن را گفت و از اطاق بیرون رفت. گومی بیم دارد که مبدا دخترش در تصمیم راسخ او تردید کند، پس دوباره نزد او برگشت و در حالی که سعی داشت قیافه آرامی بگوید بگوید گفت:  
- تصور نکنید که این مطلب را در حال غضب گفته‌ام، نه؛ من کاملا آرام و خون سرد و مودت‌پاست که درباره آنچه اکنون گفتیم اندیشیده‌ام. من در این تصمیم باقی خواهم بود، ما باید از هم جدا شویم؛  
زودتر مطلبی را برای خود پیدا کنید.

اما نتوانست خودداری کند و با آن خشم و کینه کسانی که در همین غضب حریف را دوست دارند،  
در حالیکه خود رنج می‌کشید، شت‌ها را لگزه کرده در هوا تکان داد و فریاد کشید:

- ایکاش لا اقل احمدی پیدا میشد و با او ازدواج می‌کرد.

پس در را بهم کوفت و مادموازل بودین را احضار کرد و در دفتر کار خاموشی حکم فرما شد.  
ساعت دو آن‌شش نفر که برای صرف ناهار دعوت شده بودند آمدند. مهمانان کنت راستو بچین مشهور، شاهزاده لوپوشین با برادرزاده‌اش، ژنرال چارتوف، رفیق و همقطار ارتشی قدیمی شاهزاده و از جوانان پی‌برو بوریس دروشتسکوی - در اطاق پذیرایی منتظر او بودند.

(۱) نتیجه صرا و جریان خون مغز است. آرام و آسوده باشید، من فردا دوباره خواهم آمد.

بودی که در همان روزها برای گذران دوره مرخصی بسکوا آمده بود میل داشت بشاهزاده نیکلای آندره یویچ معرفی شود و توانست تاحدی اعتماد و توجه و بر او جلب کند چنانکه شاهزاده که جوانان مجرد را در خانه خود نمی پذیرفت، او را استثنائاً بخانه خود راه داد.

شاهزاده پیر از مردمی که «طبقه ممتاز» نامیده می شوند در خانه خود پذیرایی نمی کرد ولیکن ورود بسفلی کوچک خانه او، گرچه در شهر سروصدائی راه نمی انداخت تملق آمیز تر از هر سفلی دیگر بود بوریس این مسأله را یک هفته پیش، وقتی راستو پیچین در حضور وی دعوت ناهار فرمانده کل را برای روز نیکلای مقدس رد کرد دانست. زیرا راستو پیچین در جواب فرمانده کل گفت:

- من در چنین روزی همیشه برای ادای احترام بشاهزاده نیکلای آندره یویچ میروم.

فرمانده کل جواب داد:

- آری، آری، آری خوب او چه میکند؟

جمیت قلبی که قبل از ناهار در اطاق پذیرایی با سف بلند و میل های قدیمی جمع شده بودند بجلسه باشکوه دادگاه شباهت داشت. همه ساکت بودند و احياناً در مواقع گفتگو بسیار آهسته و آرام سخن می گفتند.

شاهزاده نیکلای آندره یویچ جدی و خاموش وارد اطاق شد. شاهزاده خانم ماریا بیش از معمول آرام و معجوب بنظر میرسید. مهمانان بای میلی و بر او مضطرب می ساختند، زیرا می دیدند که او حال شرکت در گفتگوی ایشان را ندارد. کنت راستو پیچین تنها رشته گفتگو را بدست داشت و گاهی اخبار شهری و زمانی اخبار سیاسی جدید را حکایت می کرد.

لوپوخین و ژنرال پیر بندرت در گفتگو شرکت می کردند. شاهزاده نیکلای آندره یویچ مانند رئیس دادگاهی که بگزارش طرفین دعوا توجه دارد بسنخنان دیگران گوش می داد، فقط گاهی با سکوت خود و زمانی با ادای جمله کوتاهی اعلام می داشت که آنچه بوی گزارش داده می شود، مورد توجه و مطمح نظر قرار خواهد داد.

ازلن گفتگو معلوم می شد هیچکس با آنچه در جهان سیاست روی می دهد موافق نیست، ایشان درباره حوادثی که ظاهراً مؤید و خاتم روز افزون اوضاع بود گفتگو می کردند. اماد ر هر گفتگو و اظهار نظر و انتقاد از اوضاع سیاسی کاملاً آشکار بود که گوینده هر بار در آنجا که ممکن بود انتقادش متوجه شخص اعلی حضرت امپراطور شود مکتمی کرد و موضوعها بسکوت می گذرانید.

در موقع غذا از اخبار سیاسی و از غضب املاک دوک اولدنبورگ و از یادداشت شدید اللحن و خصمانه روسیه بناپلئون که رونوشت آن بنام دربارهای اروپائی ارسال شده بود گفتگو بیجان آمد کنت راستو پیچین جمله ای را که چند بار تکرار کرده بود گفت:

- عمل بناپارت با اروپا مانند وصل دزدان دریائی با کشتی اسیر شده است. انسان فقط از صبر بسیار یا عدم بصیرت سلاطین تعجب می کند. اینک نوبت پاپ رسیده و بناپارت دیگر بدون شرم و حیا می خواهد پیشوای مذهب کاتولیک را نیز منزل کند، معذالک باز هم خاموشند؛ تنها امپراطور ما علیه تصرف املاک اولدنبورگ اعتراض کرده و آنهم...

ناگهان کنت راستو پیچین متوجه شد سخنانش بجای رسیده است که دیگر انتقاد جایز نیست؛ شاهزاده نیکلای آندره یویچ گفت:

- املاک دیگری بجای دوک نشین اولدنبورگ بوی پیشنهاد کرده است. او هم چون من که

روستائیان برده‌ام را از تبه‌های لسی به بوگوچاروف و ریازان کوچ میدهم ، دوکها را از محلی بسعل دیگر انتقال میدهد .

بودیس مؤدیانه وارد گفتگو شده گفت :

- Le duc d'Oldenbourg supporte son malheur avec une force de caractère et une résignation admirable(۱)

بودیس با اینجهت این سخن را گفت که در مسافرت از پترزبورگ بسکوبافتخار مرفی شدن بدوک نائل آمده بود . شاهزاده نیکلای آندره بیچ چنان بوی نگریت که کوئی میفرآهد در جوابش سخنی بگوید اما چون او را فوق‌العاده جوان یافت شایسته آن سخن ندید و بدو جوابی نداد . کنت راستوپچین چون کسیکه از آن اطلاع کافی دارد سخن بگوید با تعجب گفت :  
- من متن یادداشت اعتراض خودمان را بقضیهٔ الدونبورگ مطالعه کردم و از انشاء بدو ناشایسته آن متعجب شدم .

بی برکه نیدانست چرا زشتی انشاء یادداشت سبب تعجب کنت راستوپچین شده باشکفتی ساده لوحانه بوی نگریت گفت :

- کنت ! اگر مضمون یادداشت قوی باشد ، چگونگی تنظیم و انشاء آن چه اهمیت دارد ؟  
کنت راستوپچین گفت :

- Mon cher, avec 500 mille hommes de troupes il serait facile d'avoir un beau style. (۲)

بی برد ریافت که چرا انشاء یادداشت موجب اعتراض کنت راستوپچین شده است .  
شاهزادهٔ پیر گفت :

- تصور میکنم که ملائوسها زیاد شده‌اند . در پترزبورگ همه چیز مینوبند ، نه تنها یادداشت بلکه قانون مینوبند . آندریوشای من در آنجا یک جلد کامل قانون برای روسیه نوشته است . امروز همه نویسنده شده‌اند .  
با این سخن غیرطبیعی خندید .

گفتگو دقیقه‌ای خاموش شد . ژنرال سالغورده با صاف کردن سینه توجه دیگران را بخود جلب کرده گفت :

- راستی حادثهٔ اخیر را که هنگام رژه در پترزبورگ اتفاق افتاده است شنیده‌اید ، میدانید چه هلی از سفیر جدید فرانسه سرزده است ؟

- چه شده ، آری ؛ . من حرفهایی شنیده‌ام . مثلاً اینکه در حضور اعلیحضرت سخن ناپبجایی گفته است .

ژنرال بسخن خود ادامه داده گفت :

- اعلیحضرت توجه او را بلشکر نارنجک انداز و ماسارش تشریفاتی معطوف ساخته است ولی گویا سفیر اصلاً توجهی نکرده است و بخود اجازه داده بگوید که مادر فرانسه باین مهملات

(۱) دوک اولدلبورگ بدبختی خود را با قدرت اخلاقی و آرامش شگفت‌انگیز خود تحمل مینماید

۴ - عزیزم ! بافتون پانصد هزار نفری بسهوت میخوان سبک ریپادادت . . :



توجه نمیکنیم. اما اعلیحضرت هیچ جوابی نداده‌اند ولی گویا دررژه بعد اعلیحضرت حتی یکبار هم بوی توجه نکردند.

هه خاموش شدند زیرا درباره این واقعه که باشخص امپراطور ارتباط داشت هیچگونه اظهار نظر و قضاوتی جایز نبود.  
شاهزاده گفت:

- پیشرم و گستاخند؛ مه تیوبه را میشناسید؛ امروز من اورا ازخانه خود بیرون کردم. اینجآمده بود، هرچه گفتم هیچکس را راه ندهید، اورا راه دادند.

وباین سخن نگاهی خشنک بدخترش افکند و سپس تمام گفتگوی خود را بادکتر فرانسوی ودلالی که ویرا بیجاسوسی منتم میساخت حکایت کرد، هرچند این دلال کافی دروشت نبود ولی هیچکس بآن اعتراض نکرد.

پس از کباب شامپانی آوردند، مهمانان از جای خود برخاستند، شاهزاده پیرتبریک گفتند شاهزاده خانم ماریا نیز بوی نزدیک شد.

شاهزاده نگاهی سرد و کین توزانه بدخترش افکند و گونه چین خورده و تراشیده اش را در مقابل او گرفت. تمام خطوط سیاهی او میگفت که پیش آمد بامداد را فراموش نکرده است و تصمیم وی بقوت سابق باقیست ولی برکت حضور مهمانان مانع تکرار آن سخنان است.

سپس برای صرف قهوه باطاق پذیرائی رفتند و پیرمردان باهم نشستند.  
شاهزاده نیکلای آندرمیچ دراطاق پذیرائی بیشتر بهیجان آمد و نظریه خویش را راجع بچنگ که درپیش بود اظهار کرد.

او میگفت که چنگ ما بابتاپارت تازمانی که مادری عقد اتحاد باآلمانها بشایم و درامور اروپا که صلح تیلزیت مارا بدانجا میکشاند مداخله کنیم، باناکامی وشکست مواجه خواهدشد. روسیه نباید بصایت اطریش وارد چنگ شود ونیز نباید بااطریش چنگ کند. سیاست ما باید در مشرق متمرکز شود، مادر برابر ناپلئون تنها باید یک راه را درپیش بگیریم - سرحدات خود را مستحکم ومجهز سازیم و درسیاست روش ثابت ومحکمی راتخاذ کنیم؛ آنوقت او هرگز جرات تجاوز سرحدات روسیه را، مانند سال ۱۸۰۷، نخواهد داشت.  
گفت راستو بچین گفت:

- شاهزاده؛ اصولا چگونه مامیتوانیم بافرانسویان بچنگیم؟ مگرمیتوانیم بروی مریان وخدایان خود شمشیر بکشیم؟ بجوانان ما، بیانون جوان مانگاه کنید؛ خدایان ما فرانسویان هستند وبهشت موهودما پاریس است.

گفت ظاهراً برای آنکه هه سخنانش را بشنوند رفته رفته بلندتر حرف میزد.  
- لباسهای فرانسوی، افکار فرانسوی، احساسات فرانسوی است؛ شما بساینجهت پس کردن مه تیوبه را گرفتید و ازخانه خود بیرونش انداختید که اوفرانسوی و پست و پلید است اما بانوان جوان ما با چهار دست و پا بدنبال او میخزند. دشب من دریک شب نشینی بودم. از پنج بانومی که در آنجا دیدم سه نفر کاتولیک بودند که طبق اجازه مخصوص باپروزهای یکشنبه گلدوزی میکنند ولی مانند تصاویر حمامهای عمومی، اگر خلاف ادب نباشد، تقریباً لغت وهریان آنچنانسته بودند. آخ شاهزاده، انسان وقتی بجوانان روسیه توجه میکند، آرزو دارد چاق قدیمی پطر

کبیرا از موزه‌های هنری بیرون بیاورد و بشیوه روسی یکی دودنده ایشانرا بشکند و سعادت و بلاهت را از نهادشان بیرون کشد .

همه خاموش بودند . شاهزاده پیرلیخند زنان برآستوپچین مینگریست و سر را بعلامت موافقت حرکت میداد .

پس راستوپچین با حرکات سریع مخصوص بشعور ازجا برخاسته دستش را بجانب شاهزاده دراز کرد و گفت :

- خوب ، حضرت والا ، خدا حافظ ، امیدوارم همیشه سلامت باشید ؛

شاهزاده سالخورده دست او را گرفته گونه‌اش را برای بوسیدن در مقابل صورت او

آورد و گفت :

- عزیزم ، خدا حافظ ؛ صدای شائسته دل‌انگیزی است که من همیشه بآن گوش میدهم .

دیگران نیز باراستوپچین ازجا برخاستند .

شاهزاده خانم ماریا دراطاق پذیرائی نشسته بود و بگفتگوش و انتقاد پیرمردان گوش میداد ولی بآنچه میشنید بهیچوجه توجه نداشت و تنها دراین اندیشه بود که مبادا مهمانان متوجه رفتار خصومت آمیز پدرش بوی بشوند . حتی بالتفات مخصوص و مهربانیهایی که در تمام مدت صرف غذا درویشکوی که برای بار سوم بغایت ایشان آمده بود بوی ابرازمینمود توجه نداشت .

شاهزاده ازاطاق بیرون رفت . بی برپس ازهمه مهمانان کلاهش را بدست گرفته با چهره خندان بجانب شاهزاده خانم ماریا آمد و چون آنوقتنها دراطاق پذیرائی ماندند شاهزاده خانم ماریا نگاهی پریشان و برسان بجانب بی برانداخت .

بی بر درحالیکه با اندام فربه خودروی صندلی راحت کنار شاهزاده خانم ماریامی لیدگفت :

- میتوان چند دقیقه دیگر بهلوی شما نشست ؟

شاهزاده خانم ماریا جواب داد :

- آخ ، آری !

ولی بانگه از او میپرسید : «آیا شما متوجه هیچ چیز نشدهید؟»

بی برپس از نگاهار مانند موصول خویش حالت خوشی داشت و بیشر و رو مینگریست و آرام

آرام لبخند میزد و میگفت :

- شاهزاده خانم ! مدتیست این جوان را میشناسید ؟

- کدام جوان را ؟

- درویشکوی !

- نه ، مدت آشنایی ما زیاد نیست .

- شما از او خوشتان میآید ؟

شاهزاده خانم ماریا درحالیکه هنوز درباره گفتگوی بامداد با پدرش میاندهشیدگفت :

- آری ، او جوان دلپذیری است . . . چرا این سؤال را از من میکنید ؟  
 - برای اینکه من متوجه شده‌ام که معمولاً جوانان فقط بمنظور زناشویی بادوشیزگان تروتمند  
 ایام مرخصی خود را در مسکومیکندرانند .  
 شاهزاده خانم ماریا گفت :  
 - شما متوجه این قضیه شده‌اید ؟  
 - بی‌یربالبینند بسخن ادامه داده گفت :  
 - آری ، و این جوان هم اکنون هر جا دوشیزه تروتمندی باشد ، آنجا حاضر میشود . من  
 منظور او را مانده صفحه گشوده کتاب در برابر خویش میخوانم . اینک او مردداست و نمیداند بچه کس  
 باید حمله کند : بشایا باموازل ذولی کاراگین (۱) .  
 Il est très assidu auprès d'elle .  
 - او بشانه کاراگینها می‌رود ؟  
 بی‌یربسا آن خوش خلقی و شادمانی و مسخره‌آمیز که در یادداشت‌های روزانه بواسطه  
 داشتن آن حالت خود را سرزنش میکرد تبسم کنان گفت :  
 - آری ، بسیار راستی از شیوه جدید جلب محبت دوشیزگان اطلاع دارید ؟  
 شاهزاده خانم ماریا گفت :  
 - نه !

بی‌یرگفت :

- اکنون برای اینکه جوانی مورد پسند دوشیزه‌ای قرار گیرد

il faut être mélancolique

Et il est très mélancolique auprès de mademoiselle Karagive (۲)

شاهزاده خانم ماریا در حالیکه بچهره مهربان بی‌یرمینگریست و لحظه‌ای از فکر اندوه خود  
 فارغ نمیشد گفت :

- Vraiment ? (۳)

پس با خود گفت : «اگر میتوانستم آنچه در دل دارم بکسی بگویم بیشک عقده دلم گشوده میشد  
 من میل داشتم مخصوصاً به بی‌یرهمه چیز را بگویم آری ، او بسیار مهربان و نجیب است . بیشک  
 آسوده‌تر میشدم و شاید مرا هم راهنمایی میکرد .»  
 بی‌یر برسید :

- میل دارید با او ازدواج کنید ؟

ناگهان شاهزاده خانم ماریا بی‌اختیار با چشم اشک‌آلود گفت :

- آخ ، پروردگارا ، کنت ! لفظاتی در زندگانی من پیش می‌آید که حاضرم بهر کس شوهر کنم .  
 آخ ، چقدر دشوار است ، انسان یکی از نزدیکان خود را دوست داشته باشد و احساس کند که . . .  
 ( در اینحال صدای شاهزاده خانم ماریا می‌لرزید ) جز ایجاد غم و اندوه هیچ کاری نمی‌تواند

۱ - خیلی با توجه دارید .

۲ - باید آری ، بود و او در حضور ماده وازل کاراگین بسیار افسرده است .

۳ - راستی ؟

برای او انجام دهد و بلاوه بدانند که قدرت تغییر اینوضع را هم ندارد در اینحال یگانه چاره اینست که آنجا برود. اما من کجا میتوانم بروم؟

— چه شده؟ شاهزاده خانم! شما را چه میشود؟

اما شاهزاده خانم نتوانست سخنان خود را تمام کند و بگریه افتاد.

— نیدانم که امروز چه حالی پیدا کرده‌ام. شما بفرمای من گوش ندهید! آنچه را بشما گفتم فراموش کنید!

از شنیدن این سخنان تمام شادمانی بی‌برزائل گشت و با اضطراب و نگرانی از شاهزاده خانم تحقیق میکرد و تقاضا مینمود که همه چیز را اظهار کند و غم و اندوه خویش را برای او فاش سازد. اما شاهزاده خانم ماریا فقط تکرار میکرد که آنچه را بوی گفته است فراموش نباید و بخاطر ندارد که چه گفته است و اصولاً بیجانندوهی که بی‌برازآن آگاهست، یعنی نگرانی درباره زناشومی شاهزاده آندره که مبارز موجب اختلاف و نزاع پدیدرسر شود، هم و غصه دیگری ندارد.

پس برای اینکه زمینه گفتگورا تغییر دهد از بی‌بربرسید:

— آیا از راستونها خبر دارید؟ بن گفته‌اند که ایشان بزودی بمسکو خواهند آمد. من نیز هر روز منتظر ورود آندره هستم. میل دارم آنها یکدیگر را در اینجا ملاقات کنند.

بی‌بربرسید:

— حالا نظر او درباره این قضیه چیست؟

منتظر بی‌بر از او و شاهزاده بی‌بر بود. شاهزاده خانم ماریا سر را حرکت داده گفت:

— اما چه میشود کرد؟ از یکسال پیش از چند ماه باقی نمانده ولی هنوز جلب موافقت او میسر نشده است. یگانه آرزوی من اینست که نخستین دقایق ملاقات برادرم با پدرم بغیر و خوشی بگذرد. میل دارم که ایشان هر چه زودتر وارد شوند. امیدوارم که از این دختر خوشم بیاید. اما آیا مدت هست که شما ایشان را می‌شناسید؟ جدی و صادقانه بمن بگویید که بنظر شما او چگونه دختری است اما حقیقت کامل را بیان کنید؛ چون شما توجه دارید که آندره با این عمل برخلاف میل و اراده پدرم خود را بخاطر بزرگی میاندازد و میل دارم بدانم که...

حس بی‌بر بی‌بر می‌گفت که این خواهش‌های مکرر برای بیان حقیقت کامل بین عدم تمایل شاهزاده خانم ماریا بمروسی آینده آنهاست و دلش می‌خواهد که بی‌بر انتخاب شاهزاده آندره را پسندیده و نیکو بشمارد. اما بی‌بر احساسات خود را نسبت بناتاشا بیان نمود نه آنچه را در باره او می‌اندیشید.

در حالی که نمی‌دانست به چه سبب سرخ شده است گفت:

— من نیدانم بستیوال‌شما چگونه جواب دهم. حقیقت نیدانم که او چگونه دختری است و به چه وجه نمی‌توانم او را آنچنان که هست بشناسانم. او جذاب و فریاست؛ اما نیدانم به چه سبب جذاب است. آری؛ اینست آنچه میتوان درباره او گفت.

شاهزاده خانم ماریا آهی کشید. ولی در قیافه اش خواننده می‌شد که میگوید: «من منتظر همین بودم و از همین سآله هم بیم داشتم.»

پس از بی‌بر پرسید:

— آیا او عاقل است؟

بی‌بر بفکر فرود رفت و پس از مدتی گفت:

- تصور نیکم عاقل باشد، اما از طرفی شاید هم عاقل باشد. اصولاً خود او بحاقل بودن اهمیت نیک ندارد. آری، نه، فقط جذاب است و دیگر هیچ.

شاهزاده خانم ماریا باز با عدم موافقت سر را حرکت داد.

- آخ، بسیار میل دارم که او را دوست داشته باشم! اگر او را قبل از من ملاقات کردید این مطلب را به او بگویید.

بی بر گفت:

- شنیده‌ام که همین روزها بسکو خواهند آمد.

شاهزاده خانم ماریا نقشه خود را برای نزدیک شدن به روس‌آینده پس از ورود راستوفا

بسکو بیان کرد و گفت:

- من خواهم کوشید تا شاهزاده پیرا با او مانوس کنم.

ازدواج بانامزد ثروتمند در پترزبورگ برای بوریس میسر نگشت و برای انجام این منظور وارد مسکو شد . بوریس در مسکو برای انتخاب میان دو نفر از ثروتمندترین دوشیزگان پایه بست . زولی و شاهزاده خانم ماریا - مردد بود و هر چند شاهزاده خانم ماریا بازشتی منظر در نظرش فریبنده تر از زولی جلوه میکرد مملک از اظهار شوق بدختر بالکونسکی پیر ناراحت بود در ملاقات اخیر خود با او در روز جشن نامگذاری شاهزاده پیر شاهزاده خانم ماریا کوششهای او را برای گهنگو درباره احساسات و عواطف باوی بی جواب میگذاشت و ظاهراً بغضانش گوش نمیداد . ولی برعکس شاهزاده خانم ماریا ، زولی بشیوه خود با کمال میل و رغبت با احساسات عاشقانه او را میپذیرفت .

زولی ۲۷ سال داشت و پس از مرگ برادرانش بسیار ثروتمند شده بود . دیگر زیبایی و طراوت جوانی خود را ازدست داده بود . اما تصور میکرد که نه تنها مثل سابق زیباست بلکه براتب از پیش جدا بتر جلوه میکند . این اشتباه او بیشتر از اینجا ناشی میشد که اولاً بسیار ثروتمند شده بود ثانیاً هر چه بزرگتر میشد برای مردان خطرش کمتر بود ، علاوه مردان آزادتر میتوانند با او معاشرت کنند و بدون قبول هیچ گونه تعهد از همسایه و شب نشینها و معادل نشاط انگیزی که در خانه اش تشکیل میشد بهره مند گردند . مردانی که ده سال پیش از رفعت و آمد بغضانه ای که دوشیزه ۱۷ ساله ای در آن بود احتراز میکردند و بیم داشتند که مبارات آن دوشیزه رسوا و ننگین شود یا دست و پای خود را بزنجیر ازدواج باوی ببندند ، اینک هر روز شجاعانه بغضانه او میرفتند و باوی نه مانند یک دوشیزه بلکه مانند آشنای مهربانی که جاذبه جنسی نداشت رفتار میکردند .

آن سال خانه کاراگینها در مسکو مطبوعترین و مهمان نوازترین خانه ها بود . بجز همسایهها

و شب نشینی‌هایی که مهمانان بارعوتنامه مخصوصی در آن حضور پیدا می‌کردند هر روز عده کثیری، مخصوصاً مردان، در خانه کاراگین جمع می‌شدند و ساعت ۱۲ شب شام می‌خورند و تا ساعت سه بعد از نیمه شب در تالار پذیرایی مینشستند. علاوه گردشگاه یا مجلس رقص و نمایش نبود که ژولی در آن حضور نداشته باشد. در آرایش خود از جدیدترین مدیروی می‌کرد. اما با این حال از همه چیز ناامید بنظر میرسید، همه کس می‌گفت که بدوستی و عشق بلکه بهیچ‌یک از شادمانی‌های زندگانی ایشان ندارد و تنها منتظر است که در آن دنیا آرامش و راحت را بچنگ آورد. آهنگ گفتار ژولی چون در شیزهای بود که دستخوش یأس و نومیدی عظیمی شده است، گویی مردم محبوب خود را از دست داده یا فریب او را خورده است. هر چند چنین حادثه‌ای برای او پیش نیامده بود با این حال دیگران با همین چشم بوی مینگریستند و او خود متعقد شده بود که در زندگانی مشقت بسیار کشیده است. ولی این افسردگی از تفریح و خوشگذرانی‌های او جلوگیری نمی‌کرد و مانع آن نمیشد که جوانان در خانه وی وقت خود را بفریاد بگذرانند. هر مهمان که وارد خانه او میشد وظیفه خود میدانست که بحال مالیخولیایی و افسردگی میزبان احترام بگذارد و سپس بگفتگوی اجتماعی و رقص و بازیهای فکری و مشاغل که در خانه کاراگین‌ها بسیار مدشده و رواج بود بپردازد. فقط جوانانی چند که بوریس بزرگوار ایشان بشمار میرفت بیشتر در حال مالیخولیایی و افسردگی ژولی متعقد می‌گردیدند و ژولی با این جوانان گفتگوهای طولانی‌تر و محرمانه‌تر راجع بپوچی و ناپایداری مظاهر حیات دنیوی داشت و آلبومهایی که یادگارها و اشعار مالیخولیایی و اندوهناک در آن ثبت شده و با تصاویر مناسبی منقش بود به ایشان میداد.

ژولی مخصوصاً نسبت بیوریس مهربان بود؛ بر نومیدی زودرس او در زندگانی تأسف می‌خورد، با آنکه خود در زندگانی مشقات بسیار را متحمل شده بود و مدالک تا آنجا که میتواند او را تسلی میداد و آلبوم اشعارش را بوی می‌نمود. بوریس در آلبوم او تصویر دو دوخت را کشیده و زیر آن نوشت:

« Arbres rustiques, Vos sombres rameaux secouent sur moi  
les ténèbres et la mélancolie. » (۱)

در جای دیگر آرامگاهی را ترسیم کرد و در باره آن نوشت:

« La mort est secourable et la mort est tranquille. »

« Ah! contre les douleurs il n'y a pas d'autres asile. » (۲)

ژولی گفت که این بیت شعر بسیار جذاب و دلپذیر است.

یکبار این جمله را که کلمه بکلمه از کتابی نوشته بود بیوریس گفت:

(۱) در همان دهکده! شاخه‌های تیره شما ظلمت و افسردگی را بر من می‌افکند.

(۲) مرگ نجات بخش است و مرگ آرام است.

آه! در مقابل درد و رنج پناهگاه دیگری نیست.



-Il y a quelque chose de si ravissant dans le sourire de la mélancolie . C'est un rayon de lumière dans l'ombre une nuance entre la douleur et la désespoir, qui montre la consolation possible . (۱)

دژجواب آن بوریس این اشعار را در آلبوم او نوشت:

«Aliment de poison d'une âme trop sensible,  
 «Toi, sans qui le bonheur me serait impossible?  
 «Tendre mélancolie ! ah ! viens me consoler»  
 «Viens calmer les tourments de ma sombre retraite:  
 «Et mêle une douceur secrète ,  
 «A ces pleurs, que je sens couler . (۲)

ژولی هم آنکیزترین نوکتورن‌ها را با چنگ برای بوریس مینواخت بوریس داستان «لیزای بیچاره» اثر کارامزین را برای او با صدای بلند میخواند و بارها از شدت هیجان که نفس را بشماره می‌انداخت خواندن را قطع می‌کرد. ژولی و بوریس هنگام برخورد در اجتماع اشراق‌چنین یکدیگر مینگریستند که پنداشتی ایشان تنها مردمی در جهان هستند که یکدیگر را شناخته‌اند. آن‌ها میخواستند که با آنجا اطلاعات صحیحی درباره میزان جبهیزیه ژولی تحصیل میکرد، جبهیزیه ژولی عبارت بود از دوله واقع در پنزاولیک جنگل در پیوگورود. آن‌ها میخواستند با هیجان و تسلیم و رضا در مقابل سرنوشت باندوه و افسردگی شعرینی که پسرش را با ژولی تروتنند میبوست مینگریست.

درباره دختر می‌گفت:

- Toujours Charmant et mélancolique ! cette chère jouli :

و مادر می‌گفت:

- بوریس میگوید که در خانه شما روحش تازه میشود، او بسیار رنج و نومیدی کشیده و فوق‌العاده حساس است .

پسرش می‌گفت:

- آخ، دوست من! نمیتوانم برای تو توصیف کنم که در ایام اخیر تا چه حد بژولی علاقمند شده‌ام، به علاوه کیست که بتواند او را دوست نداشته باشد؛ او فرشته‌ای است بصورت انسان، آخ بوریس، بوریس!

(۱) در لبخند ما لایخولیالی چیز بسیار جذابی نهفته است. این لبخند شعاع نوری در سایه است ،

برق میان درد و نومیدی است که امکان تلی را مینمایاند

(۲) غذای زهر آلود روح فوق‌العاده حساس

تو که بی آن سعادت برای من امکان پذیر نیست

افسردگی ملایم، یا مرا تلی ده

یار نجهای تنهایی تیره مرا خاموش کن

و پسرشگی که احساس میکنم از چشم فرو میریزد

شیرینی اسرار آمیز را بیامیز!

پس دقیقه‌ای خاموش میشد و سپس بسخن خود ادامه داده میگفت :

— نیدانی چقدر دلم بحال مامان اومیسوزد . امروز صورت حسابها و نامه‌های رسیده از پنزراکه (در آنجا املاک بسیار دارند) بمن نشان داداما اویچاره تنهاست ؛ خیلی فریض میدهند . بوریس هنگام استماع سخنان ماسدرش لبخندی نامحسوس بر لب داشت و بکمر و نیرنگ بی‌زبان و صادقانه او با ملامت میخندید اما بسخنانش گوش میداد و گاهی با توجه و دقت در اطراف املاک پنزا و نیز گورود تحقیق میکرد .

مدتها بود که ژولی پیشنهاد خواستگاری را از طرف این پرستنده افسرده و مالیغولایمی خود انتظار میکشید و آماده پذیرفتن آن بود . اما بوریس رایک حس تنفرو بیزاری پنهانی از وی و علاقه شدید او بزنناشومی و سرشت و غیر طبیعی او از اقدام باین عمل بازمی‌داشت . بعلاوه وقتی فکر میکرد که پس از ازدواج با ژولی باید از امکان زناشومی همراه با عشق صرف نظر کند ترس و وحشت شدیدی بسا این حس تنفر و بیزاری افزوده می‌شد. مرخصی او دیگر ررو با تمام میرفت. بوریس هر روز خدا را از بام تاشام در خانه کاراگین بسمیرد و هر روز با خوشتن بحث و مشورت کرده بخود میگفت که فردا خواستگاری خواهم کرد .

اما در حضور ژولی ، هنگامیکه بچهره سرخ و چانه او که تقریباً همیشه بودر زده بود و بچشمهای آبکی و قیافه او که آمادگی تغییر حالت فوری از افسردگی بشادمانی و شوق راداشت و علاقه فوق‌العاده‌ای را بسعادت زناشومی نشان میداد می‌نگریست ، نمیتوانست آن کلمه قاطع را ادا کند اما با وجود این مدتها بود که بوریس در عالم خیال خوشتن را مالک املاک پنزا و نیز گورود میدانست و دستور خرج عواید آنرا صادر می‌کرد . ژولی تردید و تزلزل بوریس را مشاهده مینمود و گاهی تصور میکرد که شاید بوریس از او متنفر است . اما بیدرنک حس خودخواهی که خاص زنان است او را تسلی میداد و بخود میگفت که شدت عشق و علاقه بوی بوریس را محبوب و خاموش ساخته است اما با اینحال افسردگی رفته رفته به بیجان‌حسی مبدل می‌شد و اندکی پیش از عزیمت بوریس نقشه حمله‌ای را طرح کرد و با اجرای آن پرداخت .

در همان موقع که مرخصی بوریس بی پایان میرسید آناتول کوراگین در مسکو والبته در سالن پذیرایی خانه کوراگین پیدا شد و ژولی ناگهان حالت افسردگی را کنار گذاشته بسیار شادمان گشت و توجه خاص بکاراگین مبدول داشت .

آن‌امیخا ایلونا پسرش گفت :

- Mon cher, je sais de bonne source que le prince Basile envoie son fils à Moscou pour lui faire épouser Julie (۱)

من بعدی ژولی را دوست دارم که دلم بسیار بحال اومیسوزد . دوست من، عقیده تو چیست ؛ اندیشه ناکامی و هدر شدن یک ماه خدمت دشوار مالیغولایمی در حضور ژولی و مشاهده تمام عواید املاک پنزراکه در عالم خیال مصارف گوناگون آنرا تعیین کرده بود در دست دیگری — مخصوصاً در دست آناتول احق — موجب رنجش خاطر بوریس گردید . پس ناچار با عزم راسخ برای

(۱) عزیزم ! من از منبع موثقی اطلاع یافته‌ام که شاهزاده واسیلی پسرش را برای زناشویی با

ژولی بسمکرفرستاده است .

خواستگاری از زولی بخانه کاراگین رفت . زولی باقیافه شادمان و خاطری جمع باستقبال او آمد و بی‌اعتنا برای او حکایت کرد که در شب در مجلس رقص چقدر باو خوش گذشته است و از وی پرسید که چه موقع عزیمت خواهد کرد .

بورس باین قصد بخانه کاراگین رفته بود تا درباره عشق خود سخن بگوید و موصم بود که مهربان و ملایم باشد ولی برخلاف باهیجان و عصبانیت درباره تزلزل عقیده و بی‌نیاتی زنان سخن گفت بورس میگفت که غم‌واندوه زنان میتواند سهولت بشادمانی مبدل شود و خوشی یا ناخوشی ایشان بسته بآنست که چه کس با ایشان اظهار عشق و محبت کند زولی رنجیده خاطر گفت که این سخن صحیح است و زنان احتیاج بتنوع دارند و همه کس از یکنواخت بودن زندگی خسته و بیزار می‌شود .

بورس که میل داشت سخن تندوزنده‌ای بوی بگوید میخواست اظهار کند :

- خوب ، پس شما نصیحت میکنم که . .

ولی فوراً متوجه شده که ممکن است باین بیان عبارتی رنجش آورده و نیل به هدف خویش از مسکوع‌زیمت نماید و زحماتش بیپوره هدر رود و برای نخستین بار در زندگی با ناکامی مواجه گردد پس در میان سخن مکث کرد و چشمش را زیر انداخت تا چهره خسته و بهیجان آمده و مردد زولی را ببیند و سپس گفت :

- من بهیچوجه برای جدال و کشمکش باشما باینجا نیامده‌ام . برعکس ..

پس برای اینکه مطمئن شود که آیا میتواند از وی خواستگاری کند نظری باو انداخت ناگهان هیجان زولی زایل شد و چشمهای ناراحت و ملتمس و منتظرش آزمندانه بوی دوخته شده بورس باخود گفت : «من همیشه میتوانم ترتیب کار را چنان بدهم که بندرت او را ببینم .» اما حال این کار شروع شده است و باید بانجام برسد . پس سر برداشت و با چهره برافروخته بوی خیره شد و گفت :

- آیا ازا احساسات من درباره خودتان اطلاع دارید .

همین سخن کافی بود: برق پیروزی و رضایت از خویشتن در چهره زولی بدرخشیدن آمد اما با اینحال بورس را واداشت تا آنچه را که در این موارد گفته می‌شود بوی بگوید یعنی باو بگوید که من ترا دوست دارم و هرگز هیچ زنی را بیش از تو دوست نداشته‌ام . زولی میدانست که در آناه املک پنزا و جنگلهای نیژگورود میتواند این چندکله را از بورس بخواهد و آنچه را طلب می‌کرد دریافت نمود .

پس هر دو نامزد بی‌آنکه دیگری داستان درختهایی که سایه اندوه و افسردگی را بر آنها می‌افکند ، توجه داشته باشند نقشه ساختمان و تزئین آبنده خانه باشکوهی را در بطرز بوردک برای خود طرح میکردند و همه جا با یکدیگر بدیده و باز دیده‌ها میرفتند و تدارکات لازم را برای عروس مجلل و درخشان خود فراهم می‌آوردند :

کنت ایلیا آندره میچ در اواخر ژانویه با ناتاشا و سونیا بمسکو آمد. کنتس هنوز بسیار بودو نمیتوانست همراه ایشان بیاید؛ ولی تمویق حرکت ایشان امکان پذیر نبود؛ زیرا در مسکو هر روز منتظر ورود شاهزاده آندره بودند، بعلاوه ناچار بودند برای ناتاشا جهیزیه تهیه کنند، خانه ییلاقی خود را در حوالی مسکو بفروشند و از حضور شاهزاده پیر در مسکو برای معرفی عروس آینده اش بوی استفاده کنند. خانه راستوفها در مسکو گرم نبود، بعلاوه فقط برای مدت کوتاهی قصد اقامت در آنجا را داشتند و کنتس نیز با ایشان نبود و باینجهت ایلیا آندره میچ تصمیم گرفت در مسکو نزد ماریا دمیتریونا آخروسیموا که مدتها بود که بکنت مهمان نوازی خویش را عرضه میداشت برود. هنگام شب چهار ارباب راستوفها بغانه ماریا دمیتریونا در خیابان استارابا کانیشنا با وارد شد. ماریا دمیتریونا تنها زندگانی میکرد و دخترش را بشوهر داده بود. پسرانش همه در خارج مسکو خدمت میکردند.

هنوز خود را صاف و راست نگه میداشت و صریح و بلند و مصمم سخن میگفت و عقیده خود را بی پرده بهمه کس اظهار میداشت و چنان مینمود که مردم دیگر را بواسطه ضعف و شهوت و وسوسه که خود را مبری از آن میدانست شامت میکند. از صبح زود بایک راکت پنبه ای بکارخانه داری مشغول میشد. ایام تعطیل را برای دعا بکلیسا و از کلیسا بیازداشتگهاها و زندانها میرفت. بهیچکس نیکگفت که در آنجا چه کار دارد، در ایام غیر تعطیل در خانه خویش از متقاضیان طبقات مختلف که هر روز نزد وی میآمدند پذیرایی میکرد و پس از آن ناهار میخورد. سرفسره رنگین و گوادای او همیشه سه چهار مهمان بود، پس از ناهار پارتهی بازی پوستون را تشکیل میداد. شبها دستور میداد برایش روزنامه و کتب تازه را قرائت کنند و خود مشغول بانتن میشد. بندرت برای ملاقات اشخاص مهم از خانه خارج میشد.

وقتی راستوفها بغانه او وارد شدند، هنوز بیست و خواب نرفته بود، در سرسرای لولاها غوغا کرد و راستوفها و خدمه ایشان را که از سر ماگریخته بودند بسر سرا داخل نمود. ماریا دمیتریونا

باعینکی که بنوک بینی اش افتاده بود سر را بمقب خم کرده در آستانه درتالار ایستاده بود و با قیافه خشن و غضبناک بواردین مینگریست . و اگر در آن موقع مضطربانه بخدمتکاران خود دستور نمیداد که مهمانان راجاهند و اشیاء آنها را در محلهای مخصوص قرار دهند تصور میرفت از ورود این مهمانان خشمگین است و هم اکنون ایشانرا از رخواهد راند .

بی آنکه با کسی سلام و احوالپرسی کند بیجا مدانی اشاره کرده گفت :

- مال کنت است؟ بیار اینجا ! مال دختر خانمها را با آنجا ؛ بسمت چپ ببر !  
پس بدختران خدمتکار بانک زد :

- خوب ، چرا اینقدر وقت تلف میکنید ! ماورا آتش بیندازید !

با این سخن باشلق پوستی نساتاشا را که در هوای سرد و پغبندان چهره اش از سرما سرخ مینمود گرفته بجانب خود کشید و گفت :

- چاق و خوشکل شدی ؛ اوف ، چقدر بدنت سرد است !

پس کنت که میخواست دست او را بیوسد فریاد کشید :

- او ! بالتوی پوست را در بیار ! خداوند ! ! سراپایش یخ بسته است . با چای روم هم بیاورید .  
پس بسونیا گفت :

- سونوشکا ! **Bonjour**

و با این سلام فرانسوی رابطه دوستانه خود را با اندکی تعقیر بسونیا بیان کرد .

وقتی همه لباسهای پوستی خود را کردند و مرتب سر میز چای نشسته ماریاد میتریونا بترتیب همه را بیوسد و در حالی که بانگاه پر معنی به ناتاشا مینگریست میگفت :

- بسیار خوشحالم که بمسکوا مدید و در خانه من اقامت کردید . باید مدتها پیش از این آمده باشید . پیر مرد اینجا است و هر روز منتظر ورود پسرش آمده است . باید ، باید با او آشنا شد .  
پس چنان بسونیا نگریست که گویی مسایل نیست در حضور وی در این باب سخن بگوید و فقط گفت :

- خوب ، بمدر این باب گفتگو خواهیم کرد !

پس کنت را مخاطب ساخته گفت :

- حال گوش کن ؛ فردا بچه احتیاج داری ؟ بدنیال چه کسی خواهی فرستاد ؛ شین شین ؟  
در این حال ( یک انگشش را خم کرد ) بمدآ نامیغائیلونای اشگبار او باپسرش اینجاست . میخواهد بیسرش زن بدهد . بمدبر و خوف ، چنین نیست ؟ او هم بازش اینجاست از دست همسرش گریخت اما بیدرنک همسرش بدنیال او شتافت . روز چهارشنبه ناهار در خانه من بود . خوب ، اما اینها را ( بدوشیزگان اشاره کرد ) فردا بکلیسای ابورسکی میبرم و بمد نزد مادام او برشاله خواهیم رفت . آخر آنها میخواهند همه چیز خود را نو کنند ؛ از من تقلید نکنید ، امروز آستینهای بساین کشادی مد شده است . چند روز پیش شاهزاده خانم ایرینا واسیلیونانزد من آمده بود . از دیدنش وحشت کردم ، مثل این بود که دو تابشکه روی دستهای خود گذاشته است . حال دیگر هر روز مد تازه ای ظهور میکنند .

پس باخشونت رو بجانب کنت کرده پرسید :

- خوب ، تو اینجا چه کارهایی داری ؟

کنت جواب داد :

- همه کارهای من یکباره درهم شده است . باید مقداری آت و آشغال و ژنده پاره برای جهیزیه خرید ، یک نفر خریدار هم برای خانه بیلاقی حوالی مسکوخانه شهری پیدا شده است . با اجازه و لطف مخصوص شما در فرصت مناسبی دختران را نزد شما خواهم گذاشت و برای بکروژ خودم بمارینسکویه خواهم رفت .

ماریا دمتریونا درحالی که دست بزرگ خود را بگونه ناتاشای محبوب و دختر تمییدی خود میکشید گفت :

- خوب . خوب . درخانه من خوب و خوش خواهند بود . مثل اینست که آنها را بدست شورای قیومت سپرده باشی . هر جا که لازم باشد ایشان را خواهم برد ، من هم بایشان غرولند خواهم کرد و هم نوازششان خواهم داد .

صبح روز بعد ماریا دمتریونا دوشیزگان را بکلیسای ایورسکی و سپس بنزد مادام اوبرشاله برد . اوبرشاله باندازه ای از ماریا دمتریونا بیم داشت که همیشه لباسها را با ضرر و باو می فروخت تا هر چه زودتر از شرش راحت شود . ماریا دمتریونا تقریباً تمام جهیزیه ناتاشا را با وسفارش داد که تهیه کند . پس از مراجعت همه را بیجز ناتاشا از اطاق بیرون کرد و دختر تمییدی محبوب خود را بنزدیک صندلی راحت خود فرا خواند و گفت :

- خوب ، حال بیا گفتگو کنیم ! من این نامزدی را بتو تبریک میگویم . جوان خوبی را بدام انداختی ! من از این انتخاب تو بسیار خرسندم . او را از وقتی که این اندازه بود (دستش را در فاصله یک متری زمین نگه داشت) میشناختم . من او و تمام خانواده اش را دوست دارم . حالا گوش بده ! بیشک تو میدانی که شاهزاده نیکلای پیر بهیچوجه میل نداشت که پسرش ازدواج کند . پیر مرد عجیبی است ! البته شاهزاده آندره کودک نیست و بدون تمایل او نیز کارها را روبراه خواهد کرد اما ورود بغضوانه ای بدون موافقت پدر آن خانواده عمل خوب و شایسته ای نیست . باید اینکار را در صلح و صفا و با عشق و دوستی انجام داد . تو دختر عاطفی هستی و میدانی که چگونه باید رفتار کرد . بنابراین همه کارها بخیر و خوشی خواهد گذشت .

ناتاشا ، بنصورت ماریا دمتریونا ، از شرم و خجلت خاموش بود اما در حقیقت مداخله دیگران را در کار عشق و عاشقی خویش و شاهزاده آندره که از سایر امور بشری باندازه ای متمایز بود که بقفیده وی هیچکس نمیتوانست آنرا درک کند ناسپندیده میدانست او تنها شاهزاده آندره را دوست داشت و شاهزاده آندره را میشناخت ، شاهزاده آندره هم او را دوست میداشت و بتا بود که در همین روزها وارد مسکو شود و او را بزنی بگیرد . بنابراین ناتاشا بیش از این بچیزی احتیاج نداشت . ماریا دمتریونا میگفت :

- من یعنی که من او را مدتهاست که میشناسم ، ماشنکا ، خواهر شوهر ترا هم دوست دارم خواهر شوهران عموماً دو بهم زن و منافقند اما این یکی آزارش بموری هم نمیرسد . او از من خواهش کرده است که ترا با او آشنا کنم . تو فردا با پدرت نزد او خواهی رفت ، سعی کن هر چه بیشتر میسر است باز صحبت کنی ! آخر تو کوچکتر از او هستی . وقتی که نامزدت مراجعت کرد دیگر تو با خواهر و پدرش آشنا شده ای و عشق تو بدل آنها جا گرفته است . حال حق بامنست یا نه ؟ آیا اینطور بهتر نیست ؟

ناتاشا با بیبیلی جواب داد :

- بهتر است .

فردای آنروز کنت ایلیا آندره میچ بتوصیه و اندرزماریا دمیترونا با ناتاشا نر شاهزاده نیکلای آندره میچ رفت. کنت با اضطراب و نگرانی خود را برای این ملاقات آماده میساخت. حتی اندکی بیم داشت. آخرین ملاقات خود را با شاهزاده نیکلای آندره میچ هنگام جمع آوری داوطلبان نیروی دفاعی محلی بیاد داشت و بخاطر آورد که چگونه شاهزاده نیکلای آندره میچ در جواب دعوت وی بنهار بواسطه قلت افرادی که جمع آوری کرده بود او را توبیخ نمود. ولی برعکس ناتاشا بهترین لباس خود را در برداشت، بسیار شادمان و خوشحال بود و باخود میگفت: «مکن نیست که محبت من بدیشان جانگیرد، همه کس همیشه مرادوست داشته است. من کاملاً آماده ام که مطابق میل ایشان رفتار کنم. من حاضرم که شاهزاده پیرا چون پدراوست و شاهزاده خانم ماریا را چون خواهر اوست دوست داشته باشم، بنابراین ایشان هم جز اینکه مرادوست داشته باشند چاره ای دیگر نخواهند داشت.»

باری ایشان بغضه کهنه و ملال انگیز شاهزاده پیر که در خیابان وازدویژنکا واقع بود رسیده و بدلیل زواری شدند.

کنت در میان جدوهزل میگفت:

- خوب، پروردگارا! خودت رحم کن!

اما ناتاشا متوجه شد که پدرش هنگام ورود باطابق انتظار شتاب کرد و محبوب و آهسته پرسید که آیا شاهزاده و شاهزاده خانم خانه هستند. پس از ابلاغ خبر ورود ایشان جنب و جوش سراسیمگی میان خدمتکاران پیدا شد. خدمتکاری که خبر ورودشان را برده بود در تالار بخدمتکار دیگری رسید و آهسته در گوش سغنی گفت. دختر خدمتکاری بتالار دیده و ضمن یادآوری نام شاهزاده خانم ماریا شتابان بخدمتکاران سغنی گفت. سرانجام خدمتکار سالخورده ای بساقیافه خشم آلوده ظاهر شد و بر استوفها خبر داد که شاهزاده نمیتواند ایشانرا بحضور بپذیرد ولی شاهزاده خانم خواهش میکند که باطابق وی بروند. نخستین کسی که باستقبال مهمانان آمده مازدول بورین بود؛ با احترام و ادب خاصی

پدر و دختر درود گفت و ایشانرا نزد شاهزاده خانم هدایت کرد. شاهزاده خانم ماریا با هیجان و وحشت در حالیکه لکه‌های سرخ صورتش را پر کرده بود با استقبال مهمانان شتافت و بیپرده میکوشید خود را آزاد و بی تکلف و خوشحال نشان دهد. ولی از همان نظر اول از ناتاشا خوشش نیامد. ناتاشا در نظرش فوق‌العاده شیک‌پوش و سبک‌فکر و شادمان و خودپسند و مفرور جلوه میکرد. شاهزاده خانم ماریا نیدانست که حتی قبل از مشاهده زن برادر آینده خود بواسطه رشک و حسادت غیرارادی بزبیای و جوانی و سعادت او و بواسطه غبطه بهش برادرش با این دختر نظر خوب و مساعد نداشته است. شاهزاده خانم ماریا علاوه بر حس تنفر طبیعی خود از ناتاشا از این جهت مضطرب بود که شاهزاده پیرپس از شنیدن خبر ورود راستوفا فریاد کشیده بود که او ایشان احتیاج ندارد ولی اگر شاهزاده خانم ماریا مایل است میتواند از ایشان پذیرائی کند اما نباید هیچکس را باطلاق او راه بدهند. شاهزاده خانم ماریا تصمیم گرفت راستوفاها را بحضور بپذیرد، معذک هر لحظه بیم داشت که مباردا شاهزاده پیرکاری خصمانه و عجیب انجام دهد، زیرا او از ورود راستوفا بسیار تمبیح شده بود.

کنت در حالیکه مضطربانه باطراف مینگریست و شاید بیم آن داشت که مباردا شاهزاده پیر باطلاق وارد شود تعظیم کرده گفت:

— خوب، شاهزاده خانم عزیز! من پرندۀ خوش الحان خود را نزد شما آورده‌ام. بسیار خرسندم که شما بایکدیگر آشنا می‌شوید... افسوس، افسوس که شاهزاده هنوز بیمار است..

پس از ادای چند جمله معمولی دیگر از جا برخاسته گفت:

— شاهزاده خانم! اگر اجازه میفرمودید من ناتاشای خود را برای یک ربع ساعت بشما میسپردم و بدین آناسیونونا که در چند قدمی اینجا در میدان سا باچی، مسکن دارد میرفتم و بعد بدنبال ناتاشا می‌آمدم.

چنانکه ایلیا آندره بیچ پس از این ملاقات بدخترش گفت این نیرنک دیپلماتیک را از این جهت بکار برد که بخواهر شوهر آینده دخترش فرصت بدهد تا آزادانه با زن برادر آینده خویش گفتگو کند. علاوه با بکار بستن این نیرنک میخواست از امکان برخوردار شود که از وی میترسید اجتناب نماید. البته از این ترس و بیم سخنی بدخترش نگفت ولی ناتاشا این ترس واضطراب پدر را دریافت ورنجیده خاطر شد از رفتار پدرش شرمند و گلگون گشت. ناتاشا از شرمندگی و سرخی چهره خود بیشتر بغشم آمد و گستاخ و مبارز طلبانه که مبین بیساکگی او بود بشاهزاده خانم نگریست شاهزاده خانم بکنت گفت که بسیار خرسند است و فقط از وی تقاضا میکند که مدت بیشتری در خانه آناسیونونا بماند. ایلیا آندره بیچ رفت.

مادموازل بورین با وجود نگاههای تندی که شاهزاده خانم ماریا که میل داشت دو بدو با ناتاشا گفتگو کند بوی میافکند، از اطاق خارج نشد و در باره تقریبات و نوازشهای مسکوکرم صحبت بود. ناتاشا از سراسیمگی خدمتکاران در نتیجه ورود ایشان، از ناراحتی و اضطراب پدرش، از لحن غیر طبیعی شاهزاده خانم ماریا که تصور میکرد از راه لطف و تفقه او را بحضور پذیرفته است رنجیده خاطر شده بود. و باین جهت همه چیز در نظرش نامطبوع بود. از شاهزاده خانم ماریا خوشش نیامد و او در نظرش بسیار زشت و متکبر و ظاهر ساز و خشک جلوه کرد. پس یکباره چون خادبشتی خود را جمع کرد و حالت بی‌اعتنائی بخود گرفت که همین بیشتر سبب وازدگی و بیزاری شاهزاده خانم ماریا



از او میشد. بالاخره پس از پنج دقیقه گفتگوی دشوار و ساختگی صدای قدمهای سریع کسی که با کفش راحتی نزدیک میشد بگوش رسید. آثار وحشت در چهره شاهزاده خانم ماریا ظاهر گشت، در اطاق باز شد و شاهزاده پیر باشب کلاه سفید و لباس خواب باطاق آمده گفت:

- آخ؛ دوشیزه خانم! دوشیزه خانم! کنس... کنس راستوا، اگر اشتباه نکنم... خواهش میکنم مرا ببخشید، عذوبفرمایید... دوشیزه خانم، من نمیدانستم، خدا شاهد است که نمیدانستم شما ما را سرافراز فرموده اید با این لباس نزد دخترم آمده ام. خواهش میکنم مرا ببخشید... خدا شاهد است که نمیدانستم.

روی کلمه خدا چنان نابجا و نامطبوع تکیه میکرد که شاهزاده خانم ماریا ایستاده، چشم را بزمین دوخته بود و جرأت نداشت که بپدرش یا بناتاشا نگاه کند. ناتاشا که برای ادای احترام بشاهزاده پیر ازجا برخاسته بود دوباره نشست ولی نمیدانست چه باید بکند. تنها مادموازل بورین لبخند مطبوعی بر لب داشت.

پیر مرد چندبار زیر لب تکرار کرد:

- خواهش میکنم مرا ببخشید، خواهش میکنم عذر بفرمایید!

شاهزاده پیر پس از آنکه ناتاشا را از سرتاپا و رانداز کرد از اطاق خارج شد. مادموازل بورین پس از این پیش آمد قبل از همه بخود آمد و گفتگوی بیماری شاهزاده را پیش کشید. ناتاشا و شاهزاده خانم ماریا خاموش بیکدیگر مینگریستند و با آنکه اظهار بعضی از مطالب برای ایشان ضروری بود سخنی نمیکفتند. هر چه زمان سکوت طولانی تر میشد بیکدیگر کین توزانه تر و بدخواهانه تر نگاه میکردند.

چون کنت مراجعت کرد، ناتاشا بطرزی بی ادبانه شادمانی خود را از مراجعت او ابراز داشت و در خدا حافظی شتاب کرد، در آن دقیقه دیگر از این شاهزاده خانم بیرو خشکیده که او را در چنین وضع ناراحت گذاشته و نیم ساعت را بدون اظهار کلمه ای درباره شاهزاده آندره بساوی گذرانده بود تنفر داشت. ناتاشا باخورد میاندیشید: «آخر من که نمیتوانستم در حضور این دختر فرانسوی اول گفتگورا در بساره او شروع کنم.» در این میان شاهزاده خانم ماریا نیز از همین اندیشه رنج میردالبته. او میدانست که باناتاشا از چه باب سخن بگوید، ولی اولاً بسبب آنکه مادموازل بورین مزاحم او بود و ثانیاً از این جهت که خود نمیدانست چرا گفتگو از وصلت برادرش برای او فوق العاده دشوار است نتوانست این همل را انجام دهد. اما همینکه کنت از اطاق بیرون رفت، شاهزاده خانم ماریا با قدمهای تند بسوی ناتاشا رفت و دست او را گرفته آهی عمیق کشید و گفت:

- صبر کنید! من باید...

ناتاشا تمسخر کنان (در حالیکه نمیدانست چه چیز را تمسخر میکند) بشاهزاده خانم ماریا نگرست. شاهزاده خانم ماریا گفت:

- ناتالیای عزیزم، میدانید که من بسیار خرسندم که برادرم خوشبختی رایافته است.. ولی چون دریافت که نادرست میگوید مکت نمود. ناتاشا متوجه این مکت شد و علت آنرا دریافت با و ابهت و متانت ظاهری و سردی و بی اعتنائی در حالیکه بغضی در گلو داشت گفت:

- شاهزاده خانم! تصور میکنم که اکنون گفتگو در این باب شایسته و مناسب نیست.

و همینکه از اطاق خارج شد باخورد اندیشید:

«چه گفتم، چه گفتم!»

آنروز همه مدتی سرناهار منتظر ناتاشا بودند . او در اطاق خود نشسته چون کودکی بفض کرده زار زار میگریست . سونیا بالای سرش ایستاده موهایش را میبوسید و میگفت :

— ناتاشا! چرا اینطور گریه میکنی؟ تو بایشان چه کرداری؟ ناتاشا ، همه چیز میگذرد .

— نه ، اگر میدانستی که چقدر درنجش آو بود . . . مثل اینکه من . . .

سونیا گفت :

— ناتاشا ، نکو ، آخر تو گناهی نداری ، برای تو چه اهمیت دارد؟ مرا ببوس !

ناتاشا سر را بلند کرد و لب دوستش را بوسید و چهره اشك آلود خود را در سینه وی

فشرده گفت :

— من نمیتوانم بگویم ، من نمیدانم . هیچکس مقصرت نیست . گناه از منست . اما تمام اینها

فوق العاده وحشتناک است . آخ ، چرا او بر نمیگردد !

پس با چشمهای سرخ شده بسرفره غدارفت . ماریاد میتر بیونا که میدانست چگونه شاهزاده

از راستو فها پذیرایی کرده بود ، چنین وانمود ساخت که متوجه قیافه پریشان ناتاشا نشده است و

سرفره با صدای بلند و محکم خود با کنت و مهمانان دیگر مزاح میکرد .

آنشب راستوفاها با پیرایه رفتند که بلیط آنرا ماریا دمیترونا تهیه کرده بود .  
 ناتاشا میل نداشت برود اما امتناع از قبول این لطف و محبت ماریا دمیترونا که مخصوصاً  
 بجهت او انجام شده بود امکان نداشت . چون لباس پوشیده و بتالار آمد و منتظر پدرش شد و بآینه  
 بزرگ نگرست و مشاهده کرد که زیبا بلکه بسیار زیباست ، اندویش بیشتر شد . اما این اندوه شیرین  
 و عاشقانه بود .

ناتاشا با خود میاندیشید : « پروردگارا ! اگر او اینجا بود دیگر مانند پیش با حجب و کمرومی  
 احقانه با او رفتار نمی کردم بلکه بشیوه جدید ، ساده او را در آغوش میکشیدم و خود را با او میچسباندم  
 و او را وامیداشتم که باهاسان چشمهای چوینده و کنجکاوه اغلب اوقات بمن مینگریست بمن بشگرد  
 و بعد او را مجبور میکردم که مانند آنروز بخندد . راستی چه چشمهایی داشت ، من چشمهای او را آشکارا  
 در مقابل خود می بینم ! خوب ، من باید روخواهر او چه کار دارم ؟ من فقط او را دوست دارم ، او را ،  
 او را با این صورت و چشمها و با آن لبخند مردانه که در عین حال کودکانه است میبیرستم .. نه ، بهتر  
 است بفکر او نباشم ، بفکر او نباشم و تا وقتیکه مراجعت نکرده فراموش کنم . من تاب تحمل این انتظار  
 را ندارم ، این بگیریه خواهم افتاد »

پس از آینه دور شد ، با کوشش از گریه خودداری کرد و در حالیکه بسونیا که لباس پوشیده  
 با بادبزی وارد میشد نگرست بخود گفت : « چگونه سونیا میتواند چنین آرام و بکنواخت نیکولسکا  
 را دوست داشته باشد و ایندست باشکیبایی منتظر شود ! نه ، او بکلی با من فرق دارد ، من که  
 نمیتوانم ! »

ناتاشا در آن دقیقه از حس محبت و دوستی چنان سرشار بود که دوست داشتن و دانستن اینکه  
 دیگران او را دوست دارند و بر اکفاف نمیگردد . در اینحال برای او ضرورت داشت که معشوق خود  
 را در آغوش کشد و باوی راز و نیاز کند و سخنان عاشقانه ای که در دل داشت بوی بگوید و از زبانش  
 بشنود . هنگامیکه در کالسه کنار پدر نشست و اندیشناک بشعله فانوسها که از مقابل پنجره بیخ بسته

کالسه سرعت میگذاشت مینگریست خود را هاشقتر و اندوهناکتر یافت و فراموش کرد که باچه کس در کالسه است و بکجا میرود. سرانجام کالسه را ستوفها در میان خط زنجیر کالسه های دیگر افتاد و در حالی که چرخهای آن آهسته روی برفها غوغا میکرد بتأثر نزدیک شد. ناتاشا و سونیا جامه های خود را بالا گرفته شتابان پیاده شدند کنت بک خدمتکاران از کالسه پایین آمد و هر سه نرد در میان سیل مردان و بانوان و فروشندگان برنامه وارد دهلیر شده بجانب لوها رفتند. از پشت درهای بسته صدای موسیقی شنیده میشد.

سونیا آهسته گفت :

(۱) *Nathalie, vos cheveux.*

کنترل لژ مؤدبان و شتابان در مقابل بانوان رفت و در لژ را کشود. آهنگ موسیقی آشکارتر بگوش رسیده و از میان در کشوده ردیف لژهای روشن با بازوها و شانه های عریان بانوان و سائنی که لباسهای رسمی در آن میدرخشید و خوش خشم میکرد چشم را خیره ساخت. بانومی که وارد لژ مجاور میشد بانگاه زنانه رشک آمیز بناتاشا نگریست. پرده هنوز بالا نرفته بود، ارکستر پیش در آمده را مینواخت.

ناتاشا جامه اش را مرتب کرده با سونیا ازدروار شد بجای خود نشست و بتماشای ردیف لژهای روشن و درخشان مقابل پرداخت. نگاه صدها چشم که بگردن و بازوان عریان او خیره شده احساسی را که مدتها نیاز موده بود ناگهان بطور مطبوع و نامطبوعی بروی چهره ساخت و یک رشته خاطرات و آرزوها و هیجانهای متناسب با آن احساس را در وی برانگیخت.

دو دختر فوق العاده زیبا و جذاب، ناتاشا و سونیا، ب همراه کنت ایلیا آندره بیچ که مدتی در مسکو دیده نمیشد، توجه همگان را بقدر جلب کردند. بملاوه همه از نامزوی ناتاشا باشاهزاده آندره اطلاع مبهمی داشتند و میدانستند که راستوفها از آن موقع تا کنون در ده زندگانی میکرده اند، با نجهت با کنتجکوی بنامزد یکی از بهترین دامادهای روسیه مینگریستند.

چنانکه همه میگفتند ناتاشا در ده زیبا شده بود و آنشب در اثر وضع مهیج خویش مخصوصاً زیاتر جلوه میکرد. نیروی حیات و زیباییش که بایی اعتنائی وی بجهان پیرامونش آمیخته بود موجب شگفتی همگان میشد. چشمهای سیاهش بدون اینکه در جستجوی کسی باشد بجهت مینگریست و دست لاغر و ظریفش را که تسابلائی آرنجها لغت بود روی دیوار مخیلی لژ تکیه داده، ظاهراً نادانسته بضرب پیش در آمده کسرت پنجه اش در می بست و باز میکرد و برنامه را در دست میفشرد.

سونیا میگفت :

- نگاه کن! آله نینا آلیسنت! گویا با مادرش آمده است.

کنت بیر میگفت :

- خداوند! امیخائیل کیریلچ با زهم چاقتر شده!

- نگاه کنید! آیامیخائیلونای ماعجب کلاهی دارد!

- کاراگینها را ببینید! ژولی و بوریس باهم هستند، درست مثل هروس و داماد نشسته اند. شین شین وارد لژ راستوفها شده گفت :

- الساعه شنیدم که درویشکوی از ژولی خواستگاری کرده است. ناتاشا بجهتی که پدرش

مینگریست نگاه کرد و زولی را دید که برگردن فربه و سرخش که ناتاشا میدانست حتماً پودر زده است گردن بند مرواریدی آویخته خرسند و خرم کنار مادرش نشسته است .

پشت سرایشان سرزببای بوریس باموهای شانه شده و صاف دیده میشد که دهان خندان را بطرف گوش زولی خم کرده بود . بوریس از زیر چشم بر استونها مینگریست و تبسم کتان سخنی را بنامزدش میکفت .

ناتاشا باخود اندیشید : « بوریس راجع بارتباط سابق خود بامن گفتگو میکند ! » بیشک نامزدش رامطمئن میسازد که دیگر هیچ دلیلی برای رشک و حسادت وی بمن وجود ندارد ؛ اما بیپوده ناراحت شده اند ؛ ایکاش میدانستند که من تا چه حد بایشان بی‌اعتنا هستم .

آن‌نامیخا بلونا با کلاسیز و قیافه خرم و خرسند باشکوهی که تسلیم و رضا باراده خداوند رانشان میداد پشت سرایشان نشسته بود . دلش آنان آن محیطی که از حضور و نامزد بوجود می‌آید و ناتاشا بخوبی از آن مطلع بود و آنرا دوست میداشت حکم فرما بود . ناتاشا رویش را برگرداند و ناگهان تمام خفت و خواری ملاقات آنروز صبح خود را با شاهزاده خانم ماریسا بغضطر آورد .

با خود گفت : « این مرد بچه حق نمیخواهد مرا در خانواده خود بپذیرد ؟ آخ ، بهتر است در این باره فکر نکنم ، آری ؛ تا مراجعت او در این باره فکر نمیکنم پس بتماشای چهره‌های آشنا و نا آشنای تماشاگران درسالن تأثیر برداخت . زالوخوف که موهای بورش را بصورت کاکل بزرگی در آورده و لباس ایرانی پوشیده بود در ردیف جلو ؛ درست در وسط سالن ؛ ایستاده پشتش را بدیوار لژ تکیه داده بود . او در محلی ایستاده بود که همه تماشاچیان تأثیر او را میدیدند و چون میدانست که توجه تمام سالن را بخود جلب میکند چنان آزاد و بیخیال ایستاده بود که گویی در اطاق خانه خود ایستاده است . در کنار او درخشانتربین جوانان مسکو جمع شده بودند و او ظاهر آن نقش رهبری ایشان را ایفا میکرد .

کنت اپلیا آندره بیچ خندان با آرنج بپهلوی سونیا که چهره اش گل انداخته بود زد و خواستگار سابقش را بوی نشان داد و از او پرسید :

- او را شناختی ؟

پس رو به شین شین کرده گفت :

- از کجا پیدا شده ؟ گویا سر به نیست شده بود ؟

شین شین جواب داد :

- سر به نیست ؟ در قفقاز بود . از آنجا گریخت ، میگویند که در دربار یکی از شاهزادگان

حکمران ایران مقام وزارت داشت ؛ در آنجا برادرش را کشت . خوب ، تمام بانوان و دوشیزگان

مسکود یوانه او شده اند ؛ با او لقب (۱) Dolochoff le persan داده اند . امروز اسم او بیش از هر کس

در زبانهاست . او را ستایش میکنند . او را بغضه خود میخوانند تا بمردم نشان دهند . ویرامانند سک

ماهی لذیذی بایشان عرضه میدارند . آری ، زالوخوف و کوراگین تمام بانوان ما را دیوانه ساخته اند .

در این میان بانومی بلند مقام رعنا و زبیا باکیسوان پریش و شانه‌ها و گردن فربه و سفید

و هریان که دورشته مرواریدهای درشت بر آن میافزید و اردلژ میجاور شد و هنگام نشستن مدتی صدای

خش‌خش جامه ابریشمی ضخیم خود را بگوش اطرافایش رسانید .

ناتاشا بی اراده باین گردن و شانه و مرواریدها و آرایش گیسوان نگاه کرد و محو نمـ اشایی زیبایی شاهه ها و مرواریدهای این بانو شد . در آن موقع که ناتاشا برای مرتبه دوم بوی نگریست ، بانو با طرف خود نگاه کرد و چون چشمش به کنت ایلیا آندره بیچ افتاد سر را بجانب او حرکت داد و لبخند زد .

این بانو کنتس بز و خوا ، همسر پی بره ، بود . ایلیا آندره بیچ که همه کس را در اجتماع اشراف میشناخت بجانب لژ مجا و رخم شد و با این بانو بگفتگو پرداخته گفت :  
- کنتس ، مدتی است بسکوت شریف آورده اید ؟ خواه آمد ، خواه آمد دست زیبای شما را خواهم بوسید .

اما من دنبال کاری آمده ام و دختران خود را نیز همراه آورده ام . میگویند که بازی سببونوا نظیر ندارد . کنت بیطر کیریل بیچ هرگز ما را فراموش نکرده است . راستی او اینجاست ؟  
الن گفت :

- آری ، او میخواست بتأتری بیاید .

و با دقت و توجه بناتاشا نظر کرد .

کنت ایلیا آندره بیچ دوباره سرجای خود نشست و آهسته در گوش ناتاشا گفت :

- زیباست !

ناتاشا گفت :

- بسیار زیباست ! انسان میتواند عاشق او بشود .

در این موقع آخرین آهنک پیش در آمد کنتسرت نواخته شد . همه صداهای خاموش گشت و تمام مردان پیرو برنا ، بالباسهای رسمی و فرائد ، تمام زنان با جواهرات کرانه ها که بر پیکر عریانشان میدرخشید با کنجکاوای حریصانه تمام توجه خویش را بسعنه تمآتر معطوف ساختند . ناتاشا نیز مشغول تماشا شد .

کف سن بالوارهای صاف پوشیده شده بود ، در دو طرف دکورهای رنگی که درختهار امجسم  
میساخت قرارداد داشت ، در انتهای سن تجیر کتانی کشیده شده بود، در وسط سن دخترانی با پستان بندهای  
سرخ و دامنه‌های سفید نشسته بودند ، یکی از ایشان که از همه فریبتر بود و پیراهن ابریشی سفید  
در برداشت جدا از دیگران روی نیمکت کوتاهی که پشتی مقوایی سبز داشت نشسته بود. همه این دختران  
تصنیف میخواندند. وقتی تصنیف خود را تمام کردند ، دختر سفیدپوش بطرف اطاقچه سولور آمد و  
مردی که شلوار ابریشی چسبانی پساهای کلفتش داشت با کلاه بردار و خنجر بوی نزدیک شد و در حالیکه  
دستها را تکان میداد مشغول خواندن شد .

مردی که شلوار چسبان بیادداشت تنها خواند ، بعد آن دختر تنها خواند . سپس هر دو خاموش  
شدند ، موسیقی بترنم آمد و آن مرد با انگشتهای زن سفید پوش و ررفت ، ظاهراً دوباره منتظر  
آهنگی بود که بایستی با آن آواز دونفری را بخوانند. پس دونفره مشغول خواندن شدند و همه  
تماشاچیان کف زدند و فریاد کشیدند و این مرد و زن که عاشق و معشوق را مجسم میساختند تبسم کتان  
دستها را از هم گشوده تعظیم کردند .

تمام این مناظر در نظر ناتاشا که مدتی در دهکده بسر برده بود و بهمه چیز جدی مینگریست  
عجیب و مضمحل جلوه میکرد . او نمیتوانست جریان حوادث ابرار ادنیال کند، حتی نمیتوانست بسویقی  
گوش بدهد . فقط دکورهای رنگ و روغنی و مردان و زنانی را با لباس و آرایش عجیب میدید که در  
نور غیره کننده بطرز شکفت انگیز حرکت میکردند و حرف میزدند و میخواندند . او میدانست که  
تمام این مناظر باید چه چیز را مجسم سازد اما تمام این صحنه ها بقدری ساختگی و غیر طبیعی و غلط بود  
که گاهی ناتاشا بجای هنر پیشه ها شرمسار میشد و زمانی برایشان میخندید و بچهره تماشاچیان اطراف  
خوبش مینگریست و همان حس تسخیر و تعجب را که در خود مشاهده میکرد در صورت ایشان تجسس  
می نمود . اما تمام چهره ها بآنچه در صحنه روی میداد توجه داشت و چنانکه در نظر ناتاشا جلوه  
میکرد و جدوسرور ساختگی و ریائی را نشان میداد. ناتاشا با خود میاندیشید: «شاید باید چنین باشد»

اومتناوباً گاهی باین صفوف سرهای بوماد زده درسازان وزمانی بزنان عربانی که درلواها نشسته بودند ، بخصوص بهالن که مجاوروی نشسته بایکری نیه عربیان آرام وآسوده لبخند میزدوبی آنکه چشمش را لحظه ای فرو اندازد بصحنه مینگریست ، نگاه میکرد ودر اثر روشنایی خیره کننده ای که تمام سالن را فرا گرفته بودرو هوای خفه وگرم شده از بسیاری جهت بحال سکرو مستی که مدتها بود دیگر آنرا نپشناخت ، افتاد . اونمیدانست که او چیست ودر کجاست ودر مقابل چشم او چه عملی انجام میشود . اوبصحنه نگاه میکرد و میانندیشید وناکهان عجیبترین افکار نامربوط وازهم گسیخته در نظرش مجسم میشد . گاهی برش میزد که روی دیوار لژ بجهد وآن آهنگی را که هنریشه زن میخواند بخواند ، گاهی دلش میخواست بادبزش را بفرق مردی که در نزدیکی اونشسته بکوبد . زمانی بگوید میگفت که خوبست بجانب النخم شوم واورا قفلک بدهم .

دریکی از دقایق پیش از شروع آهنگ جدید که صحنه آرام وخاموش بود ، در ورودی لوها در آن سمت که راستونها نشسته بودند صدا کرد و قدمهای مردی که تاخیر کرده بود بگوش رسید . شین شین آهسته گفت : « این او ، کوراگین است ، » کنتس بزوغوا تبسم کنان بجانب تازه وارد برگشت . ناتاشا در جهت نگاه کنتس بزوغوا نگریست وآجودان فوق الاماده زیبایی را دیده که باقیافه مطمئن ودر ضمن مؤدب بجانب لژ آنها میآید . این آجودان آناتول کوراگین بود که ناتاشا مدتها پیش او را در مجلس رقص بطرز بزرگ دیده وتوجهش بوی جلب شده بود . اینک لباس رسمی آجودانی را پوشیده سردوشی وواکیل انداخته بود . اگر کوراگین تا این درجه زیبا نبود ودر چهره زیبایش آثار شادی ورضایت آمیخته باساده دلی مشاهده نمیشد روش راه رفتنش ساختگی وجلف ومضحک بنظر میرسید . بسا وجود آنکه نمایش شروع شده بود بدون عجله ، درحالیکه مهسزها وشمشیرش را آرام آرام بصدا در میآورد وسرزیبای عطرزده اش را بالا نگه داشته بود از کریدور مفروش خرامان خرامان میگذشت پس از آنکه نگاهی بناتاشا انداخت بسوی خواهر خود رفت و دستش را که در دستکش تنگی بود روی لبه لژ او گذاشت ، تمظیم کرد وسر را بجانب او باین آورد ودرحالیکه ناتاشا را نشان میداد از وی درباره اوسئوال نموده گفت :

#### (۱) Mais charmante -

ظاهراً منظورش ناتاشا بود ولی ناتاشا بدقت این سخن را نشنید بلکه از حرکت لبهای او دریافت که چنین میگوید . پس بردیق اول رفت وکناردالو خوف نشست و دوستانه وبی احتیاط بپهلوی همان دالو خوف که دیگران با وی بسیار محترمانه وچاپلوسانه رفتار میکردند آرنجی زد . شادمان بدالو خوف چشمک زده تبسم کرد وپایش را بپایه چراغهای سن تکیه داد .

کنت گفت :

- راستی این برادرخواهرچه در بهم شبیهند ، وهر دو چقدر زیبا هستند .

شین شین آهسته بتقل داستان عشقبازبهای پنهانی کوراگین درمسکو پرداخت . ناتاشا مخصوصاً باینجهت که کوراگین او را (۲) Charmante نامیده بود باین داستان گوش میداد .

نورده اول نمایش تمام شد ، همه تماشاچیان برخاستند ودرهم برهم بگام زدن پرداختند با از سالن بیرون رفتند .



بورس بلژر استوفها آمد ، تبریک ایشانرا باسادگی بسیار پذیرفت و ابروها را بالا برده بالبخند پریشانعالی خواهش همسرش را برای حضور در مجلس جشن عروسی ایشان بسونیا و ناتاشا ابلاغ کرد و بیرون رفت . ناتاشا بالبخندی نشاط بخش وعشوه گرانه با او گفتگو میکرد و ازدواج هان بورسی را که پیشتر عاشقش بود بوی تبریک گفت . در این حالت سکرومستی همه چیز در نظرش ساده و طبیعی بود .

ان بادن عریانش در کنار وی نشسته بود و بهمه یکسان لبخند میزد . ناتاشا نیز درست بهمان وضع به بورس لبخند میزد .

در لژان و مقابل لژ او مشخصترین و هاقلترین مردان که گوئی برای نشان داد مراتب آشنائی خود با وی هیچسی میکردند جمع شده بودند .

کوراگین در تمام مدت این آتراك (تنفس) بادالوخوف در ردیف جلو کنار چراغهای سن ایستاده بود و بلژر استوفها مینگریست . ناتاشا میدانست که او در باره وی صحبت میکند و این اطلاع موجب خرسندی او میشد . حتی صورت خود را چنان برگرداند که کوراگین بتواند نیمرخ او را ، چنانکه خود تصور میکرد ، در مناسبترین وضعی تماشا کند . قبل از شروع پرده دوم قیافه بی بر که راستوفها ویرا از زمان ورود بسکون دیده بودند ، در سالن ظاهر شد . چهارم اش اندوهناک بود از مرتبه آخری که ناتاشا او را دیده بود فریتر بنظر میرسید . بی آنکه بکسی توجه کند ، بردیف اول رفت . آنا تول بجانب او رفت و در حالیکه بلژر استوفها مینگریست و بان اشاره میکرد سخنی را بوی گفت . بی ربعض مشاهده ناتاشا چنانی تازه گرفت و شتابان از میان صندلیها گذشته بطرف لژایشان آمد . وقتی به لژ راستوفها رسید آرنج خود را بلبه آن تکیه داده مدتی باناتان گفتگو کرد و ناتاشا هنگام گفتگو با پیراز لژ کنتس بز و خوا صدای مردانه ای راشنید و بسی نامعلوم تصور کرد که این صدای کوراگین است . ناتاشا برگشت و چشمش با چشم او مصادف شد . او تقریباً تبسم کتان با چنان نگاه مشتاق و مهر آمیز مستقیماً بچشم ناتاشا مینگریست که ناتاشا تعجب کرد چرا با آنکه نزدیک او نشسته ، چنین بوی نگاه میکند ، گوئی کاملاً مطمئن است که هر چند هنوز با او آشناییست مورد پسند او واقع شده است .

در پرده دوم دکورها سنگهای یاد بود مزارها را نشان میداد و در دیوار سن سوراخی تعبیه شده بود که ماهرا مجسم میساخت . در این بسرده بر توافکن های چراغهای سن را برداشته بود و شیورها و قره نی ها آهنگ بی را مینواخت . پس از سنست راست و چپ صحنه عده بسیاری با پالتوی سیاه بصحنه آمدند . این مردم دستهای خود را تکان میدادند ، چیزی شبیه بدشته در دست داشتند . بعد عده دیگری بمیان سن دویدند و آن دختری را که پیشتر سفید پوشیده بود و اینک جامه آبی بتن داشت کشان کشان بردند . ولی بکمر تبه ویرا همراه نبردند بلکه مدتی با او آواز خواندند و سرانجام او را همراه بردند در این موقع پشت سن سه بار روی یک صفحه فلزی نواخته شد . همه بزوانو افتادند و با آواز مشغول خواندن دعائی شدند . چند بار این عملیات بسافر یادهای شوق و شمع تماشاچیان قطع میشد .

در این پرده ناتاشا هر دفعه که بسالن نگاه میکرد آنا تول کوراگین را میدید که دستها را روی پشتی صندلیش گذاشته بوی مینگرد مشاهده اینکه کوراگین اسپرزی بیانی او شده است برای ناتاشا مطبوع بود ولی هرگز تصور نمیکرد که در این نگاه نظری زشت و نفرت انگیز وجود داشته باشد .

وقتی پرده دوم بپایان رسیده کنتس بزخواست که سینه اش بکلی عریسان بود ازجا برخاست و رویش را بجانب نرداستونها کرد و با اشاره انگشتی که در دستکش بود کنت پیرانزد خورد فراخواند و بدون توجه باور دین لژ خود مهربان و متمسم باوی بگفتگو پرداخت . او میگفت :

— آری، مرا با دختران جناب خود آشنا کنید . آوازه شهرت ایشان در تمام شهر پیچیده است اما من هنوز با ایشان آشنا نیستم .

ناتاشا ازجا برخاست و با وقار و سنگینی تمام به کنتس تعظیم کرد . تمجید و تحسین این دلبر زیبایی درخشنده با اندازه ای در نظر ناتاشا مطبوع و خوش آیند بود که از خرسندی و رضایت چهره اش سرخ شد .

الن میگفت :

— اکنون منم میخوام دیگر بکلی مسکوی بشوم . راستی شما خجالت نمیکشید که این مرواریدها را در دمه مدفون ساخته اید .

کنتس بزخواست و انصاف شهرت زن فریبنده را کسب کرده بود . او میتواند کاملاً ساده و طبیعی سخنانی را که باور نداشت بر زبان راند و مخصوصاً چالوسی کند . او میگفت :

— نه ، کنت عزیز ! بمن اجازه بدهید که اندکی دختران شمارا مشغول سازم اگر چه مدت مدیدی در مسکو نخواهم بود و شانیز بزودی از اینجا خواهید رفت با اینحال میکوشم تا دختران شما را سرگرم و شادمان نمایم .

پس با لپخند زیبا و یکنواخت خود رو بناتاشا کرده گفت :

— حتی در پترزبورگ وصف شما را بسیار شنیده بودم و دلم میخواست باشما آشنا شوم . من وصف شما را از غلام بچه خود درویشکوی - راستی شنیده ام بده که میخواهد عروسی کند - و از دوست شوهرم ، شاهزاده آندره بالکونسکی ، شنیده ام .

نام بالکونسکی را با تأکید خاص ادا کرد و بدینوسیله بناتاشا فهماند که از روابط او با بالکونسکی آگاهست . پس خواهش کرد که بمنظور بیشتر آشنا شدن یکی از دوشیزگان اجازه داده شود که تا پایان نمایش در لژ او بنشیند و از اینجهت ناتاشا به لژ او رفت .

در پرده سوم قسمی در سن مجسم شده بود که در آن شمه های بسیار میسوخت و تماویسر بهلوانان ریش دار بدیوارهای آن آویخته بود . در میان سن ظاهر آ شاه و ملکه ایستاده بودند شاه در حالیکه دست راست خود را حرکت میداد و ظاهر آ محبوبانه آوازی را بسیار بد میخواند ، روی تخت شاتوتی رنگ نشست .

دختری که تخت جامه سفید و بعد جامه آبی پوشیده بود ، اینک بایک پیراهن و گیسوان پربشان در کنار تخت رو بملکه ایستاده اندوهناک آوازی خواند . اما شاه با خشونت دستش را حرکت داد و از اطراف سن مردان و زنان پابره نه ای وارد شدند و همه باهم برقص پرداختند . پس ویولنها آهنگ بسیار زیرو نشاط انگیزی را نواختند ، یکی از دختران با پای کلفت و عریان و دستهای لاغر از دیگران جدا شده پشت صحنه رفت ، پستان بندش را مرتب کرد و بمیان سن آمد و جست و خیز کرده باها را بسرعت یکدیگر زد .

همه تماشاچیان دست میزدند و فریاد های « آفرین ! » میکشیدند . بعد یک مرد در گوشه سن ایستاد ، صدای شیپورها و سنجها در ارکستر سناشرد . اینمرد تنها با پای برهنه با ارتفاع زیاد

بهوا میبیرید و پاها را بسرعت عوض می کرد . اینمرد «دوپور» بود که سالیانه برای این هنرش ۶ هزار روبل میگرفت . همه تماشاچیان کف زدند و از ته دل فریاد کشیدند . مرد توفی کرد ، لبخند زد و بنام جبات تعظیم نمود . سپس دیگران ، مردان و زنان با پاهای عریان ، برقص پرداختند و دوباره پادشاه با هنک موسیقی فریادی کشید و همه مشغول خواندن شدند . اما ناگهان طوفانی برخاست ، همه بنای دویدن گذاشتند و دوباره یکی از هنرپیشه ها رایشت صحنه کشیدند و پرده پایین افتاد . باز میان تماشاچیان هیاهومی وحشتناک برخاست و همه با چهره های برافروخته بنای فریاد کشیدن را گذاشتند .

— دوپور! دوپور! دوپور!

ناتاشا دیگر این وضع را شگفت آورده نینداشت . او با خرسندی و شادمانی لبخند میزد و بگرد خویش مینگریست .

آلن رو بیجان او کرده گفت :

- N'est ce pas qu'il est admirable - Dupont? (۱)

ناتاشا جواب داد :

- Oh?oui (۲)

(۱) راسعی دوپور قابل تحسین نیست ؟

(۲) آره ، آری !

در آن تراکت نسیم سردی در لوالن وزید، در باز شد و آناتول خمیده خمیده در حالیکه میکوشید  
بکسی تنه نزنند وارد شد .

الن بانگام مضطربش که میان ناتاشا و آناتول سرگردان بود، گفت :

- اجازه بدهید برادرم را بشناسم .

ناتاشا سرطریق و زیبایی خود را از روی شانه های عریان بسوی این جوان خوشگل برگرداند  
و لبخند زد . آناتول که قیافه اش از نزدیک هم مانند دورزیبا بود، کنار او نشست و گفت که مدتهاست،  
یعنی از آنشب مجلس رقص ناریشکین که افتخار فراموش نشدنی دیدار او را پیدا کرده، آرزوی  
آشنائی با وی را داشته است .

کوراکین در معاشرت با زنان از مصاحبت با مردان بعراقت و سادگی برخوردار بود، با شجاعت  
و سادگی سخن میگفت و این مسأله که نه تنها در وجود وی هیچ اثری از آن کردار وحشتناک که  
در باره آن داستانهای بسیار نقل میشد بنظر نمی رسید بلکه ساده ترین و مهرآمیزترین لبخندها بر لبش  
نقش می بست در نظر ناتاشا عجیب و مطبوع جلوه میکرد .

کوراکین نظر او را درباره نمایش استفسار نمود و برای او حکایت کرد که چگونه در نمایش  
قبلی سیونوا هنگام بازی بر زمین غلطید .

ناکپان مانند آشنای بسیار قدیم رو بجانب وی کرده گفت :

- کنتس، راستی میدانید که ما میخواهیم با الماسکه ای ترتیب بدهیم؛ شاهم باید در آن شرکت  
کنید . بسیار تفریحی و نشاط انگیز خواهد بود . همه در خانه آرزوونها جمع میشوند . خواهش  
میکم شاهم تشریف بیاورید . راستی میآید ؟

هنگامیکه این سخن را میگفت چشمهای خندان او را از صورت و گردن دستهای عریان ناتاشا  
برنمیداشت . ناتاشا پیشک میدانست که آناتول شیفته او شده است. ازین وضع شادمان شد اما بسوی

نا معلوم و در حضور وی احساس خجالت و ناراحتی میکرد. وقتی بوی نینگریست احساس میکرد که کوراگین بشانه های وی نگاه میکند و بی اراده نگاه او را می گرفت. زیرا میبند داشت که بهتر است او بچشش نگاه کند، اما هنگام نگرستن بچشم وی با ترس و وحشت احساس میکرد که میان او و خود بهیچ صورت آن قید و بند و شرم و خجالت که همیشه میان خود و مردان دیگر در میبند یافته است وجود ندارد. بی آنکه خود چگونگی این وضع را بداند پس از پنج دقیقه خود را باین مرد فوق العاده نزدیک احساس میکرد. هنگامیکه اندکی رویش را بر میگرداند بیم داشت که مبار او از پشت بازوی هربانش را بگیرد و گردنش را ببوسد. ایشان در باره مطالب بسیار ساده و عاری گفتگو میکردند و نا تا شام میبند داشت که هرگز با هیچ مردی این اندازه نزدیک نشده است. ناتاشا باین و بیدرش نگرست، پنداشتی از ایشان میبرد که این چه معنی دارد، اما این بازرالی مشغول گفتگو بود و بنگاه او پاسخ نداد و نگاه پدرش نیز جز آنچه همیشه میگفت چیز دیگری بیان نمیکرد یعنی میگفت: «اگر تو خوشحالی، من هم خرسندم.»

ناتاشا برای شکستن یکی از دقایق سکوت خسته کننده که همچنان آناتول با چشمهای اندکی از حدقه بیرون آمده اش آرام و مسج او را خیره خیره مینگریست از وی پرسید که آیا از مسکو خوش آمده است یا نه و با این سؤال چهره اش گل انداخت. پیوسته چنین میبند داشت که گفتگوی با این اینمرد عمل ناشایسته ای است. آناتول گویی برای تشجیع او تبسم کرد و نگاهی بر معنی بوی افکنده گفت:

— در اوائل مسکو را از یاد دوست نداشتم، زیرا میدانید چه چیز شهری را مطبوع و زیبا میسازد؟

(۱) *ce sont les jolies femmes* آیا چنین نیست؟ اما حال خیلی خوشم میآید. کنس

بیالماسکه خواهید آمد؟ حتماً بیایید!

پس دستش را بجانب دسته گل او دراز کرده و سر را پائین آورده گفت:

— *Vous serez la plus jolie. Venez chère comtesse, et comme gage*

*donnez moi cette fleur* (۲)

ناتاشا آنچه را او گفت نفهمید، حتی خودش هم نمیفهمید چه میگوید، اما احساس کرد که در کلمات نا مفهوم وی قصد و غرضی ناشایسته و نابجا نهفته است. پس چون کسی که نمیداند چه بگوید و رویش را بر گرداند، گویی آنچه را که او گفت نشنیده است. اما تا سرش را بر گرداند بیدرنک این فکر بغض او رسید که او پشت سر او بوی بسیار نزدیک است.

از خود میبرد:

«حال چه احساس میکند؟ آیا پریشان شده؟ خشنک شده؟ باید این وضع را اصلاح کنم؟»

ناتاشا نمیتوانست از نگرستن بمقب خود داری نماید، مستقیم بچشم او نگرست و نزدیکی و اطمینان و مهربانی ساده دلانۀ لبخندش بر او غالب کردید، در حالی که مستقیم بچشم وی مینگریست درست مانند او تبسم کرد، و دوباره با ترس و وحشت در یافت که میان ایشان هیچ مانع و سدی وجود ندارد. باز پرده بالا رفت، آناتول آرام و خوشحال از لوزخارج شد و ناتاشا بلز پدرش مراجعت کرد

۱ - زنان زیبا

۲ - شما زیبا تر از همه خواهید بود. کنس عزیز! بیایید و بعنوان پیمان و گرومان این گل

کوچک را بمن بدهید!

اما دیگر کاملاً مقهور آن جهانی شده بود که خود را در آن مییافت. اینک دیگر آنچه در مقابل چشمش بوقوع میبوست در نظرش کاملاً طبیعی جلوه می کرد؛ اما در عوض تمام افکار سابق او را جمع بنامزدش، راجع بشاهزاده خانم ماریاداجع بزندگان روستایی حتی یکبار دیگر هم بغاطرش نیامد، پنداشتی تمام این قضایا بگذشته بسیار دوری متعلق است.

در پرده چهارم شیطانمی وارد صحنه شده که تا وقتی تخته زیرپایش را رد نکروند و او در کوردالی ناپدید نگشت پیوسته دستها را حرکت میداد و آواز میخواند. ناتاشا فقط همین قسمت را از پرده چهارم دید:

آری! چیزی او را بهیجان میآورد و شکنجه میداد. علت این هیجان هم کوراکین بود که بی اراده با چشم جستجویش میکرد. چون ایشان از تاتر خارج شدند، آناتول نزدیک ایشان آمده کالسه شان را صدازد و در سوار شدن با ایشان کمک کرد. هنگامی که بناتاشا در سوار شدن کمک میکرد؛ بازوی او را اندکی بالاتر از آرنج فشرود. ناتاشا با هیجان و چهره سرخ شده بوی نگریست و او با چشمی درخشان و لبخندی ظریف بوی پاسخ داد.

\* \* \*

ناتاشا چون بغا نه رسید توانست تازه درباره آنچه براو گذشته است بیندیشد و ناگهان شاهزاده آندره را بغاطر آورده بو حشت افتاد و در حضور همه که پس از مراجعت از تاتر سر میز جای نشسته بودند بلند و رسا آهی کشید و چهره اش گل انداخت و از اطاق بیرون روید.

بخود میگفت: «پروردگارا! من نابود شدم؛ چگونه توانستم باین برتگاه سقوط کنم؟» بدستها چهره سرخ شده اش را پوشانده و مدتی نشسته بود و میکوشید برای خود روشن سازد که چه بر سرش آمده است ولی نه آنچه را بر سرش آمده بود و نه آنچه را احساس می کرد، نمیتوانست درک کند. زیرا همه چیزش تیره و مبهم و وحشتناک جلوه می کرد. در آنجا، در آن سالن عظیم و روشن، که دوپور با نیمتئ بولک دوزی شده پابره نه روی تخته های مرطوب باهنگ موسیقی جست و خیز میکرد و دوشیزگان و پیر مردان والن عربان بالیغند آرام مفرو رانه از شادمانی و سرور فریاد میکشیدند. در آنجا در سایه این الن همه اینها آشکار و ساده بود اما اینک در تنهایی، در پیشگاه نفس خویش، همه نامفهوم و مبهم میشود، ناتاشا بخود میگفت: «معنی این چیست؟ این ترس که من در حضور او احساس می کنم، چه معنی دارد؟ چرا احساس میکنم که وجدانم روح مرا شکنجه میدهد و میساید.»

ناتاشا آنچه را میاندیشید تنها نمیتوانست شب هنگام برای کنتس پیر در بستر حکایت کند. او میدانست که سونیا بانگه خشن و عهفیف خود یا هیچ درک نمیکند و با اذعتراف او بو حشت میافتد. ناتاشا می کوشید تنها ضمیر خود آن معامی را که رو حش را شکنجه میداد حل کند.

از خود می پرسید: «آیا من دیگر شایسته عشق شاهزاده آندره نیستم و فاسد و ضایع شده ام؟» و با خنده آرام بخشی بخود جواب میداد: «عجب دیوانه ای هستم، چرا این سؤال را میکنم! فکر چه اتفاقی برای من افتاده؟ هیچ! من هیچ عملی انجام نداده ام و بهیچ وسیله ای اینمرد را بسوی خود

نکشیده و تشجیع نکرده‌ام . هیچکس از این قضیه اطلاع پیدا نخواهد کرد و من او را هرگز نخواهم دید . بنا بر این هیچ پیش‌آمدی نکرده‌است که موجب تأسف و ندامت باشد و شاهزاده آندره می‌تواند مرا در همین حال نیز دوست داشته باشد اما در همین حال چه معنی دارد؟ آخ خداوند، خداوند! چرا او اینجا نیست؟ نا تا شالعه‌ای آرام شد اما بعد دوباره غریزه‌ای بوی گفت که هر چند همه آنها راست است و هر چند هیچ اتفاقی نیفتاده است با اینحال عشق پاک سابق او شاهزاده آندره بکلی آلوده و ملوث شده‌است، دوباره در خاطر خود تمام گفتگوی خویش را با کوراگین مرور کرد و صورت و اطوار و لبخند ظریف و مهرآمیز این مرد خوشگل و گستاخ را در آن موقع که بازویش را می‌فشرد در نظر مجسم ساخت.

آنانول کوراگین در مسکوزندگانی میکرد، زیرا پدرش او را از پترزبورگ بجهت آنکه در آنجا در ظرف یکسال بیش از بیست هزار روبل خرج کرده و بهمین اندازه نیز برای پدر قرض بالا آورده بود بسکو فرستاد.

پدر یسر اخطار کرده بود که برای آخرین بار نصف قروض او را خواهد پرداخت اما فقط بشرط آنکه او باست آجودانی فرمانده کل که برایش دست و پا کرده است بسکو برود و در آنجا بکوشد تا بالاخره هسرمناسی برای خود بیابد. در ضمن شاهزاده خانم ماریا و ژولی کاراگین را نیز بوی معرفی نمود.

آنانول نیز موافقت کرد و بسکو آمد و در مسکو در خانه بی اراقامت نمود. بی بر نصرت با بیبیلی از آنانول پذیرائی کرد اما بعداً بوی خو گرفت، گاهی باوی بیبیلی میرفت و بیبانه وام بوی پول میداد.

آنانول، چنانکه شین شین بحق و انصاف درباره او میگفت، از زمان ورود بسکو تمام بانوان مسکوزا، مخصوصاً بسبب بی اعتنائی بایشان و ترجیح زنان کولی و هنرپیشگان فرانسوی بانان شیفته و فریفته خود ساخته بود و چنانکه مردم میگفتند با مادمازل ژودو، برجسته ترین هنرپیشگان فرانسوی، ارتباط نزدیک داشت. حتی در يك مجلس باره گساری دانیلوف و سایر عیاشان مسکو غیبت نمیکرد، از شب تا صبح مشغول باره نوشی بود، همراست لایمقل میساخت، در تمام شب نشینیا و مجالس رقص اشرف حاضر میشد. در باره عشقهای پنهانی او با چند بانوی مسکوی داستانها میگفتند و در مجالس رقص نیز بیرشی از بانوان توجه خاصی داشت. اما بدوشیزگان، بخصوص بدوشیزگان دم بخت ثروتمند، که اکثرشان زشت بودند، نزدیک نمی شد، این رفتار آنانول بسبب خاصی داشت که بجز محرمترین دوستانش کسی از آن آگاه نبود و آن سبب این بود که دو سال پیش ازدواج کرده بود. دو سال پیش، هنگام توقف هنک او در لهستان، یکی از ملاکان متوسط الحال لهستانی او را مجبور کرد که با دخترش ازدواج کند.



آنا تول همسرش را بسیار زود رها ساخت، و در آزاء مبلغی که تعهد کرده بود برای پدر زنش بفرستد این حق را برای خود بدست آورد که خویشان را مرد مجرودی معرفی نماید.

آنا تول همیشه از وضع خود و از خویشان و از دیگران راضی بود و حقیقتاً اعتقاد داشت که برای او زندگانی دیگری، جز بهمانگونه که میگذرانده، مقدور نیست و او هرگز در زندگانی هیچ کار زشتی انجام نداده است. او قدرت نداشت تا درباره نظریه دیگران نسبت بر رفتار خویش قضاوت کند و با درباره عواقب و نتایج اعمال خویش بیندیشد. او معتقد و مطمئن بود که همانگونه که اردک برای زیستن در آب خلق شده است او را نیز خدای متعال چنان آفریده که باید با عوامده سالیانه سه هزار روبل زندگی کند و همیشه در اجتماع عالی ترین مقام را اشغال نماید. در این باره چنان عقیده ثابت و راسخی داشت که دیگران نیز وقتی بوی می نگرستند معتقد باین اصل میشدند و از تفویض عالی ترین مقام اجتماعی و یا از پرداخت پول بوی - که بی از او و بدون اندیشه روشن تقاضای خویش از هر کس و ام می گرفت - امتناعی نداشتند.

آنا تول قمار بازی نبود، لاف اقل بنظر او بردن بازی نمی کرد. او خود پسند و مغرور نبود. برای او کاملاً یکسان بود که مردم درباره او چه میاندیشند. بهیچوجه نمیتوانستند او را بجای طلبی منتهم سازند او چند بار بطلت تپاه ساختن آینده خویش پدرش را خشکین ساخته بود و تمام افتخارات و مقامها میخندید آنا تول خمیس نبود و تقاضای کسانی که از وی چیزی میخواستند هرگز رد نمی کرد. بگانه چیزی را که دوست داشت تفریح و عیاشی و معاشرت زنان بود و چون بعقیده وی در این ذوقها علی خالی از شرف و اصالت وجود نداشت و چون نمیتوانست تصور کند که اقتناع امیال او چه عواقبی برای دیگران دارد در گوشه دل خود خویشان را مبری از هر عیب و نقص می پنداشت و صادقانه مردم پست و پلید را تعقیب میکرد و با وجدان آرام و سربلندی خود را می ستود.

تبهکاران و مردمان فاسد یعنی مردانی که با اصطلاح چون روسبی توبه کرده اند: نیز همانند زنان فاحشه توبه کرده در اعماق دل خود احساس بی گناهی میکنند و این حس بیگناهی ایشان بر پایه امیدواری بهفو و بخشش متکی است. تمام گناهان آن زن روسبی را خواهند بخشید، زیرا او بسیار دوست داشته است. تمام گناهان مرد هرزه و فاسد را نیز باینجهت خواهند بخشود که در تفریح و شادی افراط کرده است.

دالو خوف. آنسال پس از تبید و ماجراهای خود در ایران دوباره بسکوباز گشته بود و زندگانی مجللی را با عیاشی و باده گساری و قمار بازی میگذرانند. دوباره بر فریق پطرزبورگ خود، کوراگین نزدیک شده بود و از وی برای پیشرفت مقاصد خود استفاده میکرد.

آنا تول صادقانه دالو خوف را برای فهمش و بی پرواایش دوست میداشت. دالو خوف که برای جلب جوانان ثروتمند بحفل قمار بازی خود بنام و مقام اشرافیت و رابطه با کسی مانند آنا تول کوراگین نیاز داشت، بی آنکه بگذارد آنا تول از این مطلب بوئی ببرد از وی استفاده میکرد و در عوض موجبات تفریح و شادمانی او را فراهم میساخت. بجز این مقاصد سودجویانه که برای پیشرفت آن بوجود آنا تول نیازمند بود، رهبری اراده دیگران هم لذتی بود که دالو خوف بدان عادت و احتیاج داشت.

اما دیدار ناتاشا در کوراگین بسیار مؤثر افتاد. پس از آنآتر سر میز شام بشیوه خیرگان و جمال شناسان زیبایهای دست و پا و گیسوان ناتاشا را برای دالو خوف توصیف کرد و تصمیم خود را

دائر بتعقیب وی اعلام نمود. آنا تول همچنانکه درباره عواقب هیچک از اعمال خویش نیندیشیده بود نمیتوانست درباره عاقبت این عمل نیز بیندیشد.  
دالوخوف باو گفت:

— راست است، برادر! اوزیاست! اما فایده‌ای برای ما ندارد.  
آنا تول گفت:

— من بخواهرم خواهم گفت که او را بناها ردعوت کند. ها؟  
— بهتر است صبر کنی تا شوهر کند...  
آنا تول گفت:

— تو میدانی که (۱) *adore les petites filles* چون بسیار کمرو و محجوبند،  
دالوخوف که از ازدواج آنا تول اطلاع داشت گفت:

— تو یکبار گرفتار در دسریک (۲) *Petite fill* شده‌ای. مواظب باش!  
آنا تول لبخندی زد و مزاح کنان گفت:  
خوب، ممکن نیست دو مرتبه آن بلا ب سرم بیاید.

---

۱- من دختران کوچک را میبوسم

۲- دختر کوچک

روز پس از تأتیر راستوفها هیچ‌جا نرفتند و هیچ‌کس نزد ایشان نیامد. ماریادمیتریونا پنهان از ناتاشا درباره مطلبی با پدرش گفتگو میکرد. ناتاشا حدس زد که ایشان درباره شاهزاده پیرگفتگو میکنند و نقشه‌ای طرح میکنند و از این مطلب ناراحت ورنجیده‌خاطر شد. ناتاشا هر لحظه منتظر ورود شاهزاده‌آندره بود و آ‌نروز دوبار خدمتکاری را بخوابان و زد و بزنگار استاد تا تحقیق کند که آیا او آمده‌است بانه ولی او نیامده بود. ناتاشا آ‌نروز بیشتر از روزهای اول توقف در مسکود لگرنه بود. خاطره نامطبوع ملاقات باشاهزاده خانم ماریا و شاهزاده بیروتس واضطرابی که حل آن رانیدانست بناشکیبائی و اندوه هجران معشوق افزوده شده بود. پیوسته چنین تصور میکرد که باشاهزاده‌آندره هرگز مراجعت نخواهد کرد و باقیل از مراجعت وی حادثه‌ای برای وی پیش خواهد آمد. دیگر نمیتوانست مانند پیش آرام و مداوم روتنهائی درباره معشوق خود بیندیشد

هبنکه میخواست در این باب فکر کند خاطره شاهزاده پیر و شاهزاده خانم ماریا و نایش اخیر و کوراکین با آنچه در آنجا گذشت درهم می‌آمیخت. دوباره این سؤال در برابرش مطرح می‌شد که آیا او گناهی نکرده‌است و آیا بیسمن و فاداری خود را باشاهزاده‌آندره نشکسته‌است؛ پس بازحمت خود را و آ‌دار می‌ساخت که هر کلمه، هر حرکت، هر تغییر قیافه این مرد را که توانسته بود حس و حشنتاک و مبهمی را در وی برانگیزد با کوچکترین جزئیات آنها بخاطر آورد اما ناتاشا با آنکه در نظر افراد خانواده روح‌دازتر و دل‌زنده‌تر از پیش جلوه میکرد ولی از آرامش و خوشبختی سابق بسیار دور بود.

صبح روز یکشنبه ماریا دمیتریونا مهمانان خود را دعوت کرد که برای انجام مراسم مذهبی

بکلیسای محلی اوسپنیا در ماگیلستاخ بروند.

ماریا دمیترونا مفرور از استقلال فکری خود میگفت :

– من این کلیساهای جدید را دوست ندارم. همه جا خدایکی است کثیش کلیسای محلی، مرد بسیار خوبست، مراسم مذهبی را بسیار شایسته و عالی انجام میدهد، شمایل کلیسای نیز چنین است. مگر وقتی کنسرت کاملی از محل کورآواز بخواند مراتب قدس و پرهیزکاری کلیسا بیشتر میشود؛ من این چیزها را دوست ندارم، اینها فقط تن آسائی است.

ماریا دمیترونا علاقه خاصی بروزهای یکشنبه داشت و میدانست چگونه در این روز جشن بگیرد. روزشنبه دستور میداد تمام خانه را آب و جارو کنند. روز یکشنبه نه خود کار میکرد و نه خدمتکارانش را بکار وامیداشت. در این روز همه لباس نو میپوشیدند و برای خواندن دعا و انجام شعائر دینی بکلیسا میرفتند. بغدادی اربابی افزوده میشد، بخدمتکاران و دکا و غاز سرخ شده یا کباب بچه خوک میدادند. اما در روزهای یکشنبه هیچ چیز در سراسر خانه مانند چهرهٔ خشن و پهن ماریا دمیترونا که شکوه و جلال خاصی را پیدامیکرد مبین روز عید و تعطیل نبود.

پس از ادای فرایض دینی و صرف قهوه در اطاق پذیرائی که روپوش مبلهای آنرا برداشته بودند. بماریا دمیترونا اطلاع دادند که کالسه آماده است و او باقیافه جدی شارب بسیار گرانبها و مجللی را که با آن بلاقات اشخاص میرفت بدوش انداخت، از جا برخاست و بمهمانان خود خبر داد که برای مذاکره درباره ناتاشا نزد شاهزاده نیکلای آندره بیچ بالکونسکی میرود.

پس از عزیمت ماریا دمیترونا زن خیاطی از طرف مادام شاله بنزد راستونها آمد. ناتاشا در اطاق مجاور تسالار پذیرائی را بست و از این فرصت بسیار خرسند شد و برای انصراف فکر باندازه گیری و امتحان جامه های نو پرداخت. در آن موقع که بالاتنهٔ کولک زده بدون آستینی را پوشیده بود و سر را خم کرده بآینه مینگریست تا ببیند پشت آن چطور می آید آهنگ پرهیجان صدای پدرش و صدای زنانهٔ دیگری را از اطاق پذیرائی شنید و چهره اش سرخ شد. این صدای الن بود. هنوز ناتاشا فرصت نکرده بود که بالاتنهٔ پروپ شده را از تن بیرون کند که در باز شد و کنتس بزخواست که لیخنند شوخ و مهر آمیزی چهره اش را روشن میساخت و جامه مضطرب زشکی با بقه بلند در برداشت باطاق آمده ناتاشا که از شرم سرخ شده بود گفت:

– Ah , ma délicieuse ! charmante !

پس بکنت که در پیش باطاق وارد شد روی آورد و گفت:

– نه ، کنت عزیزم! این عمل بیچوجه قابل تصور نیست. چگونه ممکن است کسی در مسکو زندگانی کند و بیچجا نرود؛ نه، من دست از شما برنمیدارم! امشب مادمازل ژورژ در خانهٔ من اشعاری را دکلامه میکند و چند نفری هم در آنجا جمع میشوند و اگر شما دختران مهروی خود را که بهتر از مادمازل ژورژ هستند بخانهٔ من نیاورید ، دیگر اسم شما را نخواهم برد. شوهرم در شهر نیست و به «تور» رفته است و گرنه او را بدنیال شما می فرستادم. حتماً شما بیاید. حتماً

سر ساعت ۹

پس با حرکت سر بسلام خیاطی که او را میشناخت و مؤدبانه در مقابلش تعظیم کرده بود جواب داد و هترمندانه چینهای جامهٔ خود را مرتب ساخت و روی صندلی راحت کنار آینه نشست. پشت

سرهم باخوشی و خوش طبعی و راجبی میکرد، بی دربی از زیبایی ناتاشا اظهارشکفتی مینمود. جامه های او را تماشا میکرد و از آنها تمجید می نمود. از جامه نو و تازه خودش نیز که از *Gaz métallique* (۱) بود و از پارسی برایش فرستاده بودند نیز تعسین کرد و درحالی که بناتاشا توصیه مینمود که از آن جنس برای خود جامه ای تهیه کند، میگفت :

— دختر جذاب! اما شما در هر لباس زیبا و خوشگل هستید.

لبغند رضابت و خرسندی از چهره ناتاشا محو نمیشد و از تمجیدهای این کنس بزوخواهی زیبا که پیش ازین در نظرش بانوی بسیار مهمی بشمار میرفت و تصور میکرد که دسترسی بوی هرگز مقدور نیست و اکنون تا این اندازه بوی مهربانی میکرد خود را خوشبخت و خرسند می یافت و با خوشی و شادمانی خود را تقریباً هاشق این زن بسیار زیبا و خوش طبع مینداشت. آن نیز بسهم خود صادقانه از ناتاشا خوشش می آمد و آرزو میکرد که او را شادمان سازد و چون آناتول از وی خواهش کرده بود که وسیله ملاقات او را بناتاشا فراهم سازد او برای این منظور نزد راستوفا آمده بود. اندیشه فراهم ساختن وسیله ملاقات بر ادرش و ناتاشا موجب دلخوشی وی بود.

با وجود آنکه پیش ازین از ناتاشا دلگیر بود که چرا بوریس را در بطرز بورك از چنگ او بیرون آورده است و اینک دیگر در آن باب نیاندیشید و بنا بر روش همیشگی خود از صمیم قلب نیکی و خیرناتاشا را آرزو میکرد.

آن چون خواست راستوفا را تراک کند (۲) *protégée* خود را بکناری کشیده گفت :

— دیروز بر ادرم ناهار را در خانه من صرف کرد. ما از خنده روده بر شدیم. او هیچ چیز نخورد و پیوسته برای شما آه میکشید. (۳) *Ile est fou, mais fou amoureux de vous, ma chère!*

ناتاشا از شنیدن این کلمات چون شله گلی سرخ شد.

آن میگفت :

— دختر جذاب من! چرا سرخ میشوید؟ چرا سرخ میشوید؟ حتماً بغضه من بیاید.

*Si vous aimez quelqu'un, ma délicieuse, ce n'est pas une raison pour se cloitrer — si même vous êtes promise, Je suis sure que votre promis aurait désiré que vous alliez dans le monde en son absence. plutôt due de dépérir d'ennui* (۴)

ناتاشا بخود گفت: «شاید او میدانده که من نامزد شده ام، شاید او باشوهرش، بابی بر، با این بی برمنصف و باوجدان، در این باب گفتگو کرده و بکار من خندیده باشند. شاید هیچ اهمیتی نداشته باشد.»

دو بساده بواسطه تاثیر آنچه پیش ازین بنظرش و حشنتهاک می آمد ساده و طبیعی جلوه کرد.

(۱) گاز آهار دار

(۲) حمایت شده (۳) او دیوانه است اما عزیزم! دیوانه عشق شمامست

(۴) دختر جذاب! اگر شما کسی را دوست دارید. دلیل ندارد که مانند دختر آن ترک دنیا زانگی کنید!

حتی اگر شما نامزد هم شده باشید مطمئنم که نامزد شما بیشتر مایل است که شما در غیبت او با اجتماعات بروید تا از کساکت و بیحوصلگی نا ببرد شوید

ناتاشا درحالیکه با چشم‌های شکفت زده خیره‌خیره به‌الن مینگریست باخود میاندیشید : «او بانوی بسیار مهم و محبوب و مهربان است و مرا از صمیم قلب دوست دارد . اصولاً من چرا نباید یکمرتبه تفریح و خوشی کنم ؟»

نزدیک ظهر ماریا دمیتریونا خاموش و جدی مراجعت کرد ، ظاهراً از شاهزاده پیرشکست خورده بود . چنان از بر خوردن با شاهزاده پیر بهیجان آمده بود که قدرت نداشت قضیه را با آرامش و حوصله حکایت کند .

در جواب سؤال کنت گفت که همه کارها رو براه است و فردا جریان ملاقات خود را با شاهزاده نقل خواهد کرد . و چون از ملاقات کنتس بزوخوا و دعوت بشب‌نشینی او اطلاع یافت ، گفت :

— من معاشرت با بزوخوا را دوست ندارم و بکسی هم توصیه نمیکنم که با او معاشرت کند .

پس رو بناتاشا کرده گفت :

— خوب ، اگر قول داده‌ای برو ؛ خود را سرگرم و مشغول کن ؛

کنت ایلیا آندره میچ دختران خود را بنزد کنتس بزوغوا برد. در شب نشینی وی عده بسیاری حضور داشتند. اما ناتاشا تقریباً هیچیک از مدعوین را نیشناخت. کنت ایلیا آندره میچ باناخرسندی دریافت که تمام این اجتماع بیشتر از مردان و بانوانی تشکیل میشود که رفتار آزاد و بی بندوبارشان مشهور خاص و عام است. مادموازل ژورژ میان جوانان در گوشه اطاق پذیرایی ایستاده بود. در تالار چند نفر فرانسوی و در میانشان مه تیوبه که از زمان ورود الن بسکوه عضو خانواده اوشده بود نیز حضور داشتند، کنت ایلیا آندره میچ تصمیم گرفت که سر بازی ورق نشیند، و لحظه ای از دخترانش دور نشود و همینکه نمایش ژورژ تمام شد مجلس شب نشینی را ترک گوید.

آنا تول ظاهراً کنار در منتظر ورود راستونفا بود. بیدرنک پس از سلام و احوالپرسی با کنت بسوی ناتاشا رفت و بدنبال وی راه افتاد. ناتاشا بمجرد مشاهده وی مانند شب تا آتر خرسند شد و از اینکه مورد پسند آنا تول واقع شده است مغرور و راضی بود ولی چون هیچ نوع حجاب اخلاقی رامیان خود و او نمیدید میترسید.

الن شادمان از ناتاشا پذیرایی کرد و بلند بلند از آرایش و زیبایی او تعجید نمود. اندکی پس از ورود ایشان مادموازل ژورژ برای تغییر لباس از اطاق بیرون رفت در اطاق پذیرایی صندلیها را جابجا کردند و نشستند.

آنا تول یک صندلی را نزدیک ناتاشا آورد و خواست کنار وی بنشیند اما کنت که لحظه ای ناتاشا را از نظر دور نمیداشت کنار او نشست و آنا تول پشت سر ایشان جای گرفت.

مادموازل ژورژ با بازوهای عریان و آرنجهایی که در حال آویختگی چال میافتاد شارپ سرخی راروی یک شانه انداخته وارد تالار شد و بعلی که برایش میان صندلیهای راحت خالی کرده بودند رفت و بوضع غیر طبیعی ایستاد. نجوای پرشوری از میان مهمانان برخاست.

مادموازل ژورژ خشن و عبوس بتماشا چپان نگریست و بزبان فرانسه بخواندن شماری که

در آن بحث از عشق جنایتکارانه او بیسرش بود پرداخت . گاهی صدایش را بلند میکرد ، زمانی یا تبختر و شکوه سررا بالا میبرد و آهسته کلمات را ادامه میکرد گاهگاه چشمه‌آورد حده‌قه میگرداند و مکت میکرد بغض و خشم می‌افتاد .

از هر سو شنیده میشد : (۱) Adorable, divin, délicieux -

ناتاشا بزور ژرفه مینگریست اما نه چیزی را میشنید و نه جامی را میدید و نه از آنچه در مقابلش انجام میگرفت چیزی درک میکرد او فقط دوباره خود را در آن جهان عجیب و نامعقول که از جهان سابق فاصله بسیار داشت یعنی در جهانی که هرگز خوبی از بدی و زشتی از زیبایی و عقل و منطق از نادانی و بلاهت تمیز داده نمی‌شود ، سرگشته و حیران بیچاره یافت . آناتول پشت سرش نشسته بود و در حالی که نزدیکی او را احساس میکرد ترسناک در انتظار واقعه‌ای بود . پس از پایان نخستین دکلاماسیون تمام حضار برخاستند و تعجب‌کنان دور مادموازل ژورژ حلقه زدند .

ناتاشا بیدرش که چون دیگران برخاست و از میان جمعیت راه خود را بسوی هنرپیشه گشود گفت :

- راستی چقدر زیبا است !

آناتول که دنبال ناتاشا حرکت میکرد در لحظه‌ای که نقطه‌ناتاشا میتوانست بشنود گفت :

- تصور نمیکنم در مقابل شما زیبا باشد . شما جذاب و دلربا هستید . من از آن لحظه‌ای که شما را دیدم نتوانستم ...

گفت نزد دخترش برگشته گفت :

- برویم ، ناتاشا ، برویم چقدر زیباست !

ناتاشا بی آنکه سخنی بگوید بسوی پدرش رفت و با چشمهای پرمان و متعجب بوی نگریست .

مادموازل ژورژ پس از اجرای چند برنامه دیگر رفت و کنسرت بزوغ‌آزمه‌مانان خواهرش کردند که بنالار بروند .

گفت میخواست بفرماند اما آن از وی درخواست کرد که مجلس رقص او را که بدون مقدمه و تدارک قبلی دایر شده است ضایع نسازد . پس راستو آنها ماندند و آناتول ناتاشا را بوالس دعوت کرد و در موقع رقص والس در حالیکه کمر و بازوهای او را میفشرد بوی گفت که او ravissante (۲) است و او را دوست دارد . در رقص اکوسز که باز ناتاشا داشت که با کورداگین میرقصید چون تنها ماندند ، آناتول هیچ سخنی به او نمی‌گفت و تنها بوی خیره‌مینگریست ناتاشا تردید داشت که مبارا آن چه را هنگام رقص والس از زبان او شنیده است در خواب دیده باشد و در پایان حرکت اول رقص باز آناتول دست او را فشرد .

ناتاشا بی‌مناک چشم خود را بجانب وی بلند کرد اما لیخند و نگاه آناتول چنان مطمئن و گرم و لطیف بود که ناتاشا نمیتوانست هنگام نگریستن بوی آنچه که میبایست با او بگوید اظهار کند . پس چشمش را فرو انداخت و بسرعت گفت :

- این حرفها را بمن نزنید ، من نامزد شده‌ام و دیگری را دوست دارم .



پس بوی نگرست آنتول پریشان نشد و از آنچه ناتاشا باو گفت بخشم نیامد بلکه گفت:

— چرا این مطلب را بمن میگوئید؟ بن چه ارتباط دارد؟ من میگویم که دیوانه وار شیفته و عاشق شما شده‌ام. مگر گناه از منست که شما جذاب و دلربا هستید... اما دور دوم رقص شروع شد.

ناتاشا باهیجان و اضطراب بیسناک گردخوش مینگریست و شادمانتر از معمول بنظر میرسید ولی تقریباً هیچ چیز از وقایع آن شب نشینی را درک نمیکرد. چون اکوسز و رقص «پدر بزرگ» را رقصیدند پدرش بوی گفت که بخانه مراجعت کنند.

اما ناتاشا خواهش کرده که بماند. ناتاشا هر جا بود و با هر کس که گفتگو میکرد متوجه می‌شد که آنتول او را مینگرد. پس از آن شب ناتاشا بیاد آورد که در آن جا از پدرش اجازه گرفت، تا برای مرتب ساختن جامهٔ خویش برخت کن برود و الن بدنبال او آمد و خندان از عشق برادرش باوی سخن گفت. و در تالار کوچک باز با آنتول مصافح شدند و الن او را با آنتول تنها گذاشت و آنتول دست او را گرفته با آهنک ظریفی گفت:

— من نمیتوانم بخانه شایایم، اما آیا هرگز شماران نخواهم دید؟ من عاشق و دیوانهٔ شما هستم آیا هرگز..

پس راه را براو بست و صورتش را بچهره او نزدیک کرد.

چشمهای درشت و تابناک مردانهٔ او باندازه‌ای بناتاشا نزدیک شده که او جز این چشمها چیز دیگری را نمیدید.

آنتول پرسید و آهسته میگفت:

— ناتاشا؟ ناتاشا؟

ناتاشا احساس کرد که یک نفر بازوی او را چنان فشرد که بدرآمد. چشمهای او میگفت:

«لا من هیچ چیز نمی‌فهم و حرفی ندارم بزنم.»

پس لبهای پر حرارتی روی لبش فشرده شد و در همان لحظه خود را دوباره آزاد یافت و صدای گامها و خش خش جامهٔ الن در اطراف بگوش رسید. ناتاشا به الن نگرست، پس با چهرهٔ سرخ و اندام لرزان نگاهی پرسننه و بیسناک با آنتول افکند و بسوی دررفت.

آنتول میگفت:

— *Un mot, un seul, au nom de Dieu.* (۱)

ناتاشا ایستاد. بسیار نیازمند بود که او این یک کلمه را بگوید، شاید این کلمه آنچه را اتفاق افتاده بود برای وی توضیح میداد و باو کمک میکرد تا جواب صحیح را بیابد.

آنتول چون ظاهراً نمیدانست چه بگوید پیوسته تکرار میکرد:

— *Nathalie, un mot, un seul.* (۲)

آنتول بقدری این جمله را ادا کرد که الن با ایشان نزدیک شد.

الن دوباره بناتاشا باطابق پذیرایی رفت. راستوفاها شام نخورده بخانه مراجعت کردند. ناتاشا پس از مراجعت بخانه تمام شب را بخواهش ترفت: این مسئلهٔ لا ینحل که چه کس از این دو،

۱ - يك کلمه، فقط یکی، بخاطر خدا!  
۲ - ناتاشا، يك کلمه، فقط یکی.

یعنی آناتول و شاهزاده آندره، را دوست دارد او را ناراحت میساخت. شاهزاده آندره را دوست میداشت - آشکارا بخاطر میآورد که باچه اشتیاقی او را دوست دارد. اما آناتول را نیز دوست داشت، در این مسأله تردیدی نبود. باخود میگفت: «مگر درغیر این صورت ممکن بود این اتفاقات روی دهد، وقتی پس از این اتفاقات باز هنگام وداع لبخندش را بالبخندی جواب دادم، وقتی اجازه دادم که کار با اینجایکشد پس معلوم است که از همان دقیقه اول او را دوست داشته ام. بنا بر این او مهربان و نجیب و زیباست. پس ممکن نیست که او را دوست نداشته باشم. حال که هم او وهم دیگری را دوست دارم تکلیف من چیست؟»

این مسأله را پیش خود طرح میکرد اما جوابی برای آن نمی یافت.

بامداد بانگراتیها و شتاب و جنبش فرارسید. همه برخاستند، بهرکت آمدند، گفتگو کردند، دوباره خیاط آمد، دوباره ماریا دیمتریونا ظاهر شد و ایشان را بصرف چای دعوت کرد. ناتاشا خیره خیره و مضطرب همه کس مینگریست، گویی میخواست نگاههایی که بوی دوخته میشد، بر باید. علاوه میکوشید تا خود را چنانکه همیشه بود بنمایاند.

پس از صرف چاشت ماریا دیمتریونا (صبح بهترین موقع روز او بود) روی صندلی راحت خود نشسته ناتاشا و کنت پیرا نزد خود طلبید و گفت:

— خوب، دوستان من! من درباره اینکار خوب اندیشیدم و اکنون نظر راهنمایی خود را بشما خواهم گفت. چنانکه می دانید دیروز نزد شاهزاده نیکلای رفته بودم. خوب، و با او گفتگو کردم. او خواست بامن تشدر کند ولی هیچکس نمیتواند بامن بدرفتاری کند. هر چه دلم خواست با او گفتم. کنت پرسید:

— خوب، او چه گفت؟

— او؟ عقلش زائل شده.. نمیخواهد بصرف کسی گوش بدهد. خوب، دیگر گفتگو در این باب فایده ندارد. ما این دختر بیچاره را بدون این گفت و شنودها هم بقدر کفایت رنج داده ایم. اما اندر زمن بشما اینست که کارهای خود را انجام بدهید و بخانه، خود در آتراد نویه، مراجعت کنید. و در آنجا منتظر باشید.

ناتاشا فریاد کشید:

— آخ. نه!

ماریا دیمتریونا گفت:

— نه، بروید و در آنجا منتظر او باشید. اگر در این ایام نامزد شما باینجا وارد شود بیشک میان او و پدرش کشمکی برپا خواهد شد و او و پیرمرد دودو درباره تمام مطالب گفتگو خواهند کرد و سپس او بنزد شما خواهد آمد.

ایلیا آندره میچ بیدرنک تمام جواب منطقی این پیشنهاد را رد کرد و با آن موافقت نمود اگر پیر مرد ملامت شود، میتوان باشانس بیشتری بسکو یا تپه‌های لیبی نزد او آمد. اگر هم از خشونت و استبداد رای خود دست برداشت فقط در آترادنویه میتوان برخلاف میل و اراده او وسائل این ازدواج را فراهم ساخت.

کنت پیر گفت؟

— کاملاً صحیح است؛ من متائرم که چرا نزد او رفتیم و ناتاشا را با آنجا بردم.

ماریا دمیتربونا در حالیکه چیزی را در کیفش جستجو می‌کرد گفت:

— سته، چرا متائری؟ وقتی به اینجا آمدید باید ناچار برای ادای احترام نزد او بروید خوب، حال گناه بگردن اوست که شمارا نپذیرفته است. چه چیزه تقریباً حاضر شده است، دیگر منتظر چه هستید. آنچه هم که حاضر نباشد من برای شما خواهم فرستاد. البته من از رفتن شما متائرم اما بهتر است در امان خدا به خانه خود مراجعت کنید.

آنچه در کیفش جستجو می‌کرد نامه ای از شاهزاده خانم ماریا بود. که بالاخره آنرا یافت و بناتاشا داده گفت:

— این نامه را برای تو نوشته است. بیچاره چقدر رنج می‌برد. میترسد مبادا تو تصور کرده باشی که او ترا دوست ندارد.

ناتاشا گفت:

— آری، چنین هم هست. او مرا دوست ندارد.

ماریا دمیتربونا فریاد کشید:

— مهمل نکو!

ناتاشا شجاعانه گفت:

— من حرف هیچکس را باور نمیکنم. خوب میدانم که او مرا دوست ندارد.

ناتاشا نامه را گرفت و در چهره‌اش چنان آثار خشم و کین توی نقش بست که ماریا دمیتربونا را واداشت بوی خیره بنگرد و روترش سازد و بگوید:

— دختر عزیزم! اینطور جواب نده آنچه من میگویم حقیقت است. جواب نامه او را بنویس!

ناتاشا جوابی نداد و برای خواندن نامه شاهزاده خانم ماریا باطاق خود رفت.

شاهزاده خانم ماریا نوشته بود که از سوء تفاهم میان خود و او نگران و دلننگ است و عقیده و تصور پدرش هرچه باشد بوی مربوط نیست و از ناتاشا خواهش میکند که در عشق و محبت او هرگز تردید نداشته باشد. باور کند که او نمیتواند او را بعنوان نامزد برگزیده برادرش، همان برادری که در راه سعادت او حاضر است همه نوع فداکاری کند، دوست نداشته باشد.

در خانه نوشته بود: «بعلاوه تصور نکنید که پدرم با شما مخالفت و دشمنی دارد! او پیرمردی بسیار است که باید چشم از خطایش پوشید اما مهربان و بلند همت است و بیشک آن دختری که پدرش را خوشبخت سازد دوست خواهد داشت.» بعلاوه شاهزاده خانم ماریا خواهش کرده بود که ناتاشا وقتی را برای ملاقات ثانوی با وی تعیین کند.

ناتاشا پس از مطالعه نامه پشت میز تحریر نشست تا جواب آنرا بنویسد. پس تند و بی اراده نوشت: (۱) «Chère princesse» و مکتب کرد. آری پس از اوقمه دبر و زجه میتوانست بنویسد در

مقابل نامه‌ای که شروع کرده بوداشسته باخود می‌گفت: «آری، آری، تمام اینها گذشته و اینک همه چیز تغییر کرده است. باید پیشنهاد او را رد کرده، راستی و وحشتناک است.» پس برای اینکه از این افکار و وحشتناک منصرف شود پیش سولیارفت و با او مشغول جستجوی نمونه‌های نقشه برودری دوزی شد.

پس از ناهار ناتاشا باطابق خود رفت و دوباره بنوشتن جواب نامه شاهزاده خانم ماریا پرداخت باخود میانیدید: «آیا حقیقه همه چیز دیگر بی‌ایان رسیده است؟ آیا تمام این حوادث باین سرعت روی داد و آنچه در گذشته بود منهدم ساخت؟» ناتاشا با قدرت تمام عشق خود را به شاهزاده آندره بیاد آورد ولی دریافت که کوراگین را دوست دارد. در عالم خیال خود را همسر شاهزاده آندره تصور کرد و تصویر زندگی سعادتمند خود را با او برای چندمین مرتبه در نظر مجسم ساخت و در ضمن با التهاب و هیجان تمام جزئیات ملاقات و بروز خود را با آناتول بیاد آورد. باخود گفت: «چرا این دو عشق باهم سازگار نیست؟ آری! فقط در آن موقع است که من کاملاً خوشبخت خواهم بود اما اینکه باید یکی را انتخاب کنم و بدون هر یک از ایشان خوشبخت نخواهم بود من نه میتوانم آنچه واقع شده بشاهزاده آندره بگویم و نه میتوانم آن را از وی پنهان کنم. اما اگر این مطلب را از وی بیوشم هرگز کار خراب نخواهد شد و اصولاً مگر میتوان برای همیشه از سعادت عشق شاهزاده آندره که مدتها در آرزو و خیال آن می‌زیستم چشم پوشید؟»

در این میان دختر خدمتکاری وارد اطاق شد و باقیافه مرمری آهسته گفت:

— مادموازل آقامی بمن امر کرد که اینرا بشما برسانم.

و با این سخن نامه ای را بدست ناتاشا داد.

چون ناتاشا بدون فکر و بدون اراده مهربانه را شکست و مشغول خواندن نامه شد دختر

خدمتکار گفت:

— فقط همارا بخدا ...

این نامه عاشقانه را آناتول فرستاده بود. ناتاشا يك کلمه از مضمون آنرا نفهمید، فقط دانست که این نامه را او فرستاده یعنی آن مردی فرستاده که او دوستش دارد. «آری، او اینسر در دوست دارد و گرفته چگونه ممکن بود که آنچه روی داده بود پیش آید؟ یا چگونه ممکن بود نامه عاشقانه اینسر در دست او باشد؟»

باناتاشا این نامه هیچب عاشقانه را که دالو خوف برای آناتول انشاه کرده بود بادست لرزان نگه داشته میخواند و انعکاس تمام احساسات تصویری خویش را در آن مییافت.

نامه چنین شروع شده بود:

«سرنوشت من از دیروز تعیین شد. یا باید من محبوب شما باشم و یا باید بیبرم. چاره دیگری ندارم» پس او در نامه نوشته بود که مطمئن است پدر و مادر ناتاشا ببل پنهانی که تنها آناتول می‌تواند آنرا برای وی فاش سازد با ازدواج ایشان موافقت نخواهند کرد اما اگر ناتاشا او را دوست داشته باشد، کافیست فقط يك کلمه آری را بگوید و بداند که دیگر هیچکس نمیتواند مانع سعادت ایشان شود. عشق بر همه چیز غالب خواهد شد و او ناتاشا را خواهد ربود و با وی به آخر دنیا خواهد گریخت.

ناتاشا در حالی که برای بار بیستم نامه را می‌خواند و در هر کلمه آن بادقت و توجه خاصی می‌اندیشد باخود گفت: «آری، آری، من او را دوست دارم.»

آنشب ماریا دمیتریونا بشانه آرخاروونها رفت و بدوشیزگان پیشنهاد کرد که به همراه وی بروند ولی ناتاشا بیبانه سردرد رخا نه ماند.

سونیا دیرشب مراجعت کرد و باطابق ناتاشا رفت و باکمال تعجب مشاهده کرد که ناتاشا با لباس روی نیکت بخواب رفته است . درکنارش روی میزنامه ای گشوده از آناتول دید . سونیا نامه را برداشت و بخواندن آن پرداخت .

سونیا نامه را میخواند و گداهکاه بناتاشای خفته مینگریست و درچهره او توضیح آنچه را میخواند جستجو میکرد ولی آنرا نییافت . صورت ناتاشا آرام و نازنین و خوشبخت بود . سونیا برای اینکه نفس درسینه اش حبس نشود بسینه خود چنک انداخت ورنک باخته ولرزان از ترس و هیجان روی صندلی راحت نشست و اشکش سرازیر شد .

سونیا باخودگفت : « چگونه من هیچ چیز را نمیدم ؟ چگونه کار باینجا کشیده شده ؟ مگر او دیگر شاهزاده آندره را دوست ندارد ؟ چگونه توانسته است به کوراگین اجازه این گستاخی را بدهد ؟ جای شبهه نیست که او مردی متقلب و تبهکار است . اگر نیکلا ، نیکلای عزیز و نجیب از این قضیه اطلاع یابد چه حالی پیدا خواهد کرد ؟ پس باینجهت بود که پریروز و دیروز و امروز آن قیافه مضطرب و مصمم و غیرطبیعی را داشت . اما ممکن نیست که ناتاشا اینمرد را دوست باشد ؛ بیشک چون نمیدانسته که فرستنده این نامه کیست مهر آنرا شکسته است . بیشک از خواندن این نامه رنجیده خاطر و مکدر شده است . نه ، ممکن نیست او بچنین عملی مبادرت نماید »

سونیا اشکش را پاک کرد و بسوی ناتاشا رفت و دوباره بچهره او نگریست پس با صدای کمی بزرجمت شنیده میشدگفت :

— ناتاشا !

ناتاشا بیدار شد و سونیا را دید و گفت :

— آه ! برگشتی ؟

و با محبت و ملاطفتی که در دقائق بیدار شدن از خواب معمول است دوست خود را در آغوش کشید . اما همینکه متوجه قیافه پریشان سونیا شد آثار پریشانی و سوءظن در چهره اش هویدا گشت و گفت :

— سونیا ، تو نامه را خوانده ای ؟

سونیا آهسته گفت :

- آری !

ناتاشا با وجود سرور و خنده‌ای کرده گفت :

- نه ، سونیا ! من دیگر نمیتوانم از تو مغفی کنم . اینک تو میدانی که من واو یکدیگر را دوست داریم . . . سونیا ، عزیزم ، او مینویسد . . . سونیا . . .

سونیا که گویی بگوشهای خود اعتماد نیکورد ، ناتاشا را خیره خیره نگریسته گفت :

- بالکونکی چه می شود ؟

ناتاشا گفت :

- آخ ، سونیا ، آخ ، کاش تو میتوانستی بدانای که من چقدر خوشبختم ! تو میدانی که عشق چیست . . .

- اما ناتاشا ، راستی آنچه تاکنون بوده است بیابان رسیده ؟

ناتاشا با چشمای درشت و گشوده بسونیا مینگریست ، پنداشتی سؤال او را نفهمیده است . سونیا گفت :

- پس تو میخواهی بشاهزاده آندره جواب رد بدهی ؟

ناتاشا با خشم ناگهانی گفت :

- آخ ، توهیب نیفهمی ، حرفهای احسانانه زن ، گوش بده !

سونیا تکرار کرد :

- نه ، من نمیتوانم این مطلب را باور کنم . من نیفهمم . چگونه تو یکسال تمام مردی را دوست داشته‌ای و حال ناگهان . . . آخرت فقط سه مرتبه او را دیده‌ای . ناتاشا ، من حرف ترا باور نمیکنم ، تو با من مزاح میکنی . مگر ممکن است کسی در ظرف سه روزه چیز را فراموش کند و . . . ناتاشا گفت :

- سه روز؟ نه ! در نظر من صدسال است که من او را دوست دارم . من تصور میکنم که قبل از او هرگز کسی را دوست نداشته‌ام . تو نمیتوانی این مسأله را درک کنی . سونیا ، صبر کن ، بنشین آنجا .

ناتاشا او را در آغوش گرفت و بوسیده گفت :

- بن گفته‌اند که چنین اتفاقی رخ میدهد و تو هم بیشک آنرا شنیده‌ای ، اما فقط امروز این عشق را احساس میکنم . این عشق مانند عشق سابق نیست . هینکه چشم با او افتاد احساس کردم که او مولای من است و من کنیز او هستم و نمیتوانم او را دوست نداشته باشم . آری ، کنیز! هرچه بن امر کند ، بیدرنک انجام خواهم داد . تو این مطلب را نیفهمی .

پس باقیایه سعادتند و بیسناک پرسید :

- سونیا ، تکلیف من چیست ؟ تکلیف من چیست ؟

سونیا میگفت :

- اما آخر فکر کن که چه عملی انجام میدی . من نمیتوانم این موضوع را پنهان نگه‌دارم . این نامه‌های پنهانی . . . چطور تو توانستی با اجازه این کار را بدهی ؟ سونیا با وحشت و تنفری که برحمت آنرا پنهان میکرد سخن میگفت .

ناتاشا جواب داد:

— من بتو گفتم که من از خود اراده‌ای ندارم؛ چگونه تو این مسأله را درک نمی‌کنی؟ من او را

دوست دارم!

سونیا با چشم اشکبار فریاد کشید:

— من این موضوع را پنهان نمی‌گذارم، این داستان را برای همه حکایت خواهم کرد.

ناتاشا گفت:

— چه می‌گویی، ترا بخدا... اگر این قضیه را افسانه‌کنی دشمن من هستی. توبه بختی مرا

میخواهی تو می‌خواهی که ما را از یکدیگر جدا کنند..

سونیا وقتی ترس و وحشت ناتاشا را دید اشک شرمساری و تأثر بغاطر دوست خود از چشم

بارید و پرسید:

— اما میان شایعه بوده است؛ او بتوجه گفته است؛ چرا او بغضانه مانده‌اید؟

ناتاشا بسؤال او جواب نداد و از وی خواش کرد:

— سونیا، ترا بخدا بپسندگی نکو، مرا رنج نده؛ بغاطر داشته باش که نباید در اینگونه امور

مداخله کرد. من برای تو توضیح دادم...

سونیا پرسید:

— اما این پنهان کاری و پوشیدگی برای چیست؛ چرا او بغضانه مانده‌اند؛ بچه‌بخت صاف

وساده از تو خواستگاری نمی‌کنند؛ آخر شاهزاده آندره بتو آزادی کامل داده و گفته است که اگر عاشق

دیگری شدی می‌توانی نامزدی خود را با او قصح کنی، اما من باین کوراکین اعتماد ندارم. ناتاشا،

آخر فکر کن که این علل پنهانی چه می‌توانند باشد؟

ناتاشا با چشمهای شکفت زده بسونیا می‌نگریست، گویا برای نخستین بار متوجه این سؤال شده

بود و نپیدانست که چه جوابی بآن بدهد.

— من نپیدانم چه عللی است. اما شاید عللی وجود داشته باشد؛

سونیا آهی کشید و از روی بی‌اعتدای سر را حرکت داده شروع بسخن کرد:

— اگر عللی وجود داشت...

اما ناتاشا شك و تردید او را دریافت و بینناك سخنش را قطع کرده فریاد کشید:

— سونیا، هرگز نباید بصدقت او تردید داشت، هرگز، هرگز، آیا می‌فهمی؟

— آیا حقیقه او ترا دوست دارد؟

ناتاشا بالبخند تأثر از نا فهمی دوستش تکرار کرد:

— دوست دارد؛ مگر تو نامه او را نخواندی، او را ندیدی؟

— اما اگر او مرد بی‌شرفی باشد؟

ناتاشا گفت:

— او... مرد بی‌شرف؛ کاش تو میدانستی؟

سونیا مصمانه گفت:

— اگر او آدم باشرفی است یا باید آشکارا و صریح بگوید که مقصودش چیست، یا ملاقات

با ترا قطع کند. و چنانچه تو بسخن من گوش ندهی، من نامه‌ای با او خواهم نوشت و بپدر هم

خواهم گفت.



ناتاشا فریاد کشید:

- امانم بدون اونیتوانم زندگانی کنم.

- ناتاشا، من مقصود ترا نمیفهمم؛ چگونه تومیتوانی این حرف را بزنی؛ آخر بحال بدت،

بحال نیکلافکر کن!

ناتاشا فریاد کشید:

- من بهیچکس نیازی ندارم، بجز او هیچکس را دوست ندارم. چگونه تو جرات داری بگوئی

که او آدم بی شرقی است؛ مگر نیدانی که من او را دوست دارم؟ سونیا، برو بیرون؛ من نمیخواهم با تو بیعت کنم، ترا بغضدا برو، برو می بینی که من چقدر رنج میبرم.

ناتاشا بزحمت میکوشید تا از هیجان و نومیدی خود جلوگیری کند. سونیا بگریه افتاد و شیون کنان از اطاق بیرون دوید.

ناتاشا بست میز تحریر رفت و بدون فکر جواب نامه شاهزاده خانم ماریا را که از صبح تا ظهر نتوانسته بود بنویسد نوشت. در این نامه باختصار برای شاهزاده خانم ماریا نوشت که با استفاده از علو طبع و بلند همتی شاهزاده آندره که هنگام عزیمت سفر او را آزاد گذاشته است، از شاهزاده خانم ماریا خواهش میکند که همه چیز را فراموش نماید و او را، اگر در برابر خود گناهکار میدانند، هفوکند اما او نمیتواند هسر برادر وی باشد. در آن دقیقه تمام این مسائل در نظر ناتاشا بسیار سهل و ساده و آشکار جلوه میکرد.

• • •

روز جمعه راستونفا میبایست بده مراجعت کنند، روز چهارشنبه کنت با خریداری به خانه ییلاقی حوالی مسکو خود رفت.

روز چهارشنبه همان هفته سونیا و ناتاشا برای صرف ناهار مفصلی بغانه کوراگین دھوت شده بودند و ماریا دمیتر یونا همراه ایشان بانجا رفت. در این مهمانی ناتاشا دوباره آناتول را ملاقات کرد و سونیا متوجه شد که ناتاشا با وی سخنی گفت که میل نداشت دیگران بشنوند و در تمام مدت ناهار بیش از پیش بهیجان آمده بود چون بغانه مراجعت کردند ناتاشا اول آن گفتگویی را که سونیا انتظار می کشید شروع کرد و با آهنگ ملایم و با آن صدایی که اطفال وقتی میخواهند از ایشان تبعید و تحسین شود چنان سخن میگویند گفت:

- سونیا؛ دیدی که تمام حرفهای تود دوباره او احسانه بود. من امروز قضیه را با او در میان گذاشتم و روشن کردم.

- خوب، چه شده، چه شده؛ او چه گفت؟ ناتاشا؛ بسیار خوشحالم که تو از من نرنجیدی. من همه چیز را، تمام حقیقت را بگو؛ او چه گفت؟

ناتاشا بفکر فرورفت و سپس گفت:

- آخ، سونیا؛ ایکاش تو او را چنانکه من می شناسم، میشناختی؛ او گفت... او از من پرسید که با بالکونسکی چه عهد کرده ام و چون دانست که من حق دارم بیشه او را رد کنم بسیار خوشحال شد. سونیا آهی اندوهناک بر آورده گفت:

- اما مگر تو پیشنهاد خواستگاری بالکونسکی را رد کرده ای؟

— شاید رد کرده باشم؛ شاید قضیهٔ بالکونسکی ختم شده باشد؛ چرا تو مرا اینقدر زشت و پلید بینداری؟

— من چنین تصور نمیکنم، اما از این قضیه چیزی نمیفهمم ...

— سونیا، صبر کن! تو همه چیز را خواهی فهمید. خواهی دید که او چگونه مردی است. بیجهت نه مرا ملامت کن و نه او را!

— من هیچکس را ملامت نمیکنم، من همه را دوست دارم و دلم به حال همه کس مینوسد، اما من چه باید بکنم؟

سونیا بلاایستی که ناتاشا با وی گفتگو میکرد تسلیم نشد. هرچه قیافهٔ ناتاشا ملایتر و شیرینتر میشد، چهره سونیا جدی تر و خوشتر میگشت و بالاخره گفت:

— ناتاشا! تو از من خواهش کرده بودی که با تو گفتگو نکنم و من هم گفتگو نکردم، حال تو خودت شروع کرده ای، ناتاشا! من با او اعتماد ندارم. این پنهان کاری و پرده پوشی برای چیست؟ ناتاشا سخن او را قطع کرده گفت:

— دوباره، دوباره!

— ناتاشا! من نگران و بیسناک تو هستم!

— از چه میترسی؟

سونیا که خود از آنچه گفت وحشت داشت مصصانه گفت:

— میترسم که تو خود را نابود کنی.

دو باره آثار خشم و کینه بر صورت ناتاشا هویدا شد و فریاد کشید:

— نابود شدم که شدم و هرچه زودتر خود را نابود میکنم. بشما مربوط نیست. برای من بد خواهد شد به برای شما. مرا راحت بگذار راحت بگذار! از تو متنفرم!

سونیا بیسناک گفت:

— ناتاشا!

— متنفرم. متنفرم! و ترا تا ابد دشمن خود میدانم.

ناتاشا از اطلاق بیرون دوید.

ناتاشا دیگر با سونیا سخنی نگفت و از وی پرهیز کرد. همان قیافهٔ حاکی از هيجان و شگفتی و گناهکاری در اطاقها راه میرفت، گاهی بیک کارو زمانی بکار دیگر مشغول میشد و بیدرنگ آنرا رها میساخت.

هر چند برای سونیا دشوار بود ولی بدون اینکه لحظه ای چشم از رفیق خود بردارد پیوسته مراقب او بود.

در شب آن روزیکه گنت بنا بود مراجعت کند، سونیا متوجه شد که ناتاشا تمام صبح را گویی بانتظار کسی، کنار پنجرهٔ اطاق پذیرائی نشسته است و بیکنفر نظامی که دو مقابل پنجره قدم میرود سونیا او را آناتول پنداشت با دست اشاره میکند.

سونیا با دقت بیشتر بر اقبته رقیقش پرداخت و دریافت که ناتاشا تمام مدت نهار و بعد از ظهر را در حال عجیب و غیر طبیعی بسر میبرد. بسئالاتی که از وی میشد جوابهای بیجا و نامربوط میداد، عباراتی را شروع میکرد ولی بآخر نیرساند، بهمه چیز میخنید.

پس از صرف چای سونیا دختر خدمتکاری را پریشان حال دید که با انتظار ناتاشا کنار در اطاق ایستاده است. سونیا صبر کرد تا ایشان وارد اطاق شدند و پشت در گوش ایستاد و متوجه شد که دوباره نامه ای بناتاشا داده شد.

ناگهان برای سونیا آشکار شد که ناتاشا نقشه وحشتناکی را برای امشب طرح کرده است. سونیا در اطاق او را زد اما ناتاشا با او اجازه ورود نداد.

سونیا بخود گفت: «میخواهد با او فرار کند. برای انجام هر عملی آماده است. امروز قیافه همصم و رقت انگیزی داشت. هنگام وداع با عمو جان میگریست. آری این شک چنین است میخواهد، با او فرار کند. اما من چه باید بکنم؟» پس بیاد تمام آثار و علائمی افتاد که قصد و تصمیم وحشتناک ناتاشا را آشکار میساخت و باخود گفت: «کنت اینجا نیست، تکلیف من چیست؟ آیا باید نامه ای به کوراگین بنویسم و از وی توضیح بخواهم؟ باچنانکه شاهزاده آندره خواهش کرده است که در مواقع بدبختی به بی بر مراجعه کنیم، نامه ای بوی بنویسم؟ ... اما شاید حقیقه او دیگر پیشنهاد شاهزاده آندره را رد کرده باشد. دیشب نامه ای برای شاهزاده خانم ماریا فرستاد. عمو جان هم اینجا ایست»

سونیا از اظهار این مطلب بسیار با دمیتر یونا که بناتاشا اعتماد بسیار داشت، وحشت میکرد. سونیا در کریدور تاریک ایستاده بخود گفت: «اما حال این یگانه فرصتی است که یافته ام! باید بهر طریقی شده است ثابت کنم که من از نیکیهای این خانواده بسیارم و نیکلای را دوست دارم. نه امشب اگر صد شب پشت سر هم نخواهم از این دهلین بیرون نروم نخواهم رفت و از رفتن او جلوگیری خواهم کرد و اجازه نخواهم داد که ننگ و ناپاکی دامن این خانواده را آلوده سازد.

آنا تول در ایام اخیر بخانه دالو خوف نقل مکان کرده بود . نقشهٔ ربون راستوارا چند روز پیش دالو خوف طرح و آماده ساخت و در آن روز که سونیا پشت در اطاق ناتاشا گوش ایستاد و تصمیم گرفت برای محافظت وی در کریدور کشیک بدهد ؛ مقرر بود که این نقشه بسر حلهٔ اجرا در آید . ناتاشا قرار گذاشته بود که ساعت ده شب از هشتی عقب‌خانه بنزد کوراگین برود و کوراگین او را در سورتیه سه اسبه نشانده بقریهٔ کامنکا در ۶۰ ورستی مسکو که کشیش بازنشسته‌ای در آنجا برای انجام مراسم عقد ازدواج حضور داشت ببرد . در کامنکا اسبهای یدکی آماده بود تا ایشانرا بعبادهٔ ورشو برساند و بنا بود از آنجا با اسبهای چاپاری بخارجه بروند .

آنا تول گذرنامه و پروانهٔ استفاده از اسبهای چاپاری را در دست داشت ، هزار روبل از خواهرش گرفته و ده هزار روبل هم بوسیله دالو خوف از دیگری قرض گرفته بود :

دو نفر شاهد عقد - خواستنی کوف که سابقاً مستخدم جزء بود و دالو خوف در قمار بازی از او استفاده میکرد و ماکارین ، هوسار بازنشسته که مرد خوش طبع و طبعی بود و کوراگین را بسیار دوست داشت - در اطاق اول سرمیزچای نشسته بودند .

دالو خوف در دفتر کار بزرگ خود که از دیوارها تا سقف آن با قابلهای ایرانی ، پوستهای خرس و اسلحه تزئین شده بود بایستنهٔ تاتاری و چکهه مقابل میز تحریر که روی آن صورت‌حسابها و بسته‌های پول قرار داشت نشسته بود . آنا تول بایستنهٔ نظامی دکمه گشوده از آن اطلاقی که شهود در آن نشسته بودند بدتر کار و از دفتر کار با طاق عقب میرفت که در آنجا یک خدمتکار فرانسوی با چند نفر خدمتکار دیگر آخرین اشیاء و ائانه راجع میکردند . دالو خوف بولها را می‌شرد و یادداشت میکرد به آنا تول گفت :

- خوب ، باید دو هزار روبل به خواستنی کوف داد .

آنا تول گفت :

- خوب ، بده !

دالو خوف یادداشت را باونشان داده گفت :

- ما کارکا (ماکلین را باین اسم مینامیدند) بدون هیچ توفی بضاطر تو خود را بآب و آتش میزند. خوب ، پس حساب ما روشن شد ، صحیح است ؟  
آنا تول که ظاهراً بصرف دالو خوف گوش نیداد و بالبخندی که از چهره اش زائل نیشده پیش روی منگریست گفت :

- آری البته صحیح است !

دالو خوف در میز تحریر را بست و بالبخند تسخر آمیزی رو بآنا تول کرده گفت :

- میدانی چیست ؟ این کار را رها کن ، هنوز وقت باقیست .

آنا تول گفت :

- احمنق! حرفهای احمقانه را موقوف کن ! اگر تو میدانستی . . . شیطان می راند که این

چه داستانی است !

دالو خوف گفت :

- راستی این کار را رها کن ، من با توجدی حرف میزنم ، این نقشه ای که تو طرح کردی کار

شوخی نیست .

آنا تول چهره درهم کشیده گفت :

- خوب ، دوباره ، دوباره سر بسرم می گذاری ، برو بجهنم ، راستی که من از شوخیهای

احمقانه تو بیزار شده ام .

و باین سخن از اطاق خارج شد .

چون آنا تول از اطاق بیرون رفت ، دالو خوف لبخندی از روی تحقیر و بزرگ منشی زد و

گفت :

- صبر کن ، من شوخی نمیکنم ، جدی حرف میزنم ، بیا ، بیا اینجا !

آنا تول دوباره با اطاق آمد و درحالیکه میکوشید حواس خود را جمع کند ، به دالو

نگریست ، ظاهراً بیاراده از دالو خوف تبیت میکرد . پس دالو خوف گفت :

- گوش بده ! من برای آخرین مرتبه بتومی گویم . چرا تصور می کنی که من با تو شوخی

میکنم ؟ مگر من تاکنون بتوا هتراض کرده بودم ؟ چه کسی مقدمات اینکار را برای تو فراهم ساخت ؟

چه کسی کشیش را پیدا کرد ، چه کسی برای تو پول تهیه کرد ؟ همه این کارها را من انجام دادم .

- خوب ، من هم از تو سپاسگزارم . تصور میکنی که من متشکر نیستم ؟

آنا تول آهی کشیده دالو خوف را در آغوش خود فشرد و گفت :

- من بتو کمک کرده ام ، اما با اینحال باید حقیقت را بتو بگویم . اینکار خطرناک است و

اگر خوب فکر کنی بسیار احمقانه است . خوب ، تو او را میربائی ، بسیار خوب ، اما تصور میکنی

که قضیه مسکوت خواهد ماند ؟ پس از مدتی معلوم خواهد شد که تو زن داشته ای . و ترا بدادگاه

چنانی خواهند کشید . . . باز آنا تول چهره درهم کشیده گفت :

- آخ ، حرفهای احمقانه ، حرفهای احمقانه ! آخر من برای تو توضیح دادم . ها ؟

پس آناتول با آن تمصب خاص مردم کند ذهن که نتیجه افکار خود ایسان دارد ، دلالی را که صد بار برای دالو خوف جهت این کار آورده بود تکرار کرد .

- آخر من برای تو توضیح دادم ، گفتم که اگر این ازدواج باطل شود ، من بهیچوجه مشول نخواهم بود و اگر باطل نشود برای من فرق ندارد ، زیرا در خارجه هیچکس از این قضیه اطلاع ندارد ، خوب ، حق با من نیست ؟ دیگر حرف نزن ، حرف نزن !

- بیاوراستی راستی این کار را رها کن ، توقف با این عمل خودت را گرفتار میکنی ...  
آناتول گفت :

- برو گشو !

و بوهای خود چنگ انداخته با طاق دیگر رفت ولی فوراً برگشته روی صندلی راحت مقابل دالو خوف نشست و پاها را زیر خود جمع کرد .

- شیطان میدانده که این چه داستانی است ! ها ؟

پس دست دالو خوف را گرفته روی قلب خود گذاشت و گفت :

- بین ، چطور میزند ! (۱) Une déesse ! Ah, quel pied mon cher, quel regard

دالو خوف پوزخندی زده در حالیکه چشهای زیبای او بی آزرش میدرخشید او را مینگریست ، و ظاهراً میل داشت که باز هم او را دست بیندازد و تفریح کند ، زیرا گفت :

- خوب ، اگر بول تو تمام شد ، آنوقت چه خواهد شد ؟

آناتول که فقط از فکر آینه نگران و متعجب بود تکرار کرد :

- آنوقت چه خواهد شد ؟ ها ؟ آنوقت چه خواهد شد ؟ خودم هم نمیدانم ... خوب ، فایده این گفتگوی احمقانه چیست ؟

پس بساعتش نگاه کرد و گفت :

- باید عجله کرد !

آناتول با طاق عقبرفت و بشده تکاران بانگ زد :

- خوب ، تمام شد ؟ چرا اینقدر طول میدهد ؟

دالو خوف پولها را از روی میز برداشت و فریاد کشید که قبل از حرکت غذا و مشروب بی آورده و بر سر را نزد خواستنیکوف و ماکارین رفت .

آناتول در دفتر کار روی نیمکتی دراز کشیده بود روی آرنجها تکیه کرده متفکرانه لبخند میداد و زیر لب آهسته سخن میگفت .

دالو خوف از اطلاق دیگر فریاد کشید :

- بیاجیزی بخور ! خوب اندکی مشروب بخور !

آناتول همچنانکه لبخند میزد جواب داد :

- میل ندارم .

- بیا ، بالاگآمده .

آناتول برخاست و با طاق غذاخوری رفت . بالاگا راننده مشهور سورتیه های سه اسبه

بود که از شش سال پیش دالوخوف و آئاتول را میشناخت و اغلب اوقات سورت‌های ایشان را می‌راند. بارها، وقتی هنگی که آئاتول در آن خدمت میکرد در «تور» اردو زده بود شب‌آورا در تور سوار کرده و سبیده دم بسکو رسانده و دوباره شب روز بعد او را به تور برگردانده بود. بارها دالوخوف را از شر تعقیب کنندگانش نجات داده بود، بارها ایشان را با دختران کولی و بانوان کوچک؛ چنانکه بالاگا ایشانرا مینامید، در شهر سورت‌ه سواری و گردش برده بود. بارها در مسکو پیاده‌ها را زیر گرفت و با درشکه‌ها تصادف کرده بود و همیشه ارباب‌پایش چنانکه ایشانرا مینامید، او را از چنگ قانون نجات داده بودند، اسبهای متمدنی راه‌نگام سورت‌ه رانی کشته بود از طرف دیگر بارها آئاتول و دالو خوف او را کتک زده بودند، بارها او را با شامپانی و شراب «مادر» که علاقه بسیاری بآن داشت؛ مست کرده بودند او داستانهای بسیاری را از اعمال ایشان میدانست که اگر هر فرد عادی مرتکب یکی از آنها میشد، یشک او را بسبب تبعید میکردند. ایشان در مجالس عیاشی خود اغلب بالاگارا را نیز میخواندند و او را بشرابخواری و رقص با کولبها و امیداشتند. شاید هزاران روبل پولشان بدست او خرج شده بود، بالاگادر خدمت ایشان سالی بیست مرتبه خود را به مضاطره میانه‌داخت و در راه ایشان بیش از آن مبلغها که بوی میبرداخته اسب سقط میکرد. اما او ایشان را دوست داشت، این سورت‌ه سواری جنون آمیز را با سرعت هیجده و رست در ساعت دوست میداشت، دوست داشت در مسکو درشکه‌ها در هم شکند، پیاده‌ها را زیر بگیرد و در خیابانهای مسکو با سرعت سرسام آوری حرکت کند. او دوست داشت که وقتی سورت‌ه را با این سرعت میراند باز فریادهای مستانه «تند تر! تند تر!» را از پشت سر خود بشنود. دوست داشت شلاق خود را روی شانه موژیکی که از ترس نیمه جان شده و از مقابل سورت‌ه او فرار میکرد، فرود آورد و با خود میاندهشید: «ایشان ارباب‌های حقیقی هستند!»

آئاتول و دالوخوف نیز بالاگارا هم برای مهارتش در سورت‌ه رانی و هم بجهت آنکه او هم همان علائق و تمایلات ایشانرا داشت دوست میداشتند. بالاگا با دیگران چانه میزد، برای دو ساعت سورت‌ه سواری بیست و پنج روبل از ایشان میگرفت و اصولاً خود بندرت سورت‌ه رانی دیگران را بعهده میگرفت و بیشتر نوچه‌ها و شاگردان خود را میفرستاد. اما سورت‌ه اربابان خود را (و آئاتول و کوراگین را اربابان خود مینامید،) همیشه خودش میراند و هرگز برای کارش مطالبه دستزدی نمیکرد. فقط هر چند ماه یک بار، پس از آنکه بوسیله خدمتکاران مطلع میشد که چند موقع اربابان پولدار هستند، صبح زود در حال هوشیاری نزد ایشان می‌آمد و پس از تنظیم فرامی‌خواهش میکرد در گرفتاری که برایش پیش آمده بوی مساعدت نمایند. ارباب‌پایش نیز همیشه او را مجبور میکردند که در حضورشان بنشیند. در این موقع او میگفت:

— آقای فیودور او بانیچ، (با) حضرت والا؛ دیگر یک اسب هم ندارم، فردا باید بی‌آزار سگاز بروم، هر مبلغی که میتوانید بمن پول قرض بدهید؟  
هنگامیکه آئاتول و دالو خوف پول داشتند، هر یک هزار روبل یا دو هزار روبل باو میدادند.

بالاگا موی بور، چهره و گردنی سرخ و قربه و چشم‌هایی کوچک و درخشان و بینی نوک برگشته و ریش کوچکی داشت. او موژیک خپله بیست و هفت ساله‌ای بود. لباده آبی قشنگ با آستر ابریشمی در برداشت و زیر آن نیمتنه پوستی پوشیده بود.

بالاگا درمه؛ بل شمایلی که در گوشه اطاق قراردادش بسینه صلیب کشید و بجانب دالو خوف رفته دست کوچک و سیاه خود را دراز کرد و با تمطیمی گفت:

- احترامات خود را به فیودورا بوانیچ تقدیم میکنم.

- برادر، سلامتی؟ خوب، اوهم آمد.

- پس دستش را بطرف آناتول که وارد اطاق میشد دراز کرده گفت:

- حضرت والا! سلام عرض میکنم.

آناتول دستش را روی شانه او گذاشته گفت:

- بالاگا! از تو میبرسم که آیا مرادوست داری یا نه؟ ها! امروز باید خدمت بزرگی بمن

بکنی.. با کدام اسبها آمدهای؟ ها!

بالاگا گفت:

- همچنان که فرستاده شما امر کرد، اسبهای شما، اسبهای محبوب شما را بسورتمه بسته ام.

- خوب، بالاگا! گوش کن! اگر سورتمه و اسبها از بین برود اهمیت ندارد، فقط سعی

کن که سه ساعته ما را بآنجا برسانی. فهمیدی؟

بالاگا چشملک زنان گفت:

- اگر سورتمه و اسبها از بین بروند، سوارچه خواهیم شد!

آناتول ناکهان خستناک چشم غره ای باورفته فریاد کشید:

- خوب، شوخی نکن، پوزه ات را خرد میکنم.

سورتمه چی نیشخند زنان گفت:

- شوخی؟ مگر من تاکنون چیزی را از اربابهای خود دریغ کرده ام؟ باسرهتی که اسبها

قدرت رفتن داشته باشند خواهیم راند.

دالو خوف گفت:

- آه! خوب، بشین!

- فیودورا بوانیچ، می ایستم.

آناتول گفت:

- بشین، مهمل نگو، مشروب بخور!

پس یک کیلاس بزرگ شراب برایش ریخت، چشمهای سورتمه چی از مشاهده شراب بدرخشیدن

آمد. برای رعایت ادب و نزاکت نخست این پیشنهاد را رد کرد ولی بعد کیلاس را تا آخر نوشید

و بادستمال ابریشی سرخ که در کلاهش میگذاشت دهانش را پاک کرد.

- خوب، حضرت والا! چه موقع حرکت خواهیم کرد؟

آناتول بساعت تکریسته جواب داد:

- آری.. الساعه باید حرکت کنیم. بالاگا، نگاه کن! میتوانی سر موقع ما را به آنجا

برسانی؟ ها!

بالاگا گفت:

- این کار بستگی بچگونگی حرکت ما دارد. اگر در راه بمانعی برانخوریم، چرا نمیتوانیم

سر موقع برسیم؟ اگر یادتان باشد یکمرتبه هفت ساعته از ته و در باینجا آمدیم.



آنا تول به ماسکارین که با محبت خیره خیره بوی می نگرست رو کرده با لبخندی باین  
خاطرات گفت:

- راستی میدانی که یکمرتبه من در ایام هیدنوئل ازته و حرکت کردم؛ ماسکارین! باور میکنی  
که ازیس سورتمه تند حرکت میکرد؛ نفس آدم بند می‌آمد. در میان راه بیک کاروان ارا به‌های باری  
برخوردیم و باید گفت که تقریباً از روی دوتا از آنها گذشتیم. ها؛  
بالاگادنباله‌ داستان را گرفته گفت:

- عجب اسپهائی بودند؛ در آن موقع من دواسب جوان را بدو طرف واسب نیم کهر خود را  
دوسط سورتمه بسته بودم  
پس رو به دالوخوف کرده گفت:

- فیودورا یوانیچ! باور میکنی که این حیوانها شصت و رست را چهار نعل پیبوندند. من  
نیتوانستم عنانشان را نگهدارم؛ دستهای من بیخ کرده بود، هوا بسیار سرد و یخبندان بود.  
افسار را رها کردم و گفتم: «حضرت والا! خود را نگهدارید» و خود دوسورتمه افتادم. آری، نه  
لازم بود باسبها نهیب‌زد و نه ممکن بود آنها را نگهداشت. این حیوانهای ابلیس سه‌ساعته ما را  
باینجا رساندند. فقط وقتی بمقصد رسیدیم اسبی که طرف چپ سورتمه بسته شده بود سقط شد.

آنا تول از اطباق خارج شد و پس از چند دقیقه بابالتوی پوستی که کمر آن را پانسه نقره بسته بود و کلاه پوست خز که کج بر گذاشته و بچهره زیبای او بسیار برازنده بود مراجعت کرد، نگاهی بآینه انداخت و با همان حالتی که در مقابل آینه داشت، رو بروی دالوشوف ایستاد. کیلاس شراب را بدست گرفت و گفت :

- خوب، فدیا ! خدا حافظ! برای همه کارها از تو متشکرم، خدا حافظ!

پس روبه ماکارین و دیگران کرده اضافه نمود:

- خوب، دوستان، رفقا . (بفکر فرود رفت) رفقا، دوستان. جوانی.. من، خدا حافظ!

با وجود آنکه همگی همراه او میرفتند، ظاهراً آنا تول میخواست باین وداع از رفقای خود کاری جالب و باشکوه انجام داده باشد. او باتأنی صدای رسا حرف میزد و سینه را پیش داده بود و يك بایش را حرکت میداد و میگفت:

- همه کیلاسها را بردارید، بالاگا، توهم بردار! خوب، رفقا! دوستان جوانی من! ما با هم

عیاشی کردیم و خوش گذرانیدیم، آری! عیاشی کردیم، ها؟ اینک خدا میداند که چه موقع دوباره یکدیگر را خواهیم دید من بخارجه سفر میکنم. بیچه ها، خدا حافظ! سلامتی هورا!

با این سخن کیلاس را تا آخر نوشید و روی زمین کوفت.

بالاگا نیز کیلاش را تا آخر نوشید و در حالیکه بادستمال دهانش را پاک میکرد گفت :

- سلامت باشی

ماکارین با چشمهای اشک آلوده آنا تول را در آغوش کشید و گفت:

- آخ! شاهزاده، از مفارقت تو بسیار غمگینم.

آنا تول فریاد کشید:

- حرکت کنید، حرکت کنید!

بالاگما میخواست از در بیرون رود. اما آناتول گفت:

— در را ببند؛ باید اول اندکی بنشینیم؛ خوب؛

در را بستند، وهه نشستند.

آناتول برخاسته گفت:

— خوب، بچه‌ها؛ حالا راه بیفتید؛

یوسف خدمتکار کیسه سفری و شمشیر را با آناتول داد وهه بسر را آمدند.

دالوخوف گفت:

— پس پالتوی پوست کجاست؟ آهای؛ ایگناتگا؛ برویشی ماتریونا ماتوه یونا؛ پالتوی پوست

و کلاه پوست خز را بگیر و بیاور؛

پس چشمکی زده گفت:

— من شنیده‌ام که چگونه دختران را میربایند. آخر او نیمه‌جان باهمن لباس که در خانه

نشسته است از خانه بیرون می‌شاید و اگر کوچکترین تأخیر و توقیفی حاصل شود، آتشش سرازیر

میشود و با باجان و ماما جاناش را می‌خواهد و سردش میشود و می‌خواهد برگردد و در آن موقع است که

تو باید فوراً او را در پالتوی پوست پیچی و بیجان سورتمه ببری.

خدمتکار پالتوی پوست رو به زبانه را آورد.

دالوخوف چنان فریاد کشیده که صدایش در اطاقهای پشت سر هم پیچید و گفت:

— احمق! گفتم پالتوی پوست سمور را بیاور؛

زن کولی زیبا و لاغر و رنگ پریده‌ای که چشم سیاه و درخشان و گیسوان سیاه و مجعد داشت

و روسری سرخ رنگی بسر انداخته بود پالتوی پوست سموری را روی دست گرفته بیرون دوید و در

حالی که هم از ارباب خود می‌ترسید و هم از دادن پالتوی پوست سمور ناراضی می‌نمود گفت:

— البته، البته؛ من مضایقه نمیکنم؛ بگیر؛

دالوخوف بی آنکه بوی جواب دهد پالتوی پوست سمور را گرفت و آن را روی دوش ماتریوشا

انداخت و دور او پیچیده گفت:

— اینطور و بعد اینطور؛

پس یقه آنرا بلند کرد و فقط شکاف کوچکی را در مقابل صورت او بار گذاشته گفت:

— بعد اینطور؛ می‌بینی؟

پس سر آناتول را گرفته باین شکاف که از میان آن لبخند درخشان ماتریوشا دیده میشد

نزدیک برد.

آناتول ماتریوشا را بوسیده گفت:

— خوب، ماتریوشا، خدا حافظ؛ آخ، تفریح و هیاشی من اینجا تمام شد؛ به استبکا سلام مرا

برسان؛ خوب، خدا حافظ؛ ماتریوشا؛ سعادت مرا آرزو کن؛

ماتریوشا بالهجه کولی خود گفت:

— خوب، شاهزاده؛ خداوند سعادت بزرگی را نصیب شما کند؛

مقابل هشتی دوسورتمه سه‌اسبه با دوسورتمه‌چن جوان ایستاده بود. بالاگما در سورتمه جلو

نشسته بود و بدون عجله مهار را مرتب میکرد. آناتول و دالوخوف در سورتمه نشستند. ماکارین

و خواستگوف و خدمتکار دوسورتمه دیگر سوار شدند.

بالا کا پرسید :

- حاضر شدید ؟

پس مہاری را بدوردستش پیچیدہ فریاد کشید :

- حرکت !

سورتمہا از بولوار نیکیتسکی شتابان سرازیر شد  
تنہا فریادہای بالا کا و سورتمہ چپہا بکوش میرسید :

- آہای ! خبر راز ؟ آہای، خبر دار !

در میدان آریاتکایا سورتمہ بارابہای تصادف کرد، صدای شکستن چیزی شنیدہ شد، فریادی  
برخاست و سورتمہ با سرعت فوق العارہ وارد خیابان آریات شد.

بالا کا چون از بولوار پادنویشکی گذشت، سرعت سورتمہ را کم کرد و برگشت و اسبہارا در  
چهارراہ استاریاکا بنوشنایانگہداشت .

مہتر سورتمہ پانین جست و دہانہ اسبان را گرفت. آنا تول و دالوخوف پیادہ رو رفتند و  
چون بدر حیاط رسیدند دالوخوف سوت کشید، جواب سوت شنید و متعاقب آن دختر خدمتکاری از  
دربیرن شنافت و گفت :

- بداخل حیاط بیامید، اینجا شمارا می بینند، الان خواهد آمد.

پس دالوخوف کنار درماند و آنا تول بدنبال دختر خدمتکار وارد حیاط شد و در گوشہ ای  
پیچید و بہشتی دوید.

گاوریلو، مہتر ماریاد میترونا، با استقبال آنا تول آمد و راہ اورا بجانب درمسود کردہ  
گفت :

- بفرمائید پیش خانم.

آنا تول بالکنت زبان آہستہ گفت :

- پیش کدام خانم ؟ اصولا تو کیستی ؟

- بفرمائید ؛ بمن امر شدہ کہ شمارا پیش خانم ہدایت کنم.

دالوخوف فریاد کشید :

- کوراگین ! برگرد ! خیانت شدہ، برگرد !

دالوخوف در کنار در، همانجا کہ ایستادہ بود، با دربان کہ میخواست در را پشت سر آنا تول  
ببندد بکشمکش پرداخت و بالاخرہ با آخرین نیروی خود دربان را عقب زد و دست آنا تول را کہ  
بجانب در دویدہ بود گرفت و بیرون کشید و با او بسوی سورتمہا دوید.

ماریاد میتریونا سونیا ی گریبان را در کریدوردید و او را مجبور کرد تا همه قضا یا را اعتراف کند. ماریا د میتریونا پس از زردن یکی از یادداشت‌های ناتاشا و خواندن آن با آن یادداشت نزد ناتاشا رفت و بوی گفت:

- دختر هست و بی شرم! يك كلمه نبيخواهم بشنوم!

پس ناتاشا را که با چشمهای متعجب اما بی اعتنا بوی می نگریست از خود دور کرده در اطاقش را قفل کرد و بدربان دستور داد که بهر کس که امشب خواست وارد خانه شود راه بدهد اما نگذارد دوباره از خانه خارج شود و به ترش دستور داد که این واردین را بنزد او راه‌نمایی کند. پس در اطاق پذیرایی با انتظار در بایندگان دختران نشست.

وقتی گاوریلو آمد و گزارش داد که وارد شدگان کریختند، ماریاد میتریونا با چهره درهم برده برخاست و دستها را بیست گرفته مدتی در اطاقها قدم زد و اندیشید که اینک چه باید کرد، پس در ساعت ۱۲ شب کلید را در جیب خود لمس کرده بسمت اطاق ناتاشا رفت. سونیا که در کریدور نشسته بود و زار زار میگریست چون او را دید گفت:

- ماریاد میتریونا! ترا بخدا بگذارید من بروم با اطاق او!

ماریا د میتریونا بی آنکه جواب او را بدهد در را باز کرد و وارد اطاق شد. در حالی که میکوشید خشم خود را فرو نشانده، با خود میگفت: «زشت، منفور! در خانه من؟ دختر هست فطرت! فقط دلم بحال پدرش میسوزد، بهر اندازه این کار دشوار باشد باز دستور میدهم هیچکس در این باره سخن نگوید و این قضیه را از کت پنهان خواهم داشت» ماریا د میتریونا با قدمهای مصمم وارد اطاق شد. ناتاشا روی نیمکت دراز کشیده و سر را میان دستها مغمفی کرده بود و نمی جنبید؛ او در همان وضعی قرار داشت که ماریا د میتریونا او را ترک کرده بود.

ماریا دمیتریونا گفت :

— تو دختر خوبی هستی، دختر بسیار خوبی، در خانه من با عشاق خود وعده ملاقات میگذارد! اینجا جای حق بازی و بامبول زدن نیست. وقتی من با تو حرف میزنم گوش بده! (ماریا دمیتریونا دست او را گرفت) وقتی با تو حرف میزنم گوش بده! تو مثل بست ترین دختران خودت را با تنگ آلوده کردی. اگر دلم بحال پدرت نمی سوخت حقت را کف دستت می گذاشتم. من صدای این قضیه را بلند نخواهم کرد.

ناتاشا وضع خود را تغییر نداد اما فقط تمام اندامش از گریه آرام و تشنج آوری که داشت خفته اش میکرد بلرزه افتاد. ماریا دمیتریونا نگاهی بسونیا انداخت و روی نیمکت کنار ناتاشا نشست. و با صدای خشن خود گفت:

— اقبالت بلند بود که از دستم فرار کرد. اما او را بیدامی کنم. آیا میشنوی که چه میگویم؟ پس دست بزرگش را زیر صورت ناتاشا برد و سرش را بطرف خود برگرداند. هم ماریا دمیتریونا و هم سونیا از مشاهده چهره ناتاشا متعجب شدند. چشمهای او درخشان و خشک بود، لبهایش بهم فشرده و گونه هایش گود افتاده بود. ناتاشا بریده بریده گفت:

— مرا . . . راحت . . . بگذارید . . . بامن چه کار دارید . . . دارم میمیرم . . .

با کوشش خشم آگین خود را از دست ماریا دمیتریونا رها ساخت و در وضع سابق خود فرار گرفت.

ماریا دمیتریونا گفت:

— ناتالیا!.. من خیر ترا میخواهم. دراز بکش، خوب، هینطور دراز بکش، من بتو دست نیزنم ولی بحرفهای من گوش بده. من نمیخواهم بگویم که تو چه کناه عظیمی را مرتکب شده ای. تو خودت میدانی. خوب، فردا پدرت مراجعت خواهد کرد، با او چه بگویم؟

دوباره اندام ناتاشا از گریه بار تماش در آمد.

— خوب، او از این قضیه مطلع خواهد شد، خوب، برادرت، نامزدت!

ناتاشا فریاد کشید:

— من نامزد ندارم، پیشنهاد او را رد کردم.

ماریا دمیتریونا دوباره گفت:

— تفاوت ندارد! ایشان خبردار می شوند، خوب، تصور میکنی که این قضیه را مسکوت میگذارند؟ خوب، پدرت؟ من او را خوب میشناسم؟ اگر او را بدو مل دعوت کند، آیا این عمل پسندیده خواهد بود؟

ناتاشا روی نیمکت نیم خیز شد. خشمناک به ماریا دمیتریونا نگریست و فریاد کشید:

— آخ! مرا راحت بگذارید! چرا همه کارها را خراب کردید؟ چرا؟ چرا؟ چه کسی از شما خواهش کرده بود؟

ماریا دمیتریونا بغضش آمده دوباره فریاد کشید:

— میخواهی چه بکنی؟ مگر اینجا زندانی بودی؟ چه کسی مزاحم او بود که باین خانه بیاید؟

چرا میخواستند ترا چون دختر کولی بر باندند... خوب، تصور میکنی که اگر او ترا میربود، دیگر نمی توانستند او را بچویند؛ پدرت یا برادرت یا نامزدت او را پیدا نمیکردند؛ او آدم پست و منفوری است؛ ناتاشا نیم خیز شده فریاد کشید:

- او از هه شما بهتر است. اگر شما مانع نمیشدید. - آخ، پروردگارا، این چه وضعی است این چه وضعی است؛ سونیا، برای چه اینکار را کردید؛ از اینجا بروید...  
پس با همان نومییدی که مردم فقط برای اندوهی که خود مسبب آن بوده اند، اشک میریزند بنای گریستن گذاشت. ماریا دمیتریونا میخواست دوباره شروع بسخن کند اما ناتاشا فریاد کشید:  
- بروید؛ بروید شما همه از من متنفرید، مرا تحقیر میکنید؛  
دوباره خود را روی نیمکت انداخت.

ماریا دمیتریونا باز مدتی ناتاشا را نصیحت کرد و بوی تلقین نمود که باید تمام این قضیه را از کنت مغفی نگهبان داشت و چنانچه ناتاشا فقط این واقعه را فراموش کند و کوچکترین علامت و نشانه ای از آنچه روی داد بکسی اذانه ندهد، هرگز کسی از این قضیه مطلع نخواهد شد. ناتاشا جواب نمیداد، دیگر گریه هم نمیکرد اما بدنش بیخ کرده بود و می لرزید. ماریا دمیتریونا بالش را زیر سر او گذاشت، و دولحاف بروی او انداخت و خود برایش عرق بیدمشک آورد اما ناتاشا بسخنانش جواب نمیداد.

ماریا دمیتریونا بتصور اینکه او بخواب رفته است از اطاق بیرون آمده گفت:  
- بگندار بخوابید!

اما ناتاشا نخواهید بود و با چشمهای گشوده و بی حرکت و چهره رنگ پریده مستقیم پیش رو مینگریست. تمام آتش ناتاشا بیدار بود ولی نه گریه میکرد و نه با سونیا که چند بار با او نزدیک شد سخن گفت.

روز بعد کنت ایلیا آندره ویچ، چنانکه وعده کرده بود، برای چاشت صبح از حومه مسکو مراجعت کرد، بسیار شادمان بود. معامله با خرید از سر گرفته بود و دیگر هیچ چیز او را در مسکو و در فراق کنتس که (دلش برای وی تنگ شده بود) نگاه نمیداشت. ماریا دمیتریونا با استقبال اورفت و بوی گفت که ناتاشا دیروز بیمار شده چنانکه ناگزیر بدنیاال دکتر فرستادیم ولی امروز حالش بهتر است. ناتاشا آن روز صبح از اطاق خود بیرون نیامد. بالبهای فشرده بهم و گاز گرفته و چشمهای خشک و بی حرکت کنار پنجره نشسته برام گذران خیابان مضطربانه مینگریست و چون صدای پای کسی را در آستانه اطاق میشنید شتابان بمقب بر می گشت. ظاهراً در انتظار خبری از او بود، انتظار داشت که او خود بیاید یا نامه ای بنویسد.

وقتی کنت باطاق او آمد، ناتاشا بشنیدن صدای پای مردانه او بمقب برگشت و قیافه سرد و خشنانگی بخود گرفت و با استقبال پدرش از جا برنخاست.  
کنت پرسید:

- قرشته من، ترا چه میشود، مریضی؟  
ناتاشا خاموش بود.

و پس از لغتی سکوت گفت:  
- آری، مریضم.

در جواب تحقیقات مضطربانه کنت که چرا او اینقدر پریشان و درهم شکسته است و با احارته ای میان او و نامزدش روی داده باشد اطمینان داد که چیزی نیست و از وی خواش کرد که ناراحت نباشد ماریا دمیتربونا سخنان اطمینان بخش ناتاشا را که هیچ حارته ای روی نداده است تأیید نمود . اما کنت از بیماری ظاهر و پریشانی دخترش ، از چهره های پریشان سونیا و ماریا دمیتربونا بخوبی دریافت که در غیبت او باید اتفاقی افتاده باشد ، لیکن این اندیشه که ممکن است واقعه شرم آوری برای دختر معجوبش روی آورده باشد . بقدری برای او وحشتناک بود که از تحقیق بیشتر اجتناب میورزید ، علاوه باندازه ای آرامش آمیخته با مسرت خویش را دوست میداشت که ، یکوشید بخود اطمینان دهد که هیچ حارته خاصی روی نداده است و فقط از اینجهت شگین بود که بواسطه بیماری ناتاشا باید مراجعت خود را بدهکده به تعویق بیندازد .



بی بر پس از ورود همرش بسکو تمهیم گرفت که تنها برای دوری از وی بیعائی سفر کند و بزودی پس از ورود راستونها بسکو و ملاقات با ناتاشا در اجرای تصمیم خود تمجیل کرد و به ته ور نزد زن بیوه یوسف آلکسیویچ که مدتها پیش وعده کرده بود کاغذهای شوهرش را بوی بدهد مسافرت کرد.

چون بی بر بسکو مراجعت نمود نامه ای از ماریا دمیترونا بوی رسید که او را برای مذاکره درباره امر مهمی مربوط به آندره بالکونسکی و ناهزدش نزد خود طلبیده بود. بی بر از ملاقات با ناتاشا اجتناب میکرد و میبنداشت که احساساتش نسبت بناتاشا بیشتر از علاقه ایست که یک مرده متأهل بنامزد دوست خود دارد. ولی سرنوشت پیوسته آنانرا باهم رویرو میساخت.

هنگامیکه برای رفتن بخانه ماریا دمیترونا لباس میپوشید باخود میگفت: «چه اتفاقی افتاده؟ ایشان بامن چکار دارند؟»

بی بر وقتی بخانه ماریا دمیترونا میرفت در راه میبند بشید. کاش شاهزاده آندره زودتر میآمد و با او ازدواج میکرد!

در بولوای تورسکی یکنفر او را خواند - صدای آشنائی بگوشش رسید که میگفت:

- بی بر! خیلی وقت است آمدی؟

بی بر سر برداشت. در سورتیه دو اسبه که سم اسبههای کبود آن ذرات برف را تا جایگاه سورتیه چی میباشید آنتول را با رفیق هیشکی وی ماکارین مشاهده کرد، آنتول راست و مستقیم در وضع نظامیان جلف نشسته. سر را اندکی پیش آورده، چانه خود را دقیقه پوست سگ آبی پنهان کرده بود. چهره اش گلگون و شاداب بود، کلاهش را که با پره های سفید آراسته بود کج گذاشته و از کنار کلاه موهای پوماد زده و تابدارش دیده میشد که روی آنها ذرات برف نشسته بود. بی بر با خود گفت: «حقیقه این جوان فیلسوف واقعی است؛ بجز تفریح و شادمانی آنی هیچ چیز دیگر رانسی بیند و هیچ چیز او را مضطرب نیکند، بهمین جهت همیشه شادمان و راضی و راحت

است. « پی‌بربارشك و حمد بخود گفت: «دلم میخواست هرچه دارم بدهم تا مثل او باشم! در سرسرای خانه ماریا دمیتریونا خدمتکاری که پالتوی پوست پی‌بررا می‌کند گفت که ماریا دمیتریونا خواهش کرده‌اند که بخوابگاه ایشان بروید.

پی‌بر از درتالار گشوده دید که ناتاشا با چهره لاغر و رنگ‌باخته و خشم‌آلود کنار پنجره نشسته است. ناتاشا نگاهی بوی انداخت و جبین درهم کشید و موقر و متین و بی‌اعتنا از اطراف خارج شد.

پی‌بر با طاق خواب ماریا دمیتریونا وارد شده پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟

ماریا دمیتریونا جواب داد:

— اتفاقات خوب، پنجاه سال در این دنیا زندگی کرده‌ام و تاکنون چنین رنگ و فضاحتی را ندیده‌ام.

پس از آنکه پی‌بر تمهید کرد که آنچه میشوند بازگو نکنند، ماریا دمیتریونا برای او حکایت کرد که ناتاشا بدون اطلاع پدر و مادر پیشنهاد خواستگاری نامزدش را رد کرده است و سبب این کار آناتول کوراگین بوده است که بواسطه هسر پی‌بر با ناتاشا آشنا شده است، به علاوه ناتاشا میخواست است در غیبت پدرش با وی بگریزد و پنهانی ازدواج کند.

پی‌بر شانه‌ها را بالا برده بود و بازدهان گشوده بسفغان ماریا دمیتریونا گوش میداد ولی بگوش خود اطمینان نداشت.

پی‌بر نمی‌توانست این مسأله را درک کند که نامزدی که شاهزاده آندره ویرا اینقدر دوست دارد، یعنی این ناتاشا راستوای جذاب، بالکونسکی را با این آناتول احق که زن دارد (پی‌بر از ازدواج پنهانی او اطلاع داشت) عوض کرده است و چنان عاشق او شده است که موافقت کرده است با او بگریزد؛ آری؛ پی‌بر نمی‌توانست این داستان را پیش خود مجسم نماید.

نمی‌توانست ناتاشا را با خاطره شیرین کودکی وی پیش خود با ناتاشای فعلی که از پستی و حماقت و بیرحمی سرشار است هم‌آهنگ سازد، پس بیاد هسرش افتاد و دریافت که تنها او نیست که گرفتار سرنوشت غم انگیز و صلت بلانی منفور شده است و بخود گفت: «همه ایشان از يك قماشند!» اما با اینحال از فرط تأثر بجال شاهزاده آندره و لطمه ای که بصیثت وی وارد آمده بود می‌خواست بگریزد. هرچه دلش بهال دوستش می‌سوخت تحقیر و تنفرش نسبت بناتاشا که با چنان قیافه موقر و بی‌اعتنا چند لحظه پیش از کنارش درتالار گذشته بود بیشتر می‌شد. او نمیدانست که ناتاشا از نومی‌دی و شرمساری و خفت و خواری سرشار بود و در ابراز آثار و قار و متانت و خشونت تقصیری نداشت.

پی‌بر در جواب ماریا دمیتریونا گفت:

— اما چگونه او می‌خواست ازدواج کند؟ او زن دارد و نمی‌تواند ازدواج کند.

ماریا دمیتریونا گفت:

— ساعت بساعت وضع بدتر میشود؛ جوان‌چندایی است؛ چه آدم پستی؛ اما ناتاشا منتظر

است، دوروز است که منتظر است. لاف‌برای اینکه از انتظار درآید بایه این مطالب را با او گفت.

چون ماریا دمیتریونا جزئیات ازدواج آناتول را از پی‌بر شنید و خشم خود را بصورت دشنام‌های زننده نشان داد آن جوان پست فطرت کرد به پی‌بر گفت که از این جهت تو را احضار کرده‌ام که می‌ترسم مبادا کنت یا بالکونسکی که هر لحظه ممکن است وارد مگوشود از این قضیه که من قصد اختفای آن‌را از ایشان دارم مطلع شوند و کوراگین را بدوئل دعوت کنند و باین جهت من از تو خواهش می‌کنم که بنام من بیرادرزن خودتان دستور دهی هرچه زودتر مگوشودا ترک کند و دیگر پیش چشم من نیاید پی‌بر

هد کرد که آرزوی او را برآورد و تازه در این لحظه متوجه شد که کنت پیر و نیکلای و شاهزاده آندره را چه خطری تهدید میکند. ماریا دمیترونا پس از تشریح مختصر و دقیق این قضیه بی‌یرا باطابق پذیرایی فرستاد. قبل از فرستادن او گفت:

- نگاه کن! کنت هیچ اطلاعی ندارد. تو هم چنان وانمود کن که از همه جایبگیری. من میروم باو بگویم که انتظار فایده‌ای ندارد! اگر میخواهی ناهار بمان؛  
بی‌یر بکنت پیر بر خورد؛ کنت پریشان و آشفتنه حال بود. آن روز صبح ناتاشا بوی گفته بود که پیشنهاد خواستگاری بالکونسکی را رد کرده است.  
کنت به بی‌یر گفت:

- عزیزم! چه بدبختی بزرگی وقتی این دخترک پهلوی مادرش نباشد کارهای وحشتناکی میکند. بسیار متاسفم که بسکو آمده‌ام. من باشا صاف و صریح سخن میگویم. شنیده‌اید که او بدون مشورت با کسی نامزدی خود را با بالکونسکی بریده است. تصدیق میکنم که من هرگز از این وصلت بسیار خشنود نبوده‌ام - صحیح است که او مرد بسیار خوبیست. اما آخر برخلاف میل پدر نمی‌توان سعادت حقیقی را یافت و بالاخره ناتاشا هم بدون نامزد نخواهد ماند. اما با تمام این احوال مدت مدیدی است که ایشان نامزد یکدیگر بودند و حال بدون مشورت با پدر و مادرش بچنین کاری اقدام کرده است! اکنون هم بیمار شده است و خدا میداند که بیماری او از چیست! کنت حقیقهٔ مراقبت دختری که پهلوی مادرش نباشد بسیار دشوار است...!

بی‌یر دریافت که کنت بسیار آشفتنه خاطر است و کوشید رشته گفتگو را عوض کند اما کنت دوباره با دوه خود بازگشت.

سونیا باقیافه مضطرب وارد اطاق پذیرایی شد و گفت:

- ناتاشا حالش خوب نیست، او در اطاق خود نشسته است و میل دارد شما را ملاقات کند. ماریا دمیترونا نیز آنجاست و خواهش کرده است که شما به آنجا بروید؛  
کنت گفت:

- آری، آخر شما با بالکونسکی بسیار دوست هستید، بی‌شک میخواهد بوسیله شما پیغامی برای او بفرستد. آخ! خداوند! خداوند! چه وضع خوبی بود.  
پس کنت بموهای تنک کنار شقیقه‌هایش چنگ انداخته از اطاق بیرون رفت.

ماریا دمیترونا بناتاشا گفت که آناتول زن دارد. ولی ناتاشا نمی‌خواست این سخن را باور کند و تأیید این سخن را از بی‌یر طلب می‌کرد. سونیا در آن موقع که بی‌یر را از کریدور باطابق ناتاشا راهنمایی می‌کرد این مطلب را بوی گفت.

ناتاشا رنگ باخته و غش کنار ماریا دمیترونا نشسته بود و از همان آستانه در با چشمهای تب‌آلوده و درخشان و نگاه پراسان از بی‌یر استقبال کرد، لبخند نزدوسر را بچنانب او حرکت نداد فقط خیره خیره بوی می‌نگریست و بانگاش از وی می‌پرسید که آیا تو دوست آناتول هستی یا مانند دیگران با وی دشمنی داری؟ ظاهراً شخص بی‌یر برای او وجود نداشت.

ماریا دمیترونا رو بناتاشا کرد و بی‌یرا نشان داده گفت:

- او همه چیز را میداند. از او پرس که آیا من بتو حقیقت را گفته‌ام یا نه؟

ناتاشا همانگونه که حیوان درنده تیر خورده و تمقیب شده بسان و شکارچیان که او را احاطه

- می کنند مینگرد گاهی بهاریا دمیترونا و زمانی به پی یر مینگر بست .
- پی یر با حس رقت بوی و تنفر از وظیفه ای که باید انجام دهد چشم را فرو انداخته شروع سخن کرد و گفت:
- ناتالیا و ایلچینا صحت و سقم این شایمه باید برای شما یکسان باشد زیرا ..
  - پس زن داشتن او صحت ندارد ؟
  - نه ، صحیح است .
  - ناتاشا پرسید :
  - مدت مدیدی است که زن دارد ؟ قول شرف میدید که این حرف صحیح است ؟
  - پی یر قول شرف داد .
  - ناتاشا شتابان پرسید :
  - او هنوز اینجاست ؟
  - آری ، چند دقیقه پیش او را دیدم .
- ظاهرا ناتاشا دیگر قدرت حرف زدن نداشت و با دست اشاره کرد که او را تنها بگذارند .

پی‌یر برای صرف نهار در آنجا نماید و بیدرتك از اطاق خارج شد و رفت . پی‌یر میرفت که در شهر آناتول کوراکین را جستجو کند اینك اندیشه آناتول کوراکین تمام خوش را بطرف قلبش جاری میساخت و تنفس را برایش دشوار میکرد ولی در تپه‌ها، نزد کولیاها، و در خانه سامونه نو اورانیافت. ناچار بکلوب رفت، در کلوب همان نظم و ترتیب عادی مشاهده میشد. مهمانانی که برای صرف غذا آمده بودند دسته‌دسته نشستند، بای‌یر سلام و احوال‌پرسی کردند و درباره اخبار شهر سخن گفتند. خدمتکاری که بای‌یر احوال‌پرسی کرد، چون از عادات او اطلاع داشت و آشنایان و پرا میشناخت بوی گفت که جای او در اطاق غذاخوری کوچک محفوظ است و شاهزاده میخائیل زاخاریچ در کتابخانه است و پاول تیموویچ هنوز نیامده است. یکی از آشنایان پی‌یر در میان گفتگو درباره آب و هوا از وی پرسید که آیا داستان ربودن استوارا بوسیله کوراکین که در شهر شایع شده شنیده است و آیا این شایعه صحت دارد؟ پی‌یر خندان جواب داد که این حرفها مهم است، زیرا منم اکنون از خانه راست و فها می‌آیم. پی‌یر سراغ آناتول را از هه کس گرفت .

یکی باو گفت که هنوز نیامده است، دیگری اظهار داشت که امروز برای صرف نهار بکلوب خواهد آمد. مشاهده این مردم آرام و بی‌اعتنا که نمیدانستند چه غوغایی در روح او برپاست برای پی‌یر عجیب بود. مدتی در تالار قدم زد، صبر کرد تا هه آمدند و چون آناتول را در میان مهمانان مشاهده نکرد بدون خوردن غذا بخانه مراجعت نمود.

آناتول آنروز در منزل دالو خوف نهار میخورد و با وی درباره اینکه چگونه باید کار خراب شده را اصلاح کرد مشورت مینمود. او تصور میکرد که ملاقات با راستوا ضرورت دارد. آناتول عصر نزد خواهرش رفت تا با وی برای ترتیب این ملاقات مذاکره کند. چون پی‌یر پس از زیر پا گذاردن تمام مسکوبخانه برگشت، خدمتکارش بوی اطلاع داد که شاهزاده آناتول واسیلیویچ نزد کنتش هستند.

اطلاق پذیرائی کنتس پر از مهمان بود و پی‌یر بدون سلام کردن بهمسرش که از موقع ورود بوسکو

اورا ندیده بود ( در این لحظه بیش از هر موقع از وی نفرت داشت) وارد اطاق پذیرایی شد و همینکه آناتول را دید بسوی او رفت .

کنتس بجانب شوهر رفته گفت :

— آه! بی بر، نیدانی که آناتول ما در چه وضعی است ..

اما چون مشاهده کرد که آنارخشم و غضب از چشمهای درخشنده و قدمهای مصمم شوهرش که پس از دوئل با دالو خوف بآن آشنا شده بود آشکاراست بجای خود خشک شده ...

بی بر به سرش گفت :

— هر جا شما باشید ، در آنجا فساد و هرزگی است .

پس بزبان فرانسه گفت :

— آناتول ، برویم ، من باید باشما گفتگو کنم .

آناتول نگاهی بغواهرش انداخت و مطمئانه برخاست و آماده شد که دنبال بی بر برود .

بی بردست او را گرفته بجانب خود کشید و از اطاق بیرون رفت .

الآن آهسته گفت :

(۱) Si Vous vous permettez dans mon salon...

اما بی بر بدون اینکه بوی جواب دهد از اطاق بیرون رفت .

آناتول با قدمهای عادی و بی پروای خود بدنبال او میرفت اما آثار اضطراب در چهره اش محسوس بود .

چون هر دو وارد دفتر کار شدند بی بر در را بست و بجانب آناتول برگشته بوی نگرینت و گفت :

— شما به کنتس راستوا و هده کرده اید که با او ازدواج کنید؛ می خواستید با او فرار کنید؟

آناتول بزبان فرانسه (تمام این گفتگو بزبان فرانسه انجام گرفت) جواب داد:

— عزیزم؛ من خودرا موظف نمیدانم که باستعطاق شما، آنهم با این لحن، جواب بدهم .

چهره بی بر که پیش از اینهم رنگ باخته می نمود از خشم و هاری دگرگون شده با دست بزرگ خود بقره لباس رسمی آناتول را گرفت و آنقدر او را با اینطرف و آنطرف کشید که بر صورت آناتول آثار ترس و وحشت ظاهر شد .

بی بر تکرار میکرد:

— وقتی من بشما میگویم که باید باشما گفتگو کنم...

آناتول دکمه یقه پاره شده اش را با دست گرفته گفت:

— خوب، این عمل احقانه است، اینطور نیست؛

بی بر میگفت:

— شما آدم بست و بیشرقی هستید، من نمیدانم که چه چیز مرا از این خرسندی باز میدارد که

سر شمارا با این داغان کنم

بی بر که بزبان فرانسه سخن میگفت این جمله را ساختگی بیان کرد و زنه سنگین کافه نغمه دار را

اگر بخود اجازه بدهید که در تالار پذیرایی من ...

برداشت و تهدید آ میز بالا برد و بیدرنك آنرا سرچایش گذاشت.

— شما قول داده اید با او ازدواج کنید؟

— من، من، من باین فکر نبودم. وانگهی من هرگز تمهید نکرده ام. زیرا . . .

بی پرسشش را قطع کرده بسوی آناتول رفت و گفت:

— نامه او نزد شماست؟ نامه نزد شماست؟

آناتول نظری بوی افکند و بیدرنك دستش را در جیب برد و کیفش را بیرون آورد.

بی برنامه را از او گرفت و صندوق را که سردهاش بود بکناری انداخت و روی نیکت افتاد و

همینکه قیافه بیمنك آناتول را دید گفت :

(۱) — Je ne serai pas violent , ne craignez rien !

پس گویی درش را پیش خود تکرار میکند گفت:

— اول... نامه ...

بی پرس از یک دقیقه سکوت دوباره برخاست و مشغول قدم زدن شد و بسخن ادامه داد:

— دوم اینکه فردا صبح باید از مسکو خارج شوید .

— اما چطور می توانم ...

بی بر بدون اینکه بسخن او گوش دهد سخن خود را دنبال کرد و گفت:

— سوم اینکه هرگز نباید کله ای درباره آنچه میان شما و کنتس گذشته است اظهار کنید ،

البته من نمیتوانم جلوی زبان شما را بگیرم اما اگر یک زره وجدان و شرف داشته باشید..

(بی بر چند بار دیگر خاموش سراسر اطاق را پیچید. آناتول کنار میز نشسته بود و با چهره عبوس

لباش را گاز می گرفت)

— بالاخره باید بفهمید که غیر از تفریح و خوشگذرانیهای شما سعادت و آرامش دیگران نیز وجود

دارد. شما برای اینکه می خواهید عیش و نوش کنید زندگانی دیگران را نابود و تباہ میسازید. شما با

زنانی امثال همسر من عیاشی کنید. استفاده از این زنان حق شماست. ایشان میدانند که شما از ایشان

چه می خواهید، آنان نیز مانند شما در فسار و هرزگی مجربند. اما فریب دادن و دزدیدن دخترتری مه موم با

و هدیه دروغ ازدواج... آخر چگونه شما نمی فهمید که این عمل بهمان اندازه پست و شرم آور است که شما

بیر مرد یا کودکی را کتک بزنید! ...

بی بر خاموش شد و لوی دیگر خشمناک نبود و بانگاه برسان به آناتول می نگریست.

آناتول که هر چه بی بر بیشتر بر خشم خود پیوره میشد شادمان تر میگشت گفت:

— این مطلب را من نمیدانم.

و بی آنکه به بی بر نگاه کند در حالیکه فك تعنائیش آرام آرام میلرزید گفت :

— این مطلب را نمیدانم اما شما کلماتی نظیر: پست و بی شرف و امثال آن بمن گفتید که من

Comme un homme d'honneur (۲) بهیچکس اجازه گفتن آنرا نمیدهم .

بی بر با تعجب بوی همینگر است و نمی فهمید که منظور آناتول چیست.

۱- من خشونت نخواهم کرد. نرسید!

۲- به عنوان انسان شرافتمند

آنا تول بسخن خود افزود:

- اگر چه شخص نالتی سخنان شمارا نشنیده است اما من نمیتوانم...

پی یر تمسخر کنان گفت:

- میخواهید از شما معذرت بخواهم؟

- لاف اقل می توانید حرف خود را پس بگیریید . ها؟ اگر میخواهید که من آرزوی شمارا

بر آورم ها؟

پی یر گفت:

= خوب، پس می گیرم و از شما خواهش میکنم که مرا ببخشید .

پی یر بی اختیار چشمش بدکمه پاره شده او افتاد و گفت :

- اگر لازم باشد مغارج سفر شمارا هم خواهم پرداخت.

آنا تول تبسم کرد.

پی یر که نظیر این لبخند چابک و سادگانه و فرومایه را از همسرش دیده بود خشمگین شد و از خود

بیخود گشت و فریاد کشید :

- او، طایفه پست و بی عاطفه ؛

و از اطلاق بیرون رفت

روز بعد آنا تول عازم پترزبورگ شد.



سپس پی‌یر نزد ماریاد میتریونارفت تا بوی اطلاع دهد که آرزوی او را درباره اخراج کوراگین از مسکو برآورده ساخته است. تمام خانه کنت راستوف در ترس و هیجان بصرمیردا ناتاشا سخت بیمار بود، ماریاد میتریونامحرمانه به پی‌یر گفت: ناتاشا در همان شب، پس از آنکه دانست آناتول زن دارد، با سم الفار که مضمیانه بدست آورد خود را مسموم ساخت. اما چون مقداری از آن را بلعید بقدری وحشت کرد که سونیارا بیدار کرد و بوی گفت که خود را مسموم ساخته است ولی چون بوقع اقدامات لازم برای رفع مسمومیت انجام گرفت اکنون خطر از او رفع شده است اما با این حال باندازه ای ضعف دارد که بردن او بدهکده میسر نیست و بناچار بدنبال کنتس فرستاده اند. پی‌یر بدین کنت بریشان حال و سونیای گریان رفت، اما نتوانست ناتاشا را ببیند و از دیدار او منصرف شد.

پی‌یر آنروز در کلوب غذا صرف کرد و با آنکه از هر طرف گفتگوی ربودن راستوارا میشنید ممالک آنرا با ساجت رد می کرد و بهمه اطمینان میداد که این شایعه صحیح نیست و جز پیشنهاد خواستگاری برادر زنش از راستوا و جواب رد شنیدن وی خبری نبوده است. پی‌یر میبنداشت که او وظیفه دارد تا این قضیه را رفع و رجوع کند و شهرت و نام نیک راستوارا احیا نماید. پی‌یر با ترس و وحشت منتظر بازگشت شاهزاده آندره بود و هر روز برای کسب اطلاع بشاهزاده پی‌یر سر میزد

شاهزاده نیکلای آندره هیچ بوسیله ماده و ازل بورین، از تمام شایعاتی که در شهر منتشر بود اطلاع حاصل نمود و آن یادداشتی را که ناتاشا بشاهزاده خانم ماریا نوشته و در آن پیشنهاد خواستگاری نامرد خود را رد کرده بود خواند و ظاهراً آسوده خاطر تر از پیش با بیصبری بسیار منتظر ورود پسرش بود.

چند روز پس از عزیمت آناتول یادداشتی از شاهزاده آندره به پی‌یر رسید که در آن ورود خود را بوی اطلاع داده و از خواهش کرده بود که بملاقات وی برود

شاهزاده آندره در همان دقیقه ورود بسکو وارد داشتی را که ناتاشا بشاهزاده خانم ماریا نوشته و در آن پیشنهاد خواستگاری او را رد کرده بود دریافت داشت (این یادداشت را ما موازل بورین از شاهزاده خانم ماریا ربوده و شاهزاده پیر داده بود) و از پدرش شایعه ربودن ناتاشا را باشاخ و برک بسیار شنید

شاهزاده آندره نزدیک غروب بسکو وارد شد. صبح روز بعد پی برترزادورفت، پی برانظار داشت که شاهزاده آندره را تقریباً در همان وضع و حال که ناتاشا داشت مشاهده نماید و باینجهت وقتی هنگام ورود باطابق پذیرائی از دفتر صدای رسای شاهزاده آندره را که باحرارت داستان یکی از عشقبازهای پنهانی بطرز بورك را حکایت میکرد شنید بسیار متعجب گشت. صدای شاهزاده پیر و صدای دیگری گاهگاه سخن او را قطع میکرد. شاهزاده خانم ماریا باستقبال پی برآمد و درحالی که با چشم اطافی را که شاهزاده آندره در آن بود نشان میداد آه میکشید و ظاهراً میخواست بدینوسیله همدردی و فمخواری خود را در غم و اندوه برادر بیان نماید. اما پی بر در قیافه شاهزاده خانم ماریا میخواند که او هم از واقعه ای که روی داده و هم از عکس العمل برادرش در مقابل شنیدن خیر خیانت نامزد خویش شادمان است.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

برادر دم گفت که انتظار چنین واقعه ای را داشته است. من میدانم که شخصیتش اجازه ابراز احساسات خود را نیده اما با اینحال این پیش آمد را بهتر و شاید بمراتب بهتر از آنچه من انتظار داشتم تحمل کرد ظاهراً می بایست چنین باشد.

پی بر گفت:

اما آیا حقیقه همه چیز تمام شده است،

شاهزاده خانم ماریا با تعجب بوی نگرست و حتی نمیتوانست در بابی که ممکن است این سؤال را کرد. پی بر وارد دفتر کار شد. شاهزاده آندره کاملاً تغییر یافته و ظاهراً سلامت بود اما چنین تازه ای موازات ابروان در پیشانی تب دیده میشد، او با لباس شهری در مقابل پدرش و شاهزاده مشچرسکی ایستاده بود و باحرارت بحث میکرد.

گفتگو از اسپرانسکی بود که خیر تبعید ناگهانی و خیانت احتمالی وی تازه بسکور رسیده بود

شاهزاده آندره می گفت:

اینک تمام کسانی که یکماه پیش از وی اسپرانسکی تملق میگفتند و بوجودش افتخار میکردند و کسانی که قدرت درک و قاصد و هدفهای او را ندانستند از وی انتقاد میکنند و او را متهم می سازند. آری! انتقاد از کسی که مفضوب واقع شده بسیار آسانست؛ بسهولت می توان تمام خطا و گناه دیگران را بگردن او انداخت. اما من میگویم که اگر در دوره حکومت فعلی کارهای خوبی انجام گرفته باشد، بیشک تمام این کارهای خوب را تنها او انجام داده است.

شاهزاده آندره بعضی مشاهده پی بر مکت گرد و اندکی لرزید و بیدرنک قیافه خشم آنوردی بخود گرفت و سخن خود را چنین تمام کرد:

و آبنندگان داد او را خواهند گرفت.

پس بی درنگ رو بجانب پی بر کرده درحالی که چین پیشانی عمیقتر میشد باهیجان گفت:

خوب؛ تو چطوری؛ هر روز چقدر می شوی

و بسؤال پی بر جواب داد :

- آری، من سلامت

و نیشخندی زد، برای پی بر آشکار بود که این نیشخند میگوید: «آری، سلامت! اما سلامت من برای هیچکس لازم نیست»

شاهزاده آندره چند کلمه از جاده وحشتناک سرحد لهستان و برخورد با آشنایان پی بر در سوئیس و سخنی چند درباره آقای دسال که برای تربیت فرزندش از خارجه همراه آورده بود برای پی بر بیان داشت و دوباره با حرارت بیاحتیای که میان دو پیرمرد راجع به اسپرانسکی جریان داشت وارد شد و با شتاب و حرارت گفت :

- اگر او خیانت کرده بود و دلالتی برای اثبات روابط او با ناپلئون وجود داشت بیشک این دلایل را در دمه مرض افکار صومی می گذاشتند. من شخصاً اسپرانسکی را دوست ندارم و هرگز دوست نداشتم، اما عدل و انصاف را دوست دارم.

پی بر متوجه شد که اینک دوستش فقط برای خاموش ساختن افکار رنج آور خود درباره امری که هیچ ارتباطی بوی نداشت باهیجان بحث میکند.

هنگامی که شاهزاده مشچرسکی رفت، شاهزاده آندره زیر بازوی پی بر را گرفت و او را باطاقی که برای خود او ترتیب داده بودند دعوت کرده در این اطاق يك تختخواب سفری و جامه دانه و صندوقهای گشوده دیده میشد. شاهزاده آندره بطرف یکی از آنها رفت و جبهه کوچکی را از میان آن بیرون آورد و از درون جبهه بسته کاغذی را بیرون کشید. تمام این کارها را خاموش و بسیار سریع انجام میداد. پس راست ایستاد و سینه را صاف کرد. چهره را درهم کشید و لبها را بهم فشرده گفت:

- اگر زحمتی بتو میدهم مرا ببخش...

پی بر دریافت که شاهزاده آندره میخواهد درباره نانا اشا گفتگو کند و در صورت پهن او آثار همدردی و تأثر ظاهر شده. این تغییر قیافه پی بر شاهزاده آندره را بشم آورد و با صدای مصمم زنگدار و نامطلبوع گفت:

- من از کنتس راستوا جواب برد شنیده ام و شایه پیشنهاد خواستگاری برادرزن تو از او با موضوع دیگری نظیر آن بگوش من رسیده است. آیا این شایه صحت دارد؟ پی بر میخواست بگوید:

- هم صحت دارد و هم صحت ندارد.

اما شاهزاده آندره سخنش را بریده گفت:

- این نامه ها و عکس او

و بسته ابرا از روی میز برداشت و به پی بر داد.

- اگر کنتس را دیدی... اینرا بده باو!

پی بر گفت:

- او سخت بیچاره است.

شاهزاده آندره گفت:

- پس او هنوز اینجاست.

و باز شتابان برسید:

— شاهزاده کوراگین چطور؟

— او مدتی است مسکورا ترک کرده . ناتاشا دم‌م‌مک بود...

شاهزاده آندره گفت :

— از بیماری او بسیار متأثرم.

وسردو کین توز و نامطبوع، مانند پدرش خندید.

— دوباره شاهزاده آندره گفت:

— پس کوراگین کنتس راستوارا لایق همسری خود ندانست؟ هوم، هوم!

پی برگفت:

— او نمیتوانست ازدواج کند، زیرا زن داشت.

شاهزاده آندره خنده نامطبوعی کرد که باز خنده پدرش را بیاد می‌آورد.

از پی بررسید:

— آیا میتوانم بدانم که برادرزن شما حال در کجا بسر میبرد؟

پی برگفت:

— او رفت بی‌طرز.. اما راستی من نمیدانم.

شاهزاده آندره گفت :

— خوب، فرق ندارد؛ از قول من بکنند راستوا بگوئید که او کاملاً آزاد بوده و هست و من

سعادت او را آرزو میکنم.

پی بر بسته کاغذ را گرفت. شاهزاده آندره چون کسی که می‌اندیشد که آیا سخن دیگری باید

بگوید یا در انتظار گفته پی بر باشد خیره خیره بوی نگریست.

پی برگفت:

— گوش کنید، آیا بحث ما را در پترزبورگ بیاد دارید؟ بیاد دارید که

شاهزاده آندره شتابان جواب داد:

— آری؛ بیاد دارم، من میگفتم که زن خطاکار را باید بخشید، اما نگفتم که من میتوانم هف

کنم . من نمیتوانم .

پی برگفت:

— اما آیا این مورد کاملاً با آن تفاوت ندارد؟..

شاهزاده آندره سخنش را قطع کرد و با صدای نافذ فریاد کشید :

— آری، مقصود تو اینست که من دوباره از تو خواستگاری کنم و بلند هست باشم؟ ... آری،

البته این عمل بسیار نجیبانه است اما من نمیتوانم پس مانده این آقا را بخورم اگر تو میخواهی دوست

من باشی، هرگز درباره این ... درباره تمام این داستان با من صحبت نکن... خوب، خدا حافظ؛ پس

تو ایترابا و میرسانی؟

بی‌پرازاطاق بیرون آمد و نزد شاهزاده پسر و شاهزاده خانم ماریارفت.

پیرمرد سرزنده‌تر از معمول بود، شاهزاده خانم ماریانیز مانند همیشه بنظر میرسید، اما بی‌پیر ازوراء غمخواری وی پیرادش، شادمانی او را از سر نگرقتن این عروسی مشاهده کرد. بی‌پیر هنگام نگرستن بایشان فهمید که باچه تحقیق و خصومت برآستوفها می‌نکرنند و دریافت که هرگز نباید در حضورشان حتی نام آنکس را که پیشنهادخواستگاری شاهزاده آندره را رد کرده و دیگری را بروی ترجیح داده است یادآورشد.

در سرشام ازچنگ که نزدیکی آن دیگر آشکار بود گفتگو بیان آمد. شاهزاده آندره بی‌آنکه لحظه‌ای خاموش شود گاهی با پدرش وزمانی بادسال، مریبی سویی، بحث و گفتگو میکرد و مشتاقتر از معمول بنظر می‌رسید اما بی‌پیر علت پنهانی این اشتیاق را بخوبی میشناخت.

در همان شب پی‌یر برای انجام مأموریت خود نزد راستون‌ها رفت. ناتاشا در بستر خوابیده و گنت بکدوب رفته بود. پی‌یر نامه‌ها را بسونباداد و نزد ماریاد میتریونارفت زیرا ماریاد میتریونا میخواست بداند که شاهزاده آندره در مقابل این خبر چه عکس‌العملی از خود برودزاده است. پس از ده دقیقه سونیا باطاق ماریاد میتریونا آمده گفت :

— ناتاشا می‌خواهد حتماً گنت پی‌ترگریلویچ را ملاقات کند .

ماریاد میتریونا گفت :

— چطور ؟ گنت باید بخواه‌بگناه او برود ؟

سونیا گفت :

— نه، اول لباس پوشیده و باطاق پذیرایی آمده است .

ماریاد میتریونا شانه‌اش را بالا انداخت و رو به پی‌یر کرده گفت :

— کاش گنتس زودتر می‌آمد ، ناتاشا مرا بسیار رنج می‌دهد . تو در گفتگوی با او محتاط باش و همه چیز را با او نگوی، انسان راضی نمی‌شود که او را سرزنش کند، بسیار رقت‌انگیز و قابل‌ترحم است. ناتاشا با چهره‌ی لاغر شده و رنگ باخته و خشن امانه باشم و خجالتی که پی‌یر انتظار داشت در میان اطاق پذیرایی ایستاده بود . چون پی‌یر در آستانه‌ی اطاق ظاهر شد ناتاشا حرکتی عجولانه کرد ظاهر آ تردید داشت و نپیدا است که آیا باید بطرف پی‌یر برود یا در آنجا منتظر او بایستد .

پی‌یر شتابان بسوی او رفت . تصور میکرد که مانند پیش ناتاشا بوی دست خواهد داد اما ناتاشا نزدیک وی آمده توقف کرد، سنگین و دشوار نفس میکشید و دستهایش بیجان و بیحرکت آویخته بود و درست همان حالتی را داشت که معمولاً برای خواندن آواز بسیان اطاق می‌آمد ، اما با آن قیافه‌اش کاملاً متفاوت بود .

— ناتاشا شروع بسخن کرد و گفت :

- بیطر کر بلیچ ! شاهزاده بالکونسکی دوست شما بود .

ناتاشا تصور میکرد که اینک همه امور تغییر کرده است ولی حرف خود را اصلاح کرده گفت :

- وحال هم دوست شاست .. او این گفته بود که در مواقع ضرورت بشما مراجعه کنم ...

پی پر خاموش بوی مینگریست و تند و صدادار نفس میکشید . تاکنون در دل خود ناتاشا را سرزنش میکرد و میکوشید او را تحقیر نماید . اما اینک باندازه ای دلش بحال اوسوخت که دیگر سرزنش و ملامت او را جائز نمیدید :

- او اینک اینجاست ، باو بگوئید... که او مرا... ببخشید .

ناتاشا مکت کرد ، سریعتر نفس کشید ولی بگریه نیفتاد .

پی پر گفت :

- آری ، من باو خواهم گفت . اما ...

اونیدانست چه بگوید .

ناتاشا شتابان گفت :

- نه ، من میدانم که همه چیز تمام شده است . نه ، دیگر اصلاح اینوضع هرگز امکان پذیر نیست .

من فقط از کار بدی که با او کرده ام رنج میبرم . فقط باو بگوئید که من خواهش میکنم که او تمام گناهان مرا ببخشد ، ببخشد ، ببخشد ...

پس باندام لرزان روی صندلی نشست .

آتش رقت و تأثر بیسابقه ای در دل پی پر برافروخته شد و در جواب ناتاشا گفت :

- باو خواهم گفت ، یکبار دیگر همه چیز را باو خواهم گفت اما .. دلم میخواست يك نکته

را بدانم ..

نگاه ناتاشا میبرسید : «چه چیز را بدانی ؟»

- دلم میخواست بدانم آیا شما عاشق این .. (پی برنیدانست) آناتول را چه بنامد و از اندیشه او

چهره اش گل انداخت) عاشق این مرد پلید بودید ؟

ناتاشا گفت :

- او را پلید نامیدم اما من هیچ چیز هیچ چیز نمیدانم ...

و دوباره بگریه افتاد .

حس رقت و مهربانی و علاقه بیشتر بر پی پر چیره شد و دریافت که قطرات اشک از پشت چنك

از چشش فرو میریزد ، فقط امیدوار بود که کسی متوجه آن نگردد .

پی پر گفت :

- دوست من دیگر از این مقوله صحبت نخواهیم کرد .

ناگهان این صدای ملایم و مهربان پی پر که از دلش بر میخاست در نظر ناتاشا بسیار عجیب

جلوه کرد .

- دوست من ؛ دیگر از این مقوله صحبت نخواهیم کرد ، من همه قضایا را باو خواهم گفت . اما يك

خواهش از شما دارم . مراد دوست خود بدانید و اگر بكم كم و مشورت نیاز داشتید و شخصی محتاج بودید

که عقد دل خود را برای او بکشاید - نه فقط اکنون بلکه هر وقت قلب شما از تلاطم افتاد و راحت و

روشن شد - مرا فراموش نکنید .

پس دست او را گرفته بوسید و گفت :

بسیار خوشبخت خواهم بود اگر بتوانم . . .

پی بر پریشان شد .

ناتاشا فریاد کشید :

- بامن چنین سخن نگوئید ! من لایق آن نیستم

و خواست از اطاق خارج شود اما پی بر دست او را نگه داشت. میدانست که باید سخن دیگری

باو بگوید و بناتاشا گفت :

- بس است، بس است! شما زندگانی طولانی در پیش دارید .

اما وقتی این سخن را گفت خود از سخن متعجب گشت .

ناتاشا با شرم و خودشکنی گفت :

- من؟ نه ! برای من همه چیز تباه شد!

پی بر تکرار کرد :

- همه چیز تباه شد؛ اگر من آنکه اکنون هستم نبودم و زیباترین و عالیترین و بهترین مردان

جهان بشمار میرفتم و آزاد بودم همین لحظه بزانو میافتم و از شما خواستگاری میکردم و عشق شما

را موجب سعادت خویش میدانستم .

ناتاشا برای نخستین مرتبه پس از چندین روز اشک سیاسی از روی رقت و هیجان فرو ریخت

و به پی بر نگریسته از اطاق بیرون رفت .

پی بر نیز بدنبال او تقریباً بسراسر اوید، اشک هیجان و خودبختی را که چون بغضی در گلویش

گیر کرده بود نگه داشت، دستش مدتی آستین پالتوی پوست را پیدا نکرد ولی سرانجام پالتو را

پوشید و در سوتمه نشست :

سورتمه چی پرسید :

- حال کجا تشریف میبرید ؟

پی بر از خود پرسید: «کجا ؟ اینک کجا میتوان رفت ؟ بکلوب یا بهیانی»

پی بر در مقابل آن رقت و هیجان و عشقی که در دل داشت و در بر آن نگاه لطیف و سپاسگزارانه

که ناتاشا آخرین بار از میان برده اشک بوی انداخت تمام مردم را تأثیر انگیز و حقیر و بیچاره میانگشت .

پی بر که با خود سرمای ده درجه زیر صفریقه پالتوی پوست خرس را روی سینۀ پهن خود

نیفکنده بود و خرسند هوا را استنشاق میکرد، سورتمه چی گفت :

- بخانه !

آتش هوا سرد و آن سمان صاف بود ، آسمان تاریک پرستاره بر فراز خیابانهای گل آلوده

نیمه تاریک و بامهای سیاه دیده میشد ، پی بر فقط با سمان مینگریست و بستی و حقارت رنج آور

آنچه بزمین تعلق داشت احساس میکرد و تمام جهان را در مقابل آن نقطه رفیعی که روش در

آنجا سیر و گردش میکرد بجزیی نمیگرفت، هنگام ورود بپیدان آربانسکی پهنه وسیعی از آسمان

تاریک پرستاره در برابر چشمش گشوده شد ، تقریباً در وسط این آسمان، بر فراز بولوار برجستنسکی،

ستاره دنباله دار عظیم و روشن سال ۱۸۱۲ که بانور سفید دم بلندش را بیلا افراشته و در میان



ستارگان دیگر محصور شده ولی بجهت نزدیکی خود بزمین از دیگران متمایز بود ، یعنی همان ستاره دنباله داری که میگفتند انواع وحشتها را خیر میدهد و پایان عالم را پیشگویی میکند ، ایستاد بود. اما این ستاره روشن بادم دراز و درخشانش سبب ترس و وحشت بی بر نمیشد بلکه بی بر برعکس با چشم اشک آلود شادمان باین ستاره روشن مینگریست ، پنداشتی این ستاره که با سرعت، توصیف ناپذیری فضای بیکران را در مسیر شلجمی شکل میپیماید ناگهان چون بیکان درجوزمین فرو رفته در آنجا ، در محلی در آسمان سیاه که خود برگزیده ، چسبیده و از حرکت افتاده است و دمش را با قدرت بالا برده و بانور سفید خود در میان ستاره های بیشمار دیگری که چشمک میزنند میدرخشد و بازی میکند .

بی بر مبینداشت که این ستاره با احساسات و عواطف دل نازک و امیدوارش که برای شروع بزندگان جدیدی میشکند؛ کاملاً هم آهنگ است

پایان جلد دوم

# توضیحات

- ۴ صفحه  
ژن ولوک - ناپلئون در سال ۱۸۰۵ جمهوری ژن را که در سال ۱۷۹۷ تأسیس شده بود ضمیمه فرانسه کرد و لوک را بعنوان شاهزاده نشین بغواهرش ماریا - آنا - لیزا با سیوخی بخشید .
- ۴ ملکه ماریا فیودورونا (۱۸۲۸ - ۱۷۵۹) همسر پاول اول و مادر آلکساندر اول بود .
- ۵ Nowosilzew نیکلای نووسیلتسف (۱۸۳۸ - ۱۷۷۰) سیاستمدار روسیه بود .
- ۶ Hardenberg - شاهزاده کارل اوگوست هاردنبرگ (۱۸۲۲ - ۱۷۵۰) سیاستمدار پروس و از سال ۱۸۰۴ تا ۱۸۰۵ وزیر خارجه بود . بدرخواست ناپلئون ناگزیر باستعفا شد . سال ۱۸۱۰ مقام صدر اعظمی بوی تفویض گشت . در سیاست خارجی از فرانسه پیروی می کرد و در سیاست داخلی میکوشید تا با اشتراك اشتاین عقبماندگی پروس را بوسیله انجام اصلاحات از میان بردارد اما با آنکه در سال ۱۸۰۷ لغو بردگی دهقانان در پروس اعلام شده بود هنوز روستایان بحال بردگی بسر میبردند .
- ۶ Haugwitz - سنت کریستیان اوگوست هاینریش گورتفون هوگوویش (۱۷۵۲ - ۱۸۳۱) سیاستمدار پروس و از سال ۱۸۰۲ تا ۱۸۰۴ وزیر خارجه بود . چون پادشاه پروس از اعلان جنگ بفرانسه خودداری کرد استعفا داده باملاک خود رفت . در سال ۱۸۰۵ برای دادن اولنیماتوم بناپلئون بکار دعوت شد و تا پیروزی قطعی فرانسویان در اوسترلیتس در مقام خود باقی بود و قرارداد شونبرون را منعقد ساخت که طبق آن آنسباخ ، کلره ، نویسن بورک بفرانسه واگذار شد و در عوض هانور ضمیمه پروس گشت .
- ۶ Wintzingerode - فردیناند فیودور ویچفون وینتسن گروود (۱۸۱۸ - ۱۷۷۰) ژنرال روس و ژنرال آجودان تزار آلکساندر اول و از اواخر سال ۱۸۱۲ فرمانده سپاه بود .
- ۶ Montmorency - یکی از خانواده نجبای قدیمی فرانسه بود .
- ۶ Rohan - یکی از خانواده نجبای قدیمی فرانسه بود .
- ۸ Lavater - بوهان کاسپار لافاتر (۱۸۰۱ - ۱۷۴۱) فیلسوف و نویسنده مذهبی در اثر خود تحت عنوان «سیماشناسی برای تمییز شناخت انسانی و عشق بشری» هنرشناسی سیرت انسان را از قیافه او توضیح میدهد . اما در این اثر از تحقیقات علمی دور افتاده از نظریات مذهبی خود پیروی می کند .
- ۹ Koutusow - میخائیل ایلاریونویچ کوتوزوف ، شاهزاده اسوانسکی (۱۸۱۳ - ۱۷۴۵) قلمارشال روسی بود و در اردو کشی سال ۱۸۰۵ فرماندهی يك سپاه را علیه فرانسویان بعهده داشت . در نبرد اوسترایتس که روز ۱۸۰۵/۱۲/۲۲ بوقوع پیوست فرماندهی قشون اطرش و روسیه بعهده او

بود. در جنگ میهنی سال ۱۸۱۲ بجای بارکلای دو توملی بفرماندهی کل منصوب شد. برای دفاع از مسکو روز ۷ ژوئن ۱۸۱۲ در بارادینو با فرانسویان پیکار کرد. روزهای ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ در اسولنسک «داوود و زنی» را شکست داد و در آغاز جنگ آزادی بخش باصت فرمانده کل ارتش پروس و روسیه درگذشت.

۹ Enghin - لومی - آنتوان - هانری دو بوربون هر سوک انکین (۱۷۷۲ - ۱۸۰۴)

در آغاز انقلاب فرانسه را ترك كرد و از سال ۱۸۰۱ در شهر كوچك اتن هاپم بادن میزیست. چون ناپلئون تصور میکرد که هر سوک یکی از رهبران توطئه سلطنت طلبان در سال ۱۸۰۳ بوده است در مارس ۱۸۰۴ بیهانه نقض حقوق ملی بدراگونها دستور داد اورا توقیف کنند و به ونسان بیاورند و در دادگاه نظامی محاکمه نمایند. قضات در ۲۱ مارس بامر ناپلئون حکم اعدام او را صادر کردند و نیم ساعت بعد حکم اعدام بوسیله تیرباران وی بر حله اجراء آمد.

۹ لومی شانزدهم (۱۷۷۴ - ۱۷۱۰) بیشتر بتفریح و عیاشی مشغول بود تا بامور سلطنت.

۱۶ مادماوزل ژورژ نام مستعار هنرپیشگی مارگارت ژوزفین و مر (۱۸۶۸ - ۱۷۸۷)

مشهورترین هنرپیشگان فرانسه بود که در سال ۱۸۰۸ بادو پور رقاس مخفیانه پاریس را ترك گفت و وارد تئاترهای سلطنتی مسکو و پترزبورگ شد. دراز فوریت مقابل ناپلئون و آلکساندر اول بازی کرد. در پاییز سال ۱۸۱۳ بیاریس مراجعت نمود.

۱۹ Golizyn - آلکساندر نیکلایویچ گالیتسین (۱۸۱۴ - ۱۷۱۶) وزیر فرهنگ مرتجع روسیه و رئیس اداره سانسور بود

۱۹ Roumjanzew - نیکلای بطروبیچ رومیانتسوف (۱۸۲۶ - ۱۷۵۴) سیاستمدار و وزیر خارجه و صدر اعظم روسیه بود، سال ۱۸۱۴ از خدمت استعفا کرد، بخرج خود کشتی «روریک» را برای سفر دور دنیا مجهز کرد و بجمع آوری مواد لازم برای تدوین تاریخ روسیه پرداخت.

۲۲ لومی هفدهم که نام اصلیش لومی شارل بود (۱۷۹۵ - ۱۷۸۵) در نتیجه مرگ برادر بزرگتر خود در سال ۱۷۸۹ ولیعهد شد و پس از اعدام پدرش لومی شانزدهم، بوسیله عمویش بنام کنت پرووانس که بخارجه گریخته بود بیادشاهی فرانسه خوانده شد. چون عاقبت کار او معلوم نشد و جد او را نیز پیدا نکردند بعدها ماجراجویان بسیاری پیدا شدند که خود را ولیعهد فرانسه مینامیدند.

۲۲ منظور از ملکه «ماریا آنتوانت» (۱۷۹۳ - ۱۷۵۵) همسر لومی شانزدهم است که هنگام انقلاب سرش را باگیوتین بریدند.

۲۲ مادام الیزابت (۱۷۹۴ - ۱۷۶۴) خواهر لومی شانزدهم است که در جریان انقلاب سرش را باگیوتین بریدند.

- ۲۲ بوربونها سلسله سلاطین فرانسه بوده‌اند که از سال ۱۵۸۹ تا سال ۱۷۹۲ در فرانسه سلطنت داشتند.
- ۲۲ Condé - کنده یکی از خانواده های اشراف قدیمی فرانسه بوده است .
- ۲۴ قرارداد اجتماعی اثر اصلی نویسنده معروف فرانسوی ژان ژاک روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸) است که معتقد بود که جامعه و دولت بر اساس قراردادی بوجود می‌آیند که بوسیله افراد بمنظور حفظ منافع مشترك ایشان وضع می‌شود. حامل قدرت خود ملت است . کمال مطلوب روسو جمهوری دمکراتیک ملاکان کوچک بود که در آن هر خانواده تمام مایحتاج روزانه را خود تولید می‌کرد. نظریات وی آراء و عقاید طبقات خرده بورژوازی توده های دهقانان را منعکس می نماید.
- ۲۵ هجدهم بروم - روز هجدهم بروم سال ۱۷۹۹ ناپلئون کودتا کرد هجدهم بروم گاهنامه انقلاب فرانسه مطابق نهم نوامبر تقویم کنونی است.
- ۲۵ Jacobin - در جریان انقلاب بورژوازی فرانسه حزب رادیکال چپ جلسات خود را در صومعه سنت ژاکوب آلمان تشکیل می‌داد. وضع انقلابی قاطع آن حزب بعدها موجب پیدایش نام ژاکوبین شد ژاکوبینها کسانی بودند که از مطالبات انقلابی بهیچوجه عدول نمی‌کردند.
- ۲۵ پل آرکول - چون ناپلئون در روز ۱۵-۱۱-۱۷۹۶ در نبرد آرکول مشاهده کرد که فرانسویان عقب‌نشینی میکنند بیرق گردان نارنجک انداز پنجم را بدست گرفت و سربازان خود را زیر باران گلوله بجانب پل هدایت کرد.
- ۲۹ سزارمه مورابیلین - تاریخ هفت سال اول جنگ گال که بوسیله کایوس ژولیوس سزار ( ۴۰ - ۱۰۰ قبل از میلاد ) سیاستمدار و سردار جنگی رم برشته تحریر در آمده است.
- ۳۹ امپریال سکه طلای ده روبلی بوده است.
- ۴۳ Razoumowski - آلکسی کیریلوویچ کنت رازوموسکی (۱۷۲۲-۱۷۴۸) سیاستمدار روس بود که در سال ۱۸۰۷ رئیس دانشکده مسکو و در سال ۱۸۱۰ وزیر فرهنگ شد .
- ۵۱ Archarow - ایوان پطروویچ آرخاروف ( ۱۸۱۵ - ۱۷۶۰ ) ژنرال روس و فرماندار نظامی مسکو بود.
- ۵۲ Madam de Genlis - استفانی فلیسیته دوکرت دوست اوین مارکیز دو سبیلری، کنتس دوژانلیس ( ۱۷۴۶-۱۸۳۰ ) نویسنده فرانسوی بوده که اغلب رمانهای اخلاقی و تربیتی نوشته است.

- ۶۱ کنت آرتلوف - واسیلی کنت آرتلوف - دنیسوف (۱۸۴۳-۱۷۷۷) ژنرال روس بود که مخصوصاً در سال ۱۸۱۲ بعنوان فرمانده قزاق در جنگهای پارتیزانی علیه فرانسویان مشهور شد.
- ۶۲ خیابانهای کاه پاشیده - خیابان مقابل خانه تروتمندان بیمار را در روسیه قدیم کاه میپاشیدند تا صدای چرخهای وسایط نقلیه مزاحم بیمار نباشد.
- ۶۸ Pitt - ویلیام پیت (۱۸۰۵-۱۷۵۹) سیاستمدار بریتانیایی بود که اتحاد با ایرلند را بوجود آورد و ابتکار ائتلاف دولتهای اروپایی علیه فرانسه انقلابی و ناپلئون ازوست.
- ۶۹ اردوکش بولون - ناپلئون در سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۵ در بولون، شهر ساحلی فرانسه، مقدمات حمله بانگلستان را فراهم میکرد اما انهدام ناوگان فرانسه در نبرد ترافالگار در روز ۳۱-۱۰-۱۸۰۵ اجرای این نقشه را ناممکن ساخت.
- ۶۹ Vileneuve - پیرویلنوف (۱۸۰۶-۱۷۶۳) امیرالبحر فرانسوی و فرمانده ناوگان فرانسه در نبرد ترافالگار بود که در روز ۲۱-۱۰-۱۸۰۵ بدست انگلیسها اسیر شد.
- ۷۶ بازی بوستون - بازی ورق چهار نفری است که در جنگ استقلال طلبی امریکا رایج شده است.
- ۸۱ Suworow - آلکساندر واسیلیویچ سواوروف شاهزاده ایتالیایی (۱۷۳۰-۱۸۰۰) سردار روس بود که در سال ۱۷۴۴ در سرکوبی قیام ملی قزاقهای پوگاچوف و سرکوبی قیام لهستانها برهبری کوسوویسکو شرکت داشت. در سال ۱۷۹۹ فرماندهی کل قشونهای متحد شاهزادگان اروپایی علیه فرانسه انقلابی بوی سپرده شد.
- ۸۷ ترپاچکا - رقص روستایی محبوب روسها بوده است
- ۱۰۹ باول - باول اول (۱۸۰۱-۱۷۵۴) تزار روسیه بود، از لحاظ سیاست داخلی مستبدانه و سیاست خارجی بوالهوسانه خود شهرت داشت. در سال ۱۷۹۹ بعلت اختلاف نظر با انگلیس از اتحاد شاهزادگان اروپا خارج شد و در سال ۱۸۰۰ با ناپلئون متحد گشت.
- ۱۱۷ Dussek - یوهان لادیسلاوس دوسک (۱۸۱۲-۱۷۱۶) پیانو زن و آهنگساز چکی بود.
- ۱۲۱ michelson - ایوان ایوانویچ میخلسون (۱۸۰۷-۱۷۳۵) ژنرال روس بود.

- ۱۲۱ تالستوی - آلكساندر ایوانویچ کنت اوسترمان - تالستوی (۱۸۳۷ - ۱۷۷۰) ژنرال روس بود.
- ۱۲۱ مالبروک بچنک میرود ... - بیت اول تصنیف فکاهی فرانسوی است که برای سردار و سیاستمدار انگلیسی بنام ژون چرچیل، دوک مالبروک (۱۶۵۰-۱۷۳۲) ساخته بودند.
- ۱۲۴ پاتبومکین - گریگوری آلكساندروویچ پاتبومکین، شاهزاده تاورچیسکی (۱۷۳۹ - ۱۷۹۱) سردار روس بود که پس از کسب موفقیت در جنگ با ترکها مورد تقد ملکه کاترینای دوم قرار گرفت و از نفوذ خویش برای تکثیر ثروت خود استفاده نمود. در مقام فرمانده کل قوای آرتش و امیر البحر دریای سیاه و استاندار کل استانهای جنوبی کریمه را بروسیه ملحق ساخت و در سال ۱۷۸۷ جنگ دوم با ترکها را رهبری کرد.
- ۱۲۴ Moreau - ژان - ویکتور مورو (۱۷۶۳-۱۸۱۳) ژنرال فرانسوی، در سال ۱۷۹۹ فرمانده قشونی را که در ایتالیا در معرض حمله قرار گرفته بود بهمدت داشت، در سال ۱۸۴۰ ظاهراً بسبب شرکت در توطئه علیه ناپلئون توقیف و بدو سال زندان محکوم شد. چون مجازات او به تیمید از فرانسه مبدل گردید بآمریکای شمالی رفت و در بهار سال ۱۸۱۳ بدهوت تزار آلكساندر اول برای جنگ با ناپلئون بروسیه آمد و بست ژنرال آجودانی او منصوب گشت.
- ۱۲۴ فردریش - منظور فردریش دوم (۱۷۶۸ - ۱۷۱۲) قیصر پروس است.
- ۱۲۲ pahlen - فردریش کنت پاهلن (۱۸۶۳-۱۷۸۰) دیپلمات روس بود.
- ۱۲۷ sterne - لودنس استرن (۱۷۶۸-۱۷۱۳) نویسنده انگلیسی است که رمانهای احساساتی و فکاهی او در آن موقع شهرت و موفقیت بسیاری داشته است.
- ۱۲۹ بود - واحد وزن قدیمی روسیه و معادل ۱۶۳۸ کلوگرم است.
- ۱۳۵ Werst - ورست واحد طول قدیمی روسیه و برابر با ۱۰۵۶۷ کیلومتر میباشد.
- ۱۳۶ ماک- کارل فرابهرماک فون لایب رایش (۱۸۲۸-۱۷۵۲) ژنرال اطریشی بود در ۱۰۱۰-۱۸۰۵ در ایلمر شکست خورد و سه روز بعد در اولم بایست هزار سرباز تسلیم فرانسویان شد. و بدین سبب دادگاه نظامی او را ببرک محکوم کرد. قیصر پروس مجازات او را بحسب ابد مبدل ساخت ولی بعدها بخشوده شد.
- ۱۳۶ دوک بزرگ فردیناند - فردیناند کارل ژوزف فون استه (۱۸۵۰ - ۱۷۸۱)

- فلد مارشال اطریشی بود که در سال ۱۸۰۵ فرماندهی سپاه سوم اطریش را  
بعهدہ داشت
- ۱۴۰ اسماعیلیه - شهری در بسارابی است که در جنگ روس و عثمانی چند بار دست  
بدست گشت.
- ۱۴۰ Bacchus - باخوس الهه شراب رومیان بوده است .
- ۱۴۳ کامسکی - میخائیل فیودورویچ کنت کامسکی (۱۸۰۹-۱۷۳۵) فلد مارشال و  
در سال ۱۸۰۶ فرمانده کل قوای ارتش روس بود که می بایست جلوی ناپلئون را  
بگیرد . بعلت اختلاف نظر با تزار با مملک خود رفت . چون در آن جا بروس تاپان  
ذرخرید خود ظلم میکرد، بدست یک دهقان کشته شد.
- ۱۴۴ فرعون - یک نوع بازی ورق است.
- ۱۴۸ کنت نوستیتس - یوهان پنوموک کنت نوستیتس را اینک ( ۱۸۴۰ - ۱۷۶۸ )  
فلد مارشال اطریشی بود.
- ۱۷۴ شاهزاده باگراتیون - بیطرابوانویچ باگراتیون ( ۱۸۱۳ - ۱۷۸۵ ) ژنرال  
روس بود که در جنگ با ناپلئون ابراز شجاعت کرد .
- ۱۸۰ Mortier - ادوارد - آدولف - کاسیمیر - ژوزف مورتیه کنت تره ویزو  
( ۱۸۳۵ - ۱۷۶۸ ) سپهد فرانسوی بود.
- ۱۸۱ schmidt - هانریش فون شمیت ( ۱۸۰۵ - ۱۷۴۳ ) ژنرال اطریشی بود .
- ۱۸۱ Dochtourof - دیهیتیری سرکه بویچ دختوروف ( ۱۸۱۶ - ۱۷۵۶ ) ژنرال  
روس بود که در سال ۱۸۱۲ فرماندهی سپاه ششم پیاده روس را بعهدہ داشت  
و در مقابل قشون ژنرال داو و صف آرائی کرده بود.
- ۱۸۶ دوک بزرگ کارل - سردار اطریشی بود . فساچمه اولم او را مجبور ساخت  
با وجود موفقیتهایی که در ایتالیا بدست آورده بود بشمال عقب نشینی کند اما  
قشون خود را در هنگری جمع کرد و در نبرد اوسترلیتس شرکت نمود . در  
سال ۱۸۱۶ وزیر جنگ اطریش شد، بیشتر توجه خود را باصلاح ارتش معطوف  
میداشت .
- ۱۸۷ کنت وربنا - رودلف وربنایفون فر ویدنتال ( ۱۸۲۳ - ۱۷۶۲ ) سیاستمدار  
اطریشی بود که در سال ۱۸۱۵ پس از ورود ناپلئون باطریش فرماندار وین شد .
- ۱۸۷ Lichtenfeld - تادوس پاتیز فرابرفون لیشتنفلد ( ۱۸۲۹ - ۱۷۶۴ ) مشاور  
دربار اطریش بود.
- ۱۸۷ Murat - بوآخیم مورات، پادشاه ناپل ( ۱۸۱۵ - ۱۷۶۷ ) سپهد فرانسوی  
بود . در اردوگشی با ایتالیا و مصر همراہ ناپلئون بود ، در کودتای



ناپلئون بوی کمک کرد و با خواهر کوچک ناپلئون ازدواج نمود. پس از تأسیس کشور پادشاهی ناپل برادر زنش با عنوان شاهزادگی و درجه امیرالبحری زاد و در سال ۱۸۰۸ سلطنت ناپل را باو اعطا نمود. در اردو کشی سال ۱۸۱۲ ناپلئون بروسیه فرماندهی تمام قسمتهای سوار آرتش فرانسه با او بود پس از شکست در لاپزیک بکشور خود بازگشت، از ناپلئون جدا شد و در ژانویه سال ۱۸۱۴ با اطریش متحد گشت. اما در مارس ۱۸۱۵ پس از مراجعت ناپلئون از جزیره آلب با تمام آرتش خود به «پو» رفت و استقلال تمام ایتالیا را اعلام کرد اما در تالیتینو از اطریشیان شکست خورد و بفرانسه گریخت. در اواخر سپتامبر سال ۱۸۱۵ کوشید تا از کورس دوباره ناپل را فتح کند اما هنگام پیاده شدن بساحل اسیر و تیرباران شد.

۱۷۸ Auersperg - شاهزاده فرانتس کارل اوئرسپرک سبهد اطریشی بود. چون در سال ۱۸۰۵ پل دانوب را در وین منفجر ساخت و بفرانسویان تسلیم کرد از طرف دادگاه نظامی بخلع درجه و زندان محکوم شد.

۱۸۲ Campo Formio - کامپو فورمیو دهکده ای در «اودین» یکی از استانهای ایتالیای علیا بوده است که در نتیجه انعقاد صلح نامه روز ۱۷ ر ۱۰ ۱۷۹۷ میان اطریش و فرانسه در آنجا شهرت یافت.

۱۸۸ اعلیحضرت ساردین - ویکتور امانوئل اول (۱۸۲۴ - ۱۷۵۹) پادشاه ساردین، در سال ۱۸۰۴ پس از استعفای برادرش کارل امانوئل دوم پادشاهی رسید. منظور اشاره ای که در این زمان بوی شده شاید این باشد که ویکتور امانوئل اول بایک کنس اطریشی ازدواج کرده بود.

۱۹۲ Demosthenes - دموستن (۳۲۲ - ۳۸۴ قبل از میلاد) یکی از سخنوران بزرگ یونان قدیم بود که در آغاز لکنت زبان داشته و برای رفع آن هنگام سخن گفتن دانه شنی در دهان نگه میداشته است.

۱۹۶ Lannes - ژان لان مونت بلو (۱۸۰۹ - ۱۷۶۹) سبهد فرانسوی بود که در نتیجه ابراز شجاعت بیروزیهای ارتش فرانسه در جنگهای مونت بلو (۱۸۰۰ ر ۱۸۰۶)، هولابرون (۱۸۰۵ ر ۱۸۰۶)، اوترلیتس (۱۸۰۵ ر ۱۸۰۶) و پلوتسک (۱۸۰۶ ر ۱۸۰۶) کمکهای بسیاری کرده است. روز ۲۲ ر ۱۸۰۹ در بیکار حوالی آسبرن، هنگامیکه از خط جبهه میگذشت، هر دو پایش بوسیله گلوله توپ قطع شد و چند روز بعد درگذشت.

۱۹۶ Belliard - اوگوستین - دانیل کنت دوبلیار (۱۸۳۲ - ۱۷۶۹) ژنرال فرانسوی بود که از سال ۱۸۰۵ تا سال ۱۸۱۴ در اردو کشیهای ناپلئون شرکت داشت.

۱۹۶ Toulon - ناپلئون بناپارت در سن ۲۳ سالگی که افسر گمنامی بود نقشه ای طرح کرد که به محاصره طولانی تولون خاتمه داد. حمله به ناوگان مولکرا که به بندر تسلط داشت بوی واگذار شد. پس از اجرای موفقیت آمیز این عملیات

- ناوگان انگلیسی ناگزیر شد روز ۱۸ ر ۱۲ ۱۷۹۳ عزیمت کند و شهر تسلیم شود.
- ۲۰۳ بطری رلیدن - ظرف شیشه‌ای است که در سال ۱۷۴۶ در شهر لیدن کشور هلند ساخته شده و داخل و خارج آن با استانبول پوشیده است و بعنوان خسازن الکتریکی بکار میرود.
- ۲۰۳ Weyrother - فرانتسون و ایروتر (۱۸۰۶-۱۷۵۴) ژنرال اطریشی بود که بمیل کوتوزوف وارد ستاد فرماندهی کل قشون روس شد و در نبرد اوسترلیتس شرکت کرد .
- ۲۰۶ Buxhöden - فردریش ویلهلم کنت فون بوکسهودن (۱۸۱۱-۱۷۵۰) سردار روس بود . در سال ۱۸۰۵ سپاه دوم روس را که در جنگ اوسترلیتس جناح چپ را تشکیل میداد رهبری میکرد و پس از فرار جناح راست مجبور بمقرب نشینی شد . در پاییز سال ۱۸۰۶ در پروس شرقی فرمانده سپاه بود و پس از نبرد پوتوسک مجبور شد فرماندهی کل را به بنیکسن واگذار نماید ولی پس از صلح تیلزیت دوباره بمفرماندهی کل منصوب گردید .
- ۲۱۶ Lemarrois - ژان - لئونارد - فرانسوا لماروآ (۱۸۳۶ - ۱۷۷۶) ژنرال فرانسوی بود .
- ۲۱۷ میزدادگاه - سابقاً بکنفر بعنوان میز دادگاه در محاکم نظامی حضور داشت که جریان محاکمه را مراقبت میکرد ولی اختیارات قاضی یا وکیل مدافع را نداشت .
- ۲۲۳ Thiers - آدولف تیر (۱۸۷۷-۱۷۸۷) سیاستمدار و تاریخ نویس مرتجع فرانسوی بوده است که در یکی از آثار خود بنام «تاریخ امپراطوری» ناپلئون اول را ستوده است .
- ۲۳۳ سنت هلن جزیره‌ای از متصرفات انگلیس در اقیانوس اطلس است که تبعیدگاه ناپلئون اول بوده است . ناپلئون از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۱ در ۵۵ در این جزیره تحت مراقبت انگلیس‌ها بسر میبرده است .
- ۲۵۴ سرگی کوزمیچ ویازمی تینوف (۱۸۱۹-۱۷۴۹) ژنرال روس بود که در سال ۱۸۱۲ رئیس پلیس و صدر شورای وزیران بوده است .
- ۲۵۵ Paris - پاریس در اساطیر یونانی جوانی بوده است که بکمک الهه آفرودیت هلن زیبا ، همسر میزبان خود ، متلائوس را ربود و به ترویا برد و بدینوسیله موجب برافروختن جنگ ترویا شد .
- ۲۸۷ کونستانتین پاولویچ - ولیمهد و برادر تزار آلکساندر اول و بازرگ کل سوار نظام روس بوده است که پس از مرگ برادران از سلطنت چشم پوشید .
- ۲۹۲ ارنالوتها - افراد قشون مزدوری بودند که از آلبانیها تشکیل میشد .

- ۲۹۹ **Essen** - پيتراسن (متولد در سال ۱۷۸۰) ژنرال روس بود
- ۳۰۲ شاهزاده پيتر بطروبچ والکوروکوف (۱۸۰۶-۱۷۲۱) ژنرال آجودان تزار آلکساندر اول بود .
- ۳۰۲ **Schwarzenberg** - شاهزاده کارل فون شوارتسنبرگ (۱۷۷۱ - ۱۸۲۰) فلد مارشال اطریشی بود که در سال ۱۸۰۵ بریاست شورای جنگی دربار منصوب شد ، در قشون ژنرال ماک فرماندهی یک لشکر را بهمه داشت و در نایم اولم با قسمت اعظم سوار نظام خود را به «اگر» رسانده در سال ۱۸۰۸ بعنوان فرستاده پيترزبورگ رفت و در سال ۱۸۱۰ برای مذاکره درباره ناپلئون با کنتس ماری لوئیز عازم پاریس شد .
- ۳۰۲ **Markow** - کنت آرکادی ایوانویچ مارکوف از سال ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۳ سفیر روس در فرانسه بود ولی به درخواست ناپلئون فراخوانده شد
- ۳۰۵ شاهزاده آدام چارتورزوسکی (۱۸۶۱-۱۷۷۰) پس از تجزیه سوم لهستان بعنوان گروگان پيترزبورگ فرستاده شد ، یکی از مهربان آلکساندر ولیمید روسیه شد و پس از آنکه الکساندر به سلطنت رسید با زوسی تمام آموزشگاهها و سپس وزارت خارجه را بوی مهول ساخت . هدفش این بود که لهستان مستقلی را تحت فرمانروایی یک شاهزاده بزرگ روس احیا نماید . پس از قیام لهستان در سال ۱۸۳۰ ریاست حکومت ملی را بهمه گرفت . پس از سرکوبی قیام لهستان بعنوان رهبر مهاجران لهستانی که دارای تمایل اشرافی محافظه کار بودند در پاریس زندگی میکرد .
- ۳۱۱ **Savary** - آن - ژن - ماری - رنه ساواری کنت فون رویگو (۱۸۳۳- ۱۷۷۴) ژنرال فرانسوی و از سال ۱۸۰۲ پلیس مخفی ناپلئون و در جنگ اوستریای فرمانده لشکر بوده است .
- ۳۱۴ **Wimpffen** - ماکس فرایهرفون ویمپفن فلد مارشال اطریشی بود که در سال ۱۸۰۵ بعنوان عضو شورای جنگی در بار در ستاد کوتوزوف شرکت داشت .
- ۳۱۴ **Langeron** - آندرولت (آلکساندر فیودورویچ) کنت لانترون (۱۷۶۳ - ۱۸۳۱) ژنرال فرانسوی بود که با توجه افسری در جنگ استقلال طلبانه آمریکا شرکت داشت ، و سال ۱۷۹۹ بعنوان مهاجر بخدمت روسیه درآمد .
- ۳۱۴ **Lichtenstein** - شاهزاده یوهان یوزف فون لیشتن اشتاین (۱۷۶۰ - ۱۸۳۳) ژنرال اطریشی و در سال ۱۸۰۴ فرمانده یک سپاه بود و با قشون خود پس از تیرد اوستریایس مأموریت عقیداری آرتش را بهمه داشت .
- ۳۱۴ **Hohenlohe** - شاهزاده لودویگ آلویگزوس فون هوهنلوئه - والدنبورگ بارتن اشتاین ( ۱۸۲۹-۱۷۶۵ ) ژنرال اطریشی و بود که در سال ۱۷۹۲ وارد آرتش مهاجران فرانسه شد و در سال ۱۷۹۴ بخدمت اطریش بازگشت .

- ۳۱۴ - Miloradowitch - میخائیل آندره یویچ کنت میلورادویچ ( ۱۸۶۵ - )  
۱۷۷۰ ژنرال روس بود .
- ۳۱۴ - Araktschejew - آلکسی آندره یویچ کنت آراکچیف ( ۱۸۳۴-۱۷۶۹ )  
ژنرال روس و در سال ۱۸۰۶ وزیر جنگ و عضو شورای دولت بود و بوخسپگری  
و بیرحمی شهرت داشت .
- ۳۱۷ - Przebyszewski - ایکنانی یاکولویچ پرژه بیشفسکی ژنرال روس بود، در آغاز  
نبرد اوسترلیتس تسلیم و باینجهت خلع درجه و محاکمه شد .
- ۳۲۴ - Wolkonski - شاهزاده پیطر میخائیلویچ والکونسکی ( ۱۸۵۲-۱۷۷۶ )  
سپهبد و وزیر دربار روسیه بود .
- ۳۲۴ - Strogonow - کریگوری آلکساندروویچ استروگونوف ( ۱۸۴۷-۱۷۷۰ )  
دیپلمات روس بود .
- ۳۴۱ - Uvarow - فیودور پطروویچ اوواروف ( ۱۸۲۴ - ۱۷۶۹ ) ژنرال روس  
و فرمانده گارد بود .
- ۳۴۶ - دیساین مقیاس اندازه گیری قدیم روسیه و معادل ۹ در ۱۰ هکتار است .
- ۳۵۳ - Repnin - شاهزاده نیکلای کریگور یویچ رپنین والکونسکی ( ۱۷۷۸ - )  
۱۸۴۵ ) ژنرال روس بود و در نبرد اوسترلیتس با درجه سرهنگ گارد سوار به  
اسارت فرانسویان درآمد .
- ۳۵۴ - Larrey - ژان - دومی نیکلاری ( ۱۸۲۴-۱۷۶۶ ) پزشک نظامی فرانسه  
بود و از سال ۱۸۰۵ با سمت بازرسی کل بهداری قشون فرانسه در تمام اردو کشی  
های ناپلئون تاجنک و انرلو ( ۱۸۱۵ و ۱۸۱۸ ) شرکت داشت .
- ۳۶۳ - Dupont - لومی دوپور ( ۱۸۵۳ - ۱۷۸۱ ) رقص مشهور فرانسوی بود  
که در سال ۱۸۰۸ با مادر موازل ژورژ هنریش فرانسوی بیطر ژبورک رفت و تا سال  
۱۸۱۶ در آنجا نمایش میداد .
- ۳۶۸ - Rastoptchin - فیودور واسیلیویچ کنت راستوپچین ( ۱۸۰۲ - ۱۷۶۳ )  
سیاستمدار روس ، در سال ۱۷۹۸ وزیر داخله و در سال ۱۸۰۱-۱۷۹۹ صدراعظم  
و در سال ۱۸۱۹ استانداز کل مسکو بوده است .
- ۳۶۸ - Dolgoruki - شاهزاده یوری ولادیمیرویچ دالگوروکی ( ۱۸۳۰-۱۷۴۰ )  
ژنرال روس و عضو شورای دولتی بوده است .
- ۳۶۸ - Walujew - بیطراستپانویچ والسویف ( ۱۸۱۴ - ۱۷۴۳ ) باستان شناس  
روس بود .
- ۳۶۸ - Wjasemski - شاهزاده بیطر آندره یویچ ویاژمسکی ( ۱۸۷۸ - ۱۷۹۲ )  
شاعر و متقدروس بود .

- فرانسوا ماری - آردنه واتر (۱۷۷۸-۱۶۹۴) نویسنده و فیلسوف مشهور فرانسه در اثر خود تحت عنوان «نامه منظوم» نوشته است که: «*si Dieu n'existait pas, il faudrait l'inventer*» یعنی اگر خدایی وجود نداشت می بایست او را اختراع کرد. ۳۶۹
- Satyr - ساتیر در اساطیر یونانی اهریمن جنگلی را مجسم می ساخته است که موجود شبیه با انسان با گوش و دم حیوانات پشمالو بوده است. در این جا یعنی آدم خرف و کودن است. ۳۶۹
- Naryschkin - آلکساندر لووویچ ناریشکین (۱۸۲۶ - ۱۷۶۰) صدر سپهبدان دربار در عهد سلطنت کاترینای دوم و پاول اول و آلکساندر اول و دریس تاترهای امپراطوری بود. ۳۷۱
- Bekleschow - آلکساندر آندره یویچ بکلشوف (۱۸۰۸-۱۷۴۳) ژنرال روس و استانداردار استانهای مختلف روسیه بود. ۳۷۱
- Titus - تیتوس و سپاسیانوس تیتوس (۸۱-۳۹ قبل از میلاد) قیصر روم بود. ۳۷۲
- Perikles - پریکلس سیاستمدار آتن بوده و در سالهای (۴۲۹-۵۰۰ قبل از میلاد) میزیسته است. در دوره حکمرانی او فرهنگ یونان باوج خود رسید. ۳۷۳
- Cäsar - کایوس ژولیوس سزار (۴۴ - ۱۰۰ قبل از میلاد) سردار جنگی و سیاستمدار روم بود، کشور گال (فرانسه قدیم) و قسمتی از بریتانی را فتح کرد، رقبای سیاست داخلی خود را متکوب ساخت و دیکتاتور شد. پس از وی اغلب قیصرهای روم خود را سزار مینامیدند. ۳۷۲
- Alcide - آلکید لقب هر کول پهلوان مشهور افسانه های یونانی و مظهر کامل قهرمانیست که با زحمت و مبارزه مداوم و در نتیجه نیروی مانوق انسانی بدماج عالی میرسد. ۳۷۲
- لومی شانزدهم (۱۷۹۳ - ۱۷۵۴) پادشاه فرانسه بود که در جریان انقلاب بورژوازی فرانسه اعدام شد. ۳۸۴
- Robespierre - ماکسیمیلیان روبسپیر (۱۷۹۴-۱۷۵۸) انقلابی فرانسوی و پیشوای حزب رادیکال بود، در نتیجه توطئه ضد انقلابی توقیف و اعدام شد. ۳۸۹
- جمله: «*Mais que diable allait-il faire dans cette galère*» یعنی «اما بر شیطان لعنت! در آنجا چه کار داشت؟» نقل از کمدی «شیطنتهای سکاکن» است که ژان - باپتیست یوکلین مولیر (۱۶۲۲ - ۱۶۷۳) بنیان گذار کمدی کلاسیک نوشته است. ۳۸۴
- Madame souza - کنش آدل دو فلاهو دو لا بیاروس که بعدها لقب مارکیز دو سوزا بوتلو (۱۸۳۶-۱۷۶۱) را پیدا کرد نویسنده فرانسوی بود که رمانهای عاشقانه و احساساتی مینوشت. ۴۲۳
- Martinist - مارتینیستها پیروان سنت مارتین بوده اند. لومی - کلود مارتینی ۴۳۰

- دوست مارتین (۱۸۰۳ - ۱۷۴۳) فیلسوف فرانسوی بود که با فراماسونها ارتباط داشت و به‌لوم نهانی و عرفان اشتغال می‌ورزید .
- ۴۳۰ - Nowikov - نیکلای ایوانوویچ نوویکوف (۱۸۱۸ - ۱۷۴۴) نویسنده روس بود که در آغاز انقلاب بورژوازی فرانسه بعنوان انقلابی محکوم و زندان افکنده شد .
- ۴۳۱ - نوما کامپیس - توماس هه مرکن فون کامپین (۱۴۱۸ - ۱۳۸۰) یکی از عرفای آلمانی بود که اثر او بعنوان «جان‌نشینان مسیح» در دنیای مسیحیت بسیار شهرت یافته است .
- ۴۴۴ - Marat - ژان - بول - مارات ( ۱۷۹۳ - ۱۷۴۴ ) انقلابی فرانسه بود که بدست یکنفر ضد انقلابی بنام شارلوت کوردی کشته شد
- ۴۵۳ - Benniksen - کنت کوین لئونتی لئونتی بویچ بنیکسن ( ۱۸۲۶ - ۱۷۴۵ ) ژنرال روس بود که در اردو کشی پروس شرقی در سال ۱۸۰۷ فرماندهی کل را به عهده داشت و در پیکار پروسیش - ایلرودز ۸ ر ۲ و ۱۸۰۷ قهیه شکست - ناپذیری ناپلئون را باطل ساخت . پس از شکست وی در فریدلاندر در روز ۲۸ ر ۱۸۰۷ فرماندهی کل به بوکسهدون داده شد. در سال ۱۸۱۱ بعنوان رئیس کل ستاد توپخانه ای علیه کوتوزوف ترتیب داد که سرانجام باخراج بنیکسن منتهی گردید.
- ۴۵۵ - Proserowski - شاهزاده الکساندر الکساندروویچ پروزوروفسکی (۱۸۰۹ - ۱۷۳۲) سپهبد روسی بود که در جریان جنگ هفت ساله برلن را اشغال نمود، در سال ۱۷۹۰ فرماندار کل مسکو بود و در سال ۱۸۰۸ فرماندهی کل ارتش را که با ترکیه عثمانی می‌جنگید به عهده داشت.
- ۴۸۴ - Platow - کنت ماتوی ایوانوویچ پلاتوف ( ۱۸۱۸ - ۱۷۵۱ ) فرمانده قزاقها و ژنرال روس بود.
- ۴۸۴ - Oudinot - شارل - نیکلا اودینو کنت فون رگیو ( ۱۸۴۷ - ۱۷۶۷ ) سپهبد فرانسوی بود .
- ۴۸۵ - سوایکا بکنوع بازی است که در آن درجه مهارت بازی‌کنان آزمایش می‌شود در این بازی باید میخ بزرگی را چنان پرتاب کرد که از میان حلقه ای که روی زمین قرار دارد بگذرد و در زمین فرورود - در بازی گورودگی چوبدستی را بطرف تکه های چوبی که با شکل هندسی مختلف روی زمین چیده شده پرتاب میکنند و آنها را درهم میریزند .
- ۵۰۳ - لژیون دونور نشان فرانسوی است که در سال ۱۸۰۲ متداول شده و اینک نیز رایج است .
- ۵۲۲ - Kotschybey - شاهزاده ویکتور باولویچ کاجوبی ( ۱۸۳۴ - ۱۷۶۸ ) سیاستمدار و وزیر خارجه روس بود .
- ۵۲۳ - Comité du salut publique - کمیته نجات ملی را در سال ( ۱۷۹۳ -

- ۱۷۹۴) درحکومت یاکوبینها درفرانسه تأسیس شد و عالیترین قدرت حکومت در آن متحد بود
- ۴۲۴ سیلا آندره بیچ - کنت فیودور واسیلویچ راستوپچین در نامه‌ای تیب روسهائی را که با تمام اجنبیان و هر چه ساخته و پرداخته اجنبی است مخالفند سیلا آندره بیچ می‌نامد.
- ۵۲۷ کاترین دوم ( ۱۷۹۶-۱۷۲۹) امپراطریس روسیه بود که در دوره سلطنت وی سرزمین روسیه بسیار توسعه یافت. بفرهنگ فرانسه علاقه داشت و میکوشید تا دانشمندان مغرب را در دربار خود گرد آورد.
- ۵۳۰ Montesquieu - مونتسکیو ( ۱۷۵۵ - ۱۶۸۹) نویسنده و فیلسوف فرانسوی بود که در آثار خود از سلطنت مشروطه بنمونه انگلیس طرفداری میکرد. مونتسکیو عقیده داشت که فعالیت اصلی قوه مجریه باید فقط مراقبت در اجرای قوانین باشد. قوه مقننه باید نماینده طبقات ملت باشد. قوه قضائیه باید مستقل و نه تابع قوه مجریه و نه تابع مجلس باشد.
- ۵۳۳ Rosenkampf - گوستا و روزنکامپف ( ۱۸۳۲ - ۱۷۶۲) حقوق دان روس بوده است که در تدوین حقوق مدنی جدیدی که بر حلقه اجراء در نیامد شرکت داشت.
- ۵۳۳ Circulus Vitiosus - استنتاج غلط منطقی است که آنچه را باید اثبات شود فرضیه قرار میدهد.
- ۵۳۳ قوانین ناپلئون . ۲۱ مارس ۱۸۰۳ کتاب قانونی بنام Code napoleon در فرانسه منتشر شد که امروز نیز مبنای حقوق فرانسه است و در قانونگزاری کشورهای دیگر تأثیر زیادی داشته است. اصول قوانین ناپلئون آزادی فردی، مصونیت مالکیت خصوصی و در نتیجه تضمین و تأمین مناسبات تولیدی سرمایه داری است.
- ۵۳۳ Justinian - ژوستینیان دوم ( ۵۶۵ - ۴۸۳) قیصر روم بود. بوزیر عدلیه اش دستور داد قوانینی را تدوین نماید که بیشتر حقوق فردی را تأمین کند. از آغاز قرون وسطی حقوق رم بوسیله کتب حقوقی ایتالیا در اروپای شمالی نیز نفوذ کرد.
- ۵۳۷ تعالیم اشراقی - در سال ۱۷۷۶ حقوقدانی بنام آدام و ایزهویت ( ۱۷۴۸ - ۱۸۳۰) در شهر ایکنولشتاد بایرن انجمنی را تأسیس نمود که هدفش این بود تا بوسیله ترویج مذهب بفرمانروایی عقل کمک کند، عقاید بورژوازی را نسردهد و با اصول استبدادی مبارزه کند. این انجمن ارتباط نزدیکی با فراماسونها داشت و سازمانش شبیه سازمان فراماسونی بود. در نتیجه فشار « ژژوئیتها » این انجمن که در جلب اشخاص متنفذ میکوشید در سال ۱۷۸۵ از طرف شاهزاده بایرن غیرقانونی اعلام گشت.
- ۵۴۱ Caulaincourt - آدام - اوگوستین - لویی کنت دو کولنکور ( ۱۸۲۷ - ۱۷۷۳) سیاستمدار فرانسوی بود، با درجه افسری در جنگهای انقلابی شرکت کرد، سال ۱۸۰۵ با سمت نمایندگی سیاسی بروسیه رفت و اعتماد آلکساندر اول را جلب کرد. کولنکور در اواخر سلطنت ناپلئون وزیر امور خارجه بود.

۵۴۱	Ligne - شارل ، ژوزف دولین ( ۱۸۱۴ ، ۱۷۳۵ ) نویسنده و فلد مارشال اطریشی بود
۵۳۵	Adonai - آدونای کلمه عبری و به معنی خداوند است.
۵۴۶	Elohim - الوهیم نامی است که در تورات بخداوند یهودیان و خدای سایر اقوام داده شده.
۵۴۸	سرود سرورها - سرود سرورها عنوان مجموعه اشعار عاشقانه ای در انجیل است که بسلیمان نسبت داده میشود ، در تمایز مذهبی این اشعار مسیح عاشق و کلیسا بمنوان معشوق مجسم میشود .
۵۶۹	Cherubini - لویگی چروبینی ( ۱۸۴۲ - ۱۷۶۰ ) آهنگساز ایتالیایی بود.
۵۶۵	Maria Antonowna - ماربا آنتونوئا ناریشکینا همسر ناریشکین صدر سپهبدان درباری و سالها معشوقه الکساندر اول بود.
۶۲۷	Diana - دیانا الهه شکار رومیان بوده است .
۶۴۴	سقا - ایرانی است که لویگی چروبینی ساخته است.
۶۴۸	Neoturn - نوکتورن موژیک شب است.
۶۴۸	Field - ژون فیلد ( ۱۸۳۷ - ۱۷۸۲ ) پیانوژن و آهنگساز انگلیسی بود.
۶۶۸	Margaux - شراب افریقای جنوبی است
۶۷۷	Lopuchin - ایوان ولادیمیرویچ لوبوچین ( ۱۸۲۶ - ۱۷۵۶ ) نویسنده وسیاستمدار روس و تا سال ۱۸۱۲ در مسکو سناتور بوده و آثار زیادی راجع بفراماسون نوشته است.
۶۸۸	Karamsin - لیکلای میخائیلویچ کارامزین ( ۱۸۲۶ - ۱۷۶۶ ) نویسنده روسی بانگاشتن اثر خود بعنوان « لیزای بیچاره » نمونه رمانی را که در جریان ادبیات روس بنام رمانهای احساساتی معروف شده است بوجود آورد.
۷۰۱	Semjonowa - نیمفودوراسیمه ونوناسیمونوا ( ۱۸۷۹ - ۱۷۸۹ ) خواننده مشهور اپرای روس بود.
۷۵۳	Mestcherski - شاهزاده الیم پطروویچ مشچرسکی نویسنده روس بود که بیشتر آثار خود را بزبان فرانسه مینوشت .

ارائه شده توسط ایرانیان دانلود

مرجع دانلود کتاب الکترونیکی

[ir-dl.com](http://ir-dl.com)